توتالیتاریسم

(حکومت ارعاب، کشتار، خفقان)

نوشته: هاناه آرنت

ترجمه: محسن ثلاثی



توتالیتاریسم

نوشــته: هاناه آرنت

ترجمه: محسن ثلاثی



این کتاب، ترجمه بخش سوم
Origins of Totalitarianism
اثر خانم Hanah Arendt است
که انتشارات Harcourt,Brace,New York
در سال ۱۹۶۸ تحت عنوان Totalitarianism
منتشر کرده است.



توتالیتاریسم
هانا آرنت
ترجمه: محسن ثلاثی
چاپ: چاپخانه محمد حسن علمی
ناشر: سازمان انتشارات جاویدان
چاپ دوم: ۱۳۶۶
تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

طرح روی جلد: صندوقی

خانم هاناه آرنت در سال ۱۹۰۶ در شهر هانور آلمان زاده شد. در دانشگاههای ماربورگ و فرایبورگ در رشتهٔ فلسفه به تحصیل پرداخت و شاگرد مارتین هایدگر، ادموند هوسرل و کارل یاسپرس بود و سرانجام از دانشگاه هایدلبرگ در رشتهٔ فلسفه درجهٔ دکترا گرفت. بادرگرفتن جنگ جهانی دوم آرنت به آمریکا مهاجرت نمود و در دانشگاههای پرینستون، کالیفرنیا، و کلمبیای آمریکا به تدریس و پژوهش فلسفه پرداخت. این فیلسوف و جامعه‌شناس سیاسی پرآوازه در سال ۱۹۷۶ در نیو یورک درگذشت. از این نویسنده دو کتاب خشونت و انقلاب به ترجمهٔ آقای عزت اله فولادوند باموفقیت به فارسی برگردانده شدند. اثری که ترجمهٔ آن در پیش روی شما است. جلد سوم معروفترین کار خانم آرنت در جامعه‌شناسی سیاسی به‌نام خاستگاههای توتالیتریسم (origins of totalitarianism) است. جلد اول این اثر باعنوان Antisemitism و جلد دوم بانام «Imperialism» به زبان انگلیسی منتشر شده است. هریک از جلدهای این اثر سه جلدی خودکار جدگانه و کاملی بشمار می‌آیند و از همینروی به زبان انگلیسی نیز بگونهٔ کتابهای مستقل انتشار یافته اند. ما جلد سوم اثر یادشده را جهت آشناساختن هرچه بیشتر خوانندگان فارسی زبان باحکومت نو پدید توتالیتر برای ترجمه برگزیده‌ایم که امیدواریم درپیشرفت آگاهی سیاسی هم میهنان ما مؤثر افتد.

فهرست

پیشگفتار

دستنویس اصلی کتاب خاستگاههای توتالیتاریسم[1] در پاییز سال ۱۹۴۹، چهار سال پس از شکست آلمان هیتلری و پیش از مرگ استالین به‌پایان رسیده بود. نخستین چاپ این کتاب در سال ۱۹۵۱ پدیدار شد. سالهایی که برسر نوشتن این کتاب گذاشتم، از سال ۱۹۴۵ به‌بعد، نخستین دورهٔ آرامش نسبی پس از دهه‌ها آشفتگی، آشوب و هراس آشکار بوده است — انقلابهای پس از نخستین جنگ جهانی، سر برکشیدن جنبشهای توتالیتر، تحلیل رفتن حکومت پارلمانی و به‌دنبال آن، همه گونه بیدادگری[2] نوین، از دیکتاتوریهای فاشیستی و نیمه فاشیستی گرفته تا دیکتاتوریهای تک حزبی و نظامی و سرانجام، استقرار ظاهراً استوارانهٔ حکومتهای توتالیتر بر پایهٔ پشتیبانی توده‌ای[3]: در روسیه بسال ۱۹۲۹، سالی که اکنون غالباً سال «انقلاب دوم» خوانده می شود و در آلمان بسال ۱۹۳۳ .

با شکست آلمان نازی، بخشی از داستان ما بسرآمده بود و بنظر می رسید که با این رخداد، نخستین لحظهٔ مناسب برای نگریستن رویدادهای معاصر بانگاه باز پس‌نگر یک تاریخ‌نگار و شور تحلیلی یک دانشمند سیاسی فرا رسیده باشد، البته نه هنوز بدون خشم وازروی

1- The Origins of Totalitarianism. *2- Tyrany.*

۳— این واقعیت که حکومت توتالیتر باوجود جنایتکاری آشکار آن بر پشتیبانی توده‌ای استوار می‌باشد، بیگمان بسیار ناگوار است. از همین روی، چندان جای شگفتی نیست که پژوهشگران با توسل به باورداشت جادوی تبلیغات و شستشوی مغزی و سیاستمداران صرفاً با انکار آن، غالباً از پذیرش این واقعیت سر بازمی زنند، همانگونه که آدنائر بارها واقعیت را انکار کرده است. انتشار اخیر گزارشهای محرمانه سرویس امنیتی اس‌اس دربارهٔ افکار عمومی آلمان *(Meldungen aus pem Reich. A uswahl aus clen Geleimen Lageherichten der sichen heitschienstes der SS 1939 - 1944, Berlin 1965.)* در زمان جنگ (از ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۴)، در این زمینه بسیار روشنگر است. این گزارشها نخست نشان می دهند که مردم آلمان دربارهٔ این اخبار به اصطلاح محرمانه — کشتار یهودیان در لهستان،

←

سنجش[1]، ولی همچنان با غم و اندوه و گرایشی به افسوس، و نه دیگر با خشم گنگ و هراس فلج کننده. بهرروی، در این زمان نخستین لحظهٔ ممکن برای بررسی دقیق مسایلی که بهترین بخش زندگی نسل مرا بناگزیر در بر گرفته بودند فرا رسیده بود: **چه پیش آمد؟ چرا پیش آمد؟ و چگونه می توانست پیش آمده باشد؟** زیرا شکست آلمان فزون برآنکه کشوری و یران و ملتی را که احساس می کرد به «نقطهٔ صفر» تاریخ خو یش گام گذاشته است به‌دنبال آورد، کوهی از اسناد دست‌نخورده را دربارهٔ هریک از جنبه‌های دوازده سالی که **رایش هزار سالهٔ** هیتلری توانسته بود دوام آورد، نیز برجای نهاد. نخستین گزیده‌های غنی ازاین انبوه اسناد که حتی امروزه نیز باندازهٔ کافی منتشر و بررسی نشده‌اند، در ارتباط با دادگاه جنایتکاران جنگی برجستهٔ نورمبرگ در سال ١٩٤٦، در دوازده جلد تحت عنوان، **توطئه و تجاوز نازی**[2] پدیدار شد.

بهرروی، زمانی که دومین چاپ این کتاب در سال ١٩٥٨، بیرون آمد، مواد مستند بیشتری دربارهٔ رژیم نازی در کتابخانه‌ها و آرشیوها در دسترس قرار گرفته بودند. هرچند چیزهایی که دراین زمان فراگرفته بودم بسیار جالب بودند، اما چه در تحلیل و چه در احتجاجهای چاپ نخست کتاب، نیاز چندانی به دگرگونیهای اساسی احساس نمی‌شد. افزونه‌هاو جابجاییهای گوناگونی در نقل‌قولهای پانوشتها می بایست آورده شوند و از همین روی متن کتاب تا اندازهٔ زیادی حجیم گشته بود. اما همهٔ این دگرگونیها ماهیتی فنی داشتند. در سال ١٩٤٩، تنها بخشی از اسناد دادگاه نورمبرگ به ترجمهٔ انگلیسی شناخته شده بود و شمارزیادی از کتابها، جزوه‌ها و مجله‌هایی که در سالهای ١٩٣٣ تا ١٩٤٥ در آلمان انتشار یافته بودند، هنوز در دسترس قرار نداشتند. وانگهی، در تعدادی از این افزونه‌ها، برخی از مهمترین رو یدادهای پس از مرگ استالین — بحران جانشینی و سخنرانی خروشچف در بیستمین کنگرهٔ حزب — و اطلاعات تازه دربارهٔ رژیم استالینی را که در انتشارات اخیر گنجانده شده بودند نیز درنظر گرفته بودم. از این



تدارک حمله به روسیه و غیره — اطلاع کافی داشتند؛ دوم اینکه «باوجود آنکه مردم تحت‌تأثیر تبلیغات هیتلری بودند، هنوزهم می توانستند از خود عقاید مستقلی داشته باشند». بهرروی، جان کلام این است که اطلاع از رو یدادهای یادشده بهیچروی از پشتیبانی توده‌ای رژیم هیتلری نکاسته بود. کاملاً آشکار است که پشتیبانی توده‌ای از توتالیتریسم، نه از بی اطلاعی و نه از مغزشو یی مایه می گیرد.

1- *Sine ira et studio* 2- *Nazi Conspiracy and Aggression.*

گذشته، بینشهایی که ماهیت دقیقاً نظری داشتند و با تحلیل من از عناصر چیرگی تام[1] دربستگی تنگاتنگ بودند، برای من مطرح گشته بودند که در آنزمان که دستنویس اصلی این کتاب را باعنوان نه‌چندان جامع «ملاحظات جامع» بپایان رسانیده بودم، به ذهنم راه نیافته بودند. فصل پایانی این چاپ از کتاب، با عنوان «ایدئولوژی و ارعاب» جایگزین آن «ملاحظات» گشته است و قسمتهایی از آن که هنوز معتبر می نمودند، به فصلهای دیگر کتاب انتقال داده شدند. به چاپ دوم این کتاب پیگفتاری افزوده بودم که درآن، از پیدایی نظام روسی در کشورهای اقماری و نیز در بارهٔ انقلاب مجارستان به اختصار بحث کردم. این مبحث که زمانی بسیار جلوتر نوشته شد، بخاطر پرداختن به رو یدادهای معاصر آهنگی دگرگونه داشت و در بسیاری از جزییات اکنون دیگر اعتبارش را ازدست داده است. در این چاپ آن پیگفتار را حذف کرده‌ام و این تنها تفاوت اساسی است که با چاپ دوم پیدا کرده است.

آشکار است که پایان جنگ، بمنزلهٔ پایان حکومت توتالیتر در روسیه نبود، بلکه برعکس، به بلشو یکی کردن اروپای خاوری، یعنی به گسترش حکومت توتالیتر انجامید. صلح تنها نقطه عطف مهمی را بدست داده است تا از آنجا بتوانیم همانندیها و ناهمانندیهای روشها و نهادهای دو رژیم توتالیتر را به تحلیل کشیم نه پایان جنگ جهانی دوم، بلکه مرگ استالین هشت سال پس از آن، تعیین کننده بود. با نگاهی به گذشته، چنین می نماید که مرگ استالین تنها به‌یک بحران جانشینی و یک «نرمش» موقتی تا ظهور یک رهبر تازه نینجامید، بلکه یک فراگرد توتالیترزدایی[2] موثق ولی نه چندان آشکار را نیز به‌دنبال آورد. از این روی، از دیدگاه رو یدادها دلیلی دردست نبود که این بخش از داستان را تا تاریخ کنونی دنبال کنیم. وتا آنجا که دانش ما ازاین دورهٔ مورد بحث می گو ید،فراگرد یاد شده چندان دگرگونی شگرفی پیدا نکرده است که به بازنگری و افزونه‌های گسترده‌ای نیاز داشته باشد. برخلاف آلمان که هیتلر درآن جنگ خو یش را بعمد فرا می گسترد، تو گو یی که یک حکومت توتالیتر کامل تنها در آلمان فرمانروایی داشت، دورهٔ جنگ در روسیه، یک زمان تعلیق موقتی چیرگی تام بشمار می آید. برای مقاصد بررسی من، سالهای ۱۹۲۹ تا ۱۹۴۱ و سپس باز سالهای ۱۹۴۵ تا ۱۹۵۳ روسیه، اهمیت اساسی دارند ومتأسفانه منابع ما در بارهٔ این دوره‌ها کمیابند و همان ماهیتی را دارند که در۱۹۵۸ و حتی ۱۹۴۹ دارا بودند. در روسیه هیچ رو یدادی رخ نداده است و احتمالاً در آینده نیز رخ نخواهد داد که همان پایان روشن داستان رژیم هیتلری را بما بنمایاند و مارا بهمان مواد مستند

1- Total domination 2- detotalitarization

شسته و رفته و انکارناپذیر آلمان نازی مجهز سازد.

تنها افزونهٔ مهم بردانش ما، محتویات آرشیو اسمولنسک[1] (انتشار یافته در سال ۱۹۵۸ ازسوی مرل فینسود[2]) است که آنهم تنها کمیابی شدید اسنادوآمارهای[3] اساسی در این زمینه را اثبات کرده است، کمیابیی که برسر راه هرگونه تحقیق درمورد این دوره از تاریخ روسیه، همچون یک سد بلند پابرجای مانده است. زیرا گرچه این آرشیو (که در دفاتر مرکزی حزبی اسمولنسک از سوی دستگاه جاسوسی آلمان کشف شد و سپس بدست نیروهای آمریکایی اشغال کنندهٔ آلمان افتاد) دو یست هزار صفحه اسناد را در بر می گیرد و یک دورهٔ زمانی از سال ۱۹۱۷ تا ۱۹۳۸ را می پوشاند، اما حجم اطلاعاتی که بدست ما نمی دهد، براستی شگفت انگیز است. حتی باوجود «انبوه بیشمار اسناد مربوط به تصفیه‌های» سالهای ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۷، هیچ اشاره‌ای به شمار قربانیان یا داده‌های آماری حیاتی دیگر، درآن بعمل نیامده است. هرجا که ارقامی داده می شوند، بگونهٔ نومید کننده‌ای متناقضند. سازمانهای گوناگون آمارهای گوناگون ارائه می دهند. تنها چیزی که بدون هیچ گمانی می توانیم از این آرشیو دریابیم، این است که بسیاری از ارقام اساسی اگرهم وجود داشته باشند، بدستور حکومت از این آرشیو بیرون کشیده شده‌اند[4]. همچنین این آرشیو دربر دارندهٔ هیچ اطلاعی در بارهٔ روابط شاخه‌های گوناگون اقتدار حکومتی «میان حزب، ارتش و سازمان امنیتی» نیست و در بارهٔ خطوط ارتباط و فرماندهی سخنی نمی گوید. سخن کوتاه، در بارهٔ ساختار سازمانی رژیم استالینی چیزی نمی دانیم، حال آنکه درمورد آلمان نازی، دراین باره اطلاعات فراوانی داریم[5]. به تعبیر دیگر، از آنجا که بخوبی می دانیم که انتشارات رسمی شوروی بیشتر بمنظورهای تبلیغاتی بکار می رفته اند و آشکارا غیرقابل اعتمادند، اکنون چنین می نماید که منابع موثق و آمارهای معتبر شاید هرگز وجود نداشته اند.

پرسش بسیار جدی‌تر این است که آیا یک بررسی در بارهٔ توتالیتریسم می تواند آنچه را

1- Smolensk. 2- Merle Fainsod.

۳ــ ازهمان آغاز، تحقیقات و انتشار اسناد دادگاه نورمبرگ متوجهٔ فعالیتهای جنایی بوده است و گزیدهٔ یادشده معمولاً بمنظور تعقیب جنایتکاران جنگی تهیه می شده است، در نتیجه، مقدار زیادی از اسناد بسیار جالب دراین گزیده آورده نشده‌اند. اما کتابی که در پانوشت پیشین یاد شده است، استثنای بسیار خوشایندی ازاین قاعده بشمار می آید.

4- See Merle Fainsod, *Smolensk under Soviet Rule*, Cambridge, 1958, PP. 210, 306, 365, etc. 5- Ibid., PP, 73, 93.

که در چین رخ داده است و هنوزهم رخ می دهد، ندیده گیرد. در اینجا دانش ما حتی از آنچه که در مورد سالهای ۱۹۳۰ روسیه گفته شد نیز نامطمئن تر است، بخشی بدین خاطر که کشور چین پس از انقلاب پیروز خود درمنزوی نگهداشتن خویش از بیگانگان حتی از روسیه هم موفقتر بوده است و بخشی دیگر از آنروی که تغییر بیعت دادگان[1] بلندپایهٔ حزب کمونیست چین هنوز بیاری ما نیامده اند — امری که بخودی خود به اندازهٔ کافی مهم است. پس از ۱۷ سال، اندک اطلاع موثقی که از چین کمونیست داریم نشان می دهد که میان این کشور و روسیهٔ کمونیست اختلافهای بسیار چشمگیری وجود دارند: پس از سپری شدن یک دورهٔ خونریزی قابل ملاحظهٔ اولیه — شمار قربانیان این خونریزی در نخستین سالهای دیکتاتوری، معقولانه ۱۵ میلیون نفر تخمین زده شد، حدود سه درصد جمعیت کشور در سال ۱۹٤۹، که برحسب درصد، به نسبت تلفات «انقلاب دوم» استالین، بسیار کمتر بوده است — و پس از نابودی مخالفت سازمانیافته، هیچ افزایشی در ارعاب و کشتار همگانی مردم بیگناه دیده نشد و از «دشمنان عینی»[2] و محاکمات نمایشی سخنی بمیان نیامد و باوجود شمار زیادی از اعترافات عمومی و «انتقاد از خود»، جنایتهای آشکار انجام نگرفتند. گفتار پرآوازهٔ مائو بسال ۱۹۵۷ «در بارهٔ شیوهٔ درست حل تناقضهای میان مردم» که معمولاً تحت عنوان گمراه کنندهٔ «بگذار صد گل بشکفد» معروف شده است، بیگمان درخواست آزادی نبود، اما نشان می داد که تناقضهای غیر تنازع آمیز میان طبقات و ازآن مهمتر، میان مردم و دولت، حتی در یک دیکتاتوری کمونیستی به رسمیت شناخته شده بود. شیوهٔ برخورد با مخالفان، شیوهٔ «تصحیح افکار» بود که بایک روش آراستهٔ قالبندی دایمی و مکرر اذهان انجام می گرفت، روشی که کم و بیش در مورد کل جمعیت کشور پیاده می شد. ما هرگز بخوبی نمی دانستیم که این روش در زندگی روزانه چگونه اعمال می شد و چه کسانی ازآن معاف بودند — یعنی چه کسانی مسئول اجرای این روش «قالب بندی» بودند — و از پیامدهای «شستشوی مغزی» هیچ اطلاعی نداشتیم و نمی دانستیم که آیا این عمل شستشو بادوام بود و درواقع توانسته بود دگرگونیهای شخصیتی ببار آورد یانه. اگر به اعلامیه های رسمی رهبری چین اعتماد کنیم، باید بگوییم تنها چیزی که این روش ببار آورد، ریاکاری در یک سطح وسیع بود که «زمینه های مساعد برای ضدانقلاب» را فراهم می ساخت. اگر این کاریک نوع ارعاب بوده باشد که بیگمان هم بود، باید گفت که ارعاب از یک گونهٔ دیگر بود و پیامدهایش هرچه هم که بوده باشد، به کشته شدن ده درصد از جمعیت کشور نینجامید. رهبری چین مصلحت ملی[3] را آشکارا برسمیت

1- defectors 2- objective enemy 3- National interest.

شناخت و روا داشت که کشور بگونه ای مسالمت آمیز توسعه یابد و از کاردانی بازماندگان طبقهٔ حاکم پیشین استفاده شود و ضوابط دانشگاهی و حرفه ای رعایت گردد. کوتاه سخن، آشکار است که «اندیشهٔ» مائوتسه‌تونگ در همان خطوطی که استالین (و یا هیتلر) مقرر کرده بود جریان نداشت و او یک قاتل عزیزی نبود و احساس ملیت گرایانه که در خیزشهای انقلابی کشورهای مستعمرهٔ پیشین بسیار برجسته است، چندان نیرومند بود که بتواند در چین کمونیست حدودی برچیرگی تام اعمال نماید. همهٔ این چیزهای که گفته شد، با برخی از هراسهایی که در این کتاب بیان شده‌اند تناقض داشتند.

ازسوی دیگر، حزب کمونیست چین پس از پیروزی یکباره چنین هدفی را در پیش گرفت که «ازنظر سازمانی بین‌المللی، در پهنهٔ ایدئولوژی فراگیر و در آرزوی سیاسی‌اش جهانی» باشد، یعنی این که صفات توتالیتر آن ازهمان آغاز آشکار بوده است. این صفات بافراگسترش ستیز چین و شوروی برجسته‌تر گشتند، گرچه خود این ستیز را می‌توان به قضایای ملی بیشتر مرتبط دانست تا ایدئولژیک. پافشاری چینی ها بر اعادهٔ حیثیت استالین و نکوهش کوششهای روسها درجهت توتالیترزدایی با برچسب انحراف «تجدیدنظر طلبانه»، خود باندازهٔ کافی بدشگون است و از این هم بدتر، آنها این کار را بایک سیاست بین‌المللی گرچه تاکنون ناموفق ولی آشکارا حتی همراه ساخته‌اند که هدفش رخنه دادن مأموران چینی در هرجنبش انقلابی و زنده‌ساختن کمینترن برهبری پکن است[1]. داوری دربارهٔ هریک از این تحولات در لحظهٔ کنونی دشوار است، چرا که ما از آن اطلاع کافی نداریم و همچنین هیچیک ازاین تحولات هنوز جریانش پایان نگرفته است. به این سردرگمی ها که در سرشت این موقعیت نهفته‌اند، گرفتاریهای خودساختهٔمان را نیز متأسفانه افزوده‌ایم. زیرا آنچیزهایی که ما از دورهٔ جنگ سرد به ارث برده‌ایم، یعنی «دشمنی با ایدئولژی» وضدیت با کمونیسم که خود اینها هم دارند بگونهٔ یک آرزوی جهانی درمی‌آیند و مارا به ساختن افسانه ای ازآن خودمان وسوسه می کنند، قضایا را چه در نظریه و چه درعمل آسانتر نمی سازند، بلکه تنها موجب می شود از تفاوت قایل شدن میان دیکتاتوریهای کمونیستی تک‌حزبی که درواقعیت باآن رو برو هستیم باآن حکومت قطعاً توتالیتری که در چین البته بصورتهای دیگر ممکن است گسترش یابد، سرباززنیم. البته جان کلام این نیست که چین کمونیست با روسیهٔ کمونیست تفاوت دارد ویا روسیهٔ استالینی با

۱ــ این پیشگفتار در سال ۱۹٦٦ نوشته شده است و به رو یدادهای انقلاب چین تا آنزمان راجع است. ــ م

آلمان هیتلری متفاوت بود. میخوارگی و بی کفایتی که در هرتوصیفی از روسیهٔ سالهای ۱۹۳۰ و ۱۹۲۰ بگونهٔ گسترده‌ای رخ می‌نمایند و تا امروز نیز گسترش دارند، در داستان آلمان نازی نقشی بازی نکردند، همچنانکه سنگدلی توصیف‌ناپذیر و بیدلیلی که در اردوگاههای کار اجباری و مرگ رژیم نازی دیده شد، بنظر نمی‌رسد که در اردوگاههای کار روسی وسیعاً وجود داشته باشد؛ زندانیان دراین اردوگاهها بیشتر از سهل‌انگاری می‌مردند تا شکنجه. فساد، داغ ننگی که از همان آغاز بر پیشانی دستگاه اداری روسیه خورده بود، در آخرین سالهای رژیم نازی نیز وجود داشت، اما در چین پس از انقلاب هرگز دیده نشد. اینگونه تفاوتها را می‌توان به چندین برابر افزایش داد؛ اینها اهمیت بسیار دارند و بخشی از تاریخ ملی این کشورها را برمی‌سازند، اما درصورت حکومت آنها تأثیر مستقیمی ندارند. سلطنت مطلقه در اسپانیا، فرانسه، انگلیس و پروس، بیگمان متفاوت بود، اما با اینهمه، صورت حکومت در هریک از این کشورها یکی بود. در بحث ما نکتهٔ تعیین کننده این است که حکومت توتالیتر از حکومتهای دیکتاتوری و بیدادگری تفاوت دارد؛ توانایی بازشناخت این حکومتها ازیکدیگر، بهیچروی یک قضیهٔ دانشگاهی نیست که بتوان با خاطری آسوده به «نظریه‌پردازان» واگذارش کرد؛ چرا که چیرگی تام تنها صورتی از حکومت است که همزیستی با آن امکان‌ناپذیر می‌باشد.

از اینروی، ما دلایل زیادی دردست داریم که واژهٔ «توتالیتر» را با پرهیز و احتیاط بکار بریم. ازسوی دیگر، دلایل بسیاری دردست است که باید سخت نگران باشیم. ما اکنون شاهد نخستین تصفیهٔ سراسری حزبی در چین، همراه با تهدیدهای آشکار همگانی هستیم. اگر این تهدیدها جامهٔ عمل بخود بپوشانند، بخوبی می‌توانند همان اوضاعی را فراهم سازند که در روسیهٔ استالینی ازآنها بخوبی آگاهی داریم. ما نمی‌دانیم که این تحول ناگهانی را چه عاملی ببارآورد که «می‌گویند حتی کارمندان باتجربهٔ چینی را نیز شگفتزده ساخت» (ماکس فرانکل در نیویورک‌تایمز، ۲۶ ژوئن ۱۹۶۶). آیا این واقعه پیامد یک کشمکش جانشینی است که بادقت از مردم پنهان نگهداشته شده است و یا نتیجهٔ ناکامیهای اخیر چین در روابط بین‌المللی اش می‌باشد. اما ادعاهای جنون‌آمیز وجود یک «ضدانقلاب بورژوایی» که آشکاراست که وجود خارجی ندارد و گفته می‌شود که ازسوی «تجدیدنظر طلبان»، عناصر «ضدحزبی» در درون حزب، «مارهای زنگی» و «علفهای هرز زهرآگین» درمیان روشنفکران تقویت می‌شود، می‌تواند بآسانی به همان تغییر رژیمی انجامد که همچون «انقلاب دوم» روسیه دیکتاتوری لنین را برانداخت و فرمانروایی توتالیتر استالین را بر پای ساخت. بهرروی، چنین ملاحظاتی هنوز چیزی بیشتر از تأملات صرف نیستند، اما این واقعیت همچنان پابرجای است که چین هنوزهم

حتی از روسیه طی وخیمترین دوره‌اش، برای ما ناشناخته‌تر است. حتی هر کوششی در جهت تحلیل صورت کنونی حکومت چین نیز گستاخانه است، چراکه این صورت هنوز پایدار نشده است.

برخلاف کمیابی و نامطمئنی منابع تازه برای بدست آوردن آگاهی واقعی دربارهٔ حکومت توتالیتر، افزایش حجیمی در بررسیهای انواع دیکتاتوریهای نوین از توتالیتر گرفته تا غیرتوتالیتر، در این پانزده سال گذشته می‌یابیم. این قضیه بویژه در مورد آلمان نازی و روسیهٔ شوروی مصداق دارد. اکنون آثار بسیاری در این باره دردست هستند که برای هرگونه بررسی آتی این موضوع براستی گریزناپذیرند و من هرچه بیشتر کوشیده‌ام تا کتابشناسی پیشین خود را بااین منابع تکمیل سازم. تنها یک دسته از منابع راجع به این موضوع را به استثنای چند منبع عمداً کنار گذاشته‌ام و آن یادداشتهای انتشار یافته ازسوی فرماندهان و بلندپایگان نازی پیشین پس از پایان گرفتن جنگ جهانی دوم است. این واقعیت که اینگونه پوزشنامه‌ها عاری از صداقتند، به اندازهٔ کافی قابل فهمند ونباید آنرا ندیده گرفت. اما فقدان جامعیت این خاطرات درمورد آنچه که عملاً اتفاق افتاد و نقشی که نویسندگان درجریان رویدادها بازی کردند، براستی شگفت‌انگیز است وبجزآنکه ازنظر روانشناسی سودی برای ما داشته باشند، هراستفادهٔ دیگری را ازآنها ساقط می‌سازد.

تا آنجا که به شواهد مربوط است، طرح و نگارش این کتاب دریک زمان پیشرس، از آنچه که عقلاً تصورش می‌رفت، کمتر دشواری ببارآورد و این نکته درمورد اسناد مربوط به هردو گونه توتالیتریسم نازی و بلشویکی صدق می‌کند. یکی از شگفتیهای آثار راجع به توتالیتریسم این است که همهٔ کوششهایی که درجهت نگارش «تاریخ» آن از سوی معاصران بعمل آمده بودند، بااینکه برابر با هرگونه ضوابط دانشگاهی می‌بایست برفقدان منابع بیطرف و درگیری عاطفی بیش از حد استوار بوده باشند، با اینهمه، ازآزمون زمان کاملاً پیروزبدرآمده‌اند. زندگینامهٔ هیتلر نوشتهٔ کنراد هایدن[1] و زندگینامهٔ استالین نوشتهٔ بوریس سووارین[2] که هردو درسالهای ۱۹۳۰ نوشته و منتشر گشته‌اند، ازبرخی جهات اززندگینامه‌های نمونهٔ آلان بولاک[3] و ایزاک دویچر[4] درست‌تر از کار درآمده‌اند و تقریباً در همهٔ جهات از ایندو نمونهٔ اخیر به موضوع مربوط ترند. این قضیه می‌تواند دلایل بسیاری داشته باشد، اما یکی ازآن دلایل قطعاً همین واقعیت ساده است که

1- Konrad Heiden 2- Boris Souvarine 3- Alan Bullock.

4- Issac Deutscher.

مواد مستند بعدی در هردو، تنها درجهت تصدیق و فراانباشتن آنچه را که ازطریق تغییر بیعت دادگان بلندپایه و گزارشهای شواهد عینی دیگربرای ما قبلاً شناخته بوده اند، عمل کرده اند.

بیایید قضیه را کمی جدیترمطرح کنیم: ما برای دانستن این که استالین جنایتهایی را مرتکب شده بود و یا این مرد باصطلاح «دیوانه‌وار مشکوک» تصمیم گرفت که به هیتلر اعتماد کند، نیازی به سخنرانی محرمانهٔ خروشچف نداریم. او نسبت به هرکسی که می خواست و درصدد بود نابودش کند، بگونه‌ای موجه بدگمان بود و این بدگمانیها عملاً هرکسی ر در بلندترین سطوح حزب و دولت دربر می گرفتند. او طبعاً به هیتلر اعتماد داشت، چراکه بد اورا نمی خواست. اما درمورد قضیهٔ نخست، اعترافات تکان دهندهٔ خروشچف که — بدین دلیل آشکار که شنوندگان او و خودش همگی در داستان حقیقی درگیر بودند — حقایق لاپوشی کردهٔ آن از حقایق آشکارشدهٔ آن بیشتر بود، این نتیجهٔ تأسف باررا داشت که درنظر بسیاری از افراد (و البته پژوهشگرانی که عشق حرفه‌ای به منابع رسمی دارند) جنایتکاری عظیم رژیم استالین را تخفیف دادند، جنایتی که نه‌تنها شامل افترازدن و قتل چندصد یا چند هزار شخصیت سیاسی و ادبی برجسته بود که می شد پس از مرگ استالین از آنها «اعادهٔ حیثیت» کرد، بلکه نابودی ملیونها مردم گمنامی را نیز دربرمی گرفت که هیچکس حتی خود استالین نیزنمی توانست آنها را مشکوک به فعالیتهای «ضدانقلابی» داند. خروشچف باافشای چند جنایت، جنایتکاری کل رژیم را لاپوشی کرد و درست علیه همین لاپوشی و ریاکاری فرمانروایان کنونی روسیه — که همگی برکشیدگان استالین هستند — است که نسل جوانتر روشنفکران روسی اکنون درحالت شورش تقریباً آشکار هستند. زیرا آنها هرچیزی را که باید دربارهٔ «تصفیه های توده گیر، تبعید و نابودی وسیع مردم» بدانند، بخوبی می دانند[1]. وانگهی، توجیه جنایتهایی که خروشچف بدانها

۱— به ارقام تخمینی نُه یا دوازده ملیون قربانیان نخستین برنامهٔ پنجساله (۱۹۲۸ تا ۱۹۳۳)، باید قربانیان تصفیهٔ بزرگ — رقم تخمینی سه ملیون اعدامی وپنج تا نُه ملیون بازداشتی وتبعیدی — را نیز افزود. (دراین باره به مقدمهٔ مهم Tucher تحت‌عنوان **استالین وبوخارین وتاریخ بمثابه توطئه** در چاپ جدید گزارش دقیق محاکمات ۱۹۳۹ مسکو، **محاکمات تصفیهٔ بزرگ**، نیویورک، ۱۹۵۶ مراجعه شود) اما چنین می‌نماید که همهٔ این ارقام تخمینی ازرقمهای واقعی کمتر بوده باشند. این ارقام آن اعدامهای توده گیری را دربرنمی گیرند که تا کشف یک گور دسته‌جمعی شامل هزاران جسد اعدام شده در سالهای ۱۹۳۷ و ۱۹۳۸ ازسوی نیروهای اشغالگر

←

معترف شده بود — بدگمانی جنون‌آمیز استالین — اساسیترین جنبهٔ ارعاب توتالیتر را لاپوشی کرد، یعنی این که ارعاب توتالیتر حتی پس از نابود شدن مخالف سازمانیافته همچنان برقرار خواهد ماند، درحالیکه فرمانروای توتالیتر بخوبی می داند که دیگر دلیلی برای هراسناک بودن وجود ندارد. این قضیه بویژه درمورد روسیه مصداق پیدا می کند. استالین عظیمترین تصفیه هایش را در سال ۱۹۲۸ آغاز نکرده بود، سالی که درآن خودش پذیرفته بود که «ما دشمنان داخلی داریم» و براستی که هنوز دلیلی برای هراسناک بودن دردست داشت — او می دانست که بوخارین اورا با چنگیزخان مقایسه کرده بود ومتقاعد گشته بود که سیاست استالینی «کشوررا به قحطی، و یرانی و یک رژیم پلیسی» می کشاند[1]، همچنانکه درواقع نیز چنین شد — بلکه تصفیه های بزرگ استالین در سال ۱۹۳٤ آغاز گشت، زمانی که همهٔ مخالفان پیشین به «خطاهایشان معترف گشته بودند» و خود استالین در هفدهمین کنگرهٔ حزب، آنرا «کنگرهٔ فاتحان» خوانده بود و اعلام کرده بود که «دراین کنگره.... دیگر چیزی برای اثبات کردن وجود ندارد و چنین می نماید که دیگر کسی در کنگره نمانده است که بااو بجنگیم».[2] درمورد جنبهٔ

←

آلمانی درشهر و ینیتسیا برای همگان ناشناخته بود.

(See John A. Armstrong, The Politics of Totalitarianism. The Communist Party fo the Soviet Union from 1934 to present, New York, 1961, pp. 65f.

نیازی به گفتن نیست که این کشف اخیر، نظامهای بلشویکی ونازی را بیشترازپیش مانند انواع یک الگوی واحد نشان می دهد. — این واقعیت راکه کشتارهای توده گیرعصراستالین تاچه اندازه درکانون مخالفت کنونی شوروی جای دارد، می توان درمحاکمهٔ سینیافسکی و دانیل بخوبی دید، بخشهای اصلی این محاکمه درمجلهٔ نیویورک تایمز، هفدهم آوریل ۱۹٦٦ آورده شده است ومن ازآن نقل کرده ام.

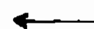
1- Tucker, opicitic, PPXVII-XVIII.

۲— مرل فینسود از یک نشست محرمانهٔ کمیتهٔ مرکزی حزب در سال ۱۹۳٦ پس از نخستین محاکمات نمایشی سخن می گوید. گزارش شده است که بوخارین درآن نشست، استالین را به دگرگون ساختن حزب لنین به‌یک دولت پلیسی متهم ساخته بود و دوسوم اعضای کمیتهٔ مرکزی نیز ازاو پشتیبانی کرده بودند. این داستان بویژه درآنجا که از وجود پشتیبانی گسترده نسبت به

←

احساسی و نیز درمورد اهمیت سیاسی تعیین کنندهٔ بیستمین کنگرهٔ حزب کمونیست برای روسیهٔ شوروی و جنبش کمونیستی، جای کمترشکّی است. اما باید گفت که این کنگره بیشتر اهمیت سیاسی دارد تا چیز دیگر؛ پرتوی را که منابع رسمی شوروی در دورهٔ پس از استالین بر رخدادهای پیش ازآن می افشانند، نباید با پرتو حقیقت اشتباه گرفت.

تاآنجا که به دانش ما از عصر استالین راجع است، انتشار آرشیو اسمولنسک ازسوی فینسود که پیش از این یاد کرده‌ایم، تاکنون همچنان بعنوان مهمترین اثر انتشاریافته در این زمینه بجای مانده است و جای تأسف است که این گزیدهٔ تصادفی هنوز انتشار یک منبع مستند گسترده‌تری را بدنبال نیاورده است. به‌داوری کتاب فینسود، هنوزچیزهای بسیاری مانده است که در بارهٔ دورهٔ کشمکش استالین برای کسب قدرت در میانهٔ دههٔ ۱۹۲۰، باید فراگرفت. ما اکنون می دانیم که نه‌تنها بخاطر رواج گرایش به‌مخالفت صریح، بلکه بدلیل شیوع فساد و میخوارگی در کشور، پایگاه حزب چقدر مخاطره‌آمیز گشته بود؛ دیگر اینکه ضدیهودیگری بی پرده تقریباً با انواع درخواستهای آزادیخواهانه همراه بود[1]؛ و سرانجام اینکه پیگیری اشتراکی کردن و کولاک‌زدایی از سال ۱۹۲۸ ببعد، سیاست اقتصادی نوین، نپ، و همراه باآن، آغاز آشتی میان



بوخارین در کمیتهٔ مرکزی سخن می گوید، چندان قابل توجیه نمی‌نماید؛ اما حتی اگر این داستان حقیقت داشته باشد، باتوجه به اینکه نشست یادشده در زمان اوج تصفیهٔ بزرگ رخ‌داده بود، بریک مخالفت سازمانیافته دلالت نمی کند، بلکه برعکس آنرا نشان می دهد. همچنانکه فینسود بدرستی یادآور می‌شود، حقیقت قضیه باید این باشد که «ناخشنودی گستردهٔ همه گیر» بویژه میان روستاییان جنبه‌ای همگانی داشت و تا سال ۱۹۲۸، «در آغاز نخستین برنامهٔ پنجساله، اعتصابها... چندان غیرمعمول نبودند»، اما این‌چنین گرایشهای مخالفت‌آمیز هرگز بصورت یک مبارزهٔ سازمانیافته با رژیم تمرکز پیدا نکردند و درسال ۱۹۲۹ یا ۱۹۳۰، «هرگونه شق سازمانی دیگر ازصحنه محوشده بودند»، حتی اگربگوییم که پیش ازآن وجود داشتند.

How Russia Is Ruled, Cambridge, 1959, P. 516.–

Abdurakhman Avtorkhanov (in The Reign of Stalin, published under the pseudonym Uralov in. London, 1953)

۱ــ همچنانکه فینسود در همان کتاب یادآور می‌شود، «شگفتی دراین نیست که حزب پیروز گشته بود، بلکه بیشتر دراین است که حزب توانسته بود بهرروی دوام آورد».

مردم و حکومت را متوقف ساخته بود[۱]. این اقدامها با مقاومت سرسختانه ازسوی همبستگی طبقهٔ روستایی کشور رو برو شده بودند؛ روستاییان چنین تصمیم گرفته بودند که «مردن بهتراز پیوستن به کولخوز است»[۲]. آنها اجازه نداده بودند که حزب برای مقابله با کولاکها آنها را به روستاییان ثرونمند و متوسط و فقیر تقسیم کند[۳]. — «در اینجا کسی هست که از این کولاکها بدتر است، کسی که صرفاً نقشه می کشد که چگونه مردم را شکار کند»[٤]؛ و وضع در شهرها چندان‌هم از روستاها بهتر نبود، درشهرها کارگران ازهمکاری با اتحادیه‌های کارگری حزبی سر بازمی زدند و مدیران دولتی را «پست‌فطرتان سیرخورده» و «چشم‌سفیدان ریاکار» ونظایر آن می نامیدند[۵].

فینسود درست می گوید که این اسناد نه‌تنها «ناخرسندی توده‌ای گسترده» ای را بروشنی نشان می دهند، بلکه فقدان هرگونه «مخالفت به‌اندازهٔ کافی سازمانیافته» علیه کل رژیم را نیز می‌نمایند. آنچه که او ازآن ندیده می گذرد و بعقیدهٔ من ازسوی گواهان نیز تأیید می‌شود، این است که شق دیگری بجای به‌قدرت رسیدن استالین و تبدیل یک دیکتاتوری تک‌حزبی به چیرگی تام، آشکارا وجود داشت و آن، ادامهٔ سیاست نپ بود که ابتکار آغاز آن از لنین بود[٦]. از این گذشته، اقداماتی که ازسوی استالین با پیش کشیدن برنامهٔ پنجساله در سال ۱۹۲۸ انجام گرفتند، یعنی زمانی که سلطهٔ او برحزب تکمیل گشته بود، نشان می دهند که تبدیل طبقات به توده‌ها و نابودی همزمان هرگونه همبستگی گروهی، شرایط ضروری چیرگی تام را تشکیل می دهند.

۱— یک گزارش ازسال ۱۹۲۹، فوران احساسات ضدیهودیگری را دریک نشست سازمان جوانان حزب منعکس می کند، «ازسکوت حضارچنین برمی آید که همگی آنها با عبارتهای ضدیهودی موافق بودند». (همان کتاب، ص ٤٤۵.)

۱— همهٔ گزارشهای مربوط به سال ۱۹۲٦ یک «کاهش چشمگیر در شورشهای باصطلاح ضدانقلابی و یک آتش‌بس موقتی رژیم با روستاییان» را نشان می دهند. گزارشهای سالهای ۱۹۲۹ و ۱۹۳۰، درمقایسه با گزارشهای ۱۹۲٦، «همچون اعلامیه هایی ازیک جبههٔ نبرد شدید می نمایند».

3- *Ibid., pp. 252ff.* 4- *Ibid., pp. 240 ff and 446 ff.*

۵— همهٔ این عبارتها از گزارشهای *GPU* گرفته شده‌اند، اما جالب این است که پس از ۱۹۳٤، که تصفیهٔ بزرگ آغاز گرفته بود، دیگراز این عبارتها کمتر می شنویم. (همان کتاب، ص ۱۷۷.)

٦— این شق دیگر درنوشته های راجع به این موضوع معمولاً ندیده گرفته می شودم بیشتربخاطر این

در ارتباط با دورهٔ فرمانروایی بی چون و چرای استالین از ۱۹۲۹ ببعد، آرشیو اسمولنسک درجهت تأیید آنچه که ما پیش از این ازمنابع کمتر موثق می دانستیم، گرایش دارند. این نظر حتی درمورد برخی از کاستیهای شگفت انگیز این آرشیو بویژه درمورد داده های آماری آن نیز صادق است. همین فقدان داده های آماری ثابت می کند که رژیم استالین از این جنبه نیز چون جنبه های دیگر، از هرگونه تعارض منطقی جلوگیری می کرد: همهٔ واقعیتهایی که احتمال می رفت با افسانهٔ رسمی ناسازگار باشند — داده های مربوط به برداشت محصول، جنایتکاری، رخدادهای راستین فعالیتهای «ضدانقلابی» که با افسانه های توطئهٔ اخیرتر متفاوت بودند، همچون عدم واقعیت تلقی می شدند. براستی که همان بیزاری توتالیتری از هرگونه واقعیت، موجب می شد که چنین داده هایی بجای آنکه از چهارگوشهٔ این کشور بزرگ گردآوری شده به مسکو آورده شوند، یکباره ازطریق انتشار پراودا و ایزوستیا یا ارگان رسمی دیگر در مسکو برای مناطق مختلف کشور شناخته می شدند، بگونه ای که هرناحیه و منطقه ای از اتحاد شوروی داده های آماری و ساختگی اش را بهمان شیوه ای دریافت می داشت که ضوابط تقریباً بهمان اندازه ساختگی مربوط به اجرای نخستین برنامهٔ پنجساله را می گرفت.[1]

من در اینجا پاره ای از نکات تکان دهنده تری را که پیش از این تنها حدس زده می شدند اما اکنون دیگر با گواهان مستند تأیید شده اند، به اختصار برمی شمرم. ما پیوسته گمان می کردیم اما اکنون وقوف داریم که رژیم استالینی هرگز یک رژیم «یکپارچه» نبود، بلکه «آگاهانه برمحور کارکردهای متداخل، دوگانه و متقارن ساخته شده بود» و این ساخت بدقوارهٔ زشت بر پایهٔ اصل پیشوایی — همان «کیش شخصیت» — که در آلمان نازی می یابیم، استوار نگهداشته

عقیدهٔ قابل درک ولی ازنظر تاریخی ناموجه که انتقال قدرت از استالین به لنین، روندی کم و بیش هموار داشت. درست است که استالین پیوسته با اصطلاحات لنین سخن می گفت، بگونه ای که گهگاه چنین می نماید تنها تفاوت میان این دو مرد را باید در خصلت سنگدلی یا «دیوانگی» استالین جست؛ اما چه این قضیه ترفند آگاهانهٔ استالین باشد یا نباشد، حقیقت این قضیه این است که او به «این مفاهیم لنینی قدیم یک محتوای جدید و آشکارا استالینی داد .... که ویژگی شاخص آن، تأکید غیرلنینی بر توطئه بعنوان نشانهٔ عصرجدید بود».

1- See Fainsod, Op. cit., PP. 365 F.

می شد[۱]؛ و شاخهٔ اجرایی این حکومت و یژه، نه حزب بلکه پلیس بود و «فعالیتهای عملیاتی ازطریق مجراهای حزبی تنظیم نمی شدند»[۲]. مردم کاملاً بیگناهی که رژیم، ملیونها تن از آنها را نابود کرده بود، همان مردمی که باصطلاح بلشو یکی «دشمنان عینی»[۳] خوانده می شدند، می دانستند که «جنایتکاران بدون ارتکاب جنایت هستند»[٤]؛ درست همین مردم متفاوت از دشمنان راستین پیشین رژیم — تروروکنندگان مأموران دولتی، بمب اندازان و راهزنان — بودند که با «انفعال کامل»[۵] ازخود واکنش نشان دادند، همان انفعالی که ما از روی الگوهای رفتاری قربانیان ارعاب نازی، بخوبی آنرا می شناسیم. هرگز دراین باره شکی وجود نداشته است که «سیل نکوهشهای متقابل» طی تصفیهٔ بزرگ، اگرچه برای رفاه اقتصادی و اجتماعی کشور بلاخیز بود، اما برای تقویت فرمانروای توتالیتر بسیار موثر بود؛ اما تازه اکنون می دانیم که استالین

۱— *ibid., P. 93 and P. 71*

جالب اینجاست که پیامهایی که از همهٔ سطوح می رسیدند، معمولاً بر «تعهدات نسبت به رفیق استالین» تأکید داشتند و نه نسبت به رژیم یا حزب و یا کشور. برای نشان دادن همانندی دو رژیم نازی و استالینی، شاید هیچ چیز محاب کننده‌تر از گفته های ایلیا ارنبورگ و دیگر روشنفکران استالینی نباشد که امروزه درجهت توجیه گذشتهٔ شان و یاصرفاً گزارش آنچیزهایی که طی تصفیهٔ بزرگ واقعاً تصور می کردند، ناچارند بگویند. «استالین دربارهٔ خشونتهای بیرحمانه ای که علیه کمونیستها و روشنفکران روسی اعمال می شدند چیزی نمی دانست، آنها این حقایق را ازاو پنهان نگهمیداشتند و اگرهم کسی می خواست در این باره چیزی به استالین بگوید، آنها نمی گذاشتند»؛ و سرانجام این که مقصر بهیچروی استالین نبود، بلکه تقصیر به گردن رییس پلیس استالین بود. نیازی نیست بیفزاییم که این درست همان چیزی بود که نازیها پس ازشکست آلمان ناچار به گفتن آن بودند. *(guotecl from Tucker, op.cit., p.x111)*

2- ibid., pp 166 ff. *3- Objective enemy*

٤— این عبارتها از تقاضای استیناف یک «عنصر فاقد آگاهی طبقاتی» در سال ۱۹۳٦ گرفته شده اند که گفته بود: «من نمی خواهم یک جنایتکاربدون ارتکاب جنایت باشم». همان کتاب ص ۲۲۹.

۵— یک گزارش جالب. *OGPU* از سال ۱۹۳٦ براین «انفعال کامل» تازه و این بی حسی

←

چگونه آگاهانه این «زنجیرهٔ شوم نکوهشهای متقابل را بحرکت درمی آورد»[1]. او در ۲۹ ژوئیه رسماً اعلام کرد که «**خصلت جدایی ناپذیر هر بلشویک در شرایط کنونی باید این باشد که بتواند دستکم یک دشمن حزبی را تحت هرنقابی بازشناسد**» . طرح «راه‌حل نهایی» هیتلر عملاً بمعنای فرمان «تو باید بکشی» به برگزیدگان حزب نازی بود. همچنانکه استالین نیز فرمان «تو باید گواهی دروغین بدهی» را بعنوان دستورالعمل برای همهٔ اعضای حزب بلشویک مقرر داشته بود. یک نگاه به‌وضعیت عملی امور و سیر رویدادها در یک منطقه از کشور روسیه، کافیست تا هرگونه شکی در بارهٔ نادرستی نظریهٔ اخیر تبدیل به یقین گردد، نظریه ای که بنابرآن، ارعاب دهه های دوم و سوم این سده، «بهای سنگینی از رنج» بود که صنعتی کردن و پیشرفت اقتصادی برکشور تحمیل کرده بود[2]. ارعاب هرگز چنین پیشرفتی را بیار نیاورد. بهترین پیامد کولاک‌زدایی، اشتراکی کردن و تصفیهٔ بزرگ، نه پیشرفت و نه صنعتی گشتن سریع، بلکه قحطی، هرج‌ومرج در تولید مواد غذایی و کاهش جمعیت بود. پیامدهای این اقدامات، بحران همیشگی در کشاورزی، وقفه در رشد جمعیت و ناکامی در توسعه و آبادسازی سرزمین متروک

وحشتناکی که ارعاب بیدلیل علیه مردم بیگناه به‌وجود آورده بود، تأکید می ورزد. این گزارش، اختلاف بزرگ میان دستگیریهای پیشین دشمنان رژیم که «هر دستگیر شده‌ای، را دوسرباز همراهی می کرد» را با بازداشتهای دسته‌جمعی جدید یادآور می شود که دراین مورد، «یک سرباز می توانست گروههایی از مردم بازداشت شده را همراه خود ببرد، در حالیکه بازداشت شدگان با گامهای آرام بدنبال او می رفتند و کسی هم فرار نمی کرد». همان کتاب، ص ۲٤۸.

۱— برای شناخت این حالت هیستریک فزاینده در این نکوهشهای همگانی، به صفحه های ۲۲۲ و ۲۲۹ و داستان جالب مندرج در ص ۲۳۵ آرشیو اسمولنسک مراجعه کنید که درآن می شنویم که یکی از رفقا به این نتیجه رسیده بود که «رفیق استالین یکی تلقی آشتی جویانه نسبت به گروه طرفداران زینوویف و تروتسکی اتخاذ کرده است». سرزنشی که در آنزمان بمعنای اخراج فوری از حزب بود. اما او چنین بختی نداشت. رفیق دوم آن یکی را که از استالین سبقت جسته بود، به «عدم وفاداری سیاسی» متهم ساخت و او هم بیدرنگ به خطای خود «اقرار کرد».

۲— شگفت اینجاست که خود فینسود نیز چنین نتیجه گیریهایی می کند، حال آنکه انبوه مدارکی که در دسترس دارد، جهت خلاف نتایج اورا نشان می دهند. به فصل آخر کتاب او بویژه

سیبری بود. وانگهی، همچنانکه آرشیو اسمولنسک به تفصیل نشان می دهد، شیوه های فرمانروایی استالین همهٔ آن کاردانی و تخصص فنّیی را که کشور پس از انقلاب اکتبر بدست آورده بود،



ص ۴۵۳ نگاه کنید. — عجیب‌تر این است که در این غلط خوانی مدارک عینی، بسیاری از نویسندگان دیگری که در این زمینه کار می کنند نیز سهیمند. بیگمان کمتر نویسنده‌ای مانند ایزاک دویچر در زندگینامهٔ استالین خود، تاحد توجیه استالین پیش‌رفته است، اما بااینهمه بسیاری از اینان براین نظر پافشاری می کنند که «اعمال بیرحمانهٔ استالین.... راهی برای آفرینش یک توان تاره بود *(Armstrong op.cit p. 640)* و برای آن طرحریزی گشته بودند تا «برای برخی از تناقضهایی که در ذات اسطورهٔ لنینی نهفته‌اند، یک راه‌حل سازگار ولی[1] سنگدلانه» پیدا شود.

Richard Lowenthal in World Communism, The Disintegration of a Sewlar Faith, New York 1964, P. 42.

درمیان این بقایای مارکسیست، استثناهای انگشت‌شماری چون *Richordc. Tucher* وجود دارند که قاطعانه می گویند که اگر «تصفیهٔ بزرگ» که خرابیهای بزرگی درجامعهٔ شوروی ببار آورده بود پیش نمی آمد، نظام شوروی، مرفه‌تر می بود و با تجهیز بسیار بهتری می توانست از آزمون یک جنگ بزرگ پیروزبدر آید. آقای توکر براین باور است که این استدلال او، «تصویر» مرا از توتالیتریسم مخدوش می سازد، حال آنکه بنظر من او قضیه را درست نیافته است. نااستواری درواقع یکی از لوازم کارکردی چیرگی تام بشمار می آید، چیرگیی که بریک افسانهٔ ایدئولژیک استوار است و نشان می دهد که یک جنبش متمایز از یک حزب، قدرت را بدست گرفته است. نشان این نظام، همان قدرت قائم‌بذات است که توانایی مادی و رفاه کشور پیوسته قربانی قدرت سازمانی می شوند، همچنانکه حقایق بالفعل قربانی درخواستهای سازگاری ایدئولژیک می گردند. روشن است که در هنگام تعارض میان قدرت مادی و قدرت سازمانی و نیز میان واقعیت و افسانه، اولی فدای دومی می شود، همچنانکه در روسیه و آلمان طی جنگ جهانی دوم رخ داد. اما این قضیه بهیچروی دال برآن نیست که ما قدرت جنبشهای توتالیتر را دست کم گرفته‌ایم. همین وحشتِ عدم‌ثبات دایمی بود که به سازمان گرفتن نظام اقماری یاری رسانید و نیز همین استواری کنونی شوروی و توتالیترزدایی آن است که از یکسوی در کسب قدرت مادی او دخیل بوده و ازسوی دیگر، به سست‌شدن نظارت شوروی براقمارش انجامیده است.

موفقانه نابود ساخت. همهٔ اینها که گفته آمد، «بهای سنگین» باورنکردنیی بود که برای گشودن درهای مشاغل دولتی و حزبی به‌روی بخشهایی از جمعیت کشور که علاوه‌بر عدم تخصص «ازنظر سیاسی نیز بیسواد»[1] بودند برکشور تحمیل گشته بود؛ بهایی که تنها شامل رنج نبود. حقیقت این است که بهای فرمانروایی توتالیتر چه در آلمان و چه در روسیه چندان سنگین بوده است که هنوز بگونه ای کامل پرداخت نشده است.

پیش ازاین یادآورشده ایم که فراگردتوتالیترزدایی پس ازمرگ استالین آغاز گشت. در سال ۱۹۵۸، من هنوز مطمئن نبودم که این «نرمش» چیزی بیش از یک تعدیل موقتی بوده باشد، یعنی نوعی اقدام اضطراری بخاطر بحران جانشینی و نه‌چندان متفاوت با تخفیف نظارتهای توتالیترطی جنگ جهانی دوم. حتی امروزهم نمی دانیم که این فراگردقطعی و برگشت‌ناپذیر هست یانه، امابیگمان دیگر این فراگرد رانمی توان موقتی خواند. زیراهرچه هم که روی خط مار پیچ سیاستهای روسیه از۱۹۵۳ به اینسوی حساب کنیم، بازهم می توانیم این واقعیت را انکار کنیم که امپراطوری غول‌آسای پلیسی تحلیل رفته است و بیشتر اردوگاههای کار اجباری منحل گشته اند و تصفیهٔ تازه‌ای علیه «دشمنان عینی» صورت نپذیرفته است و کشمکشهای میان اعضای «رهبری دسته جمعی» جدید، اکنون دیگر با تنزل رتبه و تبعید ازمسکو انجام می پذیرند تا با محاکمات نمایشی، اقرارگیریها و کشتنها. بیگمان، شیوه‌هایی که فرمانروایان جدید در سالهای پس از مرگ استالین در پیش گرفته اند، هنوزهم دقیقاً از الگوی ادعایی استالین پیروی می کنند: بازهم یک هیئت حاکم سه‌نفره[2] که خود استالین آنرا در سال ۱۹۲۵ «رهبری دسته‌جمعی» خوانده بود پدیدار گشت و پس ازچهار سال دسیسه و مبارزه برسر کسب قدرت،

۱ــ جزئیات این قضیه را در سال ۱۹۲۹ (فینسود، ص ۳۴۵ تا ۳۵۵) ببینید که چگونه دراین سال مبارزه‌ای درجهت حذف «استادان مرتجع» برپا گشته بود؛ علیرغم اعتراضهای اعضای حزب و سازمان جوانان و سازمانهای دانشجویی که «دلیلی برای جایگزینی استادان غیرحزبی» نمی دیدند. البته پس ازاین اعتراضها، کمیسیون جدیدی بیدرنگ ازوجود «شمارزیادی ازعناصر فاقد وجدان طبقاتی درمیان سازمانهای دانشجویی» گزارش کرده بود. اینکه یکی ازمنظورهای عمدهٔ تصفیهٔ بزرگ، گشودن مشاغل دولتی و حزبی بروی نسل جوانتر بود، پیوسته شناخته بوده است.

۲ــ منظور نویسنده حکومت سه نفره مالنکف، بولگانین و خروشچف، بلافاصله پس ازمرگ استالین است. ــ م.

کودتایی مشابه با کودتای ۱۹۲۵ استالین رخ‌داد و خروشچف در سال ۱۹۵۷ قدرت را بدست گرفت. ازنظر فنی، کودتای خروشچف تقریباً باهمان شیوه‌های سرور مرده و نکوهش شدهٔ او انجام پذیرفت. او نیز برای قبض قدرت در سلسله مراتب حزبی، به یک نیروی بیرون ازحزب نیاز داشت و دقیقاً بهمان شیوه‌ای از پشتیبانی مارشال ژوکوف و ارتش سود جست که استالین در کشمکش جانشینی سی سال پیش از این از روابط شخصی اش با پلیس‌مخفی استفاده کرده بود.[1] درست همچنانکه درمورد استالین دیدیم که بعداز کودتا قدرت برترنه درپلیس بلکه همچنان در حزب باقی مانده بود، درمورد خروشچف نیز «درپایان سال ۱۹۵۷، حزب کمونیست اتحاد شوروی برتری بی چون‌وچرا در همهٔ جنبه‌های زندگی شوروی را بدست آورد». و باز درست همچنانکه استالین درتصفیهٔ پلیس خود و خلع رییس آن هرگز درنگی روا نداشته بود، خروشچف نیز پس ازمانورهایی در درون حزب، ژوکوف را از کمیتهٔ اجرایی و کمیتهٔ مرکزی حزب که پس از کودتا بدان راه یافته بود بیرون کرد و ازمقام فرماندهی کل ارتش نیز برکنارش ساخت.

بیگمان، زمانی که خروشچف از ژوکوف درخواست پشتیبانی کرد، برتری ارتش بر پلیس، دیگر در اتحاد شوروی یک واقعیت تثبیت شده بود. یکی از پیامدهای خودبخودی فروریختن امپراطوری پلیس این بود که سلطه‌ای که پلیس بر بخش عظیمی از صنایع، معادن و مستغلات داشت به گروه مدیریت این موسسات اقتصادی انتقال یافت‌واین گروه یکباره خودرا از شر جدّی‌ترین رقیب اقتصادی اش خلاص یافت. برتری خودبخودی ارتش بر پلیس، حتی از این هم تعیین کننده‌تر بود. ارتش اکنون انحصار آشکار ابزارهای زور را بدست آورد و باآن توانست تکلیف کشمکشهای درون حزبی را تعیین کند. این از زیرکی خروشچف بود که توانسته بود بسیار سریعتر از همقطاران خویش از این پیامدها بسود خویش بهره‌بردای کند. اما انگیزه‌های خروشچف هرچه که بوده باشد، پیامدهای این انتقال قدرت ازپلیس به ارتش، بسیارمهم بودند.

۱— آرمسترانگ می گوید که در مورد اهمیت دخالت مارشال ژوکوف در کشمکش درون حزبی «بسیار مبالغه شده است» و معتقد است که خروشچف «بدون نیاز به هرگونه مداخلهٔ نظامی پیروز گشت»، زیرا «ازسوی دستگاه حزبی پشتیبانی» می‌شد. این نظر درست نمی‌نماید. اما این حقیقت دارد که «بسیاری از ناظران خارجی» بخاطر نقش ارتش درپشتیبانی ز خروشچف دربرابر دستگاه حزبی، به این نتیجه گیری نادرست کشانده شدند که قدرت ارتش به زیان حزب بگونهٔ فزاینده‌ای افزایش پیدا کرده بود، تو گویی که روسیهٔ شوروی داشت ازیک دیکتاتوری حزبی به یک دیکتاتوری نظامی تبدیل می شد.

درست است که برتری پلیس مخفی بردستگاه نظامی، نشانهٔ بسیاری رحکومتهای بیدادگر می باشد و منحصر به بیدادگری توتالیتر نیست؛ اما بهروری درمورد حکومت توتالیتر باید گفت که چیرگی پلیس نه‌تنها پاسخگوی نیاز به سرکوبی مردم در داخل می باشد، بلکه با داعیهٔ فرمانروایی جهانی آن نیز متناسب است. زیرا آشکار است که آنها که سرتاسر کرهٔ زمین را سرزمین آیندهٔ شان می دانند، برارگان زور داخلی تأکید می ورزند و برسرزمین فتح شدهٔ شان بیشتربا روشهای پلیسی و افراد پلیس فرمانروایی خواهند کرد تا با ارتش. از اینروی ست که می بینیم نازیها برای حکومت کردن و حتی فتح سرزمینهای بیگانه، از قوای اس اس که اساساً یک نیروی پلیس بود استفاده می کردند و هدف نهایی شان این بود که سرانجام نیروی پلیس و ارتش را تحت رهبری اس اس درهم آمیزند.

از این گذشته، اهمیت این دگرگونی در توازن قدرت، پیش از این، هنگام سرکوبی نظامی انقلاب مجارستان آشکار گشته بود. درهم‌شکستن خونین این انقلاب که بگونه ای مؤثر و هراسناک صورت گرفته بود، نه بوقوای پلیس بلکه بوسیلهٔ واحدهای منظم ارتشی انجام پذیرفته بودو اهمیت آن دراین بود که این کار بهیچروی بایک راه‌حل استالینی نمونه انجام نگرفت. گرچه این عملیات نظامی اعدام رهبران انقلاب و زندانی شدن هزاران نفر را بدنبال آورد، اما تبعید دسته‌جمعی مردم صورت نگرفت و براستی که هیچ کوششی درجهت حذف جمعیت کشور به‌عمل نیامد. ازآنجا که این اقدام یک اقدام نظامی بود و نه یک عمل پلیسی، شوروی‌ها توانستند برای جلوگیری ازیک گرسنگی همگانی و نجات کشور ازیک فروریختگی کامل اقتصادی در سالهای پس از انقلاب، به کشور شکست‌خورده یاری رسانند. بیگمان دریک شرایط مشابه، هرگز چنین چیزی به‌ذهن استالین خطور نمی کرد.

احیاء و بهبود سریع و شگفت‌انگیز هنرها در دههٔ اخیر، روشن‌ترین گواه است براینکه اتحاد شوروی را دیگر نمی توان توتالیتر بمعنای دقیق آن نامید. بیگمان کوششهاي درجهت اعادهٔ حیثیت استالین و فرونشاندن درخواستهای شفاهی فزاینده برای آزادی بیان و اندیشه درمیان دانشجو یان، نو یسندگان و هنرمندان انجام گرفته اند، اما هیچکدام از اینها بدون استقرار دو بارهٔ ارعاب و فرمانروایی پلیسی، هرگز نتوانسته و نخواهد توانست توفیقی بدست آورد. دراین گمانی نیست که مردم اتحاد شوروی از هرنوع آزادی سیاسی از آزادی اجتماعات گرفته تا آزادی اندیشه، عقیده و بیان محروم نگهداشته شده‌اند؛ و باتوجه به این ممنوعیتها چنین می نماید که تو گو یی چیزی درشوروی دگرگون نگشته است، حال آنکه کمتر چیزی در این کشور است که دستخوش دگرگونی نشده باشد. زمانی که استالین درگذشته بود، کشوهای نو یسندگان و هنرمندان تهی

بودند، حال آنکه امروزه ادبیات کاملی وجود دارد که دستنویس آنها دست‌بدست می گردد و همه گونه نقاشیهای مدرن که در استودیوهای نقاشی طراحی می گردند، حتی بی آنکه به نمایش درآیند شهرت دارند. ما نمی خواهیم با نشان‌دادن این واقعیت، تفاوت میان سانسور بیدادگرانه و آزادی هنرها را دستکم بگیریم، بلکه تنها می خواهیم براین واقعیت تأکید ورزیم که تفاوت میان ادبیات پنهانی وعدم وجود ادبیات، همان تفاوت میان یک و صفر است.

از این گذشته، همین واقعیت که اعضای جبههٔ مخالف روشنفکری می توانند یک دادگاه (گرچه نه‌یک دادگاه‌آزاد) داشته باشندومی توانندصدای شان را درصحن دادگاه به گوش دیگران رسانند و روی پشتیبانی محیط خارج از دادگاه حساب کنندو بجای اعتراف به گناهان‌شان از بیگناهی شان دفاع نمایند، خود نشان می دهد که ما دراین کشور، دیگر بایک چیرگی تام سروکار نداریم. آنچه که برسر سینیافسکی و دانیل آمد، دو نویسنده‌ای که در فوریهٔ ۱۹۶۶ بخاطر انتشار کتابهای ممنوع‌الانتشار در خارج از کشورمحاکمه شده و بترتیب به هفت و پنج سال زندان با اعمال شاقه محکوم گشته بودند، بیگمان با هر گونه معیارعدالت در حکومتهای قانونی سخت غیرعادلانه بود، اما بهرروی آنچه که آنها می خواستندبگویندد رسراسر جهان شنیده شد و بعید است که گفته های آنها در بوتهٔ فراموشی افتند. آنها در فراموشخانه ای که فرمانروایان توتالیتر برای‌مخالفانشان فراهم‌می کنند، ناپدید نگشتند. آنچه که کمتر شناخته شده ولی برای اثبات نظر ما شاید از هردلیل دیگری مجاب کننده‌تر باشد، این واقعیت است که کوشش بلندپروازانه و شخصی خروشچف برای برگشت دادن روند توتالیترزدایی باشکست کامل رو برو گشت. او در سال ۱۹۵۷ یک «قانون‌تازه علیه انگلهای اجتماعی» را به‌پیش کشیده بود که رژیم با این قانون می بایست توانسته باشد تبعید دسته جمعی، کار اجباری دریک سطح وسیع و ازهمه مهمتر ازنظر چیرگی تام، موج تازه‌ای ازنکوهشهای همگانی را دو باره برقرار سازد؛ زیرا «انگلها» می بایست ازسوی خود مردم و در میتینگهای توده‌ای دستچین می شدند. بهرروی این «قانون» با مخالفت حقوقدانان شوروی رو برو گشت و پیش از آنکه حتی به آزمایش کشیده شود، برچیده شد. به‌سخن دیگر، مردم اتحاد شوروی از کابوس فرمانروایی توتالیتر درآمدند و به دشواریها، هراسها و بیعدالتیهای گوناگون یک دیکتاتوری تک‌حزبی گرفتار گشتند. این نیز کاملاً حقیقت دارد که این صورت نوین بیدادگری هیچیک از تضمینهای حکومت قانونی را بدست نمی دهد و «همهٔ قدرتهای جامعهٔ شوروی حتی بر پایهٔ مفروضات ایدئولژی کمونیستی نیزنامشروع هستند» و از همینروی، کشور شوروی می تواند بدون واژگونیهای عمده طی یکروز دو باره در توتالیتریسم افتد. و این نیز حقیقت دارد که هراسناکترین صورتهای جدید حکومت که تحلیل عناصر و

خاستگاههای[1] آن موضوع این بررسی را تشکیل می دهد، آنچنانکه در آلمان با مرگ هیتلر به پایان رسیدند، در روسیه با مرگ استالین پایان نگرفتند.

این کتاب دراصل با توتالیتریسم، خاستگاهها و عناصر آن سروکار دارد، حال آنکه دورهٔ پس از آن چه در آلمان و چه در روسیه تنها تا آنجا که ممکن است پرتوی بر رو یدادهای پیش ازآن بیفکند، در این کتاب درنظر گرفته شده است. از اینروی، نه دورهٔ پس از مرگ استالین، بلکه عصر فرمانروایی پس از جنگ اوست که به کار ما ارتباط پیدا می کند. و این هشت سال، از ۱۹۴۵ تا ۱۹۵۳، با آنچه که ازمیانهٔ دههٔ ۱۹۳۰ تثبیت گشته بود، نه تناقضی نشان می دهد و نه عناصر تازه‌ای را مطرح می سازند، بلکه تنها آنچه را که پیش ازآن بود تصدیق و تأیید می کنند. رو یدادهایی که در پی پیروزی روسها در جنگ رخ دادند، اقدامهایی بودند درجهت تثبیت دو بارهٔ چیرگی تام پس از تعدیل موقتی آن طی جنگ جهانی دوم، و اقدامهایی که بوسیلهٔ آنها فرمانروایی توتالیتر در کشورهای اقماری برقرار گشته بود، همگی باآن قوانین بازیی که می شناختیم تطابق داشتند. بلشو یکی کردن اقمارشوروی با تاکتیکهای جبههٔ خلقی و یک نظام پارلمانی ساختگی آغاز شد و بسرعت به استقرار آشکار دیکتاتوریهای تک‌حزبی انجامید که درآن، رهبران و اعضای حزبهایی که پیش از این باآنها مدارا می شد از بین رفتند و سپس آخرین پرده بازی شد، که درآن پرده، رهبران کمونیست بومی که مسکو بدرست یا به غلط بدانها اعتماد نداشت گرفتار گشتند، درمحاکمات نمایشی تحقیر شدند، مورد شکنجه قرار گرفتند و سرانجام تحت فرمانروایی فاسدترین و زبونترین عناصر حزب، یعنی آنها که بیشتر عوامل مسکو بودند تا کمونیست، کشته شدند. تو گو یی مسکو همهٔ آن پرده‌هایی که از انقلاب اکتبر تا پیدایش دیکتاتوری توتالیتر بازی شده بودند، باشتاب هرچه بیشتر دراین کشورها به‌اجراء درآورد. از همینروی، این داستان گرچه بگونه‌ای باورنکردنی هراسناک است، اما بخودی خود اهمیتی ندارد و با نمونهٔ روسی آن چندان متفاوت نیست: هرچه که دریکی از اقمارروسیه رو یداده بود، تقریباً در همان زمان در اقمار دیگری از کرانه‌های دریای بالتیک گرفته تا دریای آدریاتیک رخ داده بود. تنها در ناحیه‌هایی که تحت‌پوشش نظام اقماری قرار نگرفته بودند، رو یدادها تا اندازه‌ای متفاوت بودند. دولتهای بالتیک مستقیماً در اتحاد شوروی ادغام گشتند و سرنوشتی بسیار وخیمتر از اقمار شوروی پیدا کردند. بیش از نیم میلیون تن از این سه کشور کوچک[2] تبعید

---

1. Origins

۲— منظورنو یسنده، جمهوریهای کوچک لتونی، استونی و لیتوانی است. — م.

شدند و «سیل عظیمی از مهاجران روسی» جمعیت بومی این کشورها را با تهدید در اقلیت قرار گرفتن در کشورهای خودشان رو برو ساخته بود[1]. ازسوی دیگر، آلمانشرقی که تنها در این زمان و پس از بر پا گشتن دیوار برلین بتدریج دارد در نظام اقماری جای می گیرد، پیش از این، سرزمین فتح شده ای بود که بایک حکومت دست نشانده اداره می شد.

در بررسی ما، تحولات جامعهٔ شوروی بو یژه پس از سال ۱۹٤۸ — سال مرگ اسرارآمیز ژدانف و «واقعهٔ لنینگراد» — از اهمیت بیشتری برخوردارند. در این سال، برای نخستین بار پس از تصفیهٔ بزرگ، استالین شمار بسیاری از بلندپایگان را اعدام کرد و ما می دانیم که این اعدامها بعنوان آغاز یک تصفیهٔ سراسری دیگر برنامه ریزی شده بودند. اگر مرگ استالین این فراگرد را متوقف ساخته بود، تصفیهٔ یاد شده می بایست باعنوان کردن «توطئهٔ پزشکان» ابعاد گسترده تری پیدا کند. یک گروه از پزشکانی که بیشترشان کلیمی بودند، متهم شده بودند که می خواهند «کادرهای رهبری اتحاد شوروی را سر به نیست کنند»[2] هرآنچه که در فاصلهٔ سال ۱۹٤۸ و ژانو یهٔ ۱۹۵۳، زمان کشف «توطئهٔ پزشکان» رخ داده بود، همانندی شومی را باتدارکات تصفیهٔ بزرگ سالهای ۱۹۳۰ نشان می داد: مرگ ژدانف و تصفیهٔ لنینگراد، با مرگ بهمین اندازه اسرار آمیز کیروف در ۱۹۳٤ همسان بود که بیدرنگ یکنوع تصفیهٔ مقدماتی «همهٔ مخالفان پیشینی که در حزب مانده بودند» را بدنبال آورد[3]. از این گذشته، محتوای این اتهام بی اساس علیه پزشکان، که آنها می خواستندهمهٔ افرادی که مقامهای مهم را بدست داشتند در سراسر کشور به قتل رسانند، می بایست همهٔ افراد آشنا باشیوهٔ استالینی متهم ساختن یک دشمن ساختگی به جنایتی که خوداو مرتکب می‌شد، را سرشار ر هراسهای شوم ساخته باشد. (بهترین نمونهٔ این اتهامات، متهم‌ساختن توخاچفسکی از سوی استالین به همدستی با آلمان است، درست در همان زمان ک استالین داشت با نازیها طرح اتحادی را می ریخت.) آشکار است که درسال ۱۹۵۲، اطرافیان استالین می بایست درمورد معنای واقعی سخنان استالین، خردمندی بیشتر درمقایسه با سالهای ۱۹۳۰ داشته باشند و صرف به زبان آوردن همین اتهامات، می بایست درمیان بلندپایگان رژیم هراس گسترده‌ای پراکنده باشد. همین هراس هنوزهم یکی از موجه‌ترین تبیینهای مرگ

1- *See V. Stanley Vardys, " How the Baltic Republics fare in the Soviet Union," in Foreign Affairs, April, 1966.*
Armstrong, op. cit., pp. 235 ff.

2- *Fainsod, op. cit., p. 56.*

3- *Armstrong, op. cit., p. 236*

استالین، اسرارآمیز بودن آن و همدستی سریع بلندپایگان حزب در نخستین ماههای بحران جانشینی که با درگیریها و دسیسه های رسوایی آمیزی همراه بود، بدست می دهد. هرچه هم که از جزییات این داستان آگاهی کمی داشته باشیم، آنچه که می دانیم به آن اندازه هست که این عقیدهٔ مرا تأیید کند که «عملیات خانمان براندازی» همچون تصفیهٔ بزرگ، رویدادهای تصادفی نبودند و نمی توان آنها را بعنوان زیاده رویهای یک رژیم در شرایط اضطراری دانست، بلکه اینها از لوازم ارعاب بشمار می آمدند که در فواصل منظم می بایست انتظارشان را داشت — البته مگر آنکه سرشت رژیم دگرگونی پذیرفته باشد.

برجسته ترین عنصر تازه در این آخرین تصفیه ای که استالین در آخرین سالهای زندگیش برنامه ریزی کرده بود، یعنی مطرح ساختن توطئهٔ جهانی یهود برای نخستین بار، نقطه عطف تعیین کننده ای در ایدئولژی بود. سالها بود که زمینه سازی برای این دگرگونی ایدئولژیک، در شماری از محاکمات در کشورهای اقماری، بدقت فراهم می شد — محاکمهٔ راجک[1] در مجارستان، قضیهٔ آناپاوکر[2] در رومانی و محاکمهٔ اسلانسکی[3] در چکوسلواکی بسال ۱۹۵۲. در این اقدامات تدارکاتی، بلندپایگان حزبی بخاطر خاستگاههای «بورژوایی یهودی» شان و به اتهام هواداری از صهیونیسم برکنار گشتند؛ بتدریج این اتهامات، بنگاههای آشکارا غیرصهیونیست (بویژه کمیتهٔ مشترک توزیع کلیمیان آمریکایی) را نیز در برگرفتند تا بدین شیوه نشان داده شود که همهٔ یهودیان صهیونیست هستند و همهٔ گروههای صهیونیستی «مزدوران امپریالیسم» بشمار می آیند[4]. البته «جنایت» صهیونیسم چیز تازه ای در بر نداشت، اما همین که این مبارزهٔ ضد صهیونیستی ابعاد وسیعتری یافت و بر یهودیان اتحاد شوروی تمرکز پیدا کرد، دگرگونی مهم دیگری رخ داد: یهودیان اکنون به «جهان وطنی»[5] متهم می شدند و صهیونیسم و الگوی اتهامهایی که از این شعار مایه گرفته بودند، هرچه بیشتر با الگوی نازی توطئهٔ جهانی یهود بمعنای آبای صهیون[6] نزدیک گشته بود. اکنون دیگر کاملاً آشکار گشته است که این شاهسخن ایدئولژی نازی چه تأثیر ژرفی می بایست براستالین گذاشته باشد — نخستین نشانه های این تأثیر می بایست حتی پیش از معاهدهٔ استالین و هیتلر، آشکار گشته باشد؛ بخشی بیگمان بخاطر ارزش تبلیغاتی آشکار آن در روسیه و همهٔ کشورهای اقماری که احساس ضد یهود در آنها گسترده بود و تبلیغات ضدیهود همیشه از مردم پسندی بسیاری برخوردار بود، اما بخشی دیگر آن بدین خاطر بود که این نوع توطئهٔ

1- Rajk　2- Ana Pauker　3- Slansky

4- Armstrong, op. cit., p. 236.　5- Cosmopolitanism　6- Elders of Zion.

جهانی ساختگی برای داعیه‌های فرمانروایی جهانی توتالیتریسم، ازنظر ایدئولوژی از توطئهٔ وال‌استریت، امپریالیسم و کاپیتالیسم، زمینهٔ مناسبتری را فراهم می‌سازد.

هاناه آرنت ژوئن ۱۹۶۶

فصل یکم
جامعهٔ بی طبقه

۱ــ توده‌ها

مهمترین خصلتی که به طور کلی می توان به جنبشهای توتالیتر نسبت داد، آن است که این جنبشها بسرعت فراموش می شوند و بآسانی می توان چیز دیگری بجای آنها برقرار کرد؛ این قضیه درمورد کیفیت شهرت رهبران این جنبشها، مصداق بیشتری دارد. آنچه را که استالین طی چندین سال سختکوشی ازطریق کشمکشهای شدید توطئه آمیز و سوء استفادهٔ وسیع ازنام سلف خویش لنین ــ یعنی با مشروعیت بخشیدن خویش بعنوان وارث سیاسی لنین ــ به انجام رسانیده بود، جانشینان او کوشیدند بدون سودجستن از نام سلف شان انجام دهند، با آنکه استالین سی سال وقت داشت و می توانست دستگاه تبلیغاتیی برای جاودانه ساختن نامش بسازد که در روزگار لنین ناشناخته بود. همین قضیه درمورد هیتلر نیز صدق می کند، کسی که درزمان زندگیش چنان جذبه‌ای اعمال کرده بود که هیچکسی در برابر آن مصون نبود[۱]؛ حال آنکه

۱ــ «افسون جادویی» که هیتلر برشنوندگانش اعمال می کرد، بارها تأیید شده است، ازجمله اخیراً ازسوی ناشران **سخنرانیهای روی میز هیتلر**، بن، ۱۹۵۱

Hitler's Table Talks, American edition, New York, 1953, quotations from the original German.

این جذبه‌ــ«جاذبه شگفت آسایی که بچنین شیوهٔ آمرانه‌ای ازهیتلرتراوش می کرد» درواقع «براعتقاد متعصبانهٔ این مردبه خودش»(مقدمه کتاب بالا‌نوشتهٔ *Gerhard Ritter* ص ۱۴) ونیز

←

امروزه، هیتلر پس از شکست و مرگش چنان از یادها رفته است که حتی درمیان گروههای نوفاشیست و نونازی پس از جنگ نیز چندان نقشی نمی تواند داشته باشد. این ناپایداری با بی ثباتی معروف توده ها و شهرتی که برچنین پایه ای استوار است، بی ارتباط نیست. به احتمال قویتر، ردّ این ناپایداری را می توان درآن حرکت



برداوریهای قاطعانهٔ مصنوعی او دربارهٔ هرچیزی که دراین جهان است و همچنین براین واقعیت استوار بود که عقاید او حال چه دربارهٔ پیامدهای زیان آور سیگار کشیدن و چه دربارهٔ سیاستهای ناپلئون بوده باشد، پیوسته می توانستند بایک ایدئولژی فراگیر سازگار آیند.

جذبه یک پدیدهٔ اجتماعی است و جذبه ای را که هیتلر برمحیط خویش هموار می کرد، باید برحسب آن گروه و یژه ای که او در اختیار داشت، دریافت. جامعه همیشه مستعد پذیرش بی مطالعهٔ یک شخص مدعی است، تا بدانجا که یک عقلباختهٔ مدعی نبوغ پیوسته بخت آنرا دارد که پذیرفته آید. در جامعهٔ جدید که و یژگی آن فقدان داوری تمیزدهنده می باشد، این گرایش نیرومندگشته است. تا بدانجاکه هرکسی که عقایدی برای خود داشته باشد وبتواند آنها را بایک آهنگ اعتقادی تزلزل ناپذیر ارائه دهد، باین آسانی آبرو یش بر باد نمی رود؛ حتی اگر بارها اثبات گشته باشد که او برخطا بوده است. هیتلر که از آشفته بازار عقاید گوناگون درجامعهٔ نو ین تجربهٔ دست اولی داشت، کشف کرده بود که با هواداری سرسختانه ازیک عقیدهٔ رایج در میان عقاید گوناگون، می توان از این شاخ به آن شاخ پریدنهای نومیدانه و «اعتقاد به بیهودگی همه چیز» بخوبی جلوگیری کرد. قاطعیت هراسناکی که در یک چنین تعصب شدید نهفته است، جذبهٔ بسیاری برای جامعه دارد، زیرا طی مدت زمانی که یک گردهمایی اجتماعی برقرار است، جامعه از آن آشفتگی عقاید که خود پیوسته ایجاد می کند، رهایی می یابد. این «موهبت» جذبه، بهرروی یک امر صرفاً اجتماعی است. همین جنبهٔ اجتماعی در **سخنرانیهای روی میز هیتلر** بسیار چشمگیر بود، زیرا در اینجا هیتلر نقش جامعه را بازی می کرد ونه برای نظایرخودش، بلکه برای ژنرالهای ارتش آلمان که همگی آنها کم وبیش به «جامعه» تعلق داشتند، سخن می گفت. این باور که پیروزیهای هیتلر بر «قدرتهای جاذبه اش» استوار بودند، سراپا نادرست است؛ با این جاذبه ها، او هرگز نمی بایست نقشی مهمتر ازیک شخصیت برجسته درتالارها را عهده دار گشته باشد.

همیشگی جنون‌آسای جنبشهای توتالیتر پیدا کرد که تنها تاهنگامی که می‌توانند همه‌چیز را در پیرامونشان بحرکت درآورند، بر اریکهٔ قدرت باقی خواهند ماند. از یکروی، همین ناپایداری شدید خود تصدیق دلخوش‌کننده‌ایست برای این رهبران مرده که چه خوب توانسته‌اند رعایای‌شان را به ویروس خاص توتالیتر آلوده سازند؛ چراکه اگر قایل به وجود چیزی چون شخصیت یا ذهنیت توتالیتر باشیم، سازگاری شدید و عدم تداوم، بیگمان و یژگیهای برجستهٔ آنرا تشکیل می‌دهند. از اینروی خطاست اگر چنین پنداریم که ناپایداری و فراموشکاری توده‌ها براین دلالت می‌کنند که آنها از وهم توتالیتر که گهگاه با کیش هیتلر یا استالین یکی خوانده می‌شود، بیرون آمده‌اند؛ درست عکس این قضیه می‌تواند حقیقت داشته باشد.

خطای جدیتر این خواهد بود که بخاطر این ناپایداری فراموش کنیم که رژیمهای توتالیتر تا زمانی که برقدرت سوارند و رهبران توتالیتر تا هنگامی که زنده‌اند، تا پایان «از پشتیبانی توده‌ای برخوردارند»[1].

برطبق معیارهای حکومت اکثریت، به‌قدرت رسیدن هیتلر یک رو یداد قانونی بود[2] و چه او و چه استالین، هردو نمی‌توانستند بدون اعتماد توده‌ها رهبری جمعیتهای بزرگی را دردست داشته باشند، بحرانهای داخلی و خارجی بسیاری را بسلامت پشت‌سر گذارند و باخطرهای گوناگون ناشی از کشمکشهای فروکش‌ناپذیر درون حزبی مقابله نمایند. محاکمات نمایشی روسیه و نیز قلع‌وقمع دار و دستهٔ

1- *See the illuminating remarks of Carlton J. H. Hayes on "The Novelty of Totalitarianism in the History of Western Civilization," in Symposium on the Totolitarian state, 1939. Proceedings of the American Philosophical – Society, Philadelphia, 1940, Vol. LXXXII.*

۲– این درواقع «نخستین انقلاب بزرگ درتاریخ بود که در لحظهٔ بدست گرفتن قدرت، از مواد قانونی رسمی موجود استفاده کرده بود».

Frank Recht und uerwaltung 1939, p. 8.

روهم[1] امکانپذیر نبود، اگر توده ها از استالین پشتیبانی نمی کردند. این باور گسترده که هیتلر کسی جز یک کارگزار صنایع آلمانی بیش نبود و استالین تنها ازطریق یک توطئهٔ تبهکارانه در جریان کشمکش جانشینی پس از مرگ لنین پیروز گشته بود، هردو افسانه هایی هستند که می توان با بسیاری از واقعیتهای موجود و بالا تر ازهمه، با مردم‌پسندی انکارناپذیر این رهبران، آنها را طرد کرد[2]. و نه می توان مردم‌پسندی آنها را به پیروزی تبلیغات استادانه و دروغگو یانه بر نادانان و ابلهان نسبت داد. زیرا تبلیغات جنبشهای توتالیتر که مقدم بررژیمهای توتالیتر و نیز همراه باآن می آید، بهمان اندازه که همیشه دروغگو یانه است، بی پرده نیزمی باشد وفرمانروایان توتالیتر پیش ازبقدرت رسیدن، معمولاً با نازیدن به جنایتهای گذشته‌شان و دقیقاً مطرح کردن رئوس جنایتهای آینده‌شان، کارشان را آغازمی کنند. نازیها «باور داشته بودند که

۱ــ Rohm رییس گروه حملهٔ حزب نازی که بازوی نظامی حزب بشمارمی آمدو هیتلرپس از ائتلاف با ارتش آلمان، برای جلب قلوب نظامیان و ازسرراه برداشتن یک رقیب نیرومند درحزب، دریک سرکوبی خوبین ناگهانی، این دارودسته را قلع وقمع کرد. ــ م.

۲ــ بهترین بررسی هیتلر و کارنامه اش، در زندگینامهٔ جدید هیتلر نوشتهٔ *Hitler, A Study in Tyranny, London. 1952, Alan Bullock* به عمل آمده است. در سنت زندگینامه‌نگاری انگلیسی، باوسواس زیاد از همهٔ منابع مستند موجود استفاده می شود و از زمینه سیاسی معاصر، تصویر جامعی بدست داده می شود. انتشار کتاب یادشده، آثار درخشان *Konrad Heiden-primarily Der Fuehrer: Hitler's Rise to Power, Boston, 1944* را درشرح جزئیات تحت الشعاع قرار داده است، هرچند که آثار هیدن اهمیت‌شان را برای تفسیر عمومی رویدادها حفظ کرده اند. برای شناخت کارنامهٔ استالین *Boris Souvarine, Stalin: A Critical Survey of Bolshevism, New York, 1939.* هنوز یک اثرمعتبر است. ازکتاب ایزاک دو یچر

Deutscher, Stalin: A Political Biography, New York and London, 1949.
بخاطر غنای آن در زمینهٔ مواد مستند و بصیرت شگرف دو یچر از کشمکشهای داخلی حزب بلشو یک، نمی توان گذشت. عیب این کتاب وجود این تفسیر است که استالین را همانند کرامول، ناپلئون و رو بسپیر معرفی می کند.

تبهکاری در زمانهٔ کنونی از یک نیروی جاذبهٔ مسموم کننده‌ای برخوردار است»[۱]. تعهد بلشویکها در داخل و خارج روسیه، دایر براینکه آنها معیارهای اخلاقی معمولی را برسمیت نمی‌شناسند، بگونهٔ شاهسخن تبلیغات کمونیستی درآمده است و تجربه بارها ثابت کرده است که ارزش تبلیغاتی کردارهای نکوهیده و خوارداشتن عمومی معیارهای اخلاقی، مستقل از مصلحت شخصی است، یعنی همان مصلحتی که تصور می‌شود نیرومندترین عامل روانشناختی در سیاست باشد.

جاذبهٔ شر و جنایت برای ذهن اوباش[۲]، چیز تازه‌ای نیست. این امر پیوسته حقیقت داشته است که اوباش «کردارهای تجاوزگرانه را با نگاه ستایش‌آمیز می‌نگرند: فلانی ممکن است پست باشد، اما بسیار زیرک است»[۳]. عامل تکان‌دهنده در پیروزی توتالیتریسم، همان بی‌خویشتنی[۴] هواداران این جنبش است. کاملاً قابل درک است که چرا یک نازی بلشویک از ارتکاب جنایت علیه مردمی که به جنبش تعلق ندارند یا باآن دشمنند خم به ابرو نمی‌آورد؛ اما شگفت اینجاست که زمانی که غول توتالیتریسم آغاز به بلعیدن فرزندانش می‌کند و ممکن است خود آن فرد هم قربانی این جریان گردد، بازهم دچار تردید نمی‌شود، حتی اگر دستگیر و محکوم گردد و یا از حزب تصمیه شود و به یک اردوگاه کار و یا کار اجباری فرستاده شود. برعکس، آنچه که سراسر جهان متمدن را شگفتزده می‌سازد، این است که او حتی ممکن است به دستگیری و مرگ خویش نیز کمک کند، به شرط آنکه

1- Franz Borkenau. The Totalitarian Enemy, London, 1940, p. 231.

2- mob

3- Quoted from the German edition of the "Protocols of the Elders of Zion," Die Zionistischen Protokolle mit einem Vor- und Nachwort von Theodor Fritsch, 1924. p. 29.

4- selflessness

پایگاه او بعنوان عضو جنبش دست‌نخورده بماند[1]. ساده‌اندیشی خواهد بود اگر این سرسختی در اعتقاد را که هرگونه تجربهٔ عملی را بی اعتبار می سازد و برهرگونه مصلحت شخصی فوری قلم بطلان می کشد، با تعبیرسادهٔ آرمانپرستی[2] تب‌آلود توجیه کنیم. آرمانپرستی چه ابلهانه و چه قهرمانانه، پیوسته از نوعی تصمیم و اعتقاد فردی سرچشمه می گیرد و تابع تجربه و استدلال است[3]. تعصب شدید[4] جنبشهای توتالیتر،

۱ــ بیگمان، این قضیه و یژگی نوع روسی توتالیتریسم را تشکیل می دهد. گفتنی است که در نخستین محاکمات مهندسان خارجی در اتحاد جماهیرشوروی، ازهمدردیهای کمونیستی بعنوان وسیله‌ای برای واداشتن متهمان به محکوم ساختن خودشان استفاده می شد: «مقامات زندان پیوسته اصرار داشتند که من خود به خرابکاریهایی که هرگز انجام نداده بودم اعتراف کنم؛ وقتی که تقاضای آنها را رد می کردم، به‌من گفته می شد که مگر خودت نمی گویی که دوستدار حکومت شوروی هستی، پس چرا حالا که همین حکومت به اعتراف تو نیاز دارد، اعتراف نمی کنی»

Reported by Anton Ciliga, The Russian Enigma, London, 1940. p. 153.

تروتسکی بهترین توجیه نظری برای این رفتار را بدست می دهد: «ما تنها می توانیم بااتصال به حزب برحق باشیم، زیرا تاریخ راه دیگری برای برحق بودن ما بجای نگذاشته است. انگلیسها ضرب‌المثلی دارند که می گوید کشور من چه حق داشته باشد و چه نداشته باشد برهرچیز دیگری ارجح است؛ ما توجیه تاریخی بسیار بهتری برای تعیین حق و ناحق در موارد عملی تصمیم گیریهای فردی داریم و آن این است که حزب من همیشه برحق است».

(Souvarine, op. cit., p. 361.)

2 - *idealism.*

۴ــ نویسندهٔ نازی *Andreas Pfenning* این عقیده را رد می کنند که گروه حمله نازی *SA*، برای یک‌آرمان می جنگید و یا با یک «تجربهٔ آرمانپرستانه» برانگیخته شده بود. «تجربهٔ اساسی آنها درجریان نبرد پدید آمده بود».

"Gemeinschaft und Staatswissenschaft, " in Zeitschrift fur die gesamte Staatsuissenschaft, Band 96. Tranlation quoted from Ernst Fraenkel The Dual State, New York and London 1941

از روی نوشته هایی که بصورت جزوه از کانون ارشاد *Hauptamt-Schulungsamt* اس اس منتشر می‌شد، بروشنی آشکار است که از واژهٔ«آرمانپرستی»سخت پرهیز می شده است. از اعضای

برعکس همهٔ صورتهای آرمانپرستی، به‌محض آنکه جنبش پیروان متعصب خود را بی‌پناه می گذارد، درهم می شکند و هرگونه اعتقادی که ممکن است پس از سقوط جنبش باقی ماند، در دل این پیروان می میرد و نابود می شود[۱]. اما در چهارچوب سازمانی جنبش، تا زمانی که جنبش انسجامش را ازدست نداده باشد، بهیچروی نمی‌توان اعضای متعصب آنرا از راهی که در پیش گرفته‌اند، به تجربه و یا استدلال منصرف ساخت. یکی شدن با جنبش و سازگاری تام باآن، هرگونه ظرفیت فراگیری از تجارب را در انسان از بین می برد، حتی اگرآن تجربه بشدتِ شکنجه و یا هراس از مرگ باشد.

هدف جنبشهای توتالیتر سازمان دادن توده‌هاست و در اینکار موفق نیز هستند — نه سازمان دادن طبقات، همچنانکه احزاب طبقاتی و قدیمی دولتهای ملیِ اروپایی درنظر داشتند و نه تشکل شهروندانی که در ادارهٔ امورعمومی عقاید و منافعی برای خود داشته باشند، همچنانکه احزاب کشورهای انگلوساکسون درصدد آن بودند. هرچند که همهٔ گروههای سیاسی به‌تعداد متناسبِ هواخواهان‌شان وابسته‌اند، اما

←

اس اس آرمانپرستی خواسته نمی شد، بلکه از آنها می خواستند که «در همهٔ مسایل ایدئولژیک ر خود سرسختی منطقی نشان دهند و نبرد سیاسی را بگونه‌ای خستن دبال کنند».

(Werner Best, Die deutsche Polizei, 194 , p. 99).

4 - fanaticism

۱— آلمان پس از جنگ دراین باره نمونه های درخشانی بدست می دهد. شگفتا که باوجود تلقین نژادی توده‌گیر نازیها، سربازان سیاهپوست امریکایی بدون هیچگونه دشمنیئی ازسوی مردم آلمان پذیرفته شدند. این واقعیت نیز بهمان‌سان تکان‌دهنده است که *"Waffen-SS"* در آخرین روزهای مقاومت آلمان دربرابر متفقین، «تا آخرین نفر» نجنگید و این واحد رزمی و ویژهٔ نازی پس از ایثارگریهای عظیم سالیان پیش که تلفاتی بسیار بیشتراز ارتش داده بود، درآخرین هفته های حکومت نازی مانند هرواحد معمولی متشکل ـ غیرنظامیان عمل کرده بود و در برابر وخامت اوضاع سرتعظیم فرود آورد.

Paetel, " Die SS, " in viertelijahreshefte fur Zeitgeschichte, January, 1945).

جنبشهای توتالیتر چنان به نیروی کثرت عددی اعضایشان متکی هستند که حتی تحت شرایط دلخواه نیز رژیمهای توتالیتر نمی‌توانند در کشورهای نسبتاً کم جمعیت پاگیرند[1]. پس از جنگ جهانی نخست، یک موج ضد دموکراتیک و هواخواه دیکتاتوری از جنبشهای نیمه توتالیتر گرفته تا تمام توتالیتر، اروپا را درنوردید؛ جنبشهای فاشیستی از ایتالیا تا تقریباً همهٔ کشورهای اروپای مرکزی و خاوری گسترش یافتند (بخش چک کشور چکوسلواکی یکی از آن استثناهای چشمگیر بود)؛ بااینهمه، حتی خود موسولینی که از اصطلاح «دولت توتالیتر» بسیار خوشش می‌آمد، نکوشید تا یک رژیم سراپا توتالیتر[2] را برقرار سازد و به دیکتاتوری و یک فرمانروایی تک‌حزبی بسنده کرده بود. دیکتاتوریهای غیر توتالیتر پیش از جنگ جهانی دوم در رومانی، دولتهای بالتیک، مجارستان، لهستان، پرتقال و اسپانیای فرانکو گسترش یافتند. نازیها که این تفاوتها را بایک احساس غریزی درمی‌یافتند، پیوسته در مورد کاستیهای متحدان فاشیست خود بگونه‌ای تحقیرآمیز دادسخن

۱ــ حکومتهای اروپای شرقی که تحت تسلط مسکو می‌باشند، برای مسکو حکومت می کنند و چونان کارگزاران کمونیسم بین‌المللی «کمینترن» عمل می‌کنند؛ این حکومتها نمونه‌های گسترش جنبش توتالیتر بشمار می‌آیند که تحت هدایت مسکو شکل گرفته‌اند و بومی این کشورها نیستند. تنها استثناء درمیان این کشورها، تیتو رهبر کمونیست یوگوسلاوی است که شاید چون تشخیص داده بود که روشهای توتالیتر و ملهم از روسها بهای ازدست دادن درصد بالایی از جمعیت کشور تمام می‌شود، با مسکو برید.

۲ــ گواه برسرشت غیرتوتالیتر دیکتاتوری فاشیستی، همان شمار اندک و ماهیت نسبتاً ملایم محکومیتهای مخالفان سیاسی در رژیم موسولینی است. در سالهای فعال این رژیم، از ۱۹۲۶ تا ۱۹۳۲، دادگاههای ویژهٔ مخالفان سیاسی ۷ حکم مرگ، ۲۵۷ حکم بیشتراز ۱۰ سال زندانی، ۱۳۶۰ حکم زندانی کمتراز ۱۰ سال ورقمی ازاین بیشتر حکم تبعید صادر کردند. ازاین گذشته، در این مدت ۱۲۰۰۰ نفر دستگیرو تبرئه گشتند. این رویهٔ قضایی در حکومت ارعاب نازی یا بلشویکی کاملاً تصورناپذیر است.

See E. Kohn-Bramstedt, Dictatorship and Political Police: The Technique of Control by Fear, London, 1945, pp. 51 ff.

می دادند و ستایش حقیقی آنها را از رژیم بلشویکی، تنها نفرت‌شان از نژادهای اروپای خاوری جلوگیری می کرد و فرو می نشانید[1]. تنها مردی که هیتلر برای او

۱ـ نظریه پردازان نازی همیشه تأکید می کردند که «دولت اخلاقی» موسولینی را نمی‌توان با «دولت ایدئولژیک» هیتلریکی دانست

(Gottfried Neesse, "Die verfassungsrechtliche Gestaltung der Ein. Partei," in Zeitschrift fur die gesamte Staatswissenschaft, 1938, Band 98).

گوبلز دربارهٔ تفاوت فاشیسم و ناسیونال سوسیالیسم گفته بود که «فاشیسم همچون ناسیونال سوسیالیسم نیست. فاشیسم یک پدیدهٔ سطحی است، حال آنکه ناسیونال سوسیالیسم ریشه‌ای عمل می کند».

(The Goebbels Diaries 1942-43, ed. by Louis Lockner, New York, 1948, p. 71).

«دوچه مانند هیتلر یا استالین، یک انقلابی نیست. او به مردم ایتالیا متکی است و از همینروی فاقد خصلت یک انقلابی و شورشگر جهانی می باشد». (همان کتاب، ص ٤٦٨).

هیملر نیز در سال ۱۹٤۳، طی نطقی دریکی از گردهماییهای فرماندهان نظامی، همین عقیده را بیان داشت: «فاشیسم و ناسیونال سوسیالیسم دو چیز از بنیاد متفاوتند.... فاشیسم و ناسیونال سوسیالیسم ر بهیچروی نمی‌توان بعنوان جنبشهای روحی و ایدئولژیک بایکدیگر مقایسه کرد».

Kohn-Bramstedt op. cite. Appendix A.

هیتلر در آغاز دههٔ ۱۹۲۰، همانندی جنبشهای نازی و کمونیستی را تشخیص داده بود: «در جنبش ما، دو قطب دور ازهم بیکدیگر پیوسته اند. کمونیستها از جناح چپ و افسران و دانشجویان از جناح راست. این دو جناح همیشه از همه فعالتر بوده‌اند.... کمونیستها آرمانپرستان سوسیالیسم بودند». هایدن، همان کتاب، ص ۱٤۷. روهم رییس اس آ، زمانی که در اواخر دههٔ ۱۹۲۰ نوشته بود که «وجوه مشترک میان ما و کمونیستها بسیار است و ما به خلوص اعتقاد و ایثار آنها در راه عقایدشان احترام می گذاریم و همین مارا به آنها پیوند می دهد»، تنها عقیدهٔ رایجی تکرار کرده بود.

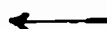
(Ernst Rohm, Die Geschichte eines Hochverratars, 1933, Volkseusgabe, p. 273).

طی جنگ جهانی دوم، نازیها روسها را درمیان ملتهای دیگر از هرملت دیگری برای همتایی خویش متناسبتر یافتند. هیتلر درماه مه ۱۹٤۳، طی نطقی در کنفرانس



«احترام بی‌چون و چرایی» قایل بود، همان «استالین نابغه»[1] بود؛ و هرچند که درمورد استالین و رژیم او باندازهٔ رژیم آلمان اسناد معتبری دردست نداریم و «شاید هرگز نخواهیم داشت» اما از سخنرانی خروشچف در کنگرهٔ بیستم حزب کمونیست می‌دانیم که استالین تنها به‌یک مرد اعتماد کرده بود و او هم کسی جز هیتلر نبود[2].

نکته این است که در همهٔ این کشورهای کوچک اروپایی، دیکتاتوریهای غیر توتالیتر پس از جنبشهای توتالیتر پدیدار شدند، بگونه‌ای که چنین می‌نماید که



Reichsleiter, Gauleiter ، فرماندارانِ و رهبران ولایتی رایش، سخنانش را با «این واقعیت آغاز کرد که در این جنگ، دولتهای بورژوایی وانقلابی رو یاروی هم قرار گرفته‌اند. درهم شکستن دولتهای بورژوایی برای ما کار آسانی بوده است، چراکه آنها درنگرش و پرورش ازماپست‌تر بودند. دولتهایی که ایدئولژی دارند بردولتهای بورژوایی تفوق دارند... [مادرشرق] با دشمنی رو برو شدیم که او هم به یک ایدئولژی مسلح است، البته یک ایدئولژی غلط».... **یادداشتهای گوبلز**، ص ۳۵۵. این ارزیابی بر ملاحظات ایدئولژیک استوار بود نه ملاحظات نظامی. گوتفرید نیس درکتاب *Partei und staat, 1936* ، درواقع گزارش رسمی نبرد قدرت را در سال ۱۹۳۶ بدست داده است: «جبهه متحد نظام ما از حزب ملی مردم آلمان (راست‌ترین جناح) تا سوسیال دموکراتها را در برمی گیرد. حزب کمونیست دشمن بیرون از نظام بود. از همینروی، درماههای نخست ۱۹۳۳، زمانی که نظام دیگرپا گرفته بود، ما هنوربا حزب کمونیست یک جنگ سرنوشت‌ساز داشتیم» ص ۷۶.

۱ــ نمونه‌های متعددی در دست داریم که نشان می‌دهند برخلاف برخی از افسانه‌های ساخته شده پس از جنگ، هیتلر هرگز نمی‌خواست از «غرب» در برابر بلشویسم دفاع کند، بلکه پیوسته آماده بود برای نابودی غرب به «سرخها» بپیوندد، حتی در گرماگرم جنگ علیه روسیهٔ شوروی. *Hitlers Tischgesprache*، ص ۱۱۳، ۹۵، ۱۰۸، ۳۸۵.

۲ــ می‌دانیم که به استالین درمورد حملهٔ قریب‌الوقوع هیتلر به اتحاد شوروی، بارها هشدار داده شده بود. حتی زمانی که وابستهٔ نظامی شوروی در برلین، استالین را از روز حمله باخبر ساخته بود، او هنوزهم باور نمی‌کرد که هیتلر ممکن است پیمانش را زیر پا گذارد.

(See Khrushchev's " Speech on Stalin, " taxt released by the State Deparment, New York Times, June 5, 1956).

توتالیتریسم چندان هدف بلندپروازنه ای بوده باشد که باوجود آنکه برای سازمان دادن توده ها تا کسب قدرت بسیار سودمند بود، اما کوچکی این کشورها سپس فرمانروایان توده ها را واداشته بود تا بجای یک دیکتاتوری توتالیتر، الگوهای آشناتر دیکتاتوری طبقاتی یا حزبی را برگزینند. حقیقت این است که این کشورها منابع انسانی کافی برای برقراری چیرگی تام را در اختیار نداشتند و نمی توانستند تلفات جمعیتی عظیمی را که اینگونه حکومتها ذاتاً ببار می آورند تحمل کنند[۱]. بدون امیدواری زیاد به فتح مناطق پرجمعیتتر، بیدادگران[۲] در این کشورهای کوچک ناچار به پذیرش یکنوع میانه روی بسبک قدیم بودند، تا مبادا حتی آن مقدار جمعیت لازم برای حکومت کردن را نیز ازدست دهند. بهمین دلیل بود که نازیسم تا پیش از رخداد جنگ جهانی دوم و گسترش آن به سراسر اروپا، در بیرحمی و سرسختی از همتای روسی خود بسیار پس افتاده بود؛ حتی آلمان نیز برای توسعهٔ این تازه‌ترین نوع حکومت باندازهٔ کافی جمعیت نداشت. تنها درصورتی که آلمان برنده می شد، می توانست یک فرمانروایی توتالیتر کاملاً توسعه یافته را بخود ببیند که درآن صورت، قربانیان چنین حکومتی نمی‌بایست تنها «نژادهای پستتر» بوده باشند، بلکه خود آلمانیها نیز می بایست نتایج تلخ طرحهای هیتلر را چشیده باشند[۳].

۱ــ اطلاعات زیر از کتاب سووارین، ص ٦٦٩، بسیار روشنگرند: «بنا به آمار دبلیو کریوتیسکی W. Krivitskv که منبع اطلاعاتی معتبر او GPU می باشد، بجای ۱۷۱ ملیون سکنه که برای شوروی درسال ۱۹۳۷ تخمین زده شده بود، تنها ۱۴۵ ملیون نفر بجای مانده بودند. تقریباً سی ملیون نفر در اتحاد شوروی ازدست رفته بودند». البته بدین رقم باید هشت ملیون نفر تلفات ناشی از کولاک زدایی در اوایل دههٔ ۱۹۳۰ را نیز افزود.

Comunism in Action. U. S. Government, Washington, 1946. p. 140.

2- Tyrants

۳ــ بخش بزرگی از این طرحها را می توان بر پایهٔ اسناد دست اول در کتاب زیر پیدا کرد:
Leon Poliakov's Breviaire de la Haine. Paris, 1951, chapter & (American edition under the title Harvest of Hate, Syracuse, 1954; we quote from the original French edition).

بهرروی، تنها طی جنگ و پس از آنکه کشورگشاییهای نازی در شرق، توده‌های انبوهی ازمردم را فراهم کرده و اردوگاههای مرگ رژیم را امکانپذیرساخته بودند،آلمان توانسته بود یک فرمانروایی براستی توتالیتر را بر پای دارد. (برعکس، بختهای فرمانروایی توتالیتر، درسرزمینهای استبداد سنتی آسیایی همچون هند وچین



لبته تنها در ارتباط با نابودی ملتهای غیرآلمانی و بویژه آنها که ریشه‌ای اسلاوی دارند. این واقعیت که ماشین نابودی نازی نمی‌بایست در برابر مردم آلمان ر حرکت بازایستد، ز روی جدول تندرستی رایش که خود هیتلر طرحش را ریخته بود، آشکار می‌شود. در اینجا او پیشنهاد می‌کند که همهٔ خانواده‌هایی که دارای بیماریهای قلبی یا ریوی هستند، ازبقیهٔ جمعیت آلمان «جدا نگهداشته شوند». البته طبیعی است که تصفیهٔ جسمانی آنها گام دوم این برنامه را تشکیل می‌داد. این برنامه بهمراه طرحهای جالب دیگری که می‌بایست در آلمان پیروز پس از جنگ پیاده می‌شدند، در بخشنامه‌ای که برای رهبران محلی Hess nassau بصورت گزارشی ز بحثهای انجام شده درسرفرماندهی فرستاده شده بود مندرج می‌باشند، بحثهایی که راجع بودند به «اقدماتی که می‌بایست پیش از ... و پس ازپایان پیروزمندانهٔ جنگ اتخاذ گردند».

Nazi Conspirecy and Aggression, Washington, 1946, et seq., Vol. VII, p. 175.

طرح تصویب یک «قانون سراپا خلاف» که براثر آن، «اقتدارنهادی» پلیس — یعنی فرستادن مردم بیگناه به اردوگاههای کار— می‌بایست مشروع شده و گسترش یابد، به همین مقوله تعلق دارد.

(See Paul Werner, SS-Standartenfuhrer, in Deutsches Jugeudrecht. Heft 4, 1944.)

در ارتباط با این «سیاست جمعیتی منفی» که میزان نابودی جمعیتی آن می‌بایست با رقم تصفیه‌های حزبی بلشویکی برابری کند، باید یادآور شد که در «این فراگرد بهگزینی هرگز نباید وقفه‌ای صورت گیرد».

(Robert Ley, Der Weg zur. Ordensburg, o. D Veriag der Deutschen Arbeits- front " Not available for sale ").

«تلاش پیشوا و حزبش یک نوع بهگزینی بود که تاآنزمان انجام نگرفته بود... پیشوا و محافظان قدیمی اش می‌دانستند که تلاش واقعی تازه آغاز گشته بود، باآنکه ظاهراً این بهگزینی و این تلاش در ۳۰ ژانویه ۱۹۳۳ انجام گرفته بود».

Himmler " Die Schuty staffel ,, in Grundlagen, Aufbau Wirtschaftsordnung des nationalsozialistischen.

بگونهٔ وحشتناکی مساعدند، یعنی در جاهایی که منابع پایان‌ناپذیری برای تغذیهٔ انباشتگی قدرت و ماشین انسانخوار چیرگی تام فراهمند و احساس زائد بودن در ذهن انسان توده‌ای — پدیده‌ای بکلی تازه در اروپا، که با عدم اشتغال توده‌ای رشد جمعیت در ۱۵۰ سال اخیر ملازم است — براثر چند سده خوارداشتن ارزش زندگی انسانی، در این کشورها رایج بوده است). میانه‌روی یا شیوه‌های کم مرگبارترِ فرمانروایی را بسختی می‌توان به هراس حکومت از شورش مردم نسبت داد، بلکه در این قضیه، تهدید کاهش جمعیت کشور، از هراس یادشده موثرتر بود. تنها زمانی که توده‌های بزرگی بعنوان جمعیت زیادی وجود داشته باشند و بتوان بدون رو یارویی با پیامدهای وخیم کاهش جمعیت آنها را حذف کرد، فرمانروایی توتالیتر بگونه‌ای متمایز از یک جنبش توتالیتر، امکانپذیر می‌گردد.

در هرکجا که توده‌هایی وجود داشته باشند که بدلایلی به سازمان سیاسی اشتیاق پیدا کرده باشند، جنبشهای توتالیتر امکانپذیر است. این توده‌ها براثر آگاهی از یک مصلحت مشترک گردهم نمی‌آیند، آنها فاقد آن احساس تمایز طبقاتیِ ویژه‌ای هستند که در هدفهای معین، محدود و دسترسی پذیربیان می‌شود. اصطلاح توده‌ها تنها به آن مردمی اطلاق می‌شود که بدلیل آنکه ماهیتاً چیزی بیشتراز مجموعه‌ای از افراد بی‌هویت و بیتفاوت نیستند، نمی‌توان آنها را درسازمانی مبتنی برمصلحت مشترک، یا در احزاب سیاسی و حکومتهای‌محلی و یا در سازمانهای حرفه‌ای و اتحادیه‌های کارگری متشکل کرد. این مردم بگونه‌ای بالقوه درهرکشوری وجود دارند و اکثریت عظیم افراد خنثی و ازنظر سیاسی بیتفاوت کشور را تشکیل می‌دهند که نه به حزبی می‌پیوندند و نه حتی به‌پای صندوقهای رای می‌روند.

یکی از ویژگیهای سربرکشیدن جنبش نازی در آلمان و جنبشهای کمونیستی در اروپا پس از سال ۱۹۳۰، این بود که آنها اعضایشان را ازمیان همین مردم آشکارا بیتفاوت پیدا می‌کردند، مردمی که احزاب دیگر بدلیل بیحسی و یا خرفتی مفرط‌شان آنها را نادیده می‌گرفتند[۱]. پیامد این گونه عضوگیری آن بود که

توضیح زیرنویس درصفحهٔ بعد ←

اکثریت اعضای این جنبشها را کسانی تشکیل می‌دادند که پیش از آن، هرگز در صحنهٔ سیاسی حضور پیدا نکرده بودند. این وضع به پیدایش روشهای کاملاً نو پدید در تبلیغات سیاسی و بیتفاوتی نسبت به استدلالهای مخالفان سیاسی جنبش کمک کرد؛ این جنبشها نه‌تنها خودشان را بیرون وعلیه هرگونه‌نظام حزبی قرار داده بودند، بلکه اعضایی نیز پیدا کرده بودند که هرگز به‌یک نظام حزبی دسترسی نیافته و «آلودهٔ» آن نگشته بودند. از همینروی، آنها نیازی به رد استدلالهای مخالف احساس نمی کردند و پیوسته روشهای منتهی به مرگ را بر ترغیب برتری می دادند و بیشتر با زبان ارعاب سخن می گفتند تا بیان متقاعد کننده. آنها عدم توافقها را بچنان شیوه‌ای ارائه می کردند که تو گویی از سرچشمه‌های عمیقاً طبیعی، اجتماعی یا روانشناختی آب می خورند و از همینروی در فراسوی قدرتِ خرد جای دارند. این روش آنها درصورتی یک کاستی می بود که دریک رقابت صمیمانه با احزاب دیگر وارد می شدند؛ اما این برای آنها کاستی نبود، چرا که مطمئن بودند با مردمی سروکار دارند که به دلایلی با همهٔ احزاب بیکسان دشمنی دارند.

پیروزی جنبشهای توتالیتر درمیان توده‌ها، بمعنای پایان دو توهم بود، یکی توهم وجود کشورهای دارای حکومت دموکراتیک و دیگری توهم وجود دولتهای ملی در اروپا و بویژه نظام حزبی موجود در این دولتها. توهم نخست از این تصور برمی خاست که اکثریت مردم در حکومت فعالانه سهیم بودند و توهم دوم بر این پندار استوار بود که هرفردی با حزب خود یا حزب فردی دیگر همفکری داشت. برعکس، این جنبشها نشان دادند که توده‌های ازنظر سیاسی خنثی و بیتفاوت،

← توضیح زیرنویس صفحهٔ قبل

۱— اف. بورکنو، F. Borkenau، موقعیت را بدرستی چنین توصیف می کند: «کمونیستها هرگاه که کوشیده بودند نفوذی درمیان توده‌های کارگری پیدا کنند، توفیق چندانی نیافتند؛ از همینروی مبنای توده‌ای آنها (البته اگر چنین مبنایی را دارا بوده باشند) بیش از پیش از طبقهٔ کارگر جدا افتاده بود.»

(" Die neue Komintern, " in Der Monat, Berlin, 1949, Heft 4).

بآسانی می‌توانند در کشوری که بگونه‌ای دموکراتیک اداره می‌شود اکثریت را تشکیل دهند و از همینروی، یک دموکراسی می‌تواند برطبق قوانینی کارکرد داشته باشد که تنها یک اقلیت آنها را فعالانه برسمیت می‌شناسد. دومین توهم دموکراتیکی که با پیدایش جنبشهای توتالیتر نقش برآب شد، براین تصور استوار بود که این توده‌های ازنظر سیاسی بیتفاوت، اهمیتی ندارند و این آدمهای براستی خنثی، برای حیات سیاسی یک ملت چیزی بیشتراز یک زمینهٔ حاشیه‌ای و گنگ نیستند. اکنون همین توده‌ها این واقعیتی را که هیچ ارگان دیگری از افکار عمومی نتوانسته بود نشان دهد، آشکار ساخته بودند که حکومت دموکراتیک بیشتر بر پایهٔ موافقت خاموش و بردباری بخشهای بیتفاوت و بی سروصدای مردم استوار بود تا برنهادها و سازمانهای محسوس و ملموس کشور. از همینروی، زمانی که جنبشهای توتالیترِ متنفر از حکومتهای پارلمانی به پارلمان هجوم آورده بودند، این حکومتها تنها واکنشی که از خود نشان دادند بی‌ثباتی بود. جنبشهای توتالیتر عملاً موفق شده بودند که بیشتر مردم را متقاعد سازند که اکثریتهای پارلمانی دروغین هستند و با واقعیتهای کشور ضرورتاً تطابق ندارند و بدینترتیب توانستند اعتماد به‌نفسِ حکومتهایی را که به فرمانروایی اکثریت بیشتراز قانون اساسی اعتقاد داشتند، از بین ببرند.

بارها گفته شده است که جنبشهای توتالیتر از آزادیهای دموکراتیک برای ازمیان برداشتن خود همین آزادیها سوءاستفاده می‌کنند. این قضیه تنها به زیرکی اهریمنی رهبران جنبش و ساده‌دلی کودکانهٔ توده‌ها ارتباط ندارد. آزادیهای دموکراتیک باید بر پایهٔ برابری همهٔ شهروندان در برابر قانون، استوار باشند. اما بااینهمه، این آزادیها تنها درجایی معنا و کارکرد ارگانیک پیدا می‌کنند که شهروندان آنجا به گروههایی تعلق داشته باشند و ازخود بگونه‌ای گروهی نماینده داشته باشند و یا یک سلسله مراتب اجتماعی و سیاسی را برسازند. فروریختگی نظام طبقاتی، یعنی تنها نظام قشربندی اجتماعی و سیاسی دولتهای ملی اروپا که بیگمان «یکی از رویدادهای مهیج در تاریخ اخیر آلمان» بود[1]، برای پیدایش

1- *William Ebenstein, The Nazi State, New York, 1943, p. 247.*

نازیسم بسیار مساعد بود، درست همچنانکه عدم وجود قشربندی اجتماعی درمیان جمعیت اکثراً روستایی روسیه این «مردم پراکنده و محروم از هرگونه آموزش سیاسی که تقریباً با هیچ ایده‌ای آشنایی نداشتند تا براثر آن به یک اقدام متعالی دست زنند»[1] ، برای بلشویکها درجهت واژگونی حکومت دموکراتیک کرنسکی[2] بسیار مطلوب بود. شرایط ماقبل آلمان هیتلری نشان‌دهندهٔ خطرهای متضمن درفراگرد توسعهٔ جهان غرب می‌باشد؛ با پایان گرفتن جنگ جهانی دوم، همان رویداد مهیج فروریختگی طبقاتی تقریباً در بیشتر کشورهای اروپایی تکرار شد، در حالیکه رویدادهای روسیه، جهت دگرگونیهای انقلابی گریزناپذیری را که ممکن است در آسیا رخ دهند، برروشنی نشان می دهند. ازنظرعملی تفاوتی نمی کند که جنبشهای توتالیتر الگوی نازیسم یا بلشویسم را بپذیرند، توده‌ها را بنام نژاد یا طبقه سازمان دهندو تظاهربه پیروی ازقوانین حیات وطبیعت ویا قوانین دیالکتیکی و اقتصادی نمایند.

بیتفاوتی نسبت به امور عمومی و خنثی بودن در برابر قضایای سیاسی، بخودی خود نمی تواند دلیل کافی برای پیدایش جنبشهای توتالیترباشد. جامعهٔ رقابتی و سودجوی[3] بورژوایی، بیعلاقگی و حتی دشمنی نسبت به زندگی عمومی را نه‌تنها درقشرهای استثمارشده و برکنارشده و برکنار از اشتراک فعالانه دراداره‌ٔ امور کشور، بلکه درخود طبقهٔ بورژوا نیز پدید آورده است. دورهٔ دراز تواضع دروغین که درآن، بورژوازی به قرار گرفتن در طبقهٔ فایق جامعه ابراز خرسندی می کرد و با خشنودی فرمانروایی سیاسی را به طبقهٔ اشراف واگذار می کرد، یک عصر امپریالیستی را بدنبال آورد که طی آن، بورژوازی بیش ازپیش با نهادهای ملی موجود دشمنی پیدا

1- As Maxim Gorky had described them. See Souvarine, op. cit., p. 290.

۲— Alexandr Kerensky (۱۸۸۱ — ۱۹۷۰) سیاستمدار روسی که پس از تصدی پستهای وزارتی درنخستین حکومت موقت پس ازتزار، ریاست دومین حکومت موقت را بعهده گرفت و با انقلاب بلشویکی، حکومتش سرنگون شد. ازسال ۱۹۱۸ بیعد درایالات متحد اقامت گزید و در آنجا نویسنده و محقق عصر حکومت موقت شد. — م.

3- acquisitive.

کرد و درصدد اعمال قدرت سیاسی برآمد و برای آن نیز خودرا سازمان داد. هم آن بیعلاقگی نخستین و هم درخواست بعدی بورژوازی برای جهت‌دادن انحصاری و مستبدانهٔ روابط خارجی ملت، در شیوه و فلسفه‌ای از زندگی ریشه داشتند که پیوسته تنها برمحور شکست یا پیروزی فردی در یک رقابت بیرحمانه دور می زد، رقابتی که درآن چنین احساس می شد که وظایف ومسئولیتهای یک شهروند، بار بیهوده ایست بروقت و انرژی محدود او. این نگرشهای[1] بورژوایی برای آنگونه دیکتاتوریهایی که درآنها یک «مرد نیرومند» مسئولیت پردردسر رهبری امور عمومی را متقبل می شود بسیار سودمندند، اما برای جنبشهای توتالیتر که تحمل هرگونه فردیتگرایی[2] بورژوایی را ندارند، این نگرشها برعکس بازدارندهٔ موثری بشمار می آیند. بخشهای بیعلاقهٔ جامعهٔ بورژوایی بگذریم ازبیعلاقگی آنها نسبت به پذیرش مسئولیتهای یک شهروند، سعی می کنند برای زنده ماندن دراین رقابت مبتنی برتنازع بقا، دستکم شخصیت‌شان را برای خودشان دست‌نخورده نگهدارند.

تشخیص تفاوتهای تعیین‌کننده میان سازمانهای اوباش[3] سدهٔ نوزدهم و جنبشهای توده‌ای سدهٔ بیستم بسیار دشوار است، زیرا ازنظر روانشناسی و ذهنیت[4]، رهبران توتالیتر اخیر با رهبران اوباش پیشین که معیارهای اخلاقی و تدابیر سیاسی آنها به معیارها و تدابیر بورژوایی بسیار شباهت داشتند، چندان تفاوتی ندارند. با اینهمه، ازآنجا که فردیتگرایی که شاخص نگرش بورژوایی زندگی می باشد نگرش زندگی اوباش را نیز تعیین می کند، پس جنبشهای توتالیتر می توانند بدرستی ادعا کنند که آنها نخستین حزب براستی ضد بورژوایی هستند؛ هیچیک از سازمانهای اوباش، از جامعهٔ دهم دسامبر[5] که به لویی ناپلئون در دستیابی به‌قدرت یاری داده

1- attitude. 2- individualism.

2 - mob organization

3- mentality

4- Society of the 10th December

بود و بریگاردهای قصاب ماجرای دریفوس[1] گرفته تا گروههای سیاه پوگرومهای روسی[2] و جنبشهای وحدت‌خواهانه[3]، هرگز اعضایشان را تا درجهٔ محو خواستها و آرزوهای فردی نکشانده بودند و هرگز تشخیص نداده بودند که یک سازمان می‌تواند هویت فردی را نه تنها درست درلحظهٔ اجرای یک عمل قهرمانی جمعی، بلکه بگونه ای مدام ازمیان ببرد.

رابطهٔ میان جامعهٔ طبقاتی بورژوایی و توده‌هایی که از فروریختگی این جامعه پدید آمده بودند، همان رابطهٔ میان بورژوازی و اوباشی که زاییدهٔ تولید سرمایه دارانه بودند، نیست. توده ها تنها در یک خصلت با اوباش اشتراک دارند و آن این است که هردو بیرون از هرگونه قشربندی اجتماعی و نمایندگی سیاسی جای دارند. توده‌ها همچون اوباش، وارث معیارها و نگرشهای طبقهٔ فایق بورژوا نیستند «البته بصورت قلب ماهیت شدهٔ آن»، بلکه معیارها ونگرشهای همهٔ طبقات را نسبت به اموعمومی منعکس و یا قلب می کنند. معیارهای انسان توده‌ای تنها ازسوی طبقهٔ و یژه‌ای که زمانی بدان تعلق داشت تعیین نمی‌شوند، بلکه بیشتراز اعتقادها و

۱ــ *Alfred Dreyfus* ، نظامی فرانسوی یهودی که در ۱۸۹٤ متهم شده بود که حین خدمت در وزارت دفاع فرانسه، اسناد نظامی محرمانهٔ این وزارتخانه را برای آلمانیها فاش ساخته بود. او در دادگاه نظامی محکوم شده و به زندان جزیرهٔ شیطان افتاد. اما در سال ۱۸۹٦ کشف شده بود که جاسوس حقیقی سرگرد استرهازی است؛ با اینهمه، سرفرماندهی ارتش کوشید تا حقایق را لوث کند و برای تبرئهٔ خویش از اسناد جعلی استفاده کرد. پس از یک جنجال خشونت‌آمیز که کلمانسو و امیل‌زولا از برجسته‌ترین شخصیتهای آن بودند، دریفوس دو باره در سال ۱۸۹۹ محاکمه شد و دادگاه ضمن تصدیق گنهکاری به جهات مخففه اورا مورد بخشش قرار داد. او سرانجام در۱۹۰٦ در دادگاه استیناف بیگناه تشخیص داده شد و رتبهٔ ارتشی خودرا دو باره بدست آورد. ــ م.

۲ــ *Pogroms* ، آزار یهودیان روسی که در روزهای و یژه‌ای از سال با توافق ضمنی دولت انجام می گرفت وتا رخداد انقلاب روسیه درسراسر این کشورهرساله اجراء می شد. ــ م.

3- *Pan movements.*

القائات نامعقولی که همهٔ طبقات یک جامعه بگونه‌ای ضمنی و تلویحی در آنها سهیمند، سرچشمه می گیرند.

عضویت دریک طبقه در جامعه بورژوایی، گرچه دیگر مرزهای بسته و مشخصی نداشت و مانند مراتب و طبقات جامعهٔ فئودالی هرگز ازسوی خاستگاه اجتماعی[1] فرد تعیین نمی شد، اما با اینهمه، بازبا تولد دریک طبقه تعیین می گردید و تنها استعدادهای استثنایی و یا بخت و اقبال می توانستند آنرا دگرگون سازند. پایگاه اجتماعی در امر اشتراک فرد در سیاست نقش تعیین کننده‌ای داشت و بجز درموارد اضطراری ملی که از فرد انتظار می رفت بعنوان یک شخص ملی بدون توجه به عضویتش درطبقه یاحزب عمل کند، اوهرگز باامورعمومی مستقیماًرو برونبوده است و هرگز در ادارهٔ این امور احساس مسئولیت نمی کرد. اهمیتِ بیشتر پیدا کردن یک طبقه در اجتماع، همواره با آموزش و پرورش تعداد معدودی از اعضای آن طبقه برای حرفهٔ سیاست و خدمت به مزد (و یا اگر استطاعت داشت بدون مزد) در دستگاه دولت و نمایندگی آن طبقه در پارلمان، همراه بوده است. اینکه اکثریت مردم بیرون از هرگونه حزب یا سازمان سیاسی مانده بودند، برای کسی اهمیت نداشت و هیچ طبقه ای آنرا ازطبقهٔ دیگر جدیترنمی گرفت. به تعبیردیگر، عضویت دریک طبقه، با آن تعهداتِ گروهی محدودش و نگرشهای سنتی اش نسبت به حکومت، از رشد اجتماع شهروندیی[2] که فرد باتعلق بدان، نسبت به ادارهٔ امور کشورشخصاً احساس مسئولیت کند، جلوگیری می کرد. این خصلت غیرسیاسی جمعیتهای دولتهای ملی تنها زمانی آشکار گشت که نظام طبقاتی فروریخت و همراه با آن، بافتهای کلیِ رشته های مرئی و نامرئیِ پیوند دهندهٔ مرده در یک جامعهٔ سیاسی، ازهم گسیخت.

فروریختگی نظام طبقاتی، بخودی خود بمعنای ازهم پاشیدگی نظام حزبی نیز بود، بیشتر از آنروی که این احزاب که زمانی بازنمود کنندهٔ منافع طبقاتی بودند، دیگر نمی توانستند نمایندهٔ منافع طبقاتی باشند. تداوم این احزاب، برای اعضای

1- Social origin. 2 - citizenry

طبقات پیشین که به بازیابی پایگاه اجتماعی‌شان امیدکی داشتند و نه دیگر بخاطر دارابودن منافع مشترک بلکه به‌امید بازیابی این منافع گردهم آمده بودند، کمی اهمیت داشت. درنتیجه، احزاب در تبلیغات‌شان بیش از پیش روانشناختی و ایدئولژیک گشتند و در رهیابی[1] سیاسی‌شان نیز بگونهٔ فزاینده‌ای پوزشخواهانه[2] و غربتزده[3] گشتند. ازاین گذشته، آنها بدون آنکه خود آگاه بوده باشند، پشتیبانان خنثای‌شان را ازدست داده بودند، یعنی آن کسانی که چون احساس می کردند که حزبی وجود ندارد که به منافع آنها وقعی نهد، هرگز به سیاست علاقه ای نداشتند. از اینروی نخستین نشانه‌های فروریختگی نظام حزبی قارهٔ اروپا، ترک اعضای قدیمی حزب نبود، بلکه ناکامی نظام حزبی درعضوگیری ازمیان نسل جوانتر، یکی از آن نشانه‌ها بود و نشانهٔ دیگر، ازدست دادن رضایت خاموش و پشتیبانی توده‌های بی‌سازمان بود که یکباره بیعلاقگی خودرا به احزاب آشکار ساختند و به فرصت دیگری برای فریاد کردن مخالفت خشونت‌آمیز تازهٔ‌شان روی آوردند.

فروریختن دیوارهای حفاظت طبقاتی، اکثریت خاموش واقع در پشت احزاب را به تودهٔ بی‌سازمان و بی شکلی ازافراد خشمگین مبدل ساخته بود که فصل مشترکی جز این دریافت مبهم را نداشتند که به امیدهای واهی اعضای حزب دیگر نمی‌شد دل‌بست ودرنتیجه، محترمترین و برجسته‌ترین نمایندگان اجتماع ازدیدگاه آنها احمقانی بیش نبودند و همهٔ قدرتمندان موجود نه تنها بسیار شریر، بلکه خرفت و نیرنگباز نیز بشمار می آمدند. این واقعیت که کارگران بیکار ازوضع موجود و قدرتهای متشکل در حزب سوسیال دموکرات بیزار بودند و ازمالکان کوچک خلع ید شده که دریک حزب مرکزگرا[4] یا دست‌راستی متمرکزگشته بودند و یاازاعضای پیشین طبقات متوسط و بالا که در جناح راست افراطی و سنتی سازمان گرفته بودند نفرت داشتند، در امر زایش این همبستگی منفیِ هراس‌انگیز و نوپدید چندان

1- approach 2- apologetic 3- nostalgic.

4 - Centrist

تأثیری نداشت. شمار این تودهٔ مردانِ معمولاً ناخرسند و نومید، در آلمان و اطریش پس از جنگ جهانی نخست، زمانی که تورم و بیکاری بر اختلالهای ناشی از شکست نظامی افزوده بود، بسرعت افزایش یافت. این تودهٔ سرخورده و خشمگین درهمهٔ دولتهایی که پس از جنگ جهانی نخست یکی پس از دیگری در این کشورها پدید آمده بودند، وجود داشتند و از جنگ جهانی دوم به اینسوی نیز همین توده از جنبشهای افراطی درفرانسه و ایتالیا پشتیبانی کردند.

روحیهٔ تودهٔ اروپایی در این جو فروریختگی جامعهٔ طبقاتی پرورش‌یافته بود. این واقعیت که یک سرنوشت بگونه ای یکنواخت و کلی برهمهٔ افراد توده تحمیل گشته بود، ازاین گرایش جلوگیری نمی کرد که هریک از آنها برحسب ناکامی فردی در بارهٔ خودشان داوری کنند و جهان را بروفق یک بیعدالتی ویژه بازنگرند. بهرروی، این تلخکامیِ خودکانون[1] گرچه در حریم فردی تک‌تک افراد توده جای داشت، اما چونان پیوند مشترکی نبود که تفاوتهای افراد را تحت‌الشعاع خود قرار دهد، زیرا تلخکامی یادشده بر پایهٔ هیچ مصلحت مشترک اقتصادی، اجتماعی و سیاسی استوار نبود. از اینروی، خودکانونی یادشده با تضعیف شدید غریزهٔ صیانت ذات همراه گشته بود بی‌خویشتنی[2] به این معنی که وجود یا عدم وجود فرد اهمیتی ندارد، یعنی احساس وسیله بودن، را دیگر نمی شد مبین آرمانپرستی فردی[3] دانست، بلکه آنرا بایستی یک پدیدهٔ توده ای خواند. این مثل قدیمی را که بینوایان و ستمدیدگان چیزی ندارند ازدست دهند جز زنجیرهایشان، دیگر نمی شد برانسانهای توده ای اطلاق کرد، زیرا زمانی که آنها حتی علاقه به خوشبختی خودشان را نیز ازدست داده بودند، درواقع چیزی بیشتراز زنجیرهای بدبختی شان را به باد دادند؛ سرچشمهٔ همهٔ نگرانیها و دلمشغولیهایی که زندگی بشری را پر دردسر و دردناک می سازند، یعنی علاقه به خوشبختی شخصی، دیگر خشک شده بود. درمقایسه با روحیهٔ ضدمادی آنها، حتی

1- *Self centered bitterness.* 2 - *Selflessness.*

3- *individual idealism.*

یک راهب مسیحی نیزمانندیک شحص غرق در امور دنیوی بنظر می آید. هیملر[1] که ذهنیت افرادی را که خود سازمان داده بود بخوبی می شناخت، در گفتهٔ زیر نه تنها مردان اس اس بلکه قشرهای گسترده‌ای را که این مردان ازمیان آنها دستچین شده بودند، نیز توصیف کرده بود: او زمانی گفته بود که اس اس ها «به مسایل روزمره» علاقه ای ندارند، بلکه تنها به مسایلی علاقمندند که برای دهه هاو سده‌های آینده اهمیت دارند.... بگونه‌ای که یک اس اس می داند که دارد برای وظیفهٔ بزرگتری که روزی در سال ۲۰۰۰ مطرح خواهد بود کار می کند»[2]. هیئت جمعی انباشته و غول آسای افراد، ذهنیتی را پدید آورده بودند که همچون سیسیل رودس[3] درقاره‌ها و سده‌ها سیر می کرد.

پژوهشگران و سیاستمداران برجستهٔ اروپایی ازهمان آغاز سدهٔ نوزدهم پیدایش انسان توده‌ای و فرارسیدن یک زمانهٔ توده‌ای را پیش‌بینی کرده بودند. نوشته‌های بسیاری در بارهٔ رفتار توده‌ای و روانشناسی توده‌ای نوشته شده بودند که حکمت عصر باستان، یعنی نزدیکی دموکراسی و دیکتاتوری و نیز قرابت فرمانروایی

۱— Himmler یکی از برجسته‌ترین رهبران نازی و نیرومندترین و وحشتناکترین شخصیت رژیم هیتلری که ریاست نیروهای پلیسی و امنیتی گشتاپو و اس اس را بعهده داشت. — م.

2- Heinrich Himmler's speech on " Organization and Obligation of the SS and the Police, " published in National-politischer Lehrgang der Wehrmacht vom 15-23. January 1937. Translation quoted from Nazi Conspiracy and Aggression. Office of the United States Chief of Counsel for the Prosecution of Axis Criminality. U. S. Government Washington, 1946, IV, 616 ff.

۳— Cecil Rhodes (۱۹۲۰ — ۱۸۵۳)، سیاستمدار و سرمایه دار بزرگ انگلیسی در آفریقای جنوبی و رودزیا و بنیانگذار مستعمرهٔ رودزیا که نام پیشین زیمبابوه کنونی، یعنی رودزیا ازاو برگرفته شده بود. او درصدد بود یک کشور مشترک المنافع بزرگ وابسته به امپراطوری انگلیس در سراسر قارهٔ آفریقا بوجود آورد. — م.

او باش[1] و بیدادگری[2]، را اثابت کرده و اشاعه داده بودند. آنها ذهن آن بخشهای ازنظر سیاسی خودآگاه و فرهیختهٔ جهان غرب، را برای پیدایش عوامفریبان و یک ذهنیت زودباور و خرافی و سنگدل، آماده ساخته بودند. بااینهمه، زمانی که همهٔ این پیشگوییها به‌یک معنا درست ازکار درآمدند، باز در برابر یک چنین پدیدهٔ غیرمترقبه و پیش‌بینی نشده‌ای چون فقدان کامل احساس مصلحت شخصی[3]، بی‌تفاوتی بدبینانه یا کسالت‌آمیز نسبت به مرگ یا بلاهای شخصی دیگر، گرایش پرشور به انتزاعیترین مفاهیم بعنوان رهنمودهای زندگی و خوارداشتن عمومی حتی آشکارترین قوانین عقل سلیم[4]، بیشتر اعتبارشان را ازدست دادند.

برخلاف پیش‌بینی ها، توده‌ها از برابری فزایندهٔ شرایط و از گسترش آموزش عمومی و پایین‌آمدن ناگزیر سطح معیارهای آموزشی و عامیانه گشتن محتوای آموزشی، پدید نیامده بودند. (آمریکا، سرزمین کلاسیک برابری شرایط و آموزش عمومی، باهمهٔ کاستیهای آن، کمتراز هرکشور دیگری در جهان با روانشناسی نوین توده‌ها آشنایی دارد.) بزودی آشکارشد که مردم بافرهنگ نیز جذب جنبشهای توده‌ای گشتند و ثابت شد که فردیتگرایی بسیار والا و فرهیختگی[5]، نه‌تنها از ادغام‌فرد در توده‌ها که لازمهٔ جنبشهای توده‌ای است جلوگیری ننمود، بلکه گهگاه آنرا تشجیع هم کرده بود. از آنجا که این واقعیت آشکار بسیار غیرمترقبه بود که انفراد و فرهیختگی از تشکل نگرشهای توده‌ای جلوگیری نکرد، بیمارگونگی[6] و نیستگرایی[7] روشنفکران جدید و روحیهٔ خودبیزاری آنها و دشمنی با زندگی و ضدیت‌شان با سرزندگی، به‌باد نکوهش گرفته شدند. بااینهمه، همین روشنفکرانی که بیش از حد نکوهش شده بودند، روشنگرترین نمونه و شیواترین سخنگویان پدیده‌ای بسیار عمومیتر بودند. ذره‌ذره شدن[8] و انفراد اجتماعی شدید که پیش از جنبشهای توتالیتر رخداده بود، موجب شده بود که «ملحق نشدگانِ» سازمان نیافته و نمونه‌ای که بدلایل فردگرایانه

1- mobrule 2- Tyranny. 3- Self interest 4- Common sense

5- Sophistication 6- morbidity. 7- nihilism. 8- atomization

پیوسته از پذیرش هرگونه پیوند یا تعهد اجتماعی سر باز زده بودند، بسوی جنبشهای توتالیتر جذب شوند، حتی بسیار آسانتر و زودتر از آنچه که احزاب سنتی درمورد جلب اعضای اجتماعپذیر[1] و غیر فردگرای خود تجربه کرده بودند. حقیقت این است که توده ها ازمیان تکه پاره های یک جامعهٔ شدیداً ذرّه ذرّه شده رشد یافته بودند که ساختار[2] رقابت‌آمیز همراه با تنهایی فردی آن، تنها ازطریق عضویت در یک طبقه تعدیل می شد. ویژگی اصلی انسان توده ای، نه سنگدلی و نه واپسگرایی[3] است، بلکه انزوا و نداشتن روابط اجتماعی بهنجار، ویژگی اصلی این انسان را می سازد. برای این توده ها که از جامعهٔ طبقاتی دولت ملیی[4] برخاسته بودند که شیرازهٔ آن از احساس ملیتگرایانه ساخته شده بود، طبیعی بود که می بایست در نخستین تجربهٔ نومیدانهٔ تازه‌شان به‌یک ملیتگرایی خشونت‌آمیز گرایش داشته باشند؛ اما رهبران توده‌ها علیرغم غرایز و مقاصدشان، تنها بدلایل عوامفریبانه به اینگونه ملیتگرایی تسلیم شده بودند[5].

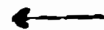
برای توده‌ها چه ملیتگرایی قبیله ای[6] و چه نیستگرایی خشونت‌آمیز، ازنظر ایدئولژی مناسب نیستند و ویژگی آنها بشمار نمی‌آیند، حال آنکه برای او باش فراخور بودند. بااینهمه، با استعدادترین رهبران توده‌ای زمانهٔ ما هنوزهم ازمیان او باش برمی خیزند تا از توده‌ها. زندگینامهٔ هیتلر، مانند یک کتاب درسی نمونه در این زمینه بشمار می‌آید. استالین نیز از دستگاه توطئه‌باز حزب بلشویک، متشکل از

---

1 - sociable 2 - Stracture. 3 - Backwardness 4 - Nation state.

۵ـ بنیانگذاران حزب نازی حتی پیش از آنکه هیتلر بعنوان رهبر یک «حزب چپ» مصدر امور گردد، گهگاه بدین نکته اشاره داشتند. رو یدادی که پس از انتخابات پارلمانی سال ۱۹۳۲ رخ داده بود نیز جالب توجه است: گرگوراستراسه با افسوس به رهبرش یادآور شده بود که پیش از انتخابات، حزب ناسیونال سوسیالیسم بهمراه حزب مرکزی می توانست اکثریت را در مجلس آلمان تشکیل دهد. اکنون این امکان ازدست رفته بود و مجموع نمایندگان دو حزب از پنجاه درصد کمتر بودند... اما با ائتلاف با کمونیستها آنها هنوز می توانستند اکثریت را بدست آورند. هیتلر ←

رانده‌شدگان و انقلابیان برخاسته بود. حزب هیتلر در آغاز منحصراً از ناجورها، ناکامها و ماجراجویانی ساخته شده بود که براستی نمایندگان «کولیهای مسلح»[1] بودند؛ اینان آنروی سکهٔ جامعهٔ بورژوایی را نشان می دادند و از همینروی، بورژوازی آلمان می بایست توانسته باشد که از وجود آنها برای دستیابی به هدفهایش موفقانه استفاده کند[2]. در واقع، بورژوازی آلمان فریب نازیها را خورده بود، همچنانکه جناح روهم — شلایخر در ارتش آلمان از هیتلر رودست خورده بود. ارتش آلمان می پنداشت که هیتلر که آنها از وجود او بعنوان یک کفتر جلد استفاده کرده بودند و یا گروه‌حمله روهم که برای تبلیغات نظامیگرانه و آموزش دفاع غیرنظامی مورد استفادهٔ آنها قرار گرفته بودند، می بایست بعنوان کارگزاران آنها عمل کنند و به آنها در برپایی یک دیکتاتوری نظامی یاری دهند[3]. شلایخر و روهم هردو جنبش نازی را بزعم خودشان



بدو چنین پاسخ داد که هیچکس نمی تواند علیه ما حکومت تشکیل دهد».

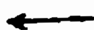
Heiden, op. cit., pp. 94, 495.

6- Tribal nationalism.

1- Armed Bohemian.

۲— این نظریهٔ اصلی ک. هایدن است که تحلیلهای او از جنبش نازی، هنورهم از تحلیلهای درجهٔ یک بشمار می آیند. او می گوید که «ازمیان بقایای طبقات دفن‌شده، طبقهٔ نوینی از روشنفکران پدید می آید که در رأس آنها خشن‌ترین، سبکبارترین و از همینروی نیرومندترین افراد قرار دارند: کولیهای مسلحی که برای آنها میدان جنگ، خانه است و صحنهٔ جنگ داخلی، میهن». (همان کتاب، ص ۱۰۰)

۳— توطئهٔ ژنرال شلایخر *Schleicher* و روهم این طرح بود که همهٔ تشکیلات شبه‌نظامی را تحت اقتدار نظامی ارتش درآوردند و بدینترتیب یکباره ملیونها تن به ارتش آلمان بیفزایند. البته این امر ناگزیر به یک دیکتاتوری نظامی می انجامید. هیتلر در ژوئن ۱۹۳٤، هم روهم و هم شلایخر را ازمیان برداشت. مذاکرات اصلی میان نازیها و ارتش با اطلاع کامل هیتلر صورت گرفته بود. هیتلر از روهم و ارتش برای فریب‌دادن محافل نظامی درمورد نیتهای واقعی



بروفق فلسفهٔ سیاسی او باش درنظر می گرفتند[1] وپشتیبانی خودانگیخته و مجزایی که توده‌ها نسبت به رهبران نو پدید او باش نشان می دادند و نیز استعدادهای واقعیی را که این رهبران برای آفرینش سازمانهای نو ین داشتند، ندیده گرفته بودند. او باشی که رهبری این توده‌ها را بدست گرفته بودند، دیگر نه کارگزار بورژوزای بودند و نه کارگزار چیزی دیگر؛ آنها تنها کارگزار توده‌ها بودند و بس.

اینکه جنبشهای توتالیتر بیشتر برشرایط خاص یک تودهٔ متشکل از افراد جدا جدا و ذره ذره شده استوار است تا بریک جامعهٔ توده ای بی ساختار، بامقایسهٔ نازیسم و بلشو یسم که در اوضاع بسیار متفاوت در دو کشور آلمان و روسیه پدید آمدند؛ بخو بی نشان داده می شود. استالین برای تبدیل دیکتاتوری انقلابی لنین به یک فرمانروایی توتالیتر، ناچار بود که نخست یک جامعهٔ ذره ذره شده را بگونه ای مصنوعی در کشور بیافریند، حال آنکه همین جامعه را مقتضیات تاریخی برای نازیهای آلمان بگونه ای



خو یش استفاده می کرد. روهم درآوریل ۱۹۳۲، دریکی ازمحاکمات هیتلر گواهی داده بود که پایگاه نظامی اس‌آ، مورد شناسایی کامل ارتش آلمان بود (برای اطلاع مستند از طرح روهم — شلایخر، کتاب *Nazi Conspiracy*، جلد پنجم، ص ٤٦٥ و نیز کتاب هایدن، ص ٤٥٠ مراجعه کنید). روهم خودباافتخار ازمذاکراتش با شلایخر سخن می گو ید، مذاکراتی که بگفتهٔ او از سال ۱۹۳۱ آغاز گشته بود و در آنها شلایخر قول داده بود که اس‌آ را در شرایط اضطراری تحت فرماندهی افسران ارتش آلمان درآورد.

(See Die Memoiren des Stabschefs Rohm, Saarbrucken1934, p. 170)

خصلت نظامی اس‌آ که از سوی روهم شکل گرفته بود و پیوسته مورد مخالفت هیتلر بود، حتی پس از سرکو بی جناح روهم نیز همچنان پابرجای بود. برخلاف اس‌اس، اعضای اس‌آ پیوسته براین اصرار داشتند که «نمایندگان ارادهٔ نظامی آلمان» باشند و برای آنها رایش سوم، «یک اجتماع نظامی بر پایهٔ دو ستون حزب و فرماندهی ارتش بود».

(See Handbuch der SA, Berlin, 1939, and Victor Lutze, "Die Sturmabteilungen," Grundlagen, Aufbau und Wirtschaftsordnung des nationalsozialistischen Staate No 7a).

۱— خود زندگینامهٔ روهم در این زمینه، یک نمونهٔ کلاسیک را بدست می دهد.

طبیعی فراهم ساخته بود.

پیروزی آسان و شگفتاور انقلاب اکتبر، در کشوری بدست آمده بود که یک دیوانسالاری مستبد و متمرکز بر یک جمعیت توده‌ای بی ساختار فرمانروایی می کرد که درآن، چه بقایای مراتب فئودالی روستایی و چه قشرهای سرمایه‌داری نو پای شهری هنوز تشکل نیافته بودند. زمانی که لنین گفته بود که در هیچ کجای دنیا بدست گرفتن قدرت بدین آسانی و نگهداری آن بدین دشواری نبوده است، هم ضعف طبقهٔ کارگر روسیه رامی دانست وهم شرایط اجتماعی عموماً پرهرج ومرج کشور را که برای دگرگونی ناگهانی بسیار مساعد بود. لنین که غرایز یک رهبر توده‌ای را نداشت — او سخنور آتشینی نبود و به پذیرش و تحلیل خطاهای خود درمیان جمع علاقمند بود، که این خود حتی با قواعد یک عوامفریبی معمولی نیز مغایر است — بیدرنگ برآن شده بود تا از هرگونه تمایزهای اجتماعی، ملی و حرفه ای برای ساختار بخشیدن به جمعیت روسی سود جوید و چنین می‌نماید که او متقاعد شده بود که رستگاری انقلاب به‌یک چنین قشر بندیی بستگی دارد. او تصرف عدوانی زمینهای بزرگ مالکان توسط توده‌های روستایی را قانونی ساخت و بدینترتیب، برای نخستین و شاید آخرین بار در روسیه، یک طبقهٔ روستایی آزاد شده را ایجاد کرد، همان طبقه ای که از زمان انقلاب فرانسه تاکنون، استوارترین پشتیبان دولتهای ملی غربی بوده‌اند. لنین کوشید طبقهٔ کارگر را از طریق توسعهٔ اتحادیه های کارگری مستقل، تقویت کند. او در برابر پیدایش آرام آرام یک طبقهٔ متوسط نوینِ برخاسته از سیاست نپ پس از جنگ داخلی، بردباری نشان می‌داد. او با متشکل ساختن و گاه با ابداع هرچه بیشتر ملیتهای گوناگون، آگاهی ملی و هشیاری نسبت به تفاوتهای تاریخی و فرهنگی را حتی درمیان ابتدایی‌ترین قبایل اتحاد شوروی دامن می زد و بدینترتیب، گروههای اجتماعی متمایز بیشتری را تدارک می دید. آشکار است که دراین مسایل سیاسیِ صرفاً عملی، لنین از غریزه‌های سیاستمداری خویش بیشتر پیروی می کرد تا اعتقادات مارکسیستی اش؛ بهرروی، سیاست لنین اثبات می کند که او از فقدان ساختار اجتماعی و ساختارهای دیگر بیشتر هراسان بود تا از رشد احتمالی گرایشهای

گریز از مرکز در ملتهای تازه آزاد شده و یا حتی از رشد یک بورژوازی نو پدید درمیان طبقات روستایی و متوسطی که بتازگی استقرار یافته بودند. شکی نیست که لنین طعم بزرگترین شکست را زمانی چشید که با اشتعال جنگ داخلی، قدرت فائقه ای که او اساساً می خواست در شوراها تمرکز یابد، بدست دیوانسالاری حزبی افتاد؛ اما حتی این تحول که برای رشد انقلاب فاجعه آمیز بود، نمی بایست ضرورتاً به توتالیتریسم انجامیده باشد. دیکتاتوری تک حزبی تنها توانسته بود طبقهٔ دیگری را به قشر بندی اجتماعی فزایندهٔ کشور بیفزاید و آن، طبقهٔ دیوانسالاری بود که طبق نظر منتقدین سوسیالیست انقلاب اکتبر، «دولت را بعنوان یک ملک شخصی متصرف شد»[1]. (نقل قول از مارکس). در لحظهٔ مرگ لنین، راهها هنوز باز بودند. شکلگیری طبقات کارگر، روستایی و متوسط، ضرورتاً نمی بایست به کشمکشی که ویژگی جامعهٔ سرمایه داری اروپایی بود، بینجامد. کشاورزی هنوز می توانست بر پایهٔ اشتراکی، تعاونی یا خصوصی توسعه یابد و اقتصاد ملی هنوز آزاد بود که الگوی سوسیالیستی، سرمایه داری دولتی و یا فعالیت آزاد را پیروی کند. هیچیک از این شقوق بخودی خود نمی توانست به نابودی ساختار نوین کشور بینجامد.

۱- می دانیم که که گروههای کوچک ضداستالینی انتقادشان ر ر تحول سیاست اتحاد شوروی برمحور این فرمول مارکسیستی متمرکز ساخته اند و عملاً نیز هرگز از آن بدست برنداشته اند. تصفیه های مکرر دیوانسالاری اتحاد شوروی که معادل با انهدام آن بعنوان یک طبقه بود، هرگز موجب نشد که این منتقدان از عقیدهٔ خویش انصراف حاصل کنند و دیوانسالاری شوروی را دیگر بعنوان طبقهٔ مسلّط برجامعهٔ شوروی درنظر نگیرند. عبارت زیر از راکوفسکی که بسال ۱۹۳۰ در تبعید در سیبری نوشته شده است، موید همین نظر است. «در برابر چشمان ما، طبقهٔ بزرگی از مدیران ریز و درشت شکل گرفته است که شمارشان از طریق انتخابهای حساب شده و انتصابهای مستقیم و غیرمستقیم پیوسته فزونی می گیرد.... عنصری که این طبقهٔ نو پدید را بهم پیوند می دهد، صورت تازه ای از مالکیت خصوصی است، یعنی همان قدرت دولتی» (به نقل از همان کتاب سووارین، ص ٥٦٤.) براستی که این تحلیل در مورد تحول عصر ماقبل استالین،

←

زمانی که استالین آغاز بدان کرد که کشور را برای یک حکومت توتالیتر آماده سازد، همهٔ این طبقات و ملیتهای نوین برسر راه او قرار گرفته بودند. او برای ساختن یک تودهٔ ذره ذره شده و بی ساختار، نخست می بایست بقایای قدرت در شوارها را ازمیان بردارد، شوراهایی که بعنوان ارگان اصلی نمایندگی ملی هنوز نقش بازی می کردند و از فرمانروایی مطلق سلسله مراتب حزبی جلوگیری می نمودند. از اینروی، او نخست شوراهای ملی را ازطریق پدیدآوردن هسته های بلشویکی در آنها تضعیف کرد، هسته هایی که کارگزاران بلندپایه تر کمیتهٔ مرکزی تنها ازمیان آنها نامزد می شدند[1]. درسال ۱۹۳۰، آخرین بقایای نهادهای کمونی پیشین ناپدید گشته بودند و یک دیوانسالاری حزبی بسیار متمرکز جای آنها را گرفت که گرایشهای روسی کردن آن با گرایشهای رژیم تزاری چندان هم متفاوت نبود، بجزاینکه دیوانسالاران جدید برخلاف دیوانسالاران رژیم تزار، دیگر از سواد وحشت نداشتند.

سپس حکومت بلشویک آغاز به ازمیان بردن طبقات کرد و بدلایل ایدئولژیک و طبقاتی، نخست به طبقات صاحب دارایی یعنی طبقهٔ متوسط نوین در شهرها و روستاهای کشورپرداخت. انهدام کشاورزان که ازنظر تعداد ودارایی، بالقوه



کاملاً دقیق است. در مورد تحول رابطهٔ میان حزب و شورا که برای سیرانقلاب اکتبر بسیار اهمیت دارد، نگاه کنید به: دو یچر و کتاب *Prophet Armed* اثر تروتسکی.

۱— در سال ۱۹۲۷، نود درصد شوراهای روستایی و ۷۵ درصد رؤسای آنها اعضای غیرحزبی بودند. کمیته های اجرایی استانها از ۵۰ درصد از اعضای حزبی و پنجاه درصد از اعضای غیرحزبی تشکیل می شدند، درحالیکه ۷۵ درصد نمایندگان کمیتهٔ مرکزی از اعضای حزبی بودند. نگاه کنید به مقالهٔ «بلشویسم»، اثر *Maurice Dobb* در دایرةالمعارف علوم اجتماعی.

برای اطلاع مشروع از اینکه اعضای حزبی شوراها با رای دادن «بروفق دستورهایی که از متصدیان دایمی حزب دریافت می داشتند»، چگونه نظام شورایی را از درون نابود ساخته بودند، نگاه کنید به *A History of Bolshevism, London, 1934, chapter VI*.

نیرومندترین طبقهٔ شوروی را در آنزمان تشکیل می دادند، کاملتر و سنگدلانه‌تر از انهدام هر گروه دیگری بود و ببهانهٔ خلع ید از کولاکها و اشتراکی کردن کشاورزی و باایجاد قحطی ساختگی و بُنه کن کردن کشاورزان صاحب زمین انجام پذیرفت. در اوایل دههٔ ۱۹۳۰، کار ازمیان بردن طبقات روستایی و متوسط، کامل گشته بود. آنها که درمیان ملیونها مرده و یا تبعیدی با اعمال شاقه نبودند، آموخته بودند که «در اینجا ارباب کیست» و نیز دریافته بودند که جان آنها و جان خانوادهٔشان دیگر در گرو همشهروندان[1] شان نیست، بلکه به هوسهای حکومتی بستگی دارد که آنها درتنهایی مطلق و بدون هرگونه کمک ازسوی گروهی که اتفاقاً بدان تعلق پیدا کرده بودند با آن حکومت رو برو گشته بودند. هیچکس نمی تواند ازطریق آمار یا منابع مستند دقیقاً تعیین کند که در چه زمانی همین اشتراکی کردن کشاورزی، دو باره یک طبقهٔ روستایی تازه باپیوندی از منافع مشترک پدیدآورد که باز بهمان دلیل کثرت عددی و دارابودن جایگاه کلیدی در اقتصاد کشور، خطر بالقوه مجددی را برای فرمانروایان توتالیتر مطرح ساخته بود. اما برای آنها که می دانند چگونه «منابع رسمی» توتالیتر را بخوانند، این لحظه دو سال پیش از مرگ استالین فرارسیده بود، زمانی که او پیشنهاد انحلال مزارع اشتراکی و تبدیل آنها به واحدهای بزرگتر را داده بود. او زنده نمانده بود تا این طرح را عملی سازد؛ این بارقربانیان این طرح می بایست هنوز بیشتر بوده باشند و پیامدهای اختلال آمیز آن برای اقتصاد کشور، حتی از انهدام طبقهٔ روستایی نخستین، مصیبت بارتر بوده باشند. اما بااینهمه، دلیلی دردست نیست که نسبت به توفیق او دراین طرح نیز تردیدی روا داریم. هیچ طبقه ای نیست که نتوان نابودش کرد، البته اگر تعداد کافیی از اعضای آنرا بتوان کشت.

دومین طبقه ای که می بایست گروهی نابود شود، طبقهٔ کارگر بود. کارگران بعنوان یک طبقه، از کشاورزان بسیار کم زورتر بودند و مقاومت بسیار کمتری نیز از خودشان نشان دادند، چرا که خلع یدِ خودانگیختهٔ مالکان کارخانه‌ها ازسوی

1- Fellow-Citizens

کارگران در گرماگرم انقلاب، برخلاف خلع‌ید زمینداران ازسوی کشاورزان، بیدرنگ ازسوی حکومت عقیم شده بود و این کارخانه‌ها بعنوان اموال دولتی توسط دولت مصادره شدند، به این بهانه که دولت در هرحال متعلق به پرولتاریا بود. نظام استاخانوفی[۱] که در اوایل دههٔ ۱۹۳۰ در کارخانه های کشور پیاده شده بود، هرگونه همبستگی و آگاهی طبقاتی را درمیان کارگران از بین برد، نخست بایک رقابت وحشیانه و دوم با تثبیت یک اشرافیت کارگری استاخانوفی که فاصلهٔ اجتماعی آنها از کارگران عادی، طبیعتاً ازفاصلهٔ میان کارگران و مدیران، شدیدتر احساس می شد. این فراگرد در سال ۱۹۳۸، با پدیدار شدن **دفتر کار**[۲] که کل طبقهٔ کارگر روسی را رسماً بگونهٔ نیروی کار اجباری عظیمی درآورده بود، پایان گرفت.

در رأس این اقدامات، تصفیهٔ کادری که به تحقق تصفیه های پیشین کمک کرده بود، قرار داشت. دو سال از وقت استالین از ۱۹۳۶ تا ۱۹۳۸، صرف شده بود تا که او خودرا از شر اشرافیت ادارای و نظامی جامعهٔ شوروی خلاص کند. تقریباً همهٔ ادارات، کارخانجات، هیئتهای اقتصادی و فرهنگی، دفاتر دولتی، حزبی و نظامی بدست چهره های جدید افتاده‌بودند: «نزدیک به نیمی ازکارمندان حزبی ونظامی برکنار گشته بودند» و بیش از پنجاه درصد کل اعضای حزب و «دستکم هشت ملیون تن دیگر» تصفیه شده بودند[۳]. معمول داشتن گذرنامهٔ داخلی که عزیمت از شهری به

۱ــ Stakhanovite System نظامی که برای بالا بردن بازدهی کارگران شوروی ابداع شده بود. در این نظام، هرکارگری که در تولید کارخانه یا مزارع اشتراکی مقام نخست را بدست می‌آورد، جایزهٔ معینی را برنده می شد و بعنوان کارگر نمونه ازطریق وسایل ارتباط جمعی معرفی وتشویق می شد. ــ م.

2- *labor book.*

۳ ـ این ارقام از کتاب

Victor Kravchenko's Book I Chose Freedom: The Personal and Political Life of a Soviet Official, New York, 1946, pp. 278 and 303.

برگرفته شده‌اند. البته این کتاب مرجع معتبری نیست. اما از آنجا که درمورد اتحاد شوروی جز

شهر دیگر می بایست رسماً درآن ثبت شود، نابودی دیوانسالاری حزبی را بعنوان یک طبقه، تکمیل ساخته بود. ازنظر پایگاه حقوقی، کارمندان دولت بهمراه کارگزاران حزبی، اکنون دیگر همپایهٔ کارگران گشته بودند، که خود این کارگران نیز اکنون بگونهٔ بخشی از ملیونها کارگر اجباری روسیه درآمده بودند و پایگاه آنها بعنوان یک طبقهٔ ممتاز جامعهٔ شوروی، دیگر به گذشته تعلق داشت. ازآنجا که این تصفیهٔ عمومی با ریشه کن کردن بلندپایه ترین افسران پلیس پایان گرفته بود، دیگر حتی کادرهای گ. پ. اُ که این ارعاب تازه را انجام داده بودند، نمی توانستند خودشان را فریب دهند که گروه آنها نمایندهٔ تنها قدرت حاکم برکشور بشمار می آید.

براستی که هیچیک از این قربانی کردنهای بزرگ انسانها، یک دلیل موجه[1] بمعنای اصیل آنرا نداشت. هیچیک زاین قشرهای اجتماعی تصفیه شده، با رژیم، دشمن نبودند و بعید بود که در آیندهٔ قابل پیش بینی نیز دشمن گردند. در سال ۱۹۳۰، زمانی که استالین طی سخنرانی اش در شانزدهمین کنگرهٔ حزب، هرگونه انحراف دست‌راستی یا دست‌چپی را در درون حزب غیرقانونی اعلام کرده بود، مخالفت سازمانیافتهٔ فعال، دیگر وجود خارجی نداشت و حتی همان مخالفتهای ضعیف هم بسختی می‌توانستند خودرا برهریک از طبقات موجود جامعه مبتنی سازند[2]. ارعاب دیکتاتوری — که از ارعاب توتالیتر جدا است، زیرا تنها مخالفان موثر



مراجع مشکوک چیز دیگری دردست نداریم، یعنی چون ما ناچاریم که به داستانهای نو بنو، گزارشها و ارزیابیهای گوناگون تکیه کنیم، تنها کاری که می توانیم انجام دهیم، این است که آن اطلاعی را که احتمال صحت آن ازهمه بیشتر است، بکار گیریم. برخی ازتاریخنگاران براین تصورند که روشی عکس روش ما — یعنی اتکای منحصر به فرد به اسناد منتشره ازسوی مراجع دولتی روسیه — قابل اعتمادتر است، درصورتی که این روش بهیچروی درست نیست. این اسناد رسمی دقیقاً چیزی جز تبلیغات دولتی نیستند.

1- *Raison d'etra.*

۲— استالین در شانزدهمین کنگرهٔ حزب کمونیست، انحراف یادشده را چونان «بازتاب»



را تهدید می کند، نه شهروندان بیخطر و بدون عقاید سیاسی — برای خفه کردن هرگونه فعالیت سیاسی آشکار یا پنهانی، حتی پیش از مرگ لنین، کافی بود. دخالت خارجی ازطریق همدستی بایکی از بخشهای ناراضی جمعیت روسیه، در سال ۱۹۳۰ که رژیم شوروی ازسوی بیشتردولتهای جهان برسمیت شناخته شده بود و با بسیاری از کشورها توافقنامه های اقتصادی و بین المللی امضاء کرده بود، دیگر خطری بشمار نمی آمد. (البته حکومت استالین نیز در زمینهٔ ازمیان برداشتن امکانات مساعد برای مداخلهٔ خارجی درمیان مردم، کوششی نکرده بود. ما اکنون می دانیم که اگر هیتلر نه یک فرمانروای توتالیتر رقیب، بلکه یک فاتح معمولی بود، بخت فوق العاده ای برای جلب قلوب مردم، دست کم در اوکراین می توانست داشته باشد.)

اگرچه تصفیهٔ طبقات ازنظر سیاسی موضوعی نداشت، اما برای اقتصاد شوروی، براستی که مصیبت‌بار بود. پیامدهای قحطی ساختگی در سال ۱۹۳۳، سالها پس از آن در سراسر کشور احساس می شد. معمول کردن نظام استاخانوفی در ۱۹۳۵، با شتابانیدن دلبخواهانهٔ تولید فردی و بی توجهی کامل نسبت به ضرورتهای کار گروهی در تولید صنعتی، به یک «عدم توازن هرج ومرج آمیز» در صنعت جوان کشور انجامیده بود[1]. تصفیهٔ دیوانسالاری، یعنی تصفیهٔ طبقهٔ مدیران و مهندسان کارخانجات، سرانجام مؤسسات صنعتی کشور را ازهمان مقدار ناچیز تجربه و تخصصی که روشنفکران فنی جدید روسی توانسته بودند بدست آورند، محروم ساخته بود.

یکسانی موقعیت[2] درمیان رعایا، یکی از شدیدترین علایق حکومتهای



مقاومت طبقات روستایی و خرده‌بورژوا در رده‌های حزب، نکوهش کرده بود. (See Leninism, 1933, Vol. II, chapter iii.) در برابر این یورش، مخالفان استالین سخت بیدفاع بودند، چرا که خود انها بویژه تروتسکی نیز «پیوسته مشتاق کشف کشمکش طبقاتی درپشت کشمکش دستجات حزبی بودند.» (سووارین، همان کتاب، ص ٤٤٠)

1- Kravchenko, op. cit., p. 187.

2- Equality of condition.

خودکامه و بیدادگر از عهد باستان تاکنون بوده است؛ اما یک چنین یکسانیی برای فرمانروایی توتالیتر کفایت نمی کند، زیرا برخی از ازپیوندهای اشتراکی غیرسیاسی، مانند بستگیهای خانوادگی و علایق فرهنگی مشترک، کم‌و بیش دست‌نخورده بجای می ماند. اگر توتالیتریسم در ادعایش جدی باشد، باید کار را بجایی کشاند که یکباره برای همیشه هرگونه عرصهٔ وجود و فعالیت مستقلی ز میان برداشته شود. دوستداران «شطرنج بخاطر شطرنج» که تصفیه‌کنندگانشان آنها را بدرستی با دوستداران «هنر برای هنر»[1] مقایسه کردند، هنوز بگونهٔ عناصر ذره ذره شده در یک جامعهٔ توده‌ای درنیامده بودند، حال آنکه یکنواختی تودهٔ کاملاً ناهمگن[2]، یکی از شرایط اساسی توتالیتریسم بشمار می آید. از دیدگاه فرمانروایان توتالیتر، جامعه ای که وقت خودرا به شطرنج بخاطر شطرنج اختصاص می دهد، ازطبقهٔ کشاورزی که بخاطر کشت خودش کار می کند، تنها اندکی کم خطرتر و متفاوت تر است. تعریف هیملر از یک عضو اس‌اس بعنوان یکنوع انسان جدیدی که تحت هیچ شرایطی «کاری را بخاطر خود آن کار» انجام نمی دهد، کاملاً بجا بود[3].

تبدیل جامعهٔ شوروی به توده‌ای از ذرات، با استفادهٔ زیرکانه از تصفیه های مکرر که مقدم برهرگونه انهدام بالفعل گروهی بود، تحقق پذیرفته بود. برای نابود ساختن هرگونه بستگی اجتماعی و خانوادگی، تصفیه ها بشیوه‌ای اعمال می شدند که متهم و بستگان نزدیک او، از آشنایان صرف تا نزدیکترین دوستان و خویشاوندانش، را سرنوشت یکسانی تهدید کند. پیامد ترفند ساده و ماهرانهٔ «گناه

1- *Souvarine, op. cit., p. 575.* 2- *Heterogeneous.*

۳ــ شعار حزبی اس‌اس که خود هیملر آنرا تنظیم کرده بود، با این جمله آغاز می‌شود: «وظیفه‌ای نیست که بخاطر خودش وجود داشته باشد»،

"Die SS" in Schriften der Hochschule fur Politik, 1939.

جزوه‌هایی که تنها برای تغذیهٔ داخلی اس‌اس تهیه می شدند، پیوسته بر «ضرورت مطلق فهم بیهودگی هرچیزی که برای خودش هدف باشد» تاکید داشتند.

Der Reichsfuhrer SS und Chef der deutschen Polizei.

همدستی» این بود که همینکه فردی متهم واقع می شد، دوستان پیشین او بیدرنگ بگونهٔ سرسخت‌ترین دشمنان او درمی آمدند. بستگان و دوستان متهم برای نجات جان خودشان داوطلبانه علیه او گواهی می دادند و اورا زیر رگبار نکوهشهای شان می گرفتند و بدینگونه، مدارک واهی علیه متهم را تأیید می کردند؛ این تنها راه اثبات قابل اعتماد بودن خودشان بود. آنها می کوشیدند تا ثابت کنند که آشنایی و دوستی شان با متهم، تنها برای سر درآوردن از کارهای او و کشف خرابکاریهای او بعنوان یک تروتسکیست، جاسوس بیگانه یا فاشیست بود. در اینجا، شایستگی هرفرد، «با شمارهٔ نکوهشهای دوستان نزدیک اندازه گیری می شود»[1]. روشن است که احتیاط شدید ایجاب می کند که شخص تاآنجا که ممکن است ازهرگونه تماس نزدیک با دیگران پرهیز نماید — نه تنها برای آنکه از کشف اسرار خود توسط دیگران جلوگیری کند، بلکه بیشتر بخاطر آنکه در مواجهه با هرگونه گرفتاری شخصی در آینده، همهٔ اشخاصی که امکان داشت نه تنها بخاطر جلب منفعتی معمولی بلکه صرفاً برای نجات جانشان از او سپر بلایی برای خود سازند، در حول‌وحوش او نباشند. در تحلیل نهایی، فرمانروایان توتالیتر از راه فراگستردن این تمهید تا دورترین و غریب‌ترین حد آن، توانسته‌اند جامعه‌ای متشکل از افراد جدا جدا و ذرّه ذرّه شده بیافرینند که همانند آن تاکنون دیده نشده است و رویدادها یا مصایب روزگار بتنهایی نمی توانستند چنین وضعی را بوجود آورند.

جنبشهای توتالیتر، سازمانهای توده‌ای متشکل از افراد ذرّه ذرّه شده و جدا ازهم می باشند. در مقایسه با جنبشها و احزاب دیگر، ویژگی آشکار جنبشهای توتالیتر این است که از فرد فرد اعضایشان وفاداری تام، نامحدود، بی چون و چرا و دگرگونی ناپذیر می خواهند. این درخواست ازسوی رهبران جنبشهای توتالیتر حتی پیش ازبقدرت رسیدن آنها بعمل می آید. درخواست یاد شده معمولاً پیش ازآنکه کل سازمان کشور تحت فرمانروایی عملی آنها درآید مطرح می شود و از این داعیهٔ

۱— درمورد این عمل سند فراوان در دست هستند. کریوتسکی در کتابش تحت عنوان پلیس مخفی استالین، نیویورک ۱۹۳۹، می گوید که استالین مستقیماً بانی این عمل بوده است.

ایدئولژیک آنها مایه می گیرد که سازمان‌شان در زمان مقتضی سراسر نژاد بشری را در بر خواهد گرفت. در آنجا که فرمانروایی توتالیتر بایک جنبش توتالیتر فراهم نشده است (این قضیه در تقابل با آلمان نازی درمورد روسیه صادق بوده است)، جنبش توتالیتر باید پس از تثبیت فرمانروایی توتالیتر سازمان داده شود و شرایط رشد آن باید بگونه ای‌ساختگی آفریده شود تا وفاداری تام — مبنای روانشناختی چیرگی تام — امکانپذیر گردد. چنین وفاداریی را تنها می‌توان از انسان کاملاً انزوا یافته چشمداشت، انسانی که هرگونه پیوند اجتماعیش با خانواده، دوستان و آشنایان بریده شده است و تنها ازطریق تعلق به یک جنبش و عضویت درحزب احساس می کند که در این جهان جایی دارد.

وفاداری تام تنها زمانی امکانپذیر است که وفاداری از هرگونه محتوای عینیی خالی گردد، تا مبادا براثر دگرگونیی در محتوا، طبیعتاً تغییری درنوع وفاداری پدید آید. جنبشهای توتالیتر هریک بشیوهٔ خویش تاآنجا که می توانستند کوشیدند خودرا ازشرّ هرگونه برنامهٔ حزبی خلاص کنند، برنامه‌هایی که محتوای عینی مشخصی داشتند و میراث مراحل تحول غیرتوتالیتر پیشین بودند. هر برنامه ای هرچقدر هم که ریشه ای تنظیم شده باشد، اگر هدف سیاسی مشخصی را در برداشته باشد که داعیهٔ فرمانروایی جهانی را بیان نکند و هر برنامهٔ سیاسیی که به مسایلی بجز «مسایل ایدئولوژیکِ سده های آینده» بپردازد، مانعی برسر راه توتالیتریسم بشمار می آید. بزرگترین دستاورد هیتلر درسازمان جنبش نازی، سازمانی که از اعضای عقلباخته[1] و گمنام یک حزب کوچک ملیتگرا ساخته شده بود، این بود که او جنبش را ازشر برنامهٔ پیشین حزب خلاص کرد و این کاررا نه‌تنها با دگرگونی یا الغای رسمی برنامهٔ حزبی سابق بلکه با خودداری از هرگونه بحث و صحبت در بارهٔ نکات آن، انجام داده بود. میانه‌روی نسبی محتوا و جمله بندی برنامه های حزبی پیشین، بزودی زود منسوخ

1- Crackpot

گشت[1]. وظیفهٔ استالین در این مورد همچون موارد دیگر، دشوارتر بود؛ برنامهٔ سوسیالیستی حزب بلشویک[2] در مقایسه با برنامهٔ بیست و پنج ماده‌ای یک اقتصاددان غیرحرفه‌ای و یک سیاستمدار عقلباخته[3]، دردسر سهمگینتری بود. اما استالین نیز پس از نابودی جناحهای حزب بلشویک، از طریق اتخاذ خطوطِ معمولاً مارپیچ در حزب کمونیست و باز تفسیر و استعمال بیش از حد و نابجای فرمولهای مارکسیستی، سرانجام به همان هدف دست یافت. او با تکرار بیش از حد نسخه های مارکسیستی، آیین عقیدتی مارکسیسم را از محتوایش خالی ساخت و دیگر نمی شد پیش بینی کرد که مارکسیسم انسانرا به چه مسیر و چه عملی رهنمود می دهد. این واقعیت که کاملترین آموزش در مارکسیسم و لنینیسم هیچ نقشی در رفتار سیاسی نداشت — در حالیکه برعکس، تنها تکرار گفته های شب پیش استالین در فردای آنروز، نشانهٔ پیروی از خط مشی حزبی بشمار می رفت — طبیعتاً به همان حالت ذهنی و فرمانبرداری شدید و به همان عدم گرایش به شناخت ماهیت اعمال انجامیده بود که شعار ابداعی هیملر برای اس اس هایش بیان می کرد: «شرف من

۱— هیتلر در نبرد من، چاپ نخست، ۱۹۲۵، نیویورک، ۱۹۳۹، گفته بود که یک برنامهٔ عتیق داشتن از بحث در بارهٔ کم و کیف یک برنامهٔ متناسب بهتر است. او بزودی شخصاً اعلام داشته بود که «همینکه حکومت را بدست گرفتیم، برنامه بخودی خود خواهد آمد.... نخستین چیزی که فعلاً باید درنظر داشته باشیم، ایجاد یک موج تبلیغاتی تصورناپذیر است. این یک عمل سیاسی است که بامسایل دیگر زمان کنونی ربطی نباید داشته باشد.»

۲— بعقیدهٔ من سووارین بغلط چنین تصور می کند که لنین پیش از استالین، نقش یک برنامهٔ حزبی را لغو ساخته بود: «هیچ چیز نمی توانست آشکاراتر از این نشان دهد که بلشویسم بعنوان یک آیین عقیدتی، بجز در مغز لنین وجود خارجی نداشت؛ پس از درگذشت لنین، هر بلشویکی بحال خود واگذاشته شده و از خط جناح خویش پرت افتاده بود.... زیرا این مردان بخاطر خلق‌وخوی یکسان و تحت تفوق لنین گردهم آمده بودند، نه بخاطر افکار مشترک». (همان کتاب، ص ۵۸)

۳— برنامهٔ حزب نازی که ازسوی گوتفریدفدر *Gottfried Feder* در بیست و پنج مادهٔ تهیه شده بود، در ادبیات جنبش نازی بیشتر نقش داشت تا درخود این جنبش.

وفاداری من است»[1].

صرف فقدان یا ندیده گرفتن یک برنامهٔ حزبی، بخودی خود نشانه‌ای از توتالیتریسم نیست. نخستین کسی که برنامه‌ها و خط‌مشی‌ها را بعنوان کاغذ پاره‌های غیرضروری و وعده‌های دست و پا گیر و ناسازگار باسبک و انگیزهٔ یک جنبش تلقی کرده بود، موسولینی بود که فلسفهٔ سیاسی فاشیستی او عبارت بود از کنشگرایی[2] و الهام گرفتن از خودِ لحظهٔ تاریخی[1]. شهوت قدرت همراه با نفرت از تفصیل «حرافانهٔ» مقاصد موردنظر، و یژگی همهٔ رهبران او باش را تشکیل می دهد، اما با معیارهای توتالیتریسم چندان مطابقت ندارد. هدف راستین فاشیسم، تنها بدست گرفتن قدرت و استقرار فرمانروایی بی چون و چرای «نخبگان» فاشیست در کشور ایتالیا بود؛ حال آنکه توتالیتریسم به فرمانروایی باوسایل خارجی، یعنی فرمانروایی از طریق دولت و یک ماشین خشونت، هرگز قناعت نمی کند، بلکه به

۱ــ تخمین میزان تأثیر این شعار هیملر بسیار دشوار است. معادل آلمانی آن: *"Mein Ehre heisst Treue"* بر ایثار و فرمانبرداری دلالت می کند که از هرگونه انضباط یا وفاداری صرف فراتر می رود. در کتاب توطئهٔ نازی، *Nazi Conpiracy* که ترجمه های اسناد آلمانی و منابع نازی مندرج درآن، یکی از مراجع گریزناپذیر تحقیق دراین زمینه را تشکیل می دهد ولی متأسفانه درترجمه خالی از لغزش نیست، شعار اس اس اینگونه ترجمه شده است: «فخرمن دال بروفاداری من است» (ص ٣٤٦).

2· activism

۳ــ موسولینی شاید نخستین رهبر حزبی بوده باشد که برنامهٔ رسمی را آگاهانه رد کرد و بجای آن، رهبری الهامبخش و صرف کنش را نشاند. درپشت این عمل موسولینی این عقیده نهفته است که تحقق خودِ لحظه، عنصر اصلی الهام را می‌سازد، الهامی که بایک برنامهٔ حزبی سرچشمه اش خشک می شود. فلسفهٔ فاشیسم ایتالیا بیشتر با «فعلیتگرایی» « *actualism* » جنتیله *Gentile* بیان میشود تا «اسطوره‌های» سورل. به مقالهٔ «فاشیسم» در دایرة المعارف علوم اجتماعی مراجعه شود. برنامهٔ ۱۹۲۱ زمانی تنظیم شده بود که از عمرجنبش دو سال گذشته بود و بیشتر این برنامه در بر گیرندهٔ فلسفهٔ ملیتگرایانهٔ حزب بود.

برکت ایدئولژی عجیب خود و نقشی که به ایدئولژی در این دستگاه زور واگذار کرده است، وسایل ارعاب و چیرگی برانسانها ـ ـ درون کشف نموده است. از همینروی، توتالیتریسم فاصلهٔ میان فرمانروایان و فرمانبرداران را ازمیان برمی دارد و وضعی را ایجاد می کند که درآن، قدرت و خواست قدرت، بهمانگونه که ما می شناسیم، نقشی ندارد یا دستکم نقشی ثانوی دارد. یک رهبر توتالیتر، اساساً چیزی جز کارگزار توده هایی که رهبری می کند، نیست؛ او یک فرد تشنهٔ قدرت نیست که بخواهد ارادهٔ بیدادگرانه و دلبخواهانهٔ خویش را بر رعایایش تحمیل کند. او یک کارگزار صرف بیشتر نیست و می توان در هرزمان کس دیگری را بجایش نشاند. بهمان اندازه ای که توده ها بدو وابسته اند، او نیز به «ارادهٔ» توده هایی که خود نمونهٔ متجسم آنهاست متکی می باشد. توده ها بدون او باز نمود خارجی شان را ازدست می دهند و بگونهٔ یک جماعت بیشکل درمی آیند؛ همچنانکه رهبر نیز بدون توده ها یک موجود بدون هستی[1] است. هیتلر که ازاین وابستگی متقابل[2] بخوبی آگاه بود، یکبار در گفتاری خطاب به گروه ضربت، این حالت را اینچنین بیان کرده بود: «شما هرآنچه که هستید ازطریق من هستید و من هرچه که هستم تنها ازطریق شما هستم»[3]. این تنهٔ گرایش ما به دست کم گرفتن و کژفهمی این عبارتها را می رساند، اگر تصور کنیم که عمل کردن در اینجا برحسب دستوردادن و اجراکردن فرامین تعریف شده است که درسنت سیاسی و تاریخ غرب امر تازه ای نیست[4]. اما این ایده همیشه به فرماندهی نیاز دارد که نخست می اندیشد و اراده می کند، سپس اندیشه و ارادهٔ خود را بریک گروه بی اراده و اندیشه تحمیل می نماید — چه از راه ترغیب یا با اقتدار[5] و خشونت. بهرروی، هیتلر براین عقیده بود که حتی «اندیشیدن... تنها

1- *Nonentity* 2- *Interdependence* 3- *Ernst Bayer, Die SA, Berlin, 1938*

۴— نخستین بار در *Statesman* افلاطون، ص ۳۰۵، عمل کردن برحسب *archein* و *Prattein* دستور آغاز عمل و اجرای آن — تعبیر شده است.

5- *Authority.*

بخاطر صدور و اجرای فرامین [وجود دارد]» [1]، و بدینترتیب، فاصلهٔ میان اندیشیدن و عمل کردن از یکسوی، و فرمانروایان و فرمانبرداران ازسوی دیگر، را نظراً ازمیان برداشت.

چه ناسیونال سوسیالیسم و چه بلشویسم هرگز شکل تازه‌ای از حکومت را اعلام نکرده بودند و هرگز اظهار نداشته بودند که با بدست گرفتن قدرت و تسلط برماشین دولتی، به هدفهایشان دست یافتند. ایدهٔ آنها از چیرگی، چیزی بود که هیچ دولت و هیچ دستگاه خشونتی نمی‌تواند هرگز آنرا محقق سازد، مگر جنبشی که پیوسته در حرکت است: یعنی چیرگی همیشگی بر تک تک افراد و در هرعرصه‌ای از حیات [2]. بدست گرفتن قدرت از راه خشونت، بخودی خود هرگز هدف نیست، بلکه وسیله‌ای برای هدف است و کسب قدرت دریک کشور معین، تنها یک مرحلهٔ انتقالی خوشایند است و نه هرگز هدف جنبش. هدف عملی جنبش، سازمان دادن تعداد هرچه بیشتر مردم در چارچوب خود و بحرکت درآوردن آنها است. هدف سیاسی که پایان جنبش را رقم زند، وجود خارجی ندارد.

1- Hitlers Tischgesprache, p. 198.

۲ــ نبرد من، کتاب ۱، فصل ۱۱، برای مثال دیترشوارتس در

Dieter Schwarz, Angriffe auf die nationalsozialistische: Aus dem Schwarzen Korps, No. 2.

به این انتقاد آشکار که ناسیونال سوسیالیستها پس از بدست گرفتن قدرت، باز همچنان از «یک نبرد» سخن می گویند، چنین پاسخ می دهد: «ناسیونال سوسیالیسم بعنوان یک ایدئولژی [*Weltanschauung*] نبرد خودرا رها نخواهد ساخت، مگر آنکه شیوهٔ زندگی تک‌تک افراد آلمانی برابر با ارزشهای بنیادی جنبش شکل گیرد و این کار هرروزه باید ازنو تحقق یابد».

۲ـ اتحاد موقتی اوباش با نخبگان

جنبشهای توتالیتر نه‌تنها برای اوباش بلکه برای نخبگان جامعه نیز سخت جاذبه دارند و همین واقعیت است که برای ما، از وفاداری بی چون و چرای اعضای این جنبشها و پشتیبانی مردمی از رژیمهای توتالیتر، دردناک‌تر است. جای تأسف خواهد بود اگر بخاطر ژستهای هنرمندانه و یا سادگی طلبه‌وار شخصیتهای برجسته، وجود خیل عظیمی از این افراد را که جنبشهای توتالیتر می‌توانند روی آنها بعنوان علاقمندان و هواداران و حتی اعضای رسمی حزب حساب کنند، ندیده بگیریم.

این جاذبهٔ جنبش برای نخبگان، بهمان اندازهٔ بستگی آشکارتر اوباش با جنبشهای توتالیتر، یکی از کلیدهای مهم فهم این جنبشها بشمار می‌آید (اگرچه این امر در زمان پیش از به‌قدرت رسیدن جنبشهای توتالیتر بیشتر صادق است تا پس از آن.) وجود چنین جاذبه‌ای نشان دهندهٔ فضای خاص و حال و هوای عمومیی است که توتالیتریسم درآن سر بلند می کند. باید یادآور شد که رهبران جنبشهای توتالیتر از توده‌هایی که تحت سازماندهی آنها درمی‌آیند قدیمترند، بگونه‌ای که ازنظر توالی زمانی، این توده‌ها ناچار نیستند که برای پیدایش رهبرانشان درمیان جامعهٔ طبقاتی رو به‌زوالی که خود همین توده‌ها چشمگیرترین محصول آن هستند، در نهایت درماندگی انتظار کشند. آنهایی که پیش از فروریختگی جامعهٔ طبقاتی آنرا دواطلبانه رها کرده بودند، همراه با اوباشی که محصول قدیمیتر فرمانروایی بورژوازی بودند، برای خوشآمد گفتن به این توده‌ها حاضر و آماده بودند. فرمانروایان توتالیتر کنونی و رهبران جنبشهای توتالیتر، هنوز صفات مشخص اوباش را دارا هستند که روانشناسی و فلسفهٔ سیاسی آنها بخوبی شناختهٔ ما است. ما هنوز نمی‌دانیم در صورتی که یک انسان صددرصد توده‌ای رهبری را دردست می گرفت چه پیش می‌آمد، گرچه می‌توان بخوبی حدس زد که چنین رهبری می‌بایست با هیملر که

از روی حسابگری و وسواس کار می کرد وجه اشتراک بیشتری داشته باشد تا هیتلری که دچار یک تعصب جنون آمیز بود، و نیز به مولوتف خرفت و انعطاف ناپذیر بیشتر شبیه بوده باشد تا استالینِ جنایتکار و کینه جو و نفس پرست.

ازاین نظر، موقعیتِ پس از جنگ جهانی دوم اروپا با موقعیتِ پس از جنگ جهانی نخست، اساساً تفاوتی ندارد؛ همچنانکه در دههٔ ۱۹۲۰، ایدئولژیها و جنبشهای فاشیسم و بلشو یسم و نازیسم بدست به اصطلاح نسل جبهه دیده[1] تنظیم و رهبری شده بودند، یعنی همان کسانیکه در روزگار پیش از جنگ پرورش یافته بودند و هنوز آن روزگار را دقیقاً به‌یاد داشتند، اکنون هم فضای عمومی فکری و سیاسی توتالیتریسم پس از جنگ، ازسوی نسلی تعیین می شود که زمانه و زندگی دوره‌ای ازاین را بخوبی می شناسند. این قضیه بو یژه درمورد فرانسه صادق است، کشوری که فروریختگی جامعهٔ طبقاتی در آن، نه پس از جنگ جهانی نخست بلکه پس از جنگ جهانی دوم پیش آمد. رهبران جنبشهای توتالیتر مانند او باش و ماجراجو یان عصر امپریالیستی، در این واقعیت با هواداران روشنفکرشان اشتراک دارند که هردو در بیرون ازنظام طبقاتی وملی جامعهٔ محترم اروپایی جای داشتند، حتی پیش از آنکه این نظام فروریخته باشد.

زمانی که احترام دروغین و ظاهراً آراسته جای خودرا به نومیدی هرج و مرج آمیز داد، این فروریختگی نخستین فرصت را به نخبگان و نیز او باش بخشید. این حقیقت ازآنجایی که آشکارمی شود که می بینیم کارنامهٔ[2] رهبران نو پدید توده‌ها همان مشخصات رهبران اوباش را باز می‌نماید: ناکامی در زندگی شغلی و اجتماعی، گمراهی و بدبختی درزندگی شخصی. این واقعیت که زندگی آنها پیش ازفعالیت سیاسی‌شان سرشار از ناکامی بوده است، یعنی همان واقعیتی که ازسوی رهبران محترم‌تر احزاب قدیمی ساده‌دلانه علیه این رهبران اقامه می‌شد، خود نیرومندترین عامل در جاذبهٔ توده‌ای آنها بشمارمی رفت. همین واقعیت ثابت می کرد

1- Front generation   2- Career

که آنها شخصاً سرنوشت تودهٔ زمانهٔ‌شان را مجسم می‌ساختند و اشتیاق آنها به فداکردن همه‌چیز برای جنبش، تعهد آنها دایر بروقف خودشان به مردم مصیبت‌زده، تصمیم قطعی آنها به اینکه هرگز وسوسهٔ بازگشت به امنیت زندگی عادی را درسر نخواهند پرورانید و بیزاری آنها از تشخص[1]، کاملاً صادقانه بود و از جاهطلبیهای گذرای‌شان مایه نمی گرفت.

ازسوی دیگر، نخبگان پس از جنگ، از نسلی که مانند شوالیه‌های مسلح به زره‌های پرزرق و برق و سلاحهای کشنده بخاطر گرایش به فعالیتهای عاری از احترام ولی هیجان انگیزی چون قمار بازی، جاسوسی وماجراجو یی، خودرا مورد استفاده و یا سوء استفادهٔ امپریالیسم قرار داده بودند، تنها کمی جوانتر بودند. آنها در اشتیاق به «اتلاف نفس» و بیزاری خشونت‌آمیز از هرگونه معیار و قدرت موجود، با لاورنس عربستان سهیم بودند. گرچه آنها هنوزهم «عصر طلایی امنیت» را بیاد داشتند، اما این را نیز بخاطر داشتند که چقدر ازاین امنیت بیزار بودند و شور و شوق آنها در هنگام شعله‌ورشدن نخستین جنگ جهانی، چقدر واقعی بود. زمانی که درسال ۱۹۱۴ بسیج همگانی اروپا را درنوردید، این تنها هیتلر و ناکامانی چون او نبودند که خدارا ازته دل سپاس گفتند.[2] آنها حتی نمی بایست خودشان را سرزنش کرده باشند که چه آسان شکار تبلیغات خاکپرستانه[3] و توجیه‌های دروغین مربوط به خصلت صرفاً دفاعی جنگ گشته بودند. نخبگان بااین امید شعف‌آمیز به جنگ رفته بودند که هرآنچه که می دانستند، از کل فرهنگ گرفته تا بافت زندگی، ممکن بود در «طوفان فولاد» غرق گردد (ارنست یونگر).[4] بنابه واژه‌های بدقت برگزیده شدهٔ توماس مان[5]، جنگ نوعی

1- *respectability.*

۲ــ به توصیف هیتلر از واکنش خویش در برابر شعله‌ورشدن جنگ جهانی در کتاب **نبرد من**، جلد اول، فصل پنجم نگاه کنید.

3- *chauvinistic*

٤ــ *Ernst Janger* متولد ۱۸۹۵ نویسندهٔ آلمانی. او تجارب خودرا ازنخستین جنگ

←

«تنبیه» و «تزکیه» بود. این نه پیروزی بلکه «نفس جنگ بود که به شاعر الهام می‌بخشید». یا به تعبیر یک دانشجوی آن زمان، «همیشه آنچه که اهمیت دارد، آمادگی برای ایثار است نه هدفی که ایثار برای آن انجام می گیرد» و یا به بیان یک کارگر جوان، «این مهم نیست که آدم چند سال دیگر زنده بماند یا نماند؛ بلکه مهم این است که انسان چیزی داشته باشد که در زندگی قابل ارائه باشد»[1]. بسیار پیش ازاین، یکی از روشنفکران هوادار نازیسم اعلام داشته بود که «هر گاه واژهٔ فرهنگ را می شنوم، طپانچه ام را بیرون می کشم»؛ شاعران بیزاری شان را از «فرهنگ چرند» اعلام داشته بودند و بگونه ای شاعرانه صلا در می دادند که «آهای بر برها، اسکیتها[2] سیاهها و سرخپوستها فرهنگ را لگدکوب کنید»[3].

تعبیر این ناخرسندی خشونت آمیز در عصر پیش از جنگ و کوششهای بعدی



جهانی که درآن به دریافت عالیترین نشان نظامی مفتخر شده بود، در کتاب **طوفان فولاد** به نگارش درآورد. یونگر پیش از اشتعال جنگ جهانی دوم به جنبش نازی پیوست ولی در سال ۱۹۳۹ با اعتراض آنرا ترک گفت. — م.

۵— *Thomas Mann* (۱۸۷۵ — ۱۹۵۵) داستان نویس و منقد آلمانی برندهٔ جایزهٔ ادبی نوبل که با روی کارآمدن نازیها از آلمان گریخت و در سال ۱۹۴۰ به تابعیت ایالات متحد درآمد. — م.

۱— به مجموعهٔ اسناد مربوط به «وقایع داخلی جنگ جهانی نخست» اثر

Hannah Hatkesbring, Unknown Germany, New Haven, 1948, pp. 43, 45, 81

انتشار این مجموعهٔ باارزش درمورد جزییات ناشناختهٔ فضای تاریخی یادشده در آلمان، فقدان بررسی های مشابه درمورد فرانسه، انگلستان و ایتالیا را تأسفبارتر ساخته است.

۲— *Scythians* مردم ساکن درشمال دریای سیاه که هرگز به تمدن دست نیافته بودند. — م.

۳— همان کتـــاب، صفحات ۲۰ و ۲۱.

درجهت ترمیم آن (از نیچه و سورل[1] گرفته تا یونگر، برشت و مالرو[2] و از باکونین[3] و نکایف گرفته تا آلکساندر بلوک[4])، صرفاً بعنوان انفجارهایی از نیستگرایی[5]، بمنزلهٔ نادیده گرفتن این واقعیت است که در جامعهٔ آغشته به جهانبینی و معیارهای اخلاقی بورژوایی، تنفر چقدر می تواند موجه باشد. این نیز حقیقت دارد که «نسل جبهه دیده» در تضاد چشمگیر با پیشکسوتان فکری منتخب خودش، کاملاً اسیر این آرزو گشته بود که ویرانی سراسری این جهانِ امنیت جعلی، فرهنگ جعلی و زندگی جعلی را بچشم خود ببینند. این آرزو چندان بزرگ بود که ازنظر تأثیر و صراحت، همهٔ کوششهای پیشین را از کوشش نیچه درجهت «تبدیل ارزشها» گرفته تا تجدید سازمان زندگی سیاسی مندرج در نوشته های سورل، تجدید حیات مرجعیت بشری موردنظر باکونین و سرانجام کوشش رمبو[6] درجهت بازیابی عشق شورانگیز زندگی در

۱ـ Georges Sorel (۱۸۴۷ — ۱۹۲۲) فیلسوف فرانسوی که در نوشته هایش خشونت را تعالی بخشیده بود و درپایان عمر از هواداران فاشیسم شد. — م.

۲ـ Andre Malraux متولد ۱۹۰۱، داستان نویس فرانسوی که در انقلاب چین و جنگهای داخلی اسپانیا و نهضت مقاومت فرانسه شرکت داشت و از سال ۱۹۶۰ تا ۶۹ وزیر فرهنگ فرانسه بود. — م.

۳ـ Mikhail Bakunin (۱۸۱۴ — ۱۸۷۶) آنارشیست روسی که نخست در گارد سلطنتی تزار خدمت می کرد و بعدها بخاطر اقدامات تند و انقلابی به سیبری تبعید شد. او پس از فرار به سوییس رهبر جنبش آنارشیستی شد و به نخستین بین الملل پیوست اما درسال ۱۸۷۲ بخاطر اختلافات شدید با مارکس ازاین بین الملل اخراج شد. مهمترین اثر او **خدا و دولت** است. — م.

۴ـ Alexandre Bloc (۱۸۸۰ — ۱۹۲۱) شاعر روسی که با سرودن منظومه ای دربارهٔ **خانم زیبا**، درشمار یکی از برجسته ترین شاعران سمبلیک درآمد. — م.

5- Nihilism.

۶ـ Arthur Rimbaud (۱۸۵۴ — ۹۱)، شاعر سمبلیک فرانسوی که به حبشه و جزایر هندشرقی مسافرت کرده بود و طبع بیقراری داشت. — م.

صفای ماجراهای برون‌مرزی، را تحت‌الشعاع قرار داده بود. نابودی بی‌ترحم و هرج‌ومرج و ویرانی به‌معنای مطلق، ارزشهای والای جامعه گشته بودند[1].

اصالت این احساسها را می‌توان در این واقعیت دید که درمیان این نسلی که هراسهای جنگ را شخصاً تجربه کرده بود، تنها شمار اندکی بودند که شور جنگی‌شان فروکش کرده بود. بازماندگان سنگرها صلحدوست نگشتند. آنان به تجربه‌ای دل بسته بودند که فکر می‌کردند آنها را از فضای نفرت‌انگیز تشخص بدور نگهمیدارد. آنها به خاطرات چهارسال زندگی در سنگر چسبیده بودند، توگویی که همین خاطرات معیار عینی نخبگان نوین را تشکیل می‌دادند. آنان حتی وسوسه نشده بودند که به‌این گذشته وجهه‌ای آرمانی بخشند، بلکه برعکس، همین پرستندگان جنگ،نخستین کسانی بودند که تصدیق داشتند جنگ در عصر ماشین نمی‌تواند فضیلتهایی چون شوالیه‌گری، دلاوری، شرافت و مردانگی را بپروراند[2]، و جنگ در این عصر، فقط تجربهٔ نابودی صرف و نیز این احساس حقارت‌آمیز را برای انسانها به‌ارمغان می‌آورد که آنها چیزی جز دندانه‌های کوچک چرخ عظیم کشتار نیستند.

این نسل جنگ را بعنوان پیشدرآمد بزرگی برفروریختگی طبقات و تبدیل

۱ــ این قضیه با احساس بیگانگی کامل نسبت به‌زندگی عادی آغاز گشته بود. برای نمونه، این نوشتهٔ رودلف بیندینگ را بخوانید «مارا هرچه بیشتر باید درشمار مردگان و بیگانگان آورد تا درمیان تبعیدشدگانی که بازگشت‌شان امکانپذیر است، زیرا عظمت واقعه مارا از جامعه بیگانه و جدا ساخته است»، (همان کتاب، ص ۱۶۰). بازماندهٔ عجیب و غریبی از داعیهٔ نخبگان نسل جبهه دیده را هنوز می‌توان در این عبارت هیملر پیدا کرد که درآن شرح می‌دهد که سرانجام چگونه توانسته بود مناسبترین «شکل گزینش» را برای تجدید سازمان اس اس پیدا کند: «موثرترین شیوهٔ گزینش را خود جنگ و نبرد مرگ و زندگی بدست داده است. در این شیوه، ارزش خون از راه دستاوردهای جنگی نموده می‌شود.... بهرروی، جنگ یک موقعیت استثنایی است و معیار گزینش زمان صلح را نیز باید در جنگ یافت» (همان کتاب).

2 - *See Ernst Junger, TheStorm of Steel, London, 1929.*

طبقات به توده‌ها، به‌یاد می‌آورد. جنگ باآن تحکم پیوسته خونبارش، نمادی برای مرگ، یعنی همان «برابربیخش بزرگ»، گشته بودوازهمینروی، بگونهٔ پدر راستین نظم نو ین جهانی درآمده بود. به‌نظر می رسید که سودای برابری‌ودادگری، اشتیاق به فراگذشتن از مرزهای تنگ و بی‌معنای طبقاتی، ترک امتیازها و پیشداوریهای ابلهانه، در جنگ راه خروجی جدا از نگرشهای مهربانانه و قدیمیِ ترحم به ستمدیدگان و محرومان، پیدا کرده بود. در روزگار بینوایی فزاینده و درماندگی فردی، زمانی که رحم به‌چنان سودای وسیعی تبدیل می‌شود که همه را درخود فرومی‌بلعد و حد و مرزی برای خود نمی شناسد، بنظر می رسد که مقاومت در برابر رحم دشوار باشد، حال آنکه برای عزت‌نفس انسانی، همین ترحم از خود بینوایی نیز مرگبارتر است.

هیتلر در نخستین سالهای فعالیت سیاسی اش، زمانی که ترمیم وضع موجود اروپا هنوز جدیترین تهدید برای آرزوهای او باش بشمار می‌آمد، منحصراً به‌همین احساسات نسل جبهه دیده توسل جسته بود[1] بی‌خو یشتنی عجیب انسان توده‌ای، در اینجا بصورت اشتیاق به گمنامی و صِرفِ یک عدد بودن و تنها بگونهٔ یک دندانهٔ ماشین عمل کردن، نمایان شده بود. خود همین استحاله، می بایست از هرگونه انطباق او باسنخهای گوناگون اجتماعی و وظایف دروغینِ واگذار شده در چهارچوب جامعه، جلوگیری کرده باشد. جنگ بمنزلهٔ «عالیترین عمل توده‌ای» تلقی شده بود که می بایست هرگونه تفاوت فردی را ازمیان بردارد-حتی رنج که معمولاً افراد را ازطریق سرنوشتهای منحصر به‌فرد از یکدیگر متمایز می سازد، بعنوان «ابزار پیشرفت

۱– هایدن در همان کتاب می گوید که هیتلر در نخستین روزهای جنبش چقدر از فاجعه طرفداری می کرد و تاچه حد از امکان بهبود وضع آلمان هراسناک بود. «او شش بار [طی بحث در بارهٔ کودتای روهر] به تعابیر مختلف به گروه ضربت خو یش اعلام داشته بود که آلمان درحال فروریختن است. وظیفهٔ ما تضمین موفقیت جنبش ما است – موفقیتی که در آن زمان به شکست جنگ در روهربستگی داشت». (ص ۱٦۷)

تاریخی»[۱] تعبیر شده بود. حتی تمایزهای ملی نیز توده هایی را که نخبگان پس از جنگ می خواستند در آنها مستحیل گردند، محدود نمی ساخت. اتفاقاً نخستین جنگ جهانی احساسات ملی اصیل را در اروپا از بین برده بود، بگونه ای که میان دو جنگ، تعلق داشتن به نسل سنگرنشینان مهمتر بود تا آلمانی یا فرانسوی بودن[۲]. نازیها همهٔ تبلیغات شان را براین همیاری[۳] مبهم و «اشتراک سرنوشت» استوار ساخته بودند و بدین شیوه توانستند شمار زیادی از سازمانهای کهنه سربازان[۴] را در سراسر کشورهای اروپایی بسوی خود جذب کنند و ثابت نمایند که شعارهای ملی حتی درمیان دست‌راستیها چقدر بی معنی گشته بودند؛ بگذریم از اینکه بسیاری از این دست راستیها بیشتر به دلالت خشونت آمیز این شعارها توجه داشتند تا محتوای ملی و ویژهٔ آن.

دراین فضای روشنفکری اروپای پس از جنگ، هیچ عنصری را نمی توان یافت که کاملاً تازه باشد. باکونین پیش از این اعتراف کرده بود که «من نمی خواهم من باشم، بلکه می خواهم ما باشم»؛ و نکایف[۵] انجیل «انسان محکوم» را موعظه می کرد، انسانی که «از هرگونه منافع شخصی، علایق، احساسات، وابستگی، دارایی و حتی نامی از آن خودش» بی بهره است[۶]. غرایز ضد انساندوستانه، ضد

1- Hafkesbrink , op. cit., pp. 156-157.

۲ـ این احساسات درطول جنگ کاملاً گسترده بود و در همین زمان بود که رودلف بیندینگ نوشت: «این جنگ را نباید بایک رویارویی نظامی مقایسه کرد. زیرا در یک رویارویی نظامی، یک فرمانده فرماندهٔ دیگر را زمین می زند، حال آنکه در اینجا هردو زمین خورده اند و تنها جنگ است که سر پا ایستاده است» (همان کتاب ص ٦٧).

3- Comradship 4- Veteran organizations.

۵ـ Nechayev (۱۸٤۷ — ۸۲) آنارشیست انقلابی روس که بخاطر طرح سازماندهی یک حزب انقلابی حرفه ای و قتل بیرحمانه یکی از اعضای حزبش معروف است. — م.

٦ـ «حل المسایل انقلابی» یا نوشتهٔ خود باکونین بود یا کارشاگردش نکایف. در مورد مسئلهٔ نگارش این حل المسایل و ترجمهٔ کامل متن آن به Cornad, op. cit., p. 227 ff

آزادمنشانه، ضد فردگرایانه و ضد فرهنگی نسل جبهه دیده، ستایش تابناک و قریحه پردازانهٔ آنها از خشونت و قدرت و بیرحمی، مسبوق بود بردلایل «علمی» خام و مطنطن نخبگان لمپریالیست، دایر براینکه کشمکش همه علیه همه، قانون گیتی است و توسعه طلبی پیش ازآنکه یک تمهید سیاسی باشد، یک ضرورت روانشناختی است و انسان باید برابر بایک چنین قوانین جهانیی رفتار کند[1]. آنچه که در نوشته‌های این نسل جبهه دیده تازگی داشت، سطح بالای ادبی و شور عمیق کارهایشان بود. نو یسندگان پس از جنگ، دیگر به استدلالهای علمی ژنتیک نیاز نداشتند و ازآثار گو بینو[2] یا چمبرلن[3] که خود به خاندان ابتذال فرهنگی متعلق بودند، استفادهٔ کمی می کردند. آنها نه آثار دارو ین، بلکه نوشته‌های مارکی دوساد[4] را می خواندند[5]. آنها حتی اگرهم اعتقادی به قوانین جهانی داشتند، قطعاً کوششی



نگاه کنید. «نظام بی اعتنایی کامل نسبت به اصول تشخص و نزاکت درنگرش یک انقلابی نسبت به انسانهای دیگر،... تحت نام *Nechayevshchina* وارد تاریخ انقلابی‌روسیه شده بود». همان کتاب، ص ۲۲٤.

1- *Outstanding among these political theorists of imperialism is Ernest Seillière, Mysticisme et Domination: Essais de Critique Impérialiste, 1913. See also Cargill Sprietsma, We Imperialists: Notes on Ernest Seillière's Philosophy of Imperialism, New York, 1931; G. Monod in La Revue Historique, January, 1912; and Louis Esteve, Une nouvelle Psychologie de l'Impérialisme: Ernest Seillière, 1913.*

۲— *Comt de Gobineau* (۸۲ — ۱۸۱٦) دیپلمات و نو یسندهٔ فرانسوی، مهمترین اثرش، **رساله‌ای دربارهٔ برابری نژادها** است که در آن، آیین برتری فطری نژاد سفید یا آریایی را مطرح ساخته بود. او بعدها نو یسندهٔ محبوب نازیهای آلمان شد. — م.

۳— *Stewart Chamberlain* (۱۹۲۷ — ۱۸۵۵) نظریه‌پرداز سیاسی آلمان و یکی از روشنفکران نازیسم. — م.

٤— *Marquis de Sade* (۱۸۱٤ — ۱۷٤۰) نو یسندهٔ فرانسوی و نگارندهٔ کتابهایی در زمینهٔ عشق‌ورزی توام با آزارمعشوق. اصطلاح سادیسم ازنام او برگرفته شده است. — م.

۵— درفرانسه از سال ۱۹۳۰ به‌بعد، مارکی دوساد بگونهٔ یکی ازمحبو بترین چهره‌های ادبیات پیشتاز درآمده بود.

درجهت تطبیق با این قوانین ازخود نشان نمی دادند. از دیدگاه آنها، خشونت، قدرت و جنایت، استعدادهای والایی بشمارمی آمدند برای انسانهایی که جای شان را دراین جهان گم کرده بودند و از همینروی شیفتهٔ نظریهٔ قدرتی بودند که آنها را به جهان بازگرداند و دو باره باآن پیوندشان دهد. آنها بدون اعتناء به نظریه یا محتوا، با هواداری از هرچیزی که جامعهٔ محترم منعش کرده بود ارضاء می‌شدند و چون جنایت با ریاکاری انساندوستانه و آزادمنشانهٔ جامعه مغایرت داشت، آنرا بعنوان یک فضیلت عمده تعالی بخشیدند.

بامقایسهٔ این نسل با ایدئولژی پردازان سدهٔ نوزدهم که در نظریه‌ها با آنها وجه اشتراک بسیاری را نشان می دهند، درمی یابیم که تفاوت اینها باآنها، قاطعیت و شور بیشتر این نسل است. این نسل درمقایسه با آن رسولان حسن نیت و برادری، طعم بینوایی بیشتری چشیده بود و سرگردانیهای بیشتری کشیده و از ریاکاری زخمهای کاری‌تری برداشته بود. اینان دیگر نمی توانستند گریز به سرزمینهای بیگانه زنند و درمیان مردم عجیب و غریب و هیجان‌انگیز جولان دهند. برای آنها از بینوایی، توسریخوری، نومیدی و خشم روزانه گریزی وجود نداشت، حال آنکه در گذشته، این احساسات بوسیلهٔ فرهنگ دروغین بحثهای روشنفکرانه تعدیل می شدند. همچنین برای آنها دیگر گریز به خوابهای شیرین زندگی درسرزمینهای رو یایی وجود نداشت تا ازرشد احساس تهوع آنها دربرابر این وضع ناهنجار جلوگیری کند.

این عدم امکان گریز به سرزمینهای دوردست، این احساس گرفتار بودن در دام زرق‌و برقهای پوچ جامعه — که با شرایطی که به خصلت امپریالیستی شکل می‌بخشیدند بسیار متفاوت بود — احساس فشار دایمی و اشتیاق به خشونت را برسودای قدیمیتر گمنامی و اتلاف نفس افزوده بود. بدون هرگونه دگرگونی اساسی در نقش و شخصیت، مانند پیوستن به جنبش ملی اعراب[1] و یاشعایریک دهکدهٔ سرخپوست، مستحیل گشتن خودخواسته در نیروهای فرابشری[2] نابودی، یکنوع

۱— به احتمال قوی، منظورنویسنده لاورنس عربستان و پیوستن او به اعراب بود. — م.

2- Suprahuman

رستگاری از قید انطباق خودبخودی با وظایف از پیش تعیین شده و مبتذل جامعه و نیز کمکی درجهت نابودی نفسِ وظیفه، تلقی می شد. این مردم احساس می کردند که کنشگرایی [1] اعلام شدهٔ جنبشهای توتالیتر آنها را سوی خود جذب می کند، جنبشهایی که از یکسوی براولویت کنش محض و از سوی دیگر، برنیروی فایق ضرورت تاکید داشتند. این آمیزهٔ عجیب و غریب با تجربهٔ جنگی «نسل جبهه دیده» مطابقت موبمو داشت، یعنی تجربهٔ کنش دایمی در چهارچوب یک سرنوشت مرگبار.

بهرروی کنشگرایی می توانست به این پرسش دیرین و رنجبار «من کیستم؟» که در روزگار بحرانی باشدت مضاعفی مطرح می شود، پاسخهای تازه ای دهد. اگر پیش ازاین، جامعه براین پاسخ تاکید داشت که «تو همان هستی که ظاهراً باید باشی»، کنشگرایی پس از جنگ به پرسش یادشده چنین پاسخ می داد که «تو همان هستی که عمل کرده ی»؛ برای مثال، لیندبرگ [2] همان است که نخستین بار با هواپیما عرض اقیانوس اطلس را طی نمود (همچنانکه در نمایشنامهٔ **پرواز لیندبرگ** [3] اثر برشت آمده است). این پاسخ پس از جنگ جهانی دوم پیوسته تکرارمی شدو باپاسخ سارتر، «توهمان زندگی ات هستی» تنها اندکی تفاوت دارد. مناسبت این پاسخها، در اعتبارشان بعنوان تعریف مجدد هویت شخصی بیشتر نهفته است تا در سودمندی آنها برای گریز احتمالی از انطباق احتماعی و تعدد نقشها و وظایف قابل مبادله و تحمیلی جامعه. آنچه که اهمیت داشت، انجام دادن یک عمل غیرقابل پیش بینی قهرمانی یا جنایی بود که دیگری آنرا تعیین نکرده باشد.

کنشگرایی صریح جنبشهای توتالیتر، ترجیح تروریسم ازسوی آنها برانواع فعالیتهای سیاسی دیگر، نخبگان روشنفکر و اوباش را یکسان جذب کرده بود؛

1- *Activism.*

۲ــ *Charles Lindbergh* متولد ۱۹۲۰، خلبان آمریکایی که نخستین بار عرض اقیانوس اطلس را با هواپیما طی کرد. ــ م

3- *Der Flug der Lindberghs*

درست بدین خاطر که این تروریسم باآن تروریسم پیشین جوامع انقلابی، آشکارا متفاوت بود. پیش از این، بگونه ای حساب شده چنین تصور می شد که عملیات تروریستی تنها راه ازمیان برداشتن برخی از شخصیتهای برجسته ای باشد که بخاطر مقام یا خط مشی هایشان، نماد ستمگری گشته بودند؛ اما اکنون دیگر چنین برداشتهایی از تروریسم مطرح نبود. آنچه که برای این نسل سخت جاذبه داشت، تروریسمی بود که بگونهٔ یکنوع فلسفهٔ سیاسی درآمده بود، فلسفه ای که نومیدی، خشم و بیزاری کوری را بیان می کرد و بیانگر یکنوع اظهار وجود سیاسی بود که درآن از اوباش استفاده می شد؛ فلسفه ای که باشوق و ذوق درجستجوی اشتهار به اعمال پرآوازه بود و اراده کرده بود که حتی به بهای جان خویش، وجود خود را بر قشرهای بهنجار جامعه تحمیل کند. درست همین روحیه و همین فلسفه، گوبلز را واداشته بود که دیری پس از شکست نهایی آلمان نازی با شادمانی اعلام کند که نازیها در صورت شکست می دانند که درهای پشت سرشان را چگونه ببندند و چکار کنند که سده ها فراموش نگردند.

درست در همین جاست که می توان معیار معتبر تشخیص نخبگان از اوباش را در فضای ماقبل توتالیتر پیدا کرد. آنچه که اوباش می خواستند و گوبلز بادقت بی نظیری آنرا بیان داشته بود، دسترسی به تاریخ حتی به بهای نابودی بود. این اعتقاد صادقانهٔ گوبلز که «خوشبختی بزرگی که انسان معاصر می تواند تجربه اش کند، این است که یا خود نابغه باشد و یا به یک نابغه خدمت کند»[1]، فراخور اوباش بود، نه توده ها و نه نخبگان هوادار جنبش. برعکس، نخبگان چنان مقولهٔ گمنامی را جدی گرفته بودند که حتی به پایهٔ انکار جدی وجود نابغه رسیده بودند. همهٔ نظریه های هنری دهه ۱۹۲۰، نومیدانه می کوشیدند ثابت کنند که یک اثر هنری برجسته، فرآوردهٔ مهارت، استادکاری، منطق و تحقق استعدادهای بالقوهٔ ماده می باشد[2].

1- *Goebbels, op. cit.e p. 139.*

۲ــ مراجعه شود به اظهارنظرهای برتولد برشت در بارهٔ تئاتر*Gesammelte Werke, London, 1938*.

و باش و نه نخبگان، مسحور «قدرت تابناک شهرت» گشته بودند (به نقل از روایک)[1]، و بت سازی از نبوغ را که محصول جهان بورژوایی اخیر بود، بااشتیاق پذیرفته بودند. او باش سدهٔ بیستم در این گرایش شان از الگوی نوکیسه گان سدهٔ نوزدهم دقیقاً پیروی می کردند که آنها نیز این واقعیت را کشف کرده بودند که جامعهٔ بورژوایی درهای خویش را بر روی «افراد ناهنجار» ولی جذاب، نوابغ، همجنس بازان و رنود، بیشتر باز می گذارد تا برروی فضیلتهای ساده. بیزاری نخبگان از نبوغ و اشتیاق شان به گمنامی، گواه برروحیه ای بود که چه توده ها و چه او باش قادر به فهم آن نبودند، روحیه ای که به تعبیر رو بسپیر می کوشید تا عظمت انسان را در برابر کوچکی بزرگان اثبات کند.

باوجوداختلاف یادشده میان نخبگان و او باش، تردیدی نیست که نخبگان هرکجا که می دیدند جامعهٔ محترم از روی ترس ناچار است که برای اراذل جایگاه برابری قایل شود، شادمان می شدند. این نخبگان حتی به بهای نابودی تمدن، می خواستند تماشاگر صحنه ای باشند که درآن، کسانی که در گذشته ناعادلانه طرد گشته بودند بزور حق خودرا می گیرند، و از دیدن این صحنه حظ ببرند. آنها از اینکه می دیدند رژیمهای توتالیتر در تاریخ دستکاریهای وحشتناکی می کنند و در تبلیغات شان از این جعلیات آشکار تاریخ سوءاستفاده می کنند، خشمگین نمی شدند. آنان خودشان را قانع ساخته بودند که تاریخنگاری سنتی نیز خود یک جعل تاریخی است، زیرا این تاریخ مردم محروم و ستمدیده را ازیاد بشر زدوده است. آنهاییکه در روزگار خودشان طرد گشته بودند، معمولاً در این تاریخ فراموش می شوند. از آنزمان که اعتقاد به جهان دیگر ازمیان رفته بود، اهانت به اضافهٔ حق کشی وجدانهای حساس را رنج می داد. زمانی که دیگر امیدی به میزان شدن ترازوی عدالت درفرجام کارنبود، بیعدالتی در گذشته و حال تحمل ناپذیرگشته بود.

۱ـ Stefan zweig (۱۹٤۲ — ۱۸۸۱) نویسندهٔ کلیمی اتریشی که در ریودوژانیرو با همسرش خودکشی کرد. — م.

کوشش بزرگ مارکس درجهت بازنویسی تاریخ جهانی برحسب کشمکشهای طبقاتی، حتی آنهایی را که درستی تزاورا باور نداشتند مجذوب ساخته بود؛ زیرا نیت اصلی مارکس این بود که وسیله‌ای بیابد تا بدان وسیله، سرگذشتهای کسانی که در تاریخ رسمی ندیده گرفته شده بودند، در خاطرهٔ نسلهای آینده نقش بندند.

اتحاد موقتی نخبگان با اوباش، بیشتر مبتنی براین بود که نخبگان بایک شعف راستین تماشاگر صحهٔ نابودی تشخص[1] بوسیلهٔ اوباش بودند. این شعف زمانی می‌توانست تحقق یابد که آنها ببینند که بارونهای[2] صنایع فولاد آلمان از روی ناچاری به معامله با هیتلر و پذیرش اجتماعی‌او تن درمی‌دهند ،یعنی باهمان کسی که در گذشته به‌میل خویش ترک وظیفه کرده بود و از راه نقاشی ساختمان امرار معاش می‌کرد. آنها حتی از دستکاریهای خام و ناشیانه‌ای که جنبشهای توتالیتر در همهٔ حوزه‌های حیات عقلی انجام می‌دادند خرسند بودند، دستکاریهایی که همهٔ عناصر نامحترم و پنهانی تاریخ اروپا را دریک تصویرمنسجم جاداده بودند. ازاین دیدگاه، دیدن این صحنه که بلشویسم و نازیسم آغاز به حذف حتی مراجع ایدئولژی خودشان کرده بودند برای آنها خوشحال کننده بود، مراجعی که درمحافل دانشگاهی ومحافل رسمی دیگر، اعتباری کسب کرده بودند. نه ماتریالیسم دیالکتیکی مارکس بلکه توطئهٔ سیصد خانواده، نه علمیگری[3] مطنطن گوبینو و چمبرلن بلکه «توافقنامه‌های آبای صهیون»[4]، نه تأثیر محسوس کلیسای کاتولیک و نقش جنبش ضدکشیشی در کشورهای لاتینی زبان، بلکه ادبیات پنهانی راجع به ژزوئیت‌ها[5] و فراماسونها،

1- *Respectability*

۲ـــ *Barons* لقب اشراف آلمان و فرانسه. ـــ م.

3- *Scientificality*

٤ـــ *Protocols of Elders of Zion* یک سند جعلی دال بر اینکه کلیمیان جهان می‌خواهند ازطریق توطئه برجهان چیرگی یابند. این سند جعلی دستاویزی شده بود برای بروز احساسات ضد یهود دراروپا. ـــ م.

۵ـــ *Jesuits* یک جامعهٔ مسیحی که در سال ١۵٣٤ بوسیلهٔ کشیش لویولا تأسیس شد و

الهامبخش این بازنو یسان تاریخ گشته بود. هدف اصلی این بنای تاریخی، مضحکه کردن تاریخ رسمی و اثبات قلمروی از نفوذهای پنهانی بود که در برابر آن، واقعیت تاریخی شناخته شده و محسوس و ملموس، تنها یک نمای ظاهری جهت فریب مردم بشمار می آمد.

رو یگردانی [1] نخبگان روشنفکر از تاریخنگاری رسمی، با این اعتقاد همراه بود که حال که تاریخ حز جعل حوادث چیز دیگری نیست، چه ایرادی دارد مورد سوء استفادهٔ ایدئولژی پردازان عقلباختهٔ جنبشهای توتالیتر قرار گیرد. آنها مجذوب این امکان گشته بودند که دروغها و جعلیات شاخدار را سرانجام می توان بعنوان واقعیات مسلم تثبیت کرد و انسان می تواند بخواست خویش گذشته اش را دگرگون سازد و تفاوت میان راست و دروغ را بعنوان یک تفاوت عینی ازمیان بردارد و حتی حقیقت را نیز می توان به قدرت و زیرکی و فشار و تکرار بی نهایت وابسته گردانید. نه مهارت استالین و هیتلر در هنر دروغگو یی، بلکه این واقعیت آنها را مجذوب ساخته بود که اینان توانسته بودند برای پشتیبانی از دروغهایشان، توده ها را بصورت یک واحد جمعی باشکوه سازمان دهند. برای این روشنفکران که می دیدند واقعیتِ متحرک در رژه های میلیونی جنبش ازاین جعلیات پشتیبانی می کنند و برای عمل از آنها الهام می گیرند، بمنزلهٔ این بود که همان جعلیات به تصو یب تاریخ رسیده باشند.

جاذبه ای که جنبشهای توتالیتر پیش از به قدرت رسیدن شان برنخبگان اعمال می کنند بسیار گیج کننده است، زیرا یک ناظر خارجی تنها آیینهای ایدئولژ یک عوامپسندانه، خودسرانه و مثبت توتالیتریسم را می بیند و از جو عمومی



هدفش تبلیغ و آموزش مسیحیت درمیان اقوام کافر و مبارزه با رفض و ارتداد بود. نخست پاپ این جامعه را تأیید کرده بود، اما بعدها بخاطر تعصب شدید آن و تشکیل سازمانهای مخفی و مخالفت با مرکزیت و اقتدارپاپ مورد سرکو بی او قرار گرفت. — م.

1- aversion.

ماقبل توتالیتر اطلاع اندکی دارد. این آیینها چندان با معیارهای عموماً پذیرفته شدهٔ عقلی، فرهنگی و اخلاقی تفاوت داشتند که باتوجه به آنها می‌توان چنین نتیجه گرفت که تنها یک کاستی بنیادی و ذاتی در شخصیت روشنفکران و یا یک روحیهٔ تباه از خود بیزار، می‌تواند آن شعفی را که نخبگان از پذیرش «ایده‌های» اوباش نشان می‌دادند توجیه کند. آنچه که سخنگویان اومانیسم و لیبرالیسم درحالت نومیدی شدید و عدم آشنایی با تجارب عامتر این روزگار معمولاً ندیده می‌گیرند، فضایی است که درآن، همهٔ ارزشها و قضایای سنتی ته‌کشیده بودند (پس از آنکه ایدئولوژیهای سدهٔ نوزدهم یکدیگر را دفع کرده و جاذبهٔ نهایی شان را ازدست داده بودند)، بگونه‌ای که پذیرفتن قضایای آشکارا بی معنی، از حقایق کهنی که اکنون دیگر ابتذال خشکه مقدسانه گشته بودند، آسانتر شده بود. آنها از آنروی اغفال گشته بودند که انتظار نمی‌رفت کسی این مزخرفات اوباش را جدی بگیرد. عامیگری[2] همراه با نفی عیبجویانهٔ معیارهای محترم و نظریه‌های پذیرفته شدهٔ جامعه، پذیرش بی‌پردهٔ پلیدیها و بی‌اعتنایی نسبت به هرگونه تظاهر را بهمراه آورده بود. اینگونه بی‌اعتناییها را بآسانی می‌شد باشهامت و یک سبک زندگی نو اشتباه گرفت. آنها که از بورژوازی نفرت دیرینه داشتند و جامعهٔ محترم بورژوازی را داوطلبانه رها کرده بودند، دراین رواج رو به‌رشد نگرشها و اعتقادات اوباش صفتانه — که درواقع، همان اعتقادات و نگرشهای بورژوایی بودند که پردهٔ ریای شان دریده شده بود — تنها فقدان ریا و تشخص را می‌دیدند، نه تغییری درمحتوا[3].

1- "latrahison des clercs" (J. Benda).

2- Vulgarity

۳— عبارت زیر از روهم، نمونه‌ای از آن احساسی را نشان می‌دهد که نه‌تنها به نخبگان بلکه تقریباً به‌تمامی نسل جوانتر بیز تعلق دارد: «ریاکاری و خشکه‌مقدسی اینها هستند که آشکارترین خصلتهای جامعهٔ امروز... هیچ‌چیزی دروغین‌تر از این به‌اصطلاح اخلاقیات جامعه نیست». این جوانان «راهشان را دراین جهان اخلاقیات دورویانه ومبتذل بورژوایی پیدا نمی‌کنند و دیگر نمی‌دانند که چگونه فرق میان درست و نادرست را تشخیص دهند». (۲۶۷) همجنس‌بازی در

←

ازآنجا که بورژوازی خودرا پاسدار سنتهای غربی می دانست و همهٔ تعهدات اخلاقی اش را منحصر به نمایش عمومی گذاشتن فضیلتهایی ساخته بود که نه‌تنها در خلوت و کسب و کار فاقد آنها بود بلکه عملاً نیز آن فضیلتها را خوار می دانست، پذیرش بیرحمی، بی اعتنایی به ارزشهای بشری و عدم پایبندی به اخلاق، نوعی عمل انقلابی تلقی گشته بود که دستکم اساس دورو یی جامعهٔ موجود را نابود می ساخت. در این برزخ ریایی معیارهای اخلاقی و درزمانیکه همگان باوجودبی‌ملاحظگی تظاهر به آقایی می کنند، دست‌زدن به افراط و تفریط و تظاهر چه وسوسه انگیز است. نخبگان روشنفکر دههٔ ۱۹۲۰ که از مناسبات پیشین اوباش و بورژوازی اطلاع ناچیزی داشتند، مطمئن بودند که بازی قدیمی **بورژوا را شگفتزده کن**[1]، را می توان تا پایان بازی کرد، البته اگر شخص بتواند با ارائهٔ تصویر مبالغه‌آمیز و طنزآمیزی از رفتار خویش جامعه را تکان دهد. در آنزمان کسی پیش‌بینی نمی کرد که قربانیان حقیقی این طنز، خود همین نخبگان خواهند بود و نه بورژوازی. روشنفکران پیشتاز نمی دانستند که سرشان را نه به دیوار بلکه به درهای بازمی کوبند و پس از دستیابی به یک توفیق گسترده، دیگر نمی توانستند ادعا کنند که یک اقلیت انقلابی هستند، بلکه همین توفیق وسیع ثابت می کرد که آنها روح توده‌ای نوین و درواقع، روح زمانهٔ شان را بیان می کردند. در این زمینه، استقبالی که از نمایشنامهٔ **اپرای سه‌پولی**[2] برشت در آلمانِ ماقبل هیتلری بعمل آمده بود، بسیار معنی دار بود. در این نمایشنامه، گانگسترها بصورت سوداگران محترم نمایش داده شده بودند و سوداگران محترم به‌صورت گانگستر. زمانی که سوداگران محترم درمیان تماشاگران، این نمایشنامه را بعنوان درک عمیقی ازاوضاع جهان پنداشتند و اوباش آنرا بعنوان یکنوع تصویب هنری

←

...ی محافل، دستکم جزئاً بمثابهٔ بیان اعتراض علیه جامعه بود.

(Die Geschichte eines Hochverraters, p. 267 and 269)

1- epater le bourgeois *2- Dreigroschenoper*

گانگستریسم قلمداد کردند، نمایشنامه جنبهٔ طنزش را کمی از دست داده بود. سرود متن نمایشنامه «Erst kommt das Fressen , dann kommt die Moral,»[۱] کف زدنهای پرشور یکایک تماشاگران، به دلایل گوناگون تحسین شده بود. او باش کف زده بودند، چونکه سرود یادشده را بمعنای تحت اللفظی آن دریافته بودند. بورژواها کف زده بودند، زیرا به ریاکاری خودشان خندیده بودند و بدین شیوه، تنش دیرین و فزاینده‌شان کمی تخفیف یافته بود و در این بیان ابتذالی که زندگیشان سرشار از آن بود، خردمندی عمیقی دیده بودند؛ نخبگان کف زده بودند، چراکه در این نمایشنامه، پرده‌دری از ریاکاری بسیار کامل و سرشار از لطف بود. تأثیر این نمایشنامه درست برخلاف آنچیزی بود که برشت انتظارش را داشت. بورژوازی را دیگر نمی‌شد مات و متحیر کرد؛ او از نمایش فلسفهٔ پنهانی اش حتی حسن استقبال هم کرده بود و مردم‌پسندی این فلسفه، حقانیت آنرا برایش اثبات نموده بود. باید گفت که تنها نتیجهٔ سیاسی «انقلاب» برشت، تشجیع همگان به دور انداختن نقاب آزارندهٔ ریاکاری و پذیرش آشکار معیارهای او باش بود.

واکنشی مشابه باهمان ابهام، ده سال بعد در فرانسه نسبت به نوول سلین[۲]، Bagatelles pour un Massacre[۳]، نشان داده شد. سلین در Nouvelle Revue Francaise، در برابر این پیشنهاد آشکارا اظهار شادمانی کرده بود، نه بخاطر آنکه می خواست همهٔ کلیمیان فرانسه کشته شوند، بلکه پذیرش صریح این آرزو برای او لذتبخش بود و از تضاد دلکش میان رک گویی سلین و ادب ریاکارانه‌ای که مسئلهٔ یهودیان را در محافل اروپایی پوشانده بود، لذت می برد. شدت مقاومت‌ناپذیر وسوسهٔ دریدن پردهٔ ریا درمیان

۱ـ اول شکم، بعد اخلاق. ـ م.

۲ـ Ferdinand Celine (۱۸۹۷ ـ ۱۹۶۱) نوول نویس فرانسوی، نویسندهٔ نوول **سفر به پایان شب**. ـ م.

۳ـ نمایش غیرجدی یک کشتار. ـ م.

نخبگان، را می توان با این واقعیت اندازه گیری کرد که حتی زجر و آزار عملی یهودیان ازسوی هیتلر که در زمان نگارش اثر سلین کاملاً در جریان بود، نتوانسته بود از پرده دری شادمانهٔ آنها جلوگیری کند. درواقع، بیزاری از یهود دوستی[1] لیبرالها، در این واکنش بیشتر موثر بود تا نفرت از کلیمیان. چهارچوب ذهنی مشابهی این واقعیت چشمگیر را توجیه می کند که عقاید مشهور هیتلر و استالین در بارهٔ هنر و آزار هنرمندان مدرن ازسوی آنها، نتوانسته بود جاذبهٔ جنبشهای توتالیتر را برای هنرمندان پیشتاز از بین برد. این امر، فقدان ادراک واقعیت درمیان نخبگان و بی خویشتنی انحراف یافتهٔ آنها را نشان می دهد، یعنی همان خصلتهایی که با جهان ساختگی و فقدان مصلحت شخصی توده ها، بسیار انطباق دارند. بخت بزرگ جنبشهای توتالیتر و یکی از دلایل اتحاد موقتی نخبگان روشنفکر با او باش، این بود که مسایل این دو گروه که درواقع بیانگر مسایل و ذهنیت توده ها نیز بشمار می آمدند، بگونه ای اساسی یکی گشته بودند.

جاذبه ای که عدم ریاکاریِ او باش و فقدان مصحلت شخصیِ توده ها برای نخبگان داشت، در ارتباط نزدیک بود با جاذبهٔ بهمان اندازه مقاومت ناپذیر این داعیهٔ جنبشهای توتالیتر، که آشکارا مدعی حذف جدایی میان زندگی خصوصی و عمومی و اعادهٔ یک تمامیت نامعقول و اسرارآمیز در شخصیت انسان، شده بود. از زمانی که بالزاک زندگی خصوصی شخصیتهای سرشناس جامعهٔ فرانسه را برملا کرده بود و نمایش هنرمندانهٔ شخصیت «ستونهای جامعه» ازسوی ایبسن[2] تئاترهای ارو پا را فتح کرده بود، قضیهٔ اخلاق دورو یانه[3] یکی از موضوعهای اصلی تراژدیها، کمدیها و نوولها را تشکیل داده بود. اخلاق دورو یانهٔ بورژوازی نشانهٔ بارز esprit de serieux[4] گشته بود که همیشه مطنطن، ولی فاقد صداقت

1- *Philoemitism*

۲ــ *Henric Ibsen* (۱۸۲۸ — ۱۹۰۶) شاعر و نو یسندهٔ نروژی که نمایشنامهٔ **«ستونهای جامعه»**، *Pilars of Society* را نوشت — م.

3- *double morality.*

٤ــ روحیهٔ جدّی.

بود. این جدایی میان زندگی خصوصی و اجتماعی، باآن جدایی موجه میان قلمروهای شخصی و عمومی ارتباطی نداشت، بلکه بیشتر بازتاب روانشناختی کشمکشی بود که در سدهٔ نوزدهم بین **بورژوا**[۱] و **شهروند**[۲] درگرفته بود؛ یعنی کشمکش میان انسانی که با معیار منافع شخصی دربارهٔ نهادهای عمومی داوری می‌کرد و ازآنها سوءاستفاده‌می‌نمود، باآن شهروندمسئولی که امورعمومی را بعنوان مسایل همهٔ افراد جامعه تلقی می‌کرد. از این نظر، فلسفهٔ سیاسی لیبرالی که می‌گوید افزایش منافع فردی بگونهٔ معجزآسایی خیر همگانی را افزونتر می‌سازد، تنها بعنوان عقلایی کردن تعقیب بی‌پروایانهٔ منافع شخصی بدون اعتنایی به خیر همگانی، تلقی شده بود.

در برابر روحیهٔ طبقاتی احزاب اروپایی که پیوسته پذیرای این واقعیت بود که احزاب منافع خاصی را بازنمود می‌کنند و، علیه «فرصت‌طلبی» ناشی از این مفهوم که احزاب صرفاً اجزای یک کل را تشکیل می‌دهند، جنبشهای توتالیتر «برتری» شان را با این مفهوم نشان داده بودندکه آنها حامل Weltanschauung[۳] هستند که انسان را بعنوان یک کل در اختیارمی‌گیرد[۴].

رهبران او باشِ جنبشهای توتالیتر در این داعیهٔ تمامیت، فلسفهٔ سیاسی بورژوازی را تنها در فرمول تازه‌ای به‌نظم کشیدند و صورتی معکوس بدان بخشیدند. طبقهٔ بورژوا که راه پیشرفتش را ازطریق فشار اجتماعی و سوءاستفادهٔ اقتصادی از نهادهای سیاسی هموار ساخته بود، همیشه باور داشت که ارگانهای عمومی و مرئی قدرت، بروفق منافع پنهانی و غیرعمومی و نفوذ آنها اداره می‌شوند. از این نظر، فلسفهٔ

1- Bourgeois *2- Citoyen.*

۳ــ جهانبینی.

۴ــ نقش *Weltanschauung* در تشکل جنبش نازی بارها ازسوی خود هیتلر تأکید شده بود. خوب است یادآورشویم که او بادیدن برتری احزاب مارکسیستی، **درنبرد من** ادعا می‌کند که ضرورت پایه‌گذاری یک حزب برمبنای *Weltanschauung* را دریافته است.
کتاب دوم، فصل یکم: «*Weltanschauung* و حزب».

سیاسی بورژوازی همیشه «توتالیتر» بود و پیوسته انطباق سیاست، اقتصاد و جامعه را درنظر داشت. در این فلسفه، نهادهای سیاسی تنها بعنوان سر پوشی برمنافع خصوصی بکار می آمدند. معیار دورو یهٔ بورژوازی و تمایزی که میان زندگی عمومی و شخصی قایل می شد، برای دولت ملی که نومیدانه می کوشید این دو قلمرو را ازیکدیگر جدا نگهدارد، امتیازی بشمار می رفت.

آنچه که نخبگان را بسوی خویش جلب می کرد، رادیکالیسم، بمعنای مطلق آن بود. پیش بینی امیدوارانهٔ مارکس دایر براینکه دولت سرانجام ازمیان خواهد رفت و یک جامعهٔ بی طبقه پدیدار خواهد شد، دیگر نه رادیکال بود و نه به اندازهٔ کافی منجیانه[1]. اگر بردیایف[2] در این گفته اش برحق بوده باشد که «انقلابیان روسی.... همیشه توتالیتر بوده اند»، پس جاذبه ای که روسیهٔ شوروی هم برای هواداران نازی و هم روشنفکران کمونیست داشت، در این واقعیت نهفته بود که در روسیه، «انقلاب یک دین و یک فلسفه بود، نه صرفاً یک کشمکش برسر جنبهٔ اجتماعی و سیاسی زندگی»[3]. حقیقت این بود که تبدیل طبقات به توده ها و فروریختگی حیثیت و مرجعیت نهادهای سیاسی، برای کشورهای ارو پای غربی شرایطی به ارمغان آورده بود که به شرایط رایج در روسیه همانند بودند؛ چنانکه اتفاقی نیست که انقلابیان این کشورها یکنوع تعصب نمونهٔ روسی اتخاذ کرده بودند و بجای دگرگونی در شرایط سیاسی و اجتماعی خواستار نابودی ریشه ای هرگونه اعتقاد، ارزش و نهاد موجود بودند. او باش تنها از این حالت سود جستند و اتحاد موقتی انقلابیان و جنایتکاران را برقرار ساختند، اتحادی که در بسیاری از فرقه های انقلابی روسیهٔ تزاری برقرار بود

1- Messianic

۲— *Nikolai Berdyaef* (۱۸۷٤ — ۱۹٤۸) فیلسوف روسی که در سال ۱۹۱۹ سمت استادی فلسفه را در دانشگاه مسکو عهده دار بود، اما در سال ۱۹۲۲ بخاطر دفاع از دین از روسیه تبعید شد. او راه رستگاری را در اعتقاد به کلیسای ارتدوکس روسی می جست. **سرنوشت انسان** نام یکی از آثار اوست. — م.

3- Nicolai Berdyaev, The Origin of Russian Communism, 1937, p. 124, 25.

ولی در صحنهٔ اروپا هنوز آشکارا خودرا نشان نداده بود.

اتحاد آزارندهٔ اوباش با نخبگان و تطابق شگفت انگیز آرزوهایشان، ریشه در این واقعیت داشت که این قشرها نخستین قشرهایی بودند که از ساختار دولت ملی و چهارچوب جامعهٔ طبقاتی بیرون رانده شده بودند. آنها اگرچه بگونه‌ای موقت، یکدیگر را به‌آسانی پیدا کرده بودند، زیرا هردو احساس کرده بودند که سرنوشت زمانه‌شان را باز می نمایند و توده‌های بیکرانه از آنها پیروی می کنند و دیر یا زود کثریت مردم اروپا با آنها خواهند بود و آماده‌اند به انقلاب آنها بپیوندند.

بعدها روشن شد که این دو قشر هردو در اشتباه بودند. اوباش، یعنی همان گانگسترهای طبقهٔ بورژوا، امیدوار بودند که توده‌های درمانده آنها را در به‌قدرت رسیدن یاری دهند و در پیشبرد منافع خصوصی‌شان از آنها پشتیبانی نمایند، تا آنها بتوانند لایه‌های قدیمیتر جامعهٔ بورژوایی را ازمیان بردارند و بجای آن، روحیهٔ خطرجوتر گانگستریسم را برجامعه حاکم سازند. حال آنکه توتالیتریسم پس از به‌قدرت رسیدن، بزودی دانست که روحیهٔ خطرجو محدود به قشرهای اوباش جامعه نیست و بهرروی یک چنین ابتکار عملی تنها می توانست امر چیرگی تام برانسانها را مختل سازد. ازسوی دیگر، بی وجدانی منحصر به اوباش نبود و می شد دریک زمان نسبتاً کوتاه آنرا فراگرفت. برای ماشینهای بیرحم چیرگی و انهدام، توده‌های بی فرهنگ و یکنواخت مواد خام بهتری بودند و استعداد آنرا داشتند که به جنایاتی حتی سهمگین‌تر از آنِ جنایتکاران حرفه‌ای دست یازند، مشروط برآنکه این جنایات بخوبی سازمان داده شوند و ظاهر مشاغل را بخود بگیرند.

تصادفی نیست که اعتراضهای انگشت شمار علیه سنگدلیهای توده‌ای نازیها نسبت به یهودیان و اقوام اروپای شرقی، نه ازسوی نظامیان و نه ازجانب بخش دیگری از توده‌های محترم بی فرهنگ و یکنواخت جامعه، بلکه ازسوی همان رفقای پیشین هیتلر به‌عمل آمده بودند که نمایندگان نمونهٔ اوباش بشمار می آمدند[1]. حتی

۱ــ برای مثال، *Welhelm Kube* کمیسر عالی نازیها در مینسک و یکی از اعضای قدیمی ←

هیملر، نیرومندترین مرد آلمان پس از سال ۱۹۳۶، و یکی از «کولیهای مسلح» که صفاتی بسیار شبیه به صفات نخبگان روشنفکر داشت، درمیان این اعتراض کنندگان جای نداشت. هیملر از هریک از رهبران اصلی جنبش نازی، «عادی‌تر» و



حزب نازی در سال ۱۹۴۱، در آغاز کشتار عمومی به رییس خود چنین نوشت: «من یقیناً آدم سرسختی هستم و می‌خواهم در حل مسئلهٔ یهودیان همکاری کنم، اما مردمی که در فرهنگ خودمان پرورش یافته اند، با گله های حیوانی بومی تفاوت دارند. آیا ما باید وظیفهٔ کشتار یهودیان را درمورد لتونیها و لتیوانیهایی که حتی‌مردم بومی اینجا نیزآنهارامتمایزمی دانند، اجراء کنیم. من اینکار را نمی‌توانم انجام دهم. من ازشما می خواهم که بخاطر حیثیت رایش و حزب ما، در این مورد دستورهای روشنی صادر فرمایید که این قضیه به انسانیترین شیوه‌ای درنظر گرفته شود». این نامه در اثر *Max Weinreich* تحت عنوان *Hitler's Professors* نیو یورک، ۱۹۴۶، صفحات ۱۵۳ و ۱۵٤ منتشر شده است. کوب در این پا درمیانی موفق نشد؛ اما کوشش همانند دیگری برای نجات جان کلیمیان دانمارکی ازسوی *W. Best*، نازی مشهور و وزیر مختار رایش در دانمارک بعمل آمده بود که از کوشش کوب موفقتر بود. بهمین سان، آلفرد روزنبرگ که زمانی پستی نژاد اقوام اسلاو را موعظه می کرد، بدرستی نمی دانست که نظریه هایش روزی به‌معنی انهدام این اقوام تعبیر شوند. او که مسئول ادارهٔ امور اوکراین گشته بود؛ پس از آنکه مستقیماً ازخود هیتلر تقاضای پادرمیانی کرده و نتیجه ای نگرفته بود، گزارشهای خشمآگینی در بارهٔ اوضاع اوکراین درپاییزسال ۱۹۴۲ نوشته بود.

See Nazi Conspiracy, V, 2.

البته استثناهایی از این قاعده نیز وجود داشتند. مردی که پاریس را از نابودی نجات داد، یک ژنرال آلمانی بنام *Von choltitz* بود که حتی باآنکه می دانست «سالها بود که نازیها جنگ را باخته بودند»، هنوز «می‌ترسید که مبادا بخاطر عدم اجرای فرامین مقام فرماندهی اش را ازدست دهد». درمورد اینکه او شهامت‌مقاومت در برابر فرمان «تبدیل پاریس به تلی از ویرانه» را بدون پشتیبانی قوی یک نازی قدیمی بنام *otto Abetz* سفیر آلمان درفرانسه داشت، بنابه شهادت خودش در محاکمهٔ آبتز در پاریس، جای شک است. نگاه کنید به نیو یورک تایمز، ۲۱ ژوییه، سال ۱۹۴۹.

عامی نر بود[1]. او نه کولیی همانند گوبلز و نه جنایتکار جنسیی چون اشترایخر[2] و نه عقلباخته‌ای مانند روزنبرگ، یا متعصبی همچون هیتلر و یا ماجراجویی چون گورینگ بود. او توانایی عالی سازمان دادن توده ها در قالب چیرگی تام، را از این تصور کسب کرده بود که بیشتر مردم، کولی وش، متعصب شدید، ماجراجو، دیوانهٔ جنسی، عقلباخته و اجتماعاً ناآگاه نیستند، بلکه نخست و ازهمه بیشتر، صاحبان مشاغل و مردان علاقمند به خانواده هستند.

پناه‌بردن فرد عامی[3] به زندگی شخصی، وقف کردن متعهدانهٔ خویش به امور خانوادگی و شغلی، آخرین و تبهگن‌ترین محصول اعتقاد بورژوازی به رجحان مصلحت شخصی بر مصالح اجتماعی بود. فرد عامی همان بورژواییست که از طبقه‌اش جدا شده است و فرد ذرّه شده‌ایست که فروریختگی طبقهٔ بورژوا پدیدش آورده است. انسان توده‌ای که هیملر اورا برای ارتکاب سهمگین‌ترین جنایتهای توده‌ای تاریخ سازمان داده بود، بیشتر صفات یک فرد عامی را داشت تا صفات او باش. او بورژوایی بود که درمیانهٔ ویرانه های جهان خویش، تنها نگران امنیت شخصی اش بود و آماده بود تا با کمترین تحریک، همه‌چیزش را — از اعتقاد گرفته تا شرف و حرمت خویش — برای این امنیت قربانی کند. نابودکردن حریم و اخلاق شخصی مردمی که به چیزی جز حفاظت از زندگی شخصی شان نمی اندیشند، ازهمه

۱— یک انگلیسی بنام *Stephen H. Roberts* درنوشته‌ای تحت‌عنوان *The Hous That Hitler Built* به سال ۱۹۳۹، هیملر را مانند «یک مرد بسیار مؤدب و علاقمند به چیزهای سادهٔ زندگی» توصیف می کند که «هیچیک ازژستهای نازیهایی که چون نیمه خدایان رفتار می کنند را نداشت.... رفتار این دیکتاتورپلیس آلمان بهیچوجه به شغلش نمی آمد و من متقاعد شده‌ام که از او عادی‌تر در آلمان کسی را ندیده‌ام.» (صفحات ۸۹ و ۹۰). این گفته به شیوهٔ عجیبی نظر مادر استالین را دربارهٔ پسرش بیادمان می آورد که بنا به تبلیغات بلشویکی درمورد او چنین نظر داده بود: «یک پسر نمونه، ایکاش همه مانند او بودند».
Souvarine op. cit., p. 656.

2 - *Streicher.* 3 - *Philistine*

ساده‌تر است. نازیها پس از چند سال قدرت و یکنواخت کردن منظم مردم، حقاً می توانستند اعلام کنند که «تنها کسی که هنوز بعنوان یک فرد خصوصی وجود دارد، شخصی است که به خواب رفته است»[۱].

ازسوی دیگر، در کمال لطف نسبت به افرادی ازاین نخبگان که زمانی فریب جنبشهای توتالیتر را خورده اند و یا گهگاه بخاطر تواناییهای عقلی شان حتی متهم شده اند که به جنبشهای توتالیتر الهام بخشیده اند، باید افزود که هر آنچه که این مردان نومید سدهٔ بیستم انجام داده یا نداده باشند، بهرروی بر توتالیتریسم نفوذی نداشتند؛ هرچند که در کوششهای موفقیت آمیز پیشین این جنبشها در جهت واداشتن جهان خارج به جدی گرفتن آیینهای ایدئولژیک جنبش، نقش بازی می کردند. هرگاه که جنبشهای توتالیتر قدرت را بدست گرفتند، حتی پیش از آنکه رژیمهای توتالیتر آغاز به دست‌یازیدن به سهمگین‌ترین جنایاتشان کنند، از کل این گروه نخبگان هوادار جنبش دفع شر کرده بودند. هرگونه ابتکار عملی، روحی و هنری بهمان اندازهٔ ابتکار گانگستری او باش، برای توتالیتریسم خطرناک است و هردو برای جنبش، از مخالفت سیاسی صرف خطرناکترند. سرکوبی پیگیرانهٔ هرگونه صورت برترفعالیت عقلی از سوی رهبران توده‌ای جدید، بیشتراز بیزاری طبیعی آنها از هرآنچه که نمی‌توانند بفهمند، مایه می گیرد. چیرگی تام، هرگونه ابتکار آزاد در هرحوزه‌ای از زندگی و هرگونه فعالیتی را که کاملاً پیش بینی پذیر نباشد، برنمی‌تابد. توتالیتریسم دررأس قدرت، همهٔ استعدادهای درجهٔ یک را بدون اعتنایی به هواداری آنها از جنبش، ازسر کارها برمی دارد و بجای آنها عقلباختگان و بی خردانی را می‌نشاند که همان بی‌عقلی و عدم آفرینندگی شان، بهترین تضمین وفاداری آنهاست[۲].

1- *The remarkwas made by Robert Ley. See Kohn-Bramstedt, op. cite., p. 178.*

۲ــ خط مشی بلشویکی از این جهت بسیار پیگیرانه است و چندان شناخته شده است که به شرح بیشتری نیاز ندارد. مشهورترین مصداق این خط مشی پیکاسو ست که با آنکه کمونیست شده بود، ←

← توضیح زیرنویس صفحهٔ قبل

در روسیه خواستار نداشت. امکان دارد که تغییر نگرش ناگهانی آندره‌ژید پس از دیدن واقعیت شوروی سال ۱۹۳٦ (در کتاب بازگشت از شوروی)، بیفایدگی هنرمندان آفریننده را حتی بعنوان هواداران برای استالین اثبات کرده باشد. تفاوت سیاست نازی با اقدامات بلشویکی تنها در این بود که نازیها هنوز استعدادهای درجهٔ یک شان را نکشته بودند.

بررسی مشروح کارنامهٔ آن افراد نسبتاً اندکی از دانش‌پژوهان آلمانی که به‌نیتی فراتر از صرف همکاری و بخاطر اعتقاد به نازیسم داوطلبانه به جنبش پیوسته بودند، باید ارزشمند باشد. (بررسی weinreich ، همان کتاب، که تنها بررسی موجود در این زمینه است گمراه کننده می باشد، زیرا او میان استادانی که کیش نازی را پذیرفته بودند و آن کسانی که همهٔ کارنامهٔ شان را منحصراً از رژیم داشتند، تمایزی قایل نمی شود و دورهٔ زندگی پیشین دانش‌پژوهانی را که پس از پیروزی جنبش بدان پیوسته بودند نادیده می گیرد و بدینسان، مردان مشهور با دستاوردهای بزرگ را در همان مقولهٔ عقباختگان نازی قرار می دهد.) جالبترین نمونهٔ این مردان، کارل اشمیت Carl Schmitt حقوقدان است که نظریه‌های دست اول او در بارهٔ پایان دموکراسی و حکومت قانونی هنورهم قابل مطالعه است. در میانهٔ دههٔ ۱۹۳۰ اورا برکنار کردند و بجای او نظریه‌پردازان حقوقی و سیاسی که نازیهای دوآتشه بودند همچون Hans Frank فرماندار اخیر لهستان، Reinhard Hoehn و Gottfried Neese را نشاندند. آخرین کسی که با ناکامی رو برو شد، والتر فرانک تاریخنگار بود که یک ضد یهود مؤمن و عضو حزب نازی پیش از به قدرت رسیدن آن بود و در سال ۱۹۳۳ رییس مؤسسهٔ نوبنیاد Reichsinstitut fur Geschichte des Neuen Deutschlands که دانترس تحت عنوان Forschungsabteilunz Judenfrage مشهور شده بود و و پراستاری جلد نهم ناچار شد که Forschungen Zur Judenfrage, 1937-1944 را برعهده داشت. او در سال ۱۹٤۰ مقام و اعتبارش را به آلفرد روزنبرگ مشهور واگذار کند که اثر او بنام Der Mythos des 20. Jahrhundeets یعنی **اسطورهٔ قرن بیستم** یقیناً هیچ اعتباری در زمینه «پژوهشگری» ندارد. فرانک تنها به دلیل آنکه یک نیرنگبازنبود، مورد بی مهری قرار گرفته بود.

آنچه را که هم او ناش و هم نخبگانی که باچنان شوری بروی ناسیونال سوسیالیسم «آغوش گشوده بودند» نمی توانستند بفهمند، این بود که «شخص نمی تواند همینطور تصادفی بروی این نظم نوین آغوش گشاید. فراتر از هرگونه اشتیاق به خدمت، ضرورت گزینش بیرحمی



← توضیح زیرنویس صفحهٔ قبل

حای دارد که نه شرایط مخففه می شناسد و نه مدارا»

(Der weg der SS, issued by the SS Hauptampt-Schulung sant], n. d., p. 4.)

به سخن دیگر، نازیها در گزینش کسانیکه می بایست به آنها تعلق داشته باشند، تنها به تصمیم خودشان متکی بودند و عتنایی به «عارضهٔ» عقاید دیگران نداشتند. همین قضیه درمورد گزینش بلشو یکها برای پلیس مخفی نیز مصداق دارد. در

F. Beck and W. Godin report in Russian Purge and The Extraction of Confession, 1951, p. 160.

آمده است که اعضای *NKVD* ازمیان رده‌های حزبی بدون کوچکترین فرصتی برای داوطلبی این شغل برگزیده می شدند.

فصل دوم
جنبش توتالیتر

۱ــ تبلیغات توتالیتر

تنها نخبگان و او باش هستند که باید باقوهٔ محرک[۱] خود توتالیتاریسم جذب شان کرد، در حالیکه توده‌ها را باید با تبلیغات بسوی جنبش جلب نمود. جنبشهای توتالیتر در زمان تلاش برای کسب قدرت و تحت شرایط حکومت قانونی و آزادی عقیده، تنها می‌توانند تا اندازهٔ محدودی از ارعاب[۲] سودجویند. در این زمان که هنوز ارتباط عامهٔ مردم بامنابع اطلاعاتی دیگر کاملاً قطع نشده است، این جنبشها نیز مانند احزاب دیگر، باید به ضرورت جلب هواداران و موجه جلوه دادن خودشان در انظار عامه، توجه داشته باشند.

دیریست که این واقعیت شناخته و غالباً نیز اظهار شده است که در کشورهای توتالیتر، تبلیغات و ارعاب دو روی یک سکه را باز می‌نمایند[۳]. بهرروی،

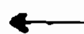
1— *Momentum* 2- *Terror*

۳— *E. Kohn-Bramstedt, Dictatorship and Political Police: The Tecknique of Control by Fear, London, 1945, p. 164 ff.*

تبیین کتاب بالا این است که «ارعاب بدون تبلیغات، بیشتر اثر روانشاختی اش ر زدست می‌دهد، همچنانکه تبلیغات بدون ارعاب نیز نمی‌تواند تأثیر کامل خودرا بجا گذارد» (ص ۱۵۷). آنچه که در این عبارت و عبارتهای دور و تسلسلی مشابه آن ندیده گرفته می‌شود، این واقعیت است که نه تنها تبلیغات سیاسی، بلکه سراسر تبلیغ توده‌ای نوین، در بر گیرندهٔ عنصری از

←

تنها بخشی از این نظر درست است. هر جا که توتالیتریسم سلطهٔ مطلق پیدا کند، تلقین را جایگزین تبلیغات می کند و خشونت را کمتر برای وحشتزده ساختن مردم (این شیوه تنها در مراحل اولیه که هنوز مخالفت سیاسی وجود دارد بکار بسته می شود) و بیشتر برای تحقیق آیینهای ایدئولژیک و دروغهای عملی جنبش، بکار می بندد. توتالیتریسم به اظهار این نظر بسنده نمی کند که باوجود واقعیتهای عملی مغایر بگوید که بیکاری وجود ندارد؛ بلکه بعنوان بخشی از تبلیغاتش، حقوق بیکاری را لغو می کند[۱]. این واقعیت نیز جالب است که اینگونه انکار بیکاری، آیین ایدئولژیک سوسیالیستی قدیمی را، البته به شیوه‌ای غیرمترقبه، محقق می سازد: کسی که کار نمی کند، غذا هم نمی خورد. بعنوان نمونه ای دیگر، استالین زمانی که تصمیم گرفت تاریخ انقلاب روسیه بازنویسی شود، نسخهٔ تبلیغاتی تازه‌اش نه تنها انهدام کتابها و اسناد قدیمی تر را شامل شده بود، بلکه نابودی نویسندگان و خوانندگان این کتابها و اسناد را نیز در بر گرفته بود: انتشار تاریخ رسمی نوین حزب کمونیست روسیه، نشانهٔ پایان گرفتن تصفیهٔ بزرگی بود که به بهای نابودی یک‌دهم نسل کاملی از روشنفکران شوروی تمام شده بود. بهمین‌سان، نازیها در مناطق مفتوحهٔ اروپای



تهدید است. ازسوی دیگر، این قضیه که ارعاب بدون تبلیغات می تواند کاملاً موثر باشد، تنها درمورد ارعاب سیاسی مرسوم حکومتهای بیدادگر صادق است. تنها زمانی که ارعاب نه صرفاً به‌نیت اعمال زور از بیرون، بلکه بعنوان اعمال فشار از درون بکار می رود و هنگامی که رژیم سیاسی چیزی بیشتر ازقدرت را خواستار است، ارعاب به تبلیغات نیاز دارد. ازاین جهت است که نظریه‌پرداز نازی، Eugen Hadamovsky در Propaganda und national Macht, 1933 می گوید که «تبلیغات و خشونت هرگز متناقض نیستند. کاربرد خشونت می تواند بعنوان بخشی از تبلیغات باشد» (ص ۲۲).

۱ــ در آنزمان رسماً اعلام شده بود که بیکاری در روسیهٔ شوروی «نابود شده» است. پیامد این اعلام آن بود که همهٔ حقوق بیکاری نیز «نابود شده» بود.

Anton Ciliga, The Russian Enigma, London. 1940, p. 109.

شرقی، برای سلطهٔ بیشتر برمردم این مناطق، از تبلیغات ضدیهودی استفاده کردند. آنها برای تحکیم تبلیغات شان نه از ارعاب سود جسته بودند و نه نیازی بدان داشتند. زمانی که نازیها بخش بیشتر روشنفکران لهستانی را از بین بردند، آنها را نه بخاطر مخالفت شان، بلکه برای آن نابود کرده بودند که بنابر آیینهای عقیدتی نازیسم، لهستانیها فاقد عقل بودند؛ و زمانی که نقشهٔ ربودن کودکان چشم آبی و موطلایی لهستانیهای آلمانی نژاد را کشیدند، اینکار را نه برای هراساندن مردم، بلکه برای نجات «خون آلمانی» انجام داده بودند[1].

۱ـ عملیات موسوم به « Operation Hay » که به فرمان هیملر در شانزدهم فوریهٔ ۱۹٤۲ در مورد «افراد آلمانی نژاد لهستان» آغاز شده بود، قید کرده بود که فرزندان افراد آلمانی نژاد باید به خانواده‌هایی واگذار شوند که «بدون خودداری و از روی عشق به خون پاکی که در این کودکان جریان دارد، بااشتیاق آمادهٔ پذیرش آنها باشند.»

Nuremberg Document R 135, Photo Stated by The Centre de Documentation Juive, Paris.

بنظر می رسد که در ژوئن ۱۹٤۹، ارتش بهم آلمان ۴۰,۰۰۰ تا ۵۰,۰۰۰ کودک را عملاً ربوده و آنها را به آلمان انتقال داده باشد. یک گزارش در این باره به ستاد کل ارتش آلمان ازسوی مردی به‌نام براندنبورگ، از طرحهای مشابهی در اوکراین یاد می کند.

Document PS 031, Published by Leon Poliakov, in Breviaire de la Haine, p. 317.

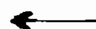
خود هیملر بارها به این طرح اشاره کرده بود. نگاه کنید به *Bad Schachen* که خلاصه‌ای از سخنرانی هیملر را در کراکو، مارس ۱۹٤۲، دربر دارد.

نگاه کنید به سخنرانی او در ۱۹٤۳ در *Bad Schaclen* مندرج در *Kohn, Brastedt op. cit., p. 244* چگونگی گزینش این کودکان را می توان ازطریق آزمونهای پزشکی آنها دربخش پزشکی ۲ مینسک در دهم اوت ۱۹٤۲ بدست آورد. برای مثال، آزمون نژادی ناتالی هارپ متولد اوت ۱۹۲۲، نشان می داد که او یک دختر خوب پرورش یافته از نسل بالتیک شرقی با مشخصات نژادی ارو پای شمالی است.

Document in the archives of the Yiddish Scientific. Institute, New York, No. OCC E 3a-17.



از آنجا که جنبشهای توتالیتر در جهانی غیر توتالیتر وجود دارند، ناچارند به آنچه که ما معمولاً تبلیغات می خوانیم متوسل شوند. اما چنین تبلیغاتی همیشه متوجهٔ یک قلمرو غیرتوتالیترند — چه قشرهای غیرتوتالیتر جمعیت بومی و یا کشورهای غیرتوتالیتر خارجی. پهنهٔ این قلمرو غیرتوتالیتر که هدف تبلیغات توتالیتر هستند، می تواند بسیار متغیر باشد. تبلیغات توتالیتر حتی پس از به‌قدرت رسیدن جنبش، ممکن است آن بخشهایی ازجمعیت‌بومی را هدف قرار دهد که هنوزهم باوجود تلقین کافی، به یکنواختی کامل دست نیافته‌اند. در این زمنیه، سخنرانیهای هیتلر برای ژنرالهایش در زمان جنگ، بهترین الگوی اینگونه تبلیغات بشمار می آید؛ دروغهای شاخداری که پیشوا ضمن کوشش برای جلب رضایت آنها چاشنی ژستهایش می کرد، از مشخصات اصلی اینگونه سخنرانیها بشمار می آید[1]. همچنین این قلمرو غیرتوتالیتر، می‌تواند گروههایی از هوادارانی را در بر گیرد که هنوز برای پذیرش هدفهای جنبش آمادگی ندارند. سرانجام، غالباً پیش می آید که حتی اعضای حزب نازی ازسوی دار و دستهٔ نزدیک به پیشوا یا لایه های نخبگان حزب، به چنین قلمروی



برای اطلاع از چگونگی انهدام روشنفکران لهستانی که به عقیدهٔ هیتلر می‌بایست «بدون هیچگونه تردیدی ریشه کن شوند»، نگاه کنید به

Poliakov, op. cit., p. 312 and Document No 2472.

۱— به سخنرانیهای هیتلر مراجعه شود. در تابستان ۱۹۴۲، او هنوز از «بیرون راندن آخرین بقایای یهودیان از اروپا»، (ص ۱۱۳) و استقرار مجدد آنها در سیبری، آفریقا و ماداکاسکار سخن می گوید، حال آنکه درواقعیت امر، او پیش از هجوم به روسیه و شاید درسال ۱۹۴۰، تصمیم به اتخاذ «راه حل نهایی» گرفته بود و دستوربر پایی کوره‌های گاز را درپاییز ۱۹۴۱ داده بود.

See Nazi Conspiracy and Aggression, II, pp. 265 ff., III, pp. 783 ff. Document PS 1104;. V. pp. 322 ff. Document PS 2605).

خود هیملر در بهار ۱۹۴۱ بخوبی می دانست که «یهودیان باید باپایان گرفتن جنگ تا آخرین نفر نابود شوند. این خواست و فرمان برگشت‌ناپذیرپیشوا است».

Dossier Kersten in the Centre de Document Juive.

تعلق می یابند که در این صورت، آنها نیز به تبلیغات نیاز پیدا می کنند، چرا که هنوز به اندازهٔ کافی تحت چیرگی قرار نگرفته اند. برای پرهیز از غلوکردن درمورد اهمیت دروغهای تبلیغاتی، باید نمونه های متعددی را نیز یادآور شویم که در آنها هیتلر کاملاً صادق بود و هدف راستین جنبش را بی پرده تعریف کرده بود؛ البته این سخنرانیها برای عامه مردم که برای یک چنین سطحی از سازگاری آمادگی نداشتند طرحریزی نشده بودند[1]. اما باید گفت که چیرگی توتالیتر اساساً می کوشد شیوه های تبلیغاتی را به سیاست خارجی اش محدود سازد و یا برای مجهز ساختن شاخه های خارجی جنبش به مواد مناسب، از آنها استفاده می کند. هرگاه تلقین توتالیتر در داخل کشور با شیوه های تبلیغاتی ویژهٔ خارج از کشور در تعارض افتد، آن تبلیغات خارجی در داخل کشور، بعنوان یک «مانور تاکتیکی موقتی» توجیه می شود (این قضیه زمان جنگ جهانی دوم در روسیه پیش آمد، البته نه زمانی که استالین با هیتلر پیمان اتحاد بسته بود، بلکه هنگامی که جنگ با هیتلر اورا به اردوگاه کشورهای دموکراسی پیوست)[2].

۱ــ در این باره گزارش جالبی از یک بحث در دفتر مرکزی پیشوا در شانزدهم ژوئیهٔ ۱۹٤۰ دردست است که هیتلر درحضور روزنبرگ، لامرز و کیتل، «اصول اساسی» زیر را بیان داشته بود: «اکنون ضرورت دارد که هدف نهایی مان را در برابر مردم سراسر جهان برملا نسازیم. پس در این زمان نباید آشکار شود که فرامین مربوط به حفظ صلح و نظم در سرزمینهای اشغالی.... درجهت یک راه‌حل نهایی هستند. همهٔ اقدامات ضروری — اعدامها و بنه کن کردنها — را می توان انجام داد و باید هم انجام گیرند.» پس از این مباحثه بحث دیگری می آید که در آن از هیتلر سخنی گفته نمی شود و هیتلر در آن شرکت ندارد. شاید می بایست چنین وانمود شود که او از این صحبتها اطلاع آشکاری ندارد. *Document L 221 in the Centre de Document Juive*

۲ــ برای آگاهی از اطمینان استالین به اینکه هیتلر به روسیه حمله نخواهد کرد، به کتاب ایزاک دو یچر *Stalin: a Political Biography, New York, 1949, pp. 454 ff. & Footnote on p. 458.*

«تازه در سال ۱۹٤۸ بود که رییس کمیسیون برنامه‌ریزی دولتی و معاون نخست‌وزیر،
←

این تمایز قایل شدن میان آیین عقیدتی خاص کسانی که مشرف به کیش جنبش شده‌اند و تبلیغ و یژه نوآموزان خارجی جنبش، در زمان پیش از به قدرت رسیدن جنبش صورت می گیرد. رابطهٔ میان تبلیغات و تلقین، از یکسوی به حجم جنبش بستگی دارد و ازسوی دیگر به فشار خارجی. هرچه که جنبش کوچکتر باشد، انرژی بیشتری صرف تبلیغا ت خواهد شد؛ و هرچه که از جهان خارج فشار بیشتری بر رژیمهای توتالیتر وارد شود — فشاری که حتی در پشت پردهٔ آهنین نیز نمی‌توان ندیده‌اش گرفت — دیکتاتورهای توتالیتر فعالانه‌تر تبلیغ خواهند کرد. نکتهٔ اصلی این است که ضرورتهای تبلیغات غالباً از جهان خارج تحمیل می شوند و خود این جنبشها درواقع نه تبلیغ، بلکه تلقین می کنند. اما تلقین که بنا گزیر با ارعاب همراه است، بموازات تواناترشدن جنبشها یا منزوی گشتن حکومتهای توتالیتر و کسب تأمین در برابر دخالت خارجی، افزایش می یابد.

باید گفت که تبلیغات، بخشی از «جنگ روانی» بشمار می آید، اما ارعاب چیز دیگری است. ارعاب حتی پس از آنکه رژیمهای توتالیتر به هدفهای روانشناختی شان دست می‌یابند، همچنان بکار گرفته می‌شود: وحشت واقعی ارعاب در این است که برمردمی یکسره مطیع حاکم می‌شود. در جاییکه فرمانروایی ارعاب به کمال خویش می‌رسد، مانند اردوگاههای کاراجباری، تبلیغات یکسره ناپدید می‌شود و حتی در آلمان نازی آشکارا ممنوع می گردد[1]. به سخن دیگر،



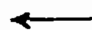
N. Voznesensky افشاء کرد که برنامه‌های اقتصادی برای ۹ ماههٔ اول ۱۹٤۱، بر پایهٔ مصرف زمان صلح طرحریزی شده بودند و برنامهٔ جدید متناسب با جنگ، تنها پس از آغاز جنگ باآلمان تنظیم گشته بود. اظهارنظر دو یچر دربارهٔ عدم آمادگی جنگی روسیه، اکنون دیگر با گزارش خروشچف درمورد واکنش استالین در برابر حملهٔ آلمان به اتحاد شوروی، کاملاً تأیید شده است. نگاه شود به «سخنرانی دربارهٔ استالین» در بیستمین کنگرهٔ حزب، نیو یورک تایمز، ۵ ژوئن ۱۹٥٦.

۱— «آموزش [دراردوگاهها] شامل انضباط است، در اینجا هیچ نوع آموزش عقیدتی نباید در کار



تبلیغات یکی از مهمترین ابزارهای توتالیتریسم در معاملهٔ با جهان غیرتوتالیتر است؛ حال آنکه ارعاب، گوهر راستین اینگونه حکومت بشمار می‌آید. همچنانکه در کشورهای دارای حکومت قانونی، وجود قوانین به‌شمار کسانی که این قوانین را زیر پا می‌گذارند بستگی ندارد، وجود ارعاب در حکومتهای توتالیتر نیز به عوامل روانشناختی یا ذهنی، بستگی اندکی دارد.

ارعاب بعنوان مکمل تبیغات، در نازیسم بیش از کمونیسم نقش داشت. نازیها همچنانکه در موج اولیهٔ جنایات سیاسی در آلمان نشان داده بودند، به قتل شخصیتهای برجسته‌ای چون راتنو[1] و ارزبرگر[2] مخاطره نمی‌کردند، بلکه بجای آنها، کارگزاران کوچکِ سوسیالیست و یا اعضای بانفوذ ولی گمنام احزاب مخالف را می‌کشتند، تا خطر عضویت در این احزاب را به مردم گوشزد نمایند. اینگونه قتل توده‌ای که هنوز در ابعاد نسبتاً کوچکی صورت می‌گرفت، بیش از پیش افزایش می‌یافت، زیرا چه پلیس و چه دادگاهها، متخلفان سیاسی در جناح راست را بگونه‌ای جدی تحت‌پیگردقرارنمی دادند. این نوع اعمال برای آنچه که یک تبلیغگر نازی بدرستی آنرا «تبلیغ قدرت»[3] خوانده بود، بسیار ارزشمند بود؛ اینگونه آدمکشیهای سیاسی برای مردم آشکار ساخته بودند که قدرت نازیها از قدرت مراجع قانونی بزرگتر است و عضویت دریک سازمان شبه‌نظامی نازی برای انسان امنیت بیشتری کسب می‌کند تا وفادار بودن به جمهوری. نازیها بااستفادهٔ ویژه‌ای که از



باشد، زیرا بیشتر این زندانیان، روحیه‌ای مانند بردگان دارند.»

(Heinrich Himmler, Nazi Conspiracy, IV, 616 ff).

1- Rathenau 2- Erzberger

۳ــ همان کتاب *Eugen Hadamovsky* ما در ادبیات مربوط به تبلیغات توتالیتر، اثر برجسته‌ای را تشکیل می‌دهد. او بدون ذکری از هیتلر، به هواداری از نازیها، تفسیر هوشمندانه و روشنگری از بیان خود هیتلر در موضوع «تبلیغات و سازمان» بدست می‌دهد. کتاب دوم نبرد من، فصل ۱۱.

جنایات سیاسی شان می کردند، این اثر را بسیار تشدید کرده بودند. آنها همیشه این جنایات را آشکارا می پذیرفتند و هرگز برای «زیاده‌رو یهای رده های پایین حزب» پوزش نمی خواستند — اینگونه پوزشخواهیها بیشتر کار هواداران نازی بود — و بدین شیوه — با نشان دادن خودشان بعنوان افرادی متفاوت با «حرف مفت زنان» احزاب دیگر، مردم را تحت تأثیر قرار می دادند.

همانندیهای اینگونه ارعاب با گانگستریسم، چندان آشکار است که نیازی به نشان دادن ندارد. این بدان معنا نیست که همچنانکه گهگاه نتیجه گیری شده است، بگو ییم نازیسم همان گانگستریسم است؛ بلکه منظورمان تنها این است که نازیها بدون پذیرفتن سازمانهای گانگستری آمریکایی، از آنها چیزهای بسیاری آموختند، همچنانکه در تبلیغاتشان نیز از تبلیغات تجارتی آمریکایی، مسلماً درسهای آموزنده‌ای فرا گرفته بودند.

بهرروی، در تبلیغات توتالیتر، آنچه که از تهدیدها و جنایات مستقیم علیه افراد مهمتر است، نخست، کاربرد اشارات تهدید آمیز غیرمستقیم و پنهانی علیه کسانی است که به تعالیم توتالیتر تن در نمی دهند و سپس، ارتکاب قتل توده ای علیه «گنهکاران» و «بیگناهان»، بدون قایل شدن تمایزی میان این دو دسته. در تبلیغات کمونیستی، مردم را باواپس ماندن از خط سیر تاریخ و زمان و بیهوده ضایع کردن زندگی تهدید می کنند، درست همچنانکه نازیها نیز مردم را از زندگی برخلاف قوانین جاودانهٔ طبیعت و حیات و تباهی جبران ناپذیر و اسرارآمیز خون‌شان می‌ترسانند. تأکید شدید تبلیغات توتالتر برماهیت «علمی» اظهاراتش، با برخی از فنون تبلیغات تجارتی که آنها نیز توده ها را خطاب قرار می دهند، مقایسه شده است. بلی، این مقایسه درست است، زیرا ستونهای آگهی های تبلیغاتی هرروزنامه ای این «علمیگری»[1] را نشان می دهند و بدین وسیله، هر تولید کننده ای با واقعیات و ارقام و کمک یک بخش «تحقیقاتی» ثابت می کند که صابون او «بهترین صابون در

1- Scientificality

جهان» است[1]. و این نیز حقیقت دارد که عنصری از خشونت در این اغراقهای تخیلی مردان تبلیغات وجود دارد و درپشت اینگونه اظهارنظرها که دخترانی که از این نوع صابون استفاده نمی کنند ممکن است زندگی را همچنان با جوش صورت و بدون شوهر به‌سر آرند، رویای وحشی انحصار کمین کرده است، دایر براینکه روزی سازندهٔ «تنها صابونی که از جوش صورت جلوگیری می کند»، ممکن است قدرت آنرا پیدا کند که همهٔ دخترانی را که از صابون او استفاده نمی کنند بدون شوهر نگهدارد. علم در هردو مورد تبلیغات تجارتی و توتالیتر، فقط جانشین آشکاری برای قدرت است. همینکه جنبشهای توتالیتر به‌قدرت می رسند، ذهن آنها از اشغال دلایل «علمی» بیرون می‌آید. نازیها حتی آن پژوهشگرانی را که مشتاق بودند به آنها خدمت کنند، نیز رد کردند و بلشو یکها از اشتهار دانشمندانشان برای مقاصد یکسره غیرعلمی استفاده کردند و وادارشان نمودند که نقش نیرنگباز را بعهده گیرند.

اما راجع به همانندیهای تبلیغات تجارتی توده گیر و تبلیغات توده‌ای توتالیتر که غالباً درمورد آن اغراق هم می شود، از این فراتر نباید رفت. بازرگانان معمولاً ژست پیشگو یان را بخود نمی گیرند و پیوسته درصدد اثبات درستی پیشگو ییهای‌شان نیستند. مشخصهٔ علمیگری تبلیغات توتالیتر، اصرار تقریباً منحصر به‌فرد آن بر پیشگو یی علمی است؛ اینگونه پیشگو یی با پیشگو ییهای قدیمی تری که در گذشته جاذبه داشتند، تفاوت دارد. خاستگاه عقیدتی سوسیالیسم از یکسوی و نژادپرستی ازسوی دیگر، آشکارتر از همه، زمانی خودرا نشان می دهد که سخنگو یان آنها تظاهر می کنند که نیروهای نهفته‌ای که انسان را در زنجیرهٔ سرنوشت بختیار می کند، کشف کرده‌اند. البته، «نظامهای مطلقگرایی که همهٔ رو یدادهای تاریخ را چنان وابسته به نخستین علتهای بزرگ مرتبط بازنجیرهٔ سرنوشت نشان می دهند که تو گو یی

۱ــ تحلیل هیتلر از «جنگ تبلیغاتی» (**نبرد من**، کتاب ۱، فصل ۶) براین جنبهٔ تجارتی تبلیغات تأکید می ورزد و از مثال تبلیغ صابون استفاده می کند. درمورد اهمیت این تحلیل، اغراق شده است، حال آنکه ایده‌های مثبت بعدی او در بارهٔ «تبلیغات و سازمان» ندیده گرفته شده است.

انسانها از صحنهٔ تاریخ نژاد بشر بیرون رانده شده‌اند» (به تعبیر الکسی دوتوکو یل)، برای توده‌ها بسیار جاذبه دارد. اما در این تردیدی نیست که رهبران نازی نیز به آیینهای عقیدتی زیر باور داشتند و از آنها صرفاً بعنوان تبلیغات استفاده نمی کردند: «هرچه که ما قوانین طبیعت و حیات را درستتر تشخیص دهیم و ببینیم، بیشتر می توانیم خودمان را با خواست قادرمتعال تطبیق دهیم، و هرچه که بصیرت بیشتری نسبت به خواست قادر متعال پیدا کنیم، پیروزیهای ما نیز بزرگتر خواهند بود»[1]. کاملاً آشکار است کمه با اندکی دگرگونی در عبارات بالا، به دو جملهٔ زیر که کیش استالین را بیان می کنند، می رسیم: «هرچه که قوانین تاریخ و کشمکش طبقاتی را درستتر دریابیم، بهترمی توانیم خودرا با ماتریالیسم دیالکتیک تطبیق دهیم و هرچه که بینش ما از ماتریالیسم دیالکتیک ژرفتر باشد، پیروزیهای ما نیز بزرگتر خواهند بود». بهرروی، مفهوم استالین از «رهبری درست»[2] را بهتر از این نمی شد بیان کرد.

تبلیغات توتالیتر، علمیگری عقیدتی و فن عبارتپردازی‌اش را در قالب پیش بینیهای بسیار بلندمدت و توخالی می گنجاند، زیرا ازنظر عوامفریبی، بهترین راه

۱ــ به یادداشتهای مهم مارتین بورمن در بارهٔ «رابطهٔ ناسیونال سوسیالیسم و مسیحیت» در کتاب *Nazi Conspiracy, VI, 1036 ff* مراجعه کنید. فورمولهای مشابهی را می توان در جابجای جزوه‌های منتشره ازسوی اس‌اس برای «تلقین عقیدتی» نوآموزانش، پیدا کرد. «قوانین طبیعت، تابع یک ارادهٔ دگرگونی ناپذیر هستند که نمی توان آنرا تحت‌تأثیر قرار داد. از همینروی، تشخیص این قوانین برای ما ضروری است».

"SS- Mann und Blustfrage.,"

Schriftenreihe fur die weltanschauliche Schulung der Ordnungspolizei, 1942.

همهٔ اینها نسخه‌های دیگری هستند ازبرخی عبارات کتاب **نبرد من** هیتلر که یکی ازآنها عبارت زیر است که بعنوان سرلوحهٔ حزوهٔ یادشده نقل شده است: «اگر انسان بخواهد علیه منطق آهنین طبیعت بستیزد، بااصول اساسیی تعارض پیدا خواهد کرد که وجودش را بعنوان انسان، مدیون آنها است».

2- J. Stalin, Leninism (1933) Vol. II, Chapter iii.

برای پرهیز از بحث بیشتر، این است که گفته شود تنها آینده می تواند حقانیت این پیشگو ییها را آشکار سازد و بدین شیوه، کاری کرد تا استدلال از قید هر گونه نظارت زمان حال خلاصی یابد. اما بهرروی، ایدئولژ یهای توتالیتر این شیوه را ابداع نکردند و تنها آنها نبودند که آنرا بکار بستند. دیری بود که علمیگری تبلیغات توده گیر، در سیاست جدید وسیعاً بکار می رفت، تاحدی که حتی بعنوان نشانهٔ عمومیتر تسخیر اذهان بوسیلهٔ علم تلقی شده بود، یعنی همان وضعی که مشخصهٔ جهان غرب از زمان رشد ریاضیات و فیزیک در سدهٔ شانزدهم بود. از همینروی، چنین می نماید که توتالیتریسم فقط آخرین مرحله درفراگردی باشد که طی آن، «علم بتی گشته بود که می بایست ناملایمات زندگی را بگونهٔ معجزآسایی رفع کند و طبیعت انسان را دگرگون سازد»[۱]. درواقع، میان علمیگری و پیدایی توده ها، از آغاز، بستگی وجود داشت. «جمعگرایی»[۲] توده ها ازسوی کسانی خوشامد گفته شده که امیدواربودند با پیدایش «قوانین طبیعی تحول تاریخی»، پیش بینی ناپذیری اعمال و رفتاربشر از بین برود[۳]. نمونهٔ این افراد، آنفانتین[۴] است که فرارسیدن زمانی را می توانست ببیند که «هنر به جنبش درآوردن توده ها» چندان کمال یابد که نقاش، موسیقیدان و شاعر، بتواند به همان اندازهٔ ریاضیدانی که یک مسئلهٔ هندسی را حل می کند ویا شیمیدانی که یک ماده را آنالیز می نماید، با قطعیت عمل کند و ازنتایج مثبت آن برخورداری یابد». از این عبارت سپس چنین نتیجه گیری شده بود که تبلیغات جدید در همین زمان و در همین جا زاده می شود[۵].

1- Eric Voegelin, " The Origins of Scientism, " Socia Research, 1948.

2- Collectivism

3- See F. A. V. Hayek, " The Counter-Revolution of Science" in Economica, Vol. VIII, p. 13.

4- Enfantin

5- Ibid., p. 137. The quotation is from the Saint-Simonist magazine, Producteur, 1, 399.

باهمهٔ کاستی های مثبت گرایی[1]، عملی اندیشی[2] و رفتارگرایی و با اینکه این مکاتب در تشکل عقل سلیم سدهٔ نوزدهم تأثیر شایانی داشتند، بازهم بهیچروی نمی‌توان گفت که «رشد سرطانی بخش فایده گرای[3] وجود انسان»، شاخص توده های مورد هدف تبلیغات توتالیتر و عمیگری بود. اعتقاد مثبت گرا تا آنجا که ما از اگوست کنت می دانیم، این است که آینده سرانجام تحت پیش‌بینی علمی درخواهد آمد و این اعتقاد بر پایهٔ تشخیص مصلحت[4] بعنوان نیروی همه گیر درتاریخ ونیزبراین فرض استوار است که قوانین عینی قدرت را می‌توان کشف کرد. نظریهٔ سیاسی روهان[5] که می گوید «شاهان برمردمان فرمانروایی می کنند ومصلحت برشاهان» و مصلحت عینی تنها قاعده‌ایست که «هرگز به خطا نمی رود» و «زندگی و مرگ حکومتها بستگی به تشخیص درست و نادرست مصلحت دارد»، البته هستهٔ سنتی فایده گرایی، مثبت گرایی و سوسیالیسم جدید است، اما هیچیک از این نظریه ها هرگز نمی گویند که «تبدیل سرشت بشر» که توتالیتریسم واقعاً می کوشد محقق سازد، امکانپذیر است. برعکس، همگی این نظریه‌ها آشکارا یا تلویحی چنین می‌پندارند که سرشت بشر دگرگونی ناپذیر است و تاریخ، داستان دگرگونی مقتضیات عینی و واکنشهای بشری نسبت به این مقتضیات است و مصلحت، اگر درست تشخیص داده آید، می تواند به دگرگونی مقتضیات بینجامد و نه به دگرگونی واکنشهای بشری. معمولاً مصداق «علمگرایی»[6] در سیاست، هنوز فرضش براین است که هدفش رفاه بشر است: مفهومی که با توتالیتریسم یکسره بیگانه است[7].

1- *Positivism* 2- *Pragmatism* 3- *utilitarian*

4- *interest* 5- *Rohan* 6- *Scientism*

۱- *William Ebenstein* در کتاب *Nazi State*، نیویورک، ۱۹۴۳، در بحث از «اقتصاد جنگی دایمی» دولت نازی، تقریباً تنها منتقدی است که دریافته است که «بیشتر بحثهای بی‌پایان ... درباره ماهیت سوسیالیستی یا سرمایه‌داری اقتصاد آلمان تحت رژیم ←

درست بخاطر درنظر داشتن هستهٔ فایده گرای ایدئولژیها بود که رفتار ضد فایده گرای حکومتهای توتالیتر و بیتفاوتی کامل آنها نسبت به مصلحت توده ها، اینچنین مایهٔ شگفتی شده است. این قضیه در سیاست معاصر، عنصر غیرمترقبه و پیش بینی ناپذیری را وارد کرده است. بهرروی، تبلیغات توتالیتر — گرچه با طفره رفتن از قضیهٔ اصلی حتی پیش از به قدرت رسیدن توتالیتریسم، نشان می دهد که توده ها چقدر از توجه به مصلحت صرف دست کشیده اند. از همینروی، ظنّ متفقین دایر براینکه فرمان قتل دیوانگان ازسوی هیتلر در آغاز جنگ، از نیاز به دفع شر تغذیهٔ غیرضروری در زمان جنگ مایه می گرفت، سراپا ناموجه بود[1]. جنگ هیتلر را به دوراندختن ملاحظات اخلاقی ناچار نساخته بود، بلکه او کشتار توده گیر جنگ را بعنوان فرصت بی نظری می دانست تاطی آن، برنامهٔ کشتاری را آغاز کند که همانند همهٔ نکات دیگر برنامه اش، برای هزاره های آینده محاسبه شده بود[2]. از آنجا که در



نازی، بیپایه است... زیرا این بحثها می خواهند این واقعیت را ندیده گیرند که سرمایه داری و سوسیالیسم، مقوله هایی هستند که به اقتصاد رفاهی غرب وابسته اند» (ص ۲۳۹).

۱— شهادت کارل براندت، یکی از پزشکان منتصب هیتلر و مسئول اجرای برنامهٔ مرگ آسان، در این زمینه بسیار گو یا است.
Medical Trial. US against Karl Brandt et al. Hearing of May 14, 1947.
براندت با حرارت علیه این ظن اعتراض کرد که طرح یادشده برای حذف مصرف کنندگان اضافی ریخته شده بود. او تاکید کرد که اعضای حزبیی که در بحث راجع به این طرح، چنین استدلالهایی می کرده اند، همیشه به شدت تو بیخ می شدند. بعقیدهٔ او، اقدامات یاد شده صرفاً از «ملاحظات اخلاقی» مایه می گرفتند. همین قضیه درمورد بنه کن کردنها نیز صحت دارد. یادداشتهای نومیدانهٔ انبوهی از ژنرالهای آلمانی در دست است که همگی از این شکوه دارند که بنه کن کردن ملیونها یهودی و لهستانی، با بی اعتنایی کامل به هر گونه «ضرورت جنگی و اقتصادی» انجام گرفته بودند. مراجعه شود به *Poliakov* ، همان کتاب، ص ۲۲۱ و نیز اسناد مندرج درآن.

۲— فرمان تعیین کننده ای که همهٔ کشتارهای توده ای بعدی را به حرکت درآورده بود، دریکم

سراسر تاریخ اروپا، طی چند سده به مردم آموخته بودند که هرعمل سیاسی را برحسب اصل **کسب امتیاز**[1] داوری کنند و همهٔ رویدادهای سیاسی را بروفق منافع اصلی و ویژهٔشان بازنگرند، سیاستمداران اروپایی ناگهان خودرا بایک عنصر پیش‌بینی ناپذیر و غیرمترقبه روبرو یافتند. با آنکه تبلیغات توتالیتر بخاطر کیفیات عوامفریبانه‌اش، دیری پیش از به قدرت رسیدن، صریحاً می گفت که توده‌ها به ندرت تحت‌تأثیر غریزهٔ معروف صیانت ذات به حرکت درمی آیند، بازهم حرف آنها جدی گرفته نمی‌شد. بهرروی، تبلیغات توتالیتر چندان هم بر پایهٔ عوامفریبی استوار نیست، بلکه این پیروزی بیشتر مبتنی براین آگاهی است که مصلحت بعنوان یک نیروی همگانی تنها زمانی احساس می‌شود که ارگانهای سیاسی استوار، خطوط ارتباطی ضروری میان فرد و گروه را برقرار سازند. در میان توده‌هایی که خصلت اصلی آنها عدم تعلق به هرگونه ارگان اجتماعی یا سیاسی است و ازهمینروی، تنها هرج‌ومرج کامل منافع شخصی را بازمی نمایند، هیچ تبلیغ مؤثری برمبنای مصلحت صرف نمی‌توان انجام داد. تعصب شدید اعضای جنبشهای توتالیتر که ازنظر شدت با بیشترین وفاداری اعضای احزاب عادی قابل مقایسه نیست، ازفقدان مصلحت شخصی توده‌هایی مایه می گیرد که کاملاً برای قربانی کردن خودشان آماده‌اند. نازیها ثابت کرده‌اند که یک شخص می‌تواند باشعار «وگرنه، نابود خواهیم شد» کل جمعیت یک کشور را به جنگ کشاند (شعاری که تبلیغات جنگی ۱۹۱۴ سخت ازآن پرهیز می کرد.) و تازه این شعار در زمان بینوایی، بیکاری یا آرزوهای عقیم ملی، سرداده نمی‌شود. همین روحیه، درآخرین ماههای جنگی که دیگرباخت آن آشکار گشته بود، نیز خودرا نشان داد؛ در این زمان، تبلیغات نازی مردمی را که دیگر سخت در



سپتامبر ۱۹۳۹ به امضای هیتلر رسید ــ یعنی درهمان روز شعله‌ورشدن جنگ ــ و این فرمان تنها شامل دیوانگان نبود و (برخلاف همهٔ پندارهای نادرست) همهٔ «بیماران درمان‌ناپذیر» را در بر می گرفت. در اینجا دیوانگان تنها در اولویت قرار گرفته بودند.

1- *Cui bono*

هراس افتاده بودند، چنین تسلی می داد که پیشوا «با آن خردمندی اش قول داده است که درصورت شکست، برای مردم آلمان یک مرگ آسان با گاز فراهم کند»[۱].

جنبشهای توتالیتر سوسیالیسم و نژادپرستی را از محتوای فایده گرای شان که همان مصالح یک طبقه یا ملت باشد، تهی می سازند. قالب پیشگویی خطاناپذیر این مفاهیم، از محتوای شان مهمتر گشته بود[۲]. خطاناپذیری بی حد و حصر، شرط اصلی یک رهبر توده‌ای شده بود: او هرگز خطایی را نمی‌توانست بپذیرد[۳]. این فرض خطاناپذیری، چندان بر پایهٔ هوشمندی برتر استوار نیست، بلکه بیشتر مبتنی است برتفسیر درست نیروهای اساساً قابل اعتماد تاریخ یا طبیعت، یعنی نیروهایی که نه شکست و نه نابودی می‌تواند غلط‌بودن آنها را اثبات کند، زیرا این نیروها در

1- Fredrich Percyval Reck-Malleczewen, Tagebuch eines Verzweifelten, 1947. p. 190.

۲ــ هیتلر برتری جنبشهای ایدئولژیک براحزاب سیاسی را براین واقعیت استوار ساخته بود که ایدئولژیها (*Weltanschauungen*) همیشه «خط ناپذیری شان را اعلام می دارند» (نبردمن. کتاب‌دوم، فصل۵)، نخستین صفحات کتابچهٔ راهنمای رسمی جوانان هیتلری، *The Nazy Primer, New York, 1938*، تأکید براین دارند که همهٔ مسایل ایدئولژیکی که پیش ـ این «غیر واقعی» و «غیرقابل فهم» دانسته می شدند، «اکنون چندان آشکارا و ساده گشته اند که هریک ازرفقا می تواند آنها را دریابد و درحل مسایل یاد شده همکاری کند».

۳ــ نخستین «پیمان یک عضو حزب که در *Organization der NSDAR* قید شده، چنین است: «پیشوا همیشه برحق است»، چاپ ۱۹۳٦، ص ۳۸. اما در

Dienstvorschrift fur die P. D. der NSDAR.

چاپ ۱۹۳۲ این پیمان چنین بیان شده بود: «تصمیمات هیتلر برگشت‌ناپذیر است». به تفاوت جمله‌بندی دقت کنید.

«ادعای خطاناپذیر بودن استالین و تروتسکی و اینکه آنهـ هرگز خطایی را صـدقانه نپذیرفته بودند»، تفاوت تعیین کنندهٔ آنها را با لنین نشان می دهد.

Souvarin, Stalin: A Critical Survey of Bolshevism, New York, 1948, p. 148.

درازمدت خودشان را نشان می دهند[۱]. رهبران توده‌ای در رأس قدرت، یک دلواپسی دارند که همهٔ ملاحظات فایده گرایانه را تحت‌الشعاع خود قرار می دهد و آن، این است که پیشگوییهای‌شان راست ازکار درآید. نازیها در پایان جنگ، همهٔ توان متمرکز سازمانی و هنوز پابرجای‌شان را درجهت نابودی هرچه بیشتر آلمان بکاربرده بودند تا پیشگویی شان که آلمان درصورت شکست ویران خواهد شد، درست ازکار درآید.

اثر تبلیغاتی خطاناپذیری دیکتاتورهای توتالیتر و توفیق شگفت‌انگیز آنها در وانمود کردن خودشان بعنوان عوامل صرفاً تفسیرگر نیروهای قابل پیش‌بینی، عادت‌شان داده است که نیات سیاسی خود را به صورت پیشگویی بیان کنند. مشهورترین نمونهٔ قضیهٔ یادشده، اخطار هیتلر به مجلس نمایندگان آلمان در ژانویهٔ ۱۹۳۳ است: «من امروز می خواهم باردیگر به یک پیشگویی مبادرت ورزم: در صورتی که سرمایه‌داران یهودی.... موفق شوند که باردیگر مردم را به‌یک جنگ جهانی کشانند، این‌بار، پیامد آن، انهدام نژاد یهود در اروپا خواهد بود»[۲]. اگر این عبارت را به‌زبان غیرتوتالیتر ترجمه کنیم، معنایش این خواهد بود که: من قصد دارم جنگ راه بیندازم و همهٔ کلیمیان اروپا را بکشم. بهمین‌سان، استالین طی نطق بزرگی در برابر کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست به سال ۱۹۳۰، که در آن نابودی منحرفان چپ و راست درون حزب را تدارک می دید، این منحرفان را بعنوان «طبقهٔ رو به‌مرگ»[۳] توصیف کرده بود. این تعریف نه‌تنها به استدلال استالین حدت و یژه‌ای بخشیده بود، بلکه به‌یک سبک توتالیتر اعلام داشته بود که نابودی آنهایی که

۱- دیالکتیک هگل ابزار خوبی برای همیشه برحق بودن بدست می دهد، زیرا در این دیالکتیک، هرشکستی بعنوان آغاز یک پیروزی تعبیر می شود. یکی از درخشانترین نمونه‌های این نوع مغلطه، پس از ۱۹۳۳ پیش آمده بود که کمونیستهای آلمان مدت دو سال نمی‌پذیرفتند که پیروزی هیتلر برای حزب کمونیست آلمان، شکستی بشمار می آید.

2- The Goebbels Diaries, New York, 1939, p. 148.

3- Stalin, op. cit., loc.cit.

«رو به مرگند» هم اکنون پیشگویی شده است. دراین هردو مورد، یک هدف تعقیب می‌شود: انهدام انسانها برطبق یک فراگرد تاریخی صورت می‌گیرد که در این فراگرد، برابر باقوانین دگرگونی ناپذیر، هرآنچه که باید برای انسان پیش‌آید، چه بخواهیم و چه نخواهیم پیش خواهد آمد. معدوم شدن قربانیان، جز تحقق پیشگویی از عالم غیب نبوده است: جزآنچه که ازقبل پیش‌بینی شده بود، چیزدیگری پیش نیامده است[۱]. چه تفاوتی می‌کند که «قوانین تاریخی»، «فنای» طبقات محکوم و نمایندگان‌شان را ایجاب کرده باشند و یا «قوانین طبیعت»، همهٔ عناصری را — دموکراسیها، یهودیان، انسان‌نماهای اروپای شرقی (Untermenschen) و یا بیماران درمان‌ناپذیر — که بهرروی «شایستهٔ زندگی» نیستند، ازمیان بردارند. اتفاقاً هیتلر نیز از «طبقات رو به‌مرگی» که بایستی «بی سروصدا نابود گردند» سخن گفته بود[۲].

این روش نیز مانند سایر روشهای تبلیغاتی توتالیتر، تنها پس از به‌قدرت رسیدن جنبشهای توتالیتر، به روشنی آشکار می‌شود. از این پس، هر بحثی در بارهٔ درستی و نادرستی پیشگوییهای دیکتاتور توتالیتر، بهمان‌اندازه غیرطبیعی است که کلنجار رفتن بایک قاتل در بارهٔ اینکه آیا قربانی آینده‌اش زنده است یا مرده — زیرا قاتل باکشتن شخص مورد بحث، می‌تواند درستی گفته‌اش را بیدرنگ اثبات کند. موجه‌ترین استدلال در این زمان، نجات‌دادن شخصی است که مرگ او پیش‌بینی

۱— هیتلر در سخنرانی اش در سپتامبر ۱۹٤۲، زمانی که جریان انهدام یهودیان در اوج خود بود، صریحاً به سخنرانی اش درسوم ژانویهٔ ۱۹۳۹ (که در کتابچهٔ راهنمایی تحت عنوان

(Der Fuhrer vor dem ersten Reichtag Grossdeutschlands, 1939-

و در نشست مجلس آلمان دریکم سپتامبر همان سال اشاره کرد که در آنها گفته بود که «اگر کلیمیان جنگ جهانی دیگری را برای نابودی اقوام آریایی شعله‌ورسازند، این‌بار نه آریاییان، بلکه خود آنها [قربانی خواهند بود — این قسمت ازجمله در کف‌زدنهای حضارمحوشده بود]».

See Der Fuhrer zum Kriegswinterhilfswerg, Schriften, No. 14, p. 33.

2- in the speech of Januray 30, 1939, p. 19.

شده است. حتی پیش از آنکه رهبران توده‌ای به‌قدرت برسند و بتوانند واقعیت را با دروغهای‌شان تطبیق دهند، تبلیغات آنها بیزاری از واقعیتهای محض را نشان می‌دهد، زیرا بعقیدهٔ آنها، واقعیت تنها به‌قدرت انسانی که آنرا می‌تواند بسازد، بستگی دارد[1]. این گفته که متروی مسکو تنها متروی جهان است، تنها زمانی دروغ در خواهد آمد که بلشویکها قدرت آنرا نداشته باشند متروهای دیگر جهان را از بین ببرند. به‌بیان دیگر، روش پیش‌بینی خطاناپذیر، بیش از هر تمهید دیگری در تبلیغات توتالیتر، هدف نهایی فتح جهان را افشاء می‌کند، زیرا فرمانروای توتالیتر تنها در صورتیکه سراسر جهان را زیر نگین خود داشته باشد، می‌تواند دروغهایش را محقق سازد و به همهٔ پیشگوییهای خود جامهٔ حقیقت بپوشاند.

زبان عصمگری پیامبرانه با نیازهای توده‌هایی منطبق بود که جای‌شان را دراین جهان گم کرده بودند و اکنون آماده بودند تا به نیروهای جاودانه و فایقه‌ای بپیوندند که بخودی خود می‌بایست انسان شناور در امواج بدبختی را به‌ساحل نجات رسانند. نازیها گفته بودند که «ما مردم و قوانین‌مان را برابر با فتواهای ژنتیک شکل می‌دهیم»[2]، درست همچنانکه بلشویکها به پیروانشان اطمینان می‌دهند که نیروهای اقتصادی، قدرت‌شان را به فتوای تاریخ در زند. بدین شیوه، آنها وعدهٔ پیروزیی را می‌دهند که از شکستهای «موقتی» و ناکامیها در اجرای برنامه‌های خاص، خلل نمی‌پذیرد. زیرا توده‌ها برخلاف طبقات، پیروزی و توفیق را بمعنای مطلق و به انتزاعی‌ترین صورت آن می‌خواهند؛ آنها بخاطر مصالح جمعی و ویژه‌ای که

۱ــ کنراد هایدن در *Der Fuhrer: Hitler's Rise to Power. Boston, 1944* «بی حقیقتی آشکار» هیتلر و «فقدان واقعیت قابل اثبات در همهٔ بیاناتش» و «بی تفاوتی اورا نسبت به واقعیتهایی که اهمیت چندانی برای آنها قایل نیست»، برمی شمارد (ص ۳٦۸ و ۳۷٤). خروشچف نیز بهمین سان، «بی اعتنایی استالین به واقعیتهای زندگی» و بی‌تفاوتی اورا نسبت به «امور واقعی» توصیف می‌کند، همان کتاب. عقیدهٔ ستالین دربارهٔ اهمیت واقعیتها، در تجدید نظرهای دوره‌ای تاریخ روسیه، به بهترین وجهی بیان شده است.

2- *Nazi Primer.*

برای بقای یک گروه ضروری است و از همینروی باید در هرشرایط خارق العاده‌ای مطرح باشند، بهم نپیوسته‌اند. برای آنان، مهمتر ازآن عاملی که می‌تواند پیروزی ببارآورد و یا آن اقدامی که بخت توفیق دارد، نفس پیروزی است.

تبلیغات توتالیتر فنون تبلیغات توده گیر را تکمیل می سازد، اما نه آنها را ابداع می کند و نه مضمونهای شان را به‌وجود می آورد. ظهور امپریالیسم و ازهم پاشیدگی دولت ملی، با وارد کردن او باش به صحنهٔ سیاست ارو پا، از پنجاه سال پیش این گونه فنون را برای تبلیغات توتالیتر فراهم ساخته بود. سخنگو یان جنبشهای توتالیتر، همچون رهبران او باش پیشین، برای انجام دادن هر چیزی که تبیغات حز بی عـدی یا افکار عمومی جرئت دست‌زدن به آنرا نداشتند، غریزهٔ خطاناپذیری داشتند. هر چیزی که پنهان داشته می شد و هر چیزی که به سکوت بر گزار می شد، اهمیت عمده پیدا کرده بود، بی آنکه در ذات خو یش اهمیتی داشته باشد. او باش براستی باور داشتند که حقیقت همان چیزی بود که جامعهٔ محترم، ریاکارانه ندیده‌اش می گرفت و یا بافساد آنرا لاپوشی می کرد.

صرف اسرارآمیز بودن، معیار گزینش موضوعهای تبلیغاتی شده بود. مهم نبود که سرچشمهٔ این راز را در کجا باید یافت. سرچشمهٔ این راز را می شد در علاقهٔ موجه و ازنظر سیاسی قابل درک رازداری سرو یسهای امنیتی بریتانیا وفرانسه پیدا کرد، یا در نیاز به دسیسهٔ گروههای انقلابی چون فرقه‌های آنارشیست و دسته‌های ترووریست دیگر، یا در ساختار جوامعی چون فراماسونری که محتوای سری اصلی آن دیری بود که شناخته گشته بود وتنها آیین رسمی اش را زگونگی پیشین خودرا حفظ کرده بود و یا در خرافات کهن یسوعیان و کلیمیان که گرداگرد برخی ازگروهها افسانه هایی تنیده بودند. نازیها در گزینش چنین موضوعهایی برای تبلیغات توده گیر، بیگمان از بلشو یکها برتر بودند؛ اما بلشو یکها نیز بتدریج این ترفند را یاد گرفتند — گرچه آنها به رازهای سنتی پذیرفته شده کمتر تکیه می کنند و رازهای ابداعی خودشان را ترجیح می دهند —: از دههٔ ۱۹۳۰ به بعد، توطئه های جهانی اسرارآمیز یکی پس از دیگری در تبلیغات بلشو یکی پدیدار شدند، توطئه هایی که نخست با دسیسهٔ تروتسکیست‌ها

آغاز شد و با پشت‌سر گذاشتن توطئهٔ فرمانروایی سیصد خانواده، به دسیسهٔ شوم امپریالیستی (جهانی) سرو یسهای امنیتی بریتانیا و آمریکا انجامید[۱].

کارآیی این نوع تبلیغات، یکی از خصلتهای اصلی توده‌های نوین را آشکار می سازد. آنها هرچیزی که به‌چشم دیده شود و حتی واقعیت تجربهٔ شخصی‌شان را باور ندارند؛ آنها نه به‌چشم و گوش، بلکه تنها به تخیلات‌شان اعتماد دارند، تخیلاتی که در برابر هرچیزی که فی‌نفسه کلیت و سازگاری منطقی داشته باشد، تحت‌تأثیر قرار می گیرند. آنچه که توده‌ها را مجاب می سازد، واقعیتها و حتی واقعیتهای اختراعی نیزنیست، بلکه سازگاری منطقی نظامی است که آنها بخشی از آنرا تشکیل می دهند. مقولهٔ تکرار، که بخاطر اعتماد عمومی به محدود بودن گنجایش دریافت و حافظهٔ توده‌ها در اهمیتش مبالغه شده است، تنها از آنروی مهم است که توده‌ها را به سازگاری در زمان مطمئن می سازد.

آنچه که توده‌ها از پذیرفتن آن سر باز می زنند، جنبهٔ تصادفی واقعیت است. آنها برای پذیرش هرگونه ایدئولژی آمادگی دارند، زیرا ایدئولژیها واقعیتها را تنها بعنوان مثالهایی از قوانین تبیین می کنند و باابداع نیروی همه توانیِ[۲] فراگیری که پنداشته می شود در بن هرحادثه‌ای وجود دارد، تصادف را ازمیان برمی دارند. تبلیغات توتالیتر به این گریز از واقعیت به افسانه و از تصادف به سازگاری منطقی، پرو بال می دهد.

ناتوانی عمدهٔ تبلیغات توتالیتر این است که نمی تواند این اشتیاق توده‌ها به

۱ــ خوب است یادآور شویم که بلشویکها درعصر استالین، توطئه‌ها را بررو یهم می انباشتند، بگونه‌ای که کشف هرتوطئهٔ تازه‌ای بمعنای بی اعتبارشدن توطئهٔ پیشین نبود. توطئهٔ تروتسکی در ۱۹۳۰ آغاز گشته بود، توطئهٔ سیصد خانواده در دورهٔ جبههٔ خلقی به توطئهٔ پیشین افزوده شد و از ۱۹۳۵ به‌بعد، اتحاد استالین و هیتلر، امپریالیسم بریتانیا بگونهٔ یک توطئهٔ واقعی درآمده بود. به‌محض پایان گرفتن جنگ جهانی دوم، توطئهٔ سرو یس امنیتی آمریکا به دنبال آمد وسرانجام، توطئهٔ «جهان میهنی یهود» بود که با تبلیغات نازی شباهت آشکار وتکان دهنده‌ای داشت.

2 - *omnipotence*

سازگاری کامل و فراگیرو پیش بینی پذیر، را بدون تعارض جدی با عقل سلیم برآورده سازد. برای مثال، اگر «اقرارهای» مخالفان سیاسی در اتحاد شوروی، همه به یک زبان و انگیزه بیان شوند، توده‌های تشنهٔ سازگاری، این جعل را چونان عالیترین گواه برصداقت آن اقرارها خواهند پذیرفت؛ حال آنکه عقل سلیم به ما می گوید که درست همین سازگاری بی نظیر، ثابت می کند که این اقرارها ساختگی اند. به بیان استعاری، باید گفت که توگویی توده‌ها تکرار دایمی معجزهٔ سپتواجنت[1] را خواستارند که بنابر یک افسانهٔ باستانی، هفتاد مترجم جدا ازهم، یک نسخهٔ یکسان ازعهد عتیق را به زبان یونانی تهیه کردند. عقل سلیم می تواند این قضیه را تنها بعنوان یک داستان یا معجزه بپذیرد؛ اما علیرغم عقل سلیم، می توان این افسانه را بعنوان گواهی دال بررعایت امانت کلمه به کلمه در ترجمه نیز درنظر گرفت.

به بیان دیگر، گرچه درست است که توده‌ها بخاطر دربدری وپرشدن پیمانهٔ صبرشان در برابر جنبه‌های تصادفی و ادراک ناپذیر زندگی، اسیر آرزوی گریز از واقعیت گشته اند، اما این نیز حقیقت دارد که اشتیاق آنها به افسانه، باآن استعدادهای ذهن بشری که سازگاری ساختاری‌شان از پیشامد محض برتر است، نمی تواند بی ارتباط باشد. گریز توده‌ها از واقعیت، ادعا نامه‌ای است علیه جهانی که از یکسوی ناچارند درآن زندگی کنند و ازسوی دیگر، نمی توانند درآن وجود داشته باشند[2]، زیراکه تصادف براین جهان فرمانروا گشته است و افراد بشر پیوسته ناچارند که شرایط بی سامان و تصادفی جهان را در الگوی انسان ساختهٔ سازگاری نسبی به سامان کشند. شورش توده‌ها علیه «واقع بینی» عقل سلیم و همهٔ «موجه نماییهای جهان» (به تعبیر بورک[3])، پیامد ذرّه ذرّه‌شدن و گم گشتن پایگاه اجتماعی آنها بود

۱— Septuagint یک نسخهٔ یونانی عهد عتیق که پیش از مسیح ترجمه شده بود و طلبه های کلیمی آنرا استنساخ کرده و مورد پذیرش مسیحیان یونانی زبان قرار گرفت. می گویند که این نسخه را هفتاد مترجم جداگانه به زبان یونانی ترجمه کردند. — م.

۲—/ در اینجا وجود به تعبیر اگزیستانسیالیستی آن مراد شده است. — م.

3- Burk

که براثر آن، همهٔ آن روابط مشترکی را که درچهارچوب آن عقل سلیم می تواند معنی پیدا کند، نیز گم کردند. در این موقعیت دربدری روحی و اجتماعی، بصیرت سنجیده نسبت به وابستگی متقابلِ میان واقعیتِ خودبخودی و برنامه ریزی شده و بین واقعیت تصادفی و ضروری، امکان ناپذیر است. تبلیغات توتالیتر تنها زمانی می تواند صریحاً به عقل سلیم توهین کند که عقل سلیم اعتبارش را ازدست داده باشد. توده ها برسر دوراهی انتخاب رشد نابسامان و خودسرانگی[1] تامِ تباهی، یا زانوزدن در برابر سازگاری شدیداً ساختگی و عجیب و غریب یک ایدئولژی، همیشه دومی را برمی گزینند و آماده اند با ایثارهای فردی بهای این گزینش را بپردازند — و این بدان خاطر نیست که آنها کودن یا شریرند، بلکه برای آن است که در بلای عمومی، این گریز از واقعیت، به آنان حداقلِ احترام به نفس را اعطاء می کند.

با آنکه ویژگی تبلیغات نازی، سودجستن از این اشتیاق توده ها به سازگاری بود، اما شیوه های بلشویکی، تأثیر این سازگاری را برروی انسان منزوی، بگونه ای نزدیک به روش آزمایشگاهی اثبات کرده اند. پلیس مخفی شوروی که بسیار شایق است که قربانیانش را معترف به ارتکاب جنایاتی کند که هرگز مرتکب نشده بودند و در بسیاری ازموارد درموقعیتی نبودند که به چنین جنایاتی دست زنند، آنها را کاملاً از یکدیگر جدا می سازد و همهٔ عوامل واقعی را از زندگی شان حذف می کند، تا آنکه تنها، منطق و سازگاری «داستان» مندرج در اقرارهای ساختگی، برذهن آنها مسلط گردد. زمانیکه خط فاصل میان افسانه و واقعیت با مهابت و سازگاری درونیِ اتهام بهم می خورد، نه تنها توانایی مقاومت شخصیت انسان دربرابر تهدیدهای مدام، بلکه آن اعتماد بزرگ به وجود همنوعان، خویشاوندان یا دوستان و همسایگانی که طبیعتاً «داستان» اتهام را باور ندارند، لازم است تا انسان بتواند در برابر وسوسهٔ تسلیم به امکان صرفاً انتزاعی مجرمیت، مقاومت کند.

شکی نیست که این عدم سلامت عقلی شدید را تنها می توان دریک جهان

1- arbitrariness

توتالیتر بگونه‌ای ساختگی به‌وجود آورد. بهرروی، این امر بگونهٔ بخشی از دستگاه تبلیغاتی رژیمهای توتالیتر درمی آید و جنبهٔ قضایی اش را تاحدی ازدست می دهد، زیرا ازنظر این رژیمها، اعتراف به گناه برای مجازات کردن ضروری نیست. «اقرارگیریها»، بهمان اندازه و یژگی تبلیغات بلشویکی بشمار می آیند که وسواس در قانونی جلوه‌دادن جنایات بوسیلهٔ قوانین عطف به ماسبق کنند. و یژگی تبلیغات نازیها را تشکیل می داد. هدف در هردو مورد، سازگاری منطقی است.

جنبشهای توتالیتر پیش از به‌قدرت رسیدن و استقرار جهانی بروفق آیینهای عقیدتی شان، جهان دروغینی از سازگاری منطقی را تردستانه برمی سازند که بیشتر فراخور نیازهای ذهن بشری است تا خود واقعیت. در این جهان، توده‌های بی ریشه از راه تخیل محض می توانند احساس امنیت کنند و از ضربه‌های پایان‌ناپذیری که زندگی واقعی و تجارب واقعی برانسانها و آرزوهای شان وارد می کنند، رهایی یابند. نیرو یی که تبلیغات توتالیتر دارد — پیش از آنکه جنبش قدرت آنرا پیدا کند تا دربرابر هرکسی که بخواهد با رخنهٔ کمترین واقعیت، آرامش مهیب این جهان یکسره تخیلی را برهم زند، پردهٔ آهنین افکند — در توانایی آن در جهت بستن درهای واقعیت بروی توده‌ها، نهفته است. تنها علایمی که هنوز جهان واقعی برای ادراک توده‌های ازهم گسیخته می فرستد — توده‌هایی که با هرضربهٔ جدید نگونبختی فریب‌خورتر می شوند — نقاط ضعف آن است. ازروی ضعف است که جهان واقعی ازبحث علنی دربارهٔ مسایلش پرهیز می نماید و جرئت نمی کند به شایعات موجود پاسخ گوید، زیرا این شایعات گرچه به شیوه‌ای مبالغه‌آمیز و تحریف شده، نقاط ضعف آنرا نشانه می گیرند.

از این نقاط ضعف است که تبلیغات توتالیتر عنصر حقانیت و تجربهٔ واقعی موردنیاز برای پرکردن شکاف میان واقعیت و افسانه را بیرون می کشد. تنها ارعاب است که به افسانهٔ محض متکی می باشد و اما حتی افسانه‌های دروغین رژیمهای توتالیتر که با ارعاب تحمیل می شوند، هنوز کاملاً خودسرانه نیستند، هرچند که این افسانه‌ها معمولاً از افسانه‌های جنبش، خامدستانه‌تر، وقیحانه‌تر و یا به‌عبارتی

اصیل‌ترند. (این نه به‌برکت تبلیغات ماهرانه، بلکه از صدقهٔ سر قدرت بود که انتشار تاریخ تجدیدنظر شدهٔ انقلاب روسیه امکانپذیر شد، تاریخی که درآن، انسانی به‌نام تروتسکی، هرگز فرماندهٔ کل ارتش سرخ نبود). دروغهای جنبشهای توتالیتر، معمولاً از دورغهای رژیمهای توتالیتر ظریفترند[1]. دروغهای جنبش، خودرا به هر جنبه‌ای از زندگی سیاسی و اجتماعی که از چشم عامهٔ مردم پنهانند، بازمی‌بندند. آنها هرگاه که مراجع رسمی مملکتی خودرا در جوّی از رازگونگی می‌پوشانند، موفقترند. این دروغها در برابر چشمان توده‌ها، حیثیت «واقع‌بینی» را پیدا می‌کنند، زیرا راه به شرایط واقعیی می‌برند که وجودشان از چشم مردم پنهان نگهداشته می‌شود. افشای رسواییهای سردمداران جامعه، فساد سیاستمداران و هرچیزی که به روزنامه‌نگاری تحریک‌آمیز تعلق دارد، در دست تبلیغگران جنبش به سلاحهایی مهمتر از یک سلاح صرفاً احساساتی تبدیل می‌شوند.

کارآترین افسانهٔ تبلیغات نازی، داستان توطئهٔ جهانی یهودیان بود. تمرکز برتبلیغات ضدیهود، یک تدبیر عمومی عوامفریبانه از پایان سدهٔ نوزدهم به بعد بود و در آلمان و اطریش دههٔ ۱۹۲۰، رواج گسترده‌ای داشت. هرچقدر که احزاب و ارگانهای افکار عمومی از بحث در بارهٔ مسئلهٔ یهود بیشتر پرهیز می‌کردند، او باش جامعه بیشتر متقاعد می‌شدند که یهودیان نمایندگان قدرت موجودند و بدین ترتیب، مسئلهٔ یهود، نماد ریاکاری و نادرستی کل نظام گشته بود.

محتوای واقعی تبلیغات ضد یهود پس از جنگ، نه درانحصار نازیها بود و نه چیز تازه و نوی بشمار می‌آمد. دروغپردازی در بارهٔ توطئهٔ جهانی یهود، از زمان واقعهٔ دریفوس رواج داشت و بر پایهٔ روابط متقابل و وابستگیهای بین‌المللی مردم یهود که در سراسر جهان پراکنده بودند، استوار بود. تصورات اغراق‌آمیز در بارهٔ قدرت جهانی

۱ــ توجه خواننده بدین نکته جلب می‌شود که در سراسر این کتاب، توتالیتریسم پیش از به‌قدرت رسیدن، جنبش توتالیتر خوانده می‌شود و پس از دستیابی به‌قدرت، رژیم توتالیتر نامیده می‌شود. ــ م.

یهود، حتی از دروغهای یادشده هم قدیمی ترند؛ جای پای این تصورات را باید دیری پیش از این، در پایان سدهٔ هجدهم پیدا کرد، زمانی که ارتباط نزدیک بازرگانان یهودی و دولتهای ملی، آشکار گشته بود. گناه بازنمود یهودیان بعنوان تجسم شر، معمولاً به گردن بقایا و خاطره های خرافه آمیز بازمانده ازقرون وسطی انداخته می شود، حال آنکه این قضیه، به نقش ایهام آمیز اخیرتری که کلیمیان در جامعهٔ اروپایی ایفاء کرده اند بستگی نزدیکتری دارد، نقشی که از زمان رهایی کلیمیان از اسارت بابل، سابقه نداشته است. یک چیز را نمی توان انکار کرد: کلیمیان در دورهٔ پس از جنگ جهانی اول، نسبت به دورهٔ پیش از آن، مهمتر گشته بودند.

قضیه درمورد خود یهودیان این است که آنها به‌نسبت عکس نفوذ و قدرت واقعی شان، سرشناس و مهم گشته بودند. هر کاهشی در استواری و قدرت دولتهای ملی، ضربهٔ مستقیمی بود بر پایگاه اجتماعی یهودیان. فتح نسبتاً موفقیت‌آمیز دولت بوسیلهٔ ملت، دیگر نمی گذاشت که دستگاه حکومتی پایگاهش را برفراز همهٔ طبقات و احزاب جامعه نگهدارد. بدین ترتیب، ارزش اتحاد دولت بابخش جمعیتی یهود که تصور می شد آنها نیز بیرون از مراتب جامعه جای دارند و نسبت به سیاست حزبی بی‌تفاوت هستند، از اعتبار ساقط شد. علاقهٔ روزافزون بورژوازی امپریالیست به سیاست خارجی و نفوذ فزاینده‌اش بردستگاه دولتی، باجلوگیری شدید از اشتغال بخش اعظم ثروت یهود در فعالیتهای صنعتی و ادامهٔ سنت دیرین دادوستد سرمایه ازسوی سرمایه داران یهود، همراه بود. همهٔ این عوامل دست به‌دست هم دادند و به سودمندی اقتصادی کلیمیان برای دولت و به مزایای جدایی اجتماعی برای خود آنها نیز پایان دادند. پس از جنگ جهانی نخست، کلیمیان اروپای مرکزی درملتهای اروپایی ادغام شدند، همچنانکه کلیمیان فرانسه نیز طی نخستین دهه های جمهوری سوم[1]، فرانسوی گشتند.

برای آنکه روشن شود که دولتهای اروپایی تا چه حد نسبت به تغییر موقعیت

1—Third Republic

کلیمیان آگاهی پیدا کرده بودند، باید به سال ۱۹۱۷ بازگردیم و ببینیم که دولت آلمان در این سال چگونه عمل کرد. در این سال، حکومت آلمان برابر با یک سنت قدیمی از وجود کلیمیان برای مذاکرات آزمایشی صلح با متفقین استفاده کرد. این بار بجای آنکه از رهبران تثبیت شدهٔ یهود برای انجام دادن چنین کاری درخواست شود، به‌یک اقلیت کلیمی[1] نسبتاً کم‌نفوذ صهیونیست روی آورده شد؛ زیرا این اقلیت هنوزهم بروجود یک قوم یهودی مستقل از ملیتهای اروپایی تاکید داشت و از همینروی می شد از وجود آنها بهمان شیوهٔ قدیمی برای انجام خدماتی درزمینهٔ روابط بین‌المللی استفاده کرد. بهرروی، این گام برای حکومت آلمان، یک اشتباه ازکار درآمد. صهیونیستها کاری را انجام داده بودند که پیش از آن، هیچ بانکدار کلیمی هرگز چنان کاری را بعهده نگرفته بود. آنها شرایط شان را اعلام کردند و گفتند که تنها برای صلحی بدون هرگونه الحاق خاک و تعیین غرامت مذاکره خواهند کرد[2]. بیتفاوتی دیرین کلیمیان نسبت به قضایای سیاسی، دیگر بر بادرفته بود؛ از اکثریت کلیمیان نمی شد استفاده کرد، زیرا آنها دیگر ازملت برکنارنبودند و ازسوی دیگر، از صهیونیستها نیز کاری دراین زمینه برنمی آمد، زیرا آنها بیطرف نبودند و ایده‌های سیاسی ویژهٔ خودشان را داشتند.

جایگزینی حکومتهای جمهوری بجای حکومتهای سلطنتی در اروپای مرکزی، جریان ازهم گسیختگی کلیمیان اروپای مرکزی را تکمیل ساخت، درست همچنانکه برپایی جمهوری سوم، همین کار را پنجاه سال پیش ازآن، در فرانسه انجام داده بود. یهودیان در این زمان بیشتر نفوذشان را ازدست داده بودند، زیرا دولتهای اروپایی درشرایطی قرار گرفته بودند که دیگر قدرت و نیز علاقهٔ لازم برای

۱ــ صهیونیستها که نهضت بازگشت به ارض موعود و تأسیس کشور یهود را دنبال می کردند، درمیان اکثریت یهودیان اروپا که خودرا جزیی از ملیتهای اروپایی می دانستند، اقلیتی بیش نبودند. ــ م.

2 - *Chaim Weizman's Awtobiography, Trial and Eror, New York, 1949, p. 158.*

حفاظت از کلیمیان را نداشتند. طی مذاکرات صلح ورسای، از وجود کلیمیان بیشتر بعنوان متخصص حقوقی استفاده شده بود و حتی خود افراد ضدیهود نیز پذیرفته بودند که بیشتر کلاهبرداران خرده‌پای یهود عصر بعداز جنگ، (این افراد که فعالیتهای کلاهبردارانهٔ‌شان آنها را کاملاً از همدینان دیگرشان متمایز ساخته بود، نگرشی داشتند بسیار شبیه بی تفاوتی قدیم یهودیان نسبت به معیارهای محیط زندگی شان)، تازه به اروپا وارد گشته بودند و با نمایندگان بین‌الملل مفروض یهود هیچگونه ارتباطی نداشتند[1].

درمیان دسته های گوناگون گروههای ضدیهود و در جوّی مستعد ضدیهود— دیگری، تبلیغات نازی شیوه‌ای از برخورد با مسئلهٔ یهود را پیش کشیده بود که از شیوه‌های گروههای ضدیهود دیگر، متفاوت و برتر بود .با اینهمه، حتی یکی از شعارهای ضدیهود، شعار تازه‌ای نبود — حتی تصویر زیرکانهٔ هیتلر از یک مبارزهٔ طبقاتی برانگیخته شده ازسوی بازرگان یهود علیه کارگران تحت استثمار، درحالیکه برادر یهودش درمحیط کارخانه همان کارگران را به اعتصاب برمی انگیزد، نیز تازه نبود[2]. تنها عنصر تازه این بود که حزب نازی عضویت اعضایش را موکول به اثبات

1- *Otto Bonhard, Judische Geld-und Weltherrschaft? 1926, p. 57.*

۲ــ هیتلر نخستین‌بار این تصویر را در سال ۱۹۲۲ ارائه کرده بود: «دریکسوی، موسی کوهن شرکتش را تشویق به‌رد درخواستهای کارگران می کند، دریکسوی دیگر، برادرش اسحاق در کارخانه، توده‌ها.... را به اعتصاب دعوت می کند».

(Hitler's Speeches, 1922-1939, ed. Baynes, London, 1942, p. 29).

باید گفت که مجموعهٔ کاملی از سخنرانیهای هیتلر در آلمان نازی هرگز منتشر نشده بود و از همینروی، تنها باید به چاپ انگلیسی آن توسل جست. اینکه قضیهٔ یادشده اتفاقی نبود، از کتابشناسی *Philip Bouhler* به‌نام

Die Reden des Fuhrer's nach der Machtubernahme, 1940.

پیداست. تنها سخنرانیهای عمومی هیتلر کلمه به‌کلمه در *Volkischer Beobachter* منتشر می شد. سخنرانیهای او برای دارودسته اش و واحدهای حزبی دیگر، تنها در روزنامهٔ یادشده، «اشاره می‌شده» است. اینگونه سخنرانیها برای انتشار عمومی نبودند.

تبار غیریهودی آنها کرده بود و علیرغم برنامهٔ فدر[۱]، در بارهٔ اقدامات عملی آینده اش علیه یهودیان پس از به قدرت رسیدن، تازمان اجرای آن اقدامات، هرگز برنامه هایش را آشکار نساخته بود. نازیها مسئلهٔ یهود را در کانون تبلیغات شان جای داده بودند؛ بنحوی که ضد یهودیگری در اینجا دیگر یک مسئلهٔ مربوط به عقاید راجع به یک اقلیت متمایز از اکثریت و یا سیاست ملی نبود[۲]، بلکه این مسئله دامنگیر هرفردی در زندگی شخصی اش شده بود؛ کسی نمی توانست عضو حزب باشد، مگر آنکه «شجرهٔ خانوادگی» اش طیب و طاهر بوده باشد. هرچه که ردهٔ یک عضو حزب نازی بالا تر بود، شجرهٔ خانوادگی اش تا زمان دورتری وارسی می شد[۳]. بهمین شیوه، البته

۱ــ برنامهٔ بیست و پنج ماده ای فدر، حاوی اقدامات نمونهٔ مورد درخواست همهٔ گروههای ضدیهود بود: تبعید یهودیان بومی و برخورد باآنها همچون بیگانگان. سخنرانیهای ضدیهود نازیها همیشه از برنامهٔ حزب در این باره، تندوتیزبود. *Waldemar Gurian* در

Essays on Antisemitism, ed. by Koppels. Pinson, New York, 1946, p. 243.

می گوید که «هیچیک از این درخواستها اصالت و یژه ای نداشتند ــ در هریک از محافل ضدیهود، این درخواستها بخودی خود مطرح بودند. وجه تمایز درخواستهای ضدیهود نازیها، ارائه آنها به یک نحوهٔ عوامفریبانه و باسخنرانیهای ماهرانه بود».

۲ــ نمونهٔ کامل ضدیهودیگری ملیتگرا را درچهارچوب جنبش نازی، باید درخود روهم پیدا کرد که می نویسد: «در اینجا باز عقیدهٔ من با عقیدهٔ آن فرد ملی عامی تفاوت پیدا می کند: برای هرکاری یهودیان را نباید سرزنش کرد! مارا باید سرزنش کرد که اجازه می دهیم یهودیان برما حکومت کنند».

(Ernst Rohm, Die Geschichte eines Hochverrater, 1933, Volksausgabe, p. 284.)

۳ــ داوطلبان اس اس تبارشان تا سال ۱۷۵۰ ردیابی می شد. از نامزدان مقامهای برجستهٔ حزب، تنها سه سؤال می شد: ۱ــ برای حزب چه کرده اید؟ ۲ــ آیا شما ازنظر جسمی، ذهنی، و اخلاقی، کاملاً سالم هستید؟ ۳ــ آیا شجرهٔ خانوادگی شما منزه است؟ به *Nazi Primer* رجوع شود.

جالب اینجاست که در نظام بلشویکی نیز از اعضای پلیس و نخبگان بلشویک ــ *NKVD* ــ اصالت تبار درخواست می شد.

بگونه ای خفیف‌تر، بلشو یکها آیین مارکسیستی پیروزی نهایی و گریزناپذیر پرولتاریا را چنان تغییر دادند که اعضای حزب خودرا ازمیان «پرولترزادگان» برمی گزیدند و خاستگاههای طبقاتی دیگر را مایهٔ شرم و رسوایی می دانستند[۱].

تبلیغات نازی چندان هوشمندانه بود که بتواند ضدیهودیگری را به یک اصل قایم به ذات تبدیل کند و بدین شیوه، آنرا از نوسانات عقیدهٔ صرف مصون نگهدارد. در این تبلیغات، ازعوامفریبی توده‌ای تنها بعنوان یک گام مقدماتی استفاده می شد و چه در سخنرانیها و چه در نشریات، هرگز درمورد تأثیر پایدار آن مبالغه نمی شد[۲]. ضد یهودیگری به توده‌های ذرّه ذرّه شده و تعریف‌ناپذیر و بی ثبات و عبث، وسیله ای برای تعریف نفس و ماهیت بخشید که نه‌تنها برخی از احترام نفسی را که پیش از آن از کارکردشان درجامعه بدست می آوردند ترمیم می کرد، بلکه یکنوع ثبات دروغین در آنها می آفرید که برای تشکل در یک سازمان، از آنان افراد مناسبتری می ساخت. جنبش توتالیتر توانست ازطریق اینگونه تبلیغات، خودرا همچون یک گردهمایی توده‌ای وسیع جلوه دهد و به احساس عبث اهمیت نفس و نیز احساس نامعقول امنیت که به افراد جدا ازهم دریک جامعهٔ ذرّه ذرّه شده می بخشید، جنبه ای عقلانی دهد[۳].

۱– همچنین گرایشهای توتالیترمک کارتیسم در ایالات متحد، تنهادرتعقیب کمونیستها خودرا نشان نمی دادند، بلکه بیشتر، درواداشتن هر شهروند به اثبات غیرکمونیست بودن خویش، تجلی پیدا می کردند.

۲– درمورد تأثیر مطبوعات نباید مبالغه کرد.... بموازات افزایش نفوذ سازمان، این تأثیر کاهش می یابد (*Hadamovsky op. cit., p. 64*). «روزنامه‌ها چندان ناتوانند که نمی توانند در برابر نیروی کوبندهٔ یک سازمان زنده به مبارزه برخیزند» (همان کتاب، ص ۶۵۰) «لایه های قدرتی که صرفاً ریشه در تبلیغات دارند، ناپایدارند و اگر خشونت سازمان بداد تبلیغات نرسد، بسرعت ازبین می روند» (همان کتاب، ص ۲۱).

۳– گردهمایی توده‌ای، قوی‌ترین صورت تبلیغات است... [زیرا] هرفرد در اینجا احساس اعتماد به‌نفس بیشتری می کند و در وحدت یک توده، خودرا نیرومندتر احساس می کند» (همان کتاب، ص ۴۷). «ازطریق سازمان و آموزش منظم و انضباط، شور قرار گرفتن در این گردهماییها، بگونهٔ یک اصل و یک نگرش روحی درمی آید» (همان کتاب، ص ۲۱ و ۲۲).

همین کاربرد هوشمندانهٔ شعارهایی که پیش از نازیها دیگران طرح و نشر داده بودند، درمورد قضایای مربوط دیگر نیز اعمال شده بود. زمانی که توجه عامه بگونه ای برابر، ازیکسوی برملیتگرایی و ازسوی دیگر برسوسیالیسم معطوف شده بود، و درست در هنگامی که این دو نظریه ناسازگار پنداشته می شدند و براستی نیز بستر عقیدتی راست و چپ را تشکیل می دادند، «حزب ناسیونال سوسیالیست کارگران آلمانی» (نازی)، ترکیبی از ایندو را پیشنهاد کرد که می بایست به وحدت ملی انجامد، یعنی یک راه حل معنی شناختی[1] که علامت تجارتی دوگانه اش، «آلمانی» و «کارگر»، ملیتگرایی راست را با بین المللگرایی[2] چپ مرتبط ساخته بود. خود همین نام نازی که برای جنبش برگزیده شد، محتویات سیاسی همهٔ احزاب دیگر را ربوده بود و بگونه ای تلویحی همهٔ آنها را درخود متبلور ساخته بود. درآمیختن آیینهای سیاسی متنازع، (میلیتگرایی با سوسیالیسم مسیحی) پیش ازنازیها موفقانه انجام گرفته بود، اما نازیها ترکیب شان را به چنان شیوه‌ای محقق ساخته بودند که کل کشمکشهای سوسیالیستها و ملیتگراها درپارلمان، یعنی بین آنها که خودرا بیشتر کارگر نشان می دادند و آنانکه خودشان را نخست آلمانی می دانستند، بمنزلهٔ نیرنگی برای پنهان نگهداشتن انگیزه‌های شریرانه و نهانی شان، جلوه کرده بود — مگرنه اینکه عضوجنبش نازی می توانست همهٔ اینها را باهم داشته باشد؟

جالب این است که نازیها حتی در آغاز کارشان هم با بی پروایی، از دادن شعارهایی چون دموکراسی، جمهوری، دیکتاتوری و یا سلطنت که هرکدام برصورت و یژه ای از حکومت دلالت می کند، سر باز می زدند[3]. تو گو یی تنها در این قضیه بود

1- Semantic 2- internationalism

۳ــ هیتلر در نمونه های انگشت‌شماری که صرف پرداختن به این مسئله کرده بود، معمولاً براین تأکید داشت: «اتفاقاً من یک رییس دولت به‌معنای یک شاه یا دیکتاتورنیستم، بلکه من رهبر ملت آلمان هستم».

Ausgewahlte Reden des Fuhrers, 1939, p. 114 .

←

که آنها می‌توانستند خودرا کاملاً اصیل تشخیص دهند. هر بحثی در بارهٔ صورت عملی حکومت آتی نازیها، بعنوان یک گفتگوی بی ثمر در بارهٔ ظواهر تلقی می‌شد که می بایست از آن پرهیز کرد. دولت به نظر هیتلر، تنها «وسیله» ای برای حفظ نژاد آریایی بود، همچنانکه در تبلیغات بلشویکی، دولت فقط ابزاری در یک نبرد طبقاتی بشمار می آید[۱].

نازیها از یک طریق عجیب و غیرمستقیم دیگر، به مسئلهٔ چگونگی نقش آتی شان، یک پاسخ تبلیغاتی دادند. این پاسخ را باید در استفادهٔ آنها از «توافقنامه های آبای صهیون»[۲] بعنوان الگویی برای متشکل ساختن آتی توده های



هانس فرانک هم بهمین سان حزب خودرا تعریف می کند: «رایش ناسیونال سوسیالیست، یک رژیم دیکتاتوری و یا بدتر ازآن، یک رژیم خودسرانه نیست، بلکه این رایش بر وفاداری متقابل پیشوا و مردم استوار است».

(In Recht und Ver Waltung, Munich. 1939, p. 15)

۱— هیتلر بارها تکرار کرده بود: «دولت تنها وسیله ای برای رسیدن به هدف است. هدف، حفظ نژاد است» (*Reden, 1939, p. 125*). او همچنین براین پافشاری داشت که جنبش او «برایدهٔ دولت استوار نیست، بلکه بریک *Volksgemeinschaft* بسته مبتنی است».

(به *Reden* ، ۱۹۳۳، ص ۱۲۵ و سخنرانی هیتلر در برابر نسل جدید رهبران سیاسی [*Fuhrer nach wuchs*] ۱۹۳۷ که بصورت ضمیمه در [*Hitler's Tischgesprache, p. 446*] چاپ شده است، مراجعه شود). همین تعبیر به یک بیان متفاوت، هستهٔ مرکزی بحث دو جنبه ای استالین از «نظریهٔ دولت» راتشکیل میدهد: «ماهواداران نابودی دولت هستیم، امادرضمن از تقویت دیکتاتوری پرولتاریا که ازهردولتی که تاکنون وجود داشته نیرومندتروتواناتراست، بشدت طرفداری می کنیم. بیشترین توسعهٔ قدرت دولت، باهدف تدارک شرایط نابودی دولت: این است فرمول مارکسیستی دولت»(همان کتاب).

۲— *Alexander Stein* در *Adolf Hitter, Schuler der " Weisen von Zion", Karlsbad, 1936.* نخستین کسی بود که بایک مقایسهٔ زبانشناختی، یکسانی تعالیم نازیها را با آموزشهای «آبای



آلمانی در یک «امپراطوری جهانی» پیدا کرد. کار برد این توافقنامه، منحصر به نازیها نبود؛ صدها هزار نسخهٔ آن در آلمان پس از جنگ به‌فروش رفته بود و انتخاب آشکار آن بعنوان کتابچهٔ راهنمای سیاست، امر تازه‌ای نبود. اما نازیها این توافقنامهٔ سراپا جعلی را بیشتر برای آن بکار می‌بردند که یهودیان را نکوهش کنند و بیم چیرگی آنها را در دل او باش اندازند[1]. از دیدگاه صرفاً تبلیغاتی، کشف نازیها این بود که دریافته بودند توده‌ها پیش از آنکه از تحقق حکومت جهانی یهودیان هراسان بوده باشند، می‌خواستند بدانند که این امر را چگونه می‌توان عملی ساخت. مردمپسندی این توافقنامه‌ها، بیشتر بر پایهٔ ستایش و اشتیاق به فراگیری آنها استوار بود



صهیون» به تحلیل کشید.
"Elders of Zion", See also R. M. Blank, Adolf. Hitler et les " Protocoles des Sages de Sion, " 1938.

نخستین کسی که دینش را به آموزشهای توافقنامهٔ یادشده پذیرفته بود، «مرد قدیمی و سرشناس» ضد یهودیگری آلمان پس از جنگ *Theodor Fritsch* بود. او در پیشگفتارش برچاپ نسخهٔ توافقنامهٔ خودش در سال ۱۹۲٤، می‌نویسد که «سیاستمداران و دیپلماتهای آیندهٔ ما، باید حتی الفبای حکومت را از استادان شرقی شان بیاموزند و برای این منظور، توافقنامه‌های صهیون، یک مدرسهٔ آمادگی بسیار عالی را فراهم می‌سازد».

۱- *john S. Curtis, an Appraisal of the protocols of Zion, 1942.*

این واقعیت که توافقنامه‌های یادشده جعلی بود، برای مسطورهای تبلیغاتی اهمیتی نداشت. مقاله‌نویس روسی. اس. آ. نیلوس که دومین چاپ روسی این توافقنامه را در ۱۹۰۵ منتشر ساخته بود، ازمشکوک بودن این «سند» بخوبی آگاه بود: «اما اگر می شد صحت این توافقنامه را با اسناد یا شهادت شاهدان عینی نشان داد و اگر برملا کردن اشخاصی که در رأس این توطئهٔ جهانی قرار دارند، امکانپذیر بود.... آنگاه... می شد این تبهکاری سری را درهم شکست».

هیتلر برای بکار بردن همین حقه، به نیلوس نیازی نداشت: بهترین دلیل برصحت توافقنامه، این است که جعلی بودن آن اثبات شده است. او «توجیه» مخصوص به‌خود را بکار می‌برد: «آنچه که بسیاری از کلیمیان ناخودآگاه انجام می دهند، در اینجا خودآگاهانه آشکار گشته است و همین نکته است که اهمیت دارد» (نبرد من، کتاب اول، فصل شش)

تا بیزاری ازآن، و چه بهتر که تاآنجا که ممکن است خودرا با برجسته ترین فورمولهای آن انطباق داد، همچنانکه درمورد این شعار مشهود عمل شده بود: «حق همان چیزی است که برای مردم آلمان خوب است» که از روی این مادهٔ توافقنامه نسخه برداری گشته بود، «هر چیز که بنفع ملت یهود باشد، اخلاقاً برحق و مقدس است»[۱].

این توافقنامه‌ها از بسیاری جهات، سند قابل ملاحظه و شگفت انگیزی هستند. گذشته از ماکیاولیسم سطحی آن، ویژگی سیاسی اش این است که درمورد هر قضیهٔ سیاسی مهم زمانه، بشیوه‌ای غیر عقل‌پسندانه نظر می دهد. این توافقنامه‌ها اصولاً ضدملی هستند و دولت ملی را مانند ببر کاغذی نشان می دهند؛ حاکمیت ملی را نفی می کنند و همچون هیتلر، به‌یک امپراطوری جهانی بریک پایهٔ ملی اعتقاد دارند[۲]. توافقنامه‌های یادشده به انقلاب در یک کشور اکتفاء نمی کنند، بلکه هدف شان فتح جهان و فرمانروایی برآن است. آنها به‌قوم یهود وعده می دهند که بدون داشتن برتری ازنظر جمعیت و خاک و قدرت دولتی، تنها ازطریق سازمان می توانند جهان را فتح کنند. بیگمان، بخشی از قدرت ترغیبی این توافقنامه‌ها، از عناصر خرافاتی دیرین مایه می گیرند. قدمت تصور وجود بلاانقطاع یک فرقهٔ بین المللی که هدفهای انقلابی یکسانی را تعقیب می کند، به‌عهد عتیق می رسد[۳] و اززمان انقلاب فرانسه تاکنون، در ادبیات سیاسی پنهانی نقش داشته است، اما تا پایان سدهٔ

1—Fritsch, *op. cit.*, [Der Junden] oberster Grundsatz lautet: 'Alles, was dem Volke Juda nutzt, ist moralisch und ist heilig.' "

۲ــ امپراتوریهای جهانی ازیک پایهٔ ملی آغاز می کنند، اما بزودی به فراسوی مرزهای ملی شان گسترش می یابند» *(Reden)* /.

۳ــ *Henri Rollin* که درکتاب *L'Apocalypse de Notre Temps, Paris, 1939* مرتبهٔ مردمپسندی این توافقنامه را پس از انجیل قرارمی دهد، همانندی آنها را با *Monita Secreta* نشان می دهد که نخستین‌بار در ۱۶۱۲ منتشر بود و تا سال ۱۹۳۹ درخیاباتهای پاریس به فروش می رسید. این اثر هم مدعی برملا کردن یک توطئهٔ یسوعی بود، توطئه ای که «هرگونه شرارت و خشونت را موجه می داند... این مبارزهٔ واقعی علیه نظم مستقر است» (ص ۳۲).

هجدهم، هرگز کسی بدین صرافت نیفتاده بود که بنویسد این «فرقهٔ انقلابی» و این ملت و یژه، درمیان همهٔ ملتهای متمدن» می تواند قوم یهود باشد[۱].

موضوع یک توطئهٔ جهانی در این توافقنامه، بیشتراز هرچیز دیگری توده ها را جذب کرده بود، زیرا با موقعیت قدرت جدید بخوبی تطابق داشت. (هیتلر از همان آغاز قول داده بود که جنبش نازی «فراتر ازمرزهای محدود ملیتگرایی نوین»[۲] خواهد رفت و طی جنگ، کوششهایی درسازمان اس اس صورت گرفته بودند تا واژهٔ «ملت»

۱ـ کل این ادبیات بوسیلهٔ *Chevalier de Malet* در

Recherches Politiques et historiques qui prouvent l'existence d'un Secte revolutionnaire 1817.

نحو یی ارائه شده است. او ز نو یسندگان پیشین نیز در این زمینه نقل قولهایی می کند. بنظراو، قهرمانان انقلاب فرانسه *mannequin*های یک *agence secrete* هستند، یعنی کارگزاران فراماسون. اما فراماسونری نامی است که معاصران او به یک «فرقهٔ انقلابی» داده اند که در هرزمانی وجود داشته است و سیاست آن، حمله «از پشت صحنه و دردست داشتن رشته های نخ عروسکهای خیمه شب بازی روی صحنه» بود. او نوشته اش را بااین عبارت آغاز می کند: «شاید باورکردن طرحی که درعهد عتیق شکل گرفته است و باهمان شدت تاکنون پیوسته تعقیب می شده است، دشوار باشد... بانیان انقلاب فرانسه، بیشترشان آلمانی، ایتالیایی، انگلیسی و غیره هستند تا فرانسوی. این داردستهٔ انقلابی، ملت و یژه ای را تشکیل می دهند که درتاریکی و درمیانهٔ ملل متمدن نشوونما یافته اند و هدفشان چیرگی برهمهٔ این ملتها است».

این افسانه های توطئه را می توان درادبیات نامعقول و حجیم ضد فراماسونری فرانسه یافت که از المثنای ضدیهودش چندان عقب نیست. چکیده ای از این نظریه ها که انقلاب فرانسه را محصول جوامع سری توطئه باز می دانند، می توان در این اثر یافت:

G. Bord, La France-Maconnerie en France des Origines a 1815, 1908.

۲ـ *(Reden)* به صورت جلسهٔ کمیتهٔ کارگری اس اس، منعقده درسازمان مرکزی آن دربرلین، مورخ ۱۲ ژانو یهٔ ۱۹۴۳، رجوع شود. در این جلسه، پیشنهاد شده بود واژهٔ «ملت» که دلالتهای لیبرالی دارد، به دلیل عدم تناسب آن برای اقوام ژرمنی، حذف گردد.

(Document 705-PS in Nazi ......).

رااز واژه‌نامهٔ ناسیونال سوسیالیستی حذف کنند. تصور می شد که تنها قدرت جهانی هنوز بخت بقای مستقل را دارد و سیاست جهانی است که می تواند پیامدهای پایدار داشته باشد. به این واقعیت که چنین وضعی ملتهای کوچکی را که‌قدرت جهانی نیستند به وحشت می اندازد، چندان اعتنایی نمی شد. توافقنامه‌ها راهی را نشان می دادند که به شرایط دگرگونی ناپذیر عینی بستگی نداشت، بلکه تنها به قدرت سازمان وابسته بود.

به‌بیان دیگر، تبلیغات نازی در «قومیت فراملی قوم یهود[1]»، طلایهٔ سروری جهانی قوم ژرمن را کشف کرده بود و به توده‌ها اطمینان داده بود که «ملتی که ازهمه زودتر مشت یهودیان را بازکرده باشد و باآنها بجنگد، می تواند جای آنها را در امر چیرگی برجهان بگیرد[2]». تصور موهوم چیرگی جهانی یهود، مبنایی شده بود برای آرزوی چیرگی جهانی آلمان. این همان چیزی بود که هیملر در ذهن داشت، وقتی که گفته بود که «ما هنر حکومت کردن را به یهودیان مدیونیم» یعنی به توافقنامه‌های آبای صهیون که «پیشوا آنها را از بر داشت»[3]. بدینسان، توافقنامه‌ها فتح جهانی را بعنوان یک امکان عملی مطرح ساخته بودند و براین دلالت می کردند که کل قضیه به‌یک زبردستی زیرکانه وابسته است و برسر راه پیروزی جهانی آلمان، کسی نایستاده است جز ملت کوچک یهود که تاکنون بدون داشتن جنگ افزار، براین جهان فرمانروایی می کرده است — یک دشمن آسان که باکشف رازو کاربرد همان روش او دریک سطح وسیعتر، بسادگی می توان خلع سلاحش کرد.

تبلیغات نازی همهٔ این چشم اندازهای تازه و وعده دهنده را درمفهومی بنام

1- *Hitler's Speeches, ed. Baynes, p.6.*

۲ـ گوبلز، همان کتاب، ص ۳۷۷. این قول که در همهٔ تبلیغات ضدیهود نازیها گنجانده شده است، از این جملهٔ هیتلر سرچشمه می گیرد، «سرسخت‌ترین مخالف نژاد آریایی، قوم یهود است» (نبرد من، کتاب ۱، فصل ٦).

3 - *Dossier Kersten, in the Centre de Documentation Juive.*

Volksgemeinschaft متبلور کرد. این اجتماع نوین که درفضای ماقبل توتالیتر جنبش نازی بگونه‌ای آزمایشی تحقق یافته بود، بر پایهٔ برابری مطلق همهٔ آلمانیها ونیز برتفاوت مطلق آنها ازمردمان دیگر استوار بود[1]: البته این برابری بیشتر جنبه‌ای طبیعی داشت تا حقوقی. این مفهوم، پس از به‌قدرت رسیدن نازیها، بتدریج اهمیتش را ازدست داد و جای آنرا از یکسوی، احساس تحقیر عمومی نسبت به مردم آلمان گرفت، (نازیها همیشه این احساس تحقیر را در ذهن داشتند، اما نمی توانستند پیش از به‌قدرت رسیدن، بخوبی آشکارش سازند)[2]، و از سوی دیگر، اشتیاق شدید

۱ــ قول اولیهٔ هیتلر (Reden)، «من هرگز ملتهای دیگر را صاحب حقی یکسان با آلمانیها نمی دانم» آیین رسمی نازی گشته بود: «بنیاد دیدگاه ناسیونال سوسیالیستی در زندگی، ادراک ناهمانندیهای انسانها است». *(Nazi Primer, p. 5)*

۲ــ برای مثال، هیتلر در ۱۹۲۳ گفته بود: «مردم آلمان یکسومش قهرمان، یکسومش بزدل و یکسوم دیگرش خائنند». *Hitler's Speeches, ed, Baynes.. p.76.*

نازیها پس از به‌قدرت رسیدن، این گرایش را آشکاراتر به زبان می آوردند. برای مثال، گوبلز در ۱۹۳٤ چنین گفته بود: «اینهایی که ازما انتقاد می کنند، کی هستند؟ اعضای حزب؟ نه، بقیهٔ مردم آلمان هستند؟ آنها باید خوشبخت باشند که هنوز زنده هستند. از روی ساده‌لوحی است اگر بازهم اجازه دهیم، آنهایی که به مرحمت ما زنده‌اند، ازما انتقاد کنند»، به‌نقل از *Kohn-Bramstedt, op. cit., pp. 178-179*

هیتلر در زمان جنگ اعلام داشته بود که «من آهن‌ربایی هستم که درمیان ملت آلمان کشیده می‌شوم و فولاد را از درون آنها می ربایم. من بارها گفته‌ام که زمانی فرا خواهد رسید که همهٔ آلمانیهای باارزش در اردوگاه من گردآیند و آنها که در این اردوگاه نباشند، آدمهای بی ارزشی بیش نیستند». حتی در همان زمان برای هیتلر روشن بود که چه برسر این آدمهای «بی ارزش» خواهد آمد.

(Der grossdeutsche Freiheitskampf., Reden Hitlers, vo. 1, 9.-1939.

هیلمر نیز بهمین معنا گفته بود که: «پیشوا به آلمانی نمی اندیشد، بلکه با مقولات ژرمنی فکر می کند *(Dossier Kersten, cf. above)* *Hitler's Tischgesprache*

می دانیم که در آنروزها هیتلر «قیل‌وقالهای زمخت» ژرمنی را مسخره می کرد و با «مقولات



رژیم نازی به توسعهٔ رده‌های حزبی اش از طریق جذب «آریایی نژاد» های ملتهای دیگر: ایده‌ای که درمرحلهٔ پیش از به‌قدرت رسیدن، نقش کوچکی در تبلیغات نازی داشت[1]. Volksgemeinschaft، صرفاً یک تدارک تبلیغاتی برای ایجاد یک جامعهٔ آریایی نژاد بود که سرانجام می‌بایست سرنوشت همهٔ مردم جهان ازجمله آلمانیها را رقم زند.

Volksgemeinschaft تا حدی بیانگر مقابلهٔ نازیها با وعدهٔ کمونیستی یک جامعهٔ بی طبقه بود. بدون درنظر داشتن دلالتهای ایدئولژیک، باید گفت که برتری جاذبهٔ تبلیغاتی نازی در این زمینه برتبلیغات کمونیستی، آشکار است. هرچند که در هردو مورد وعده داده شده بود که همهٔ تمایزهای اجتماعی و اقتصادی ازمیان برداشته خواهند شد، اما جامعهٔ بی طبقه این دلالتِ آشکار را داشت که همگان درسطح یک کارگر کارخانه برابر خواهند شد، حال آنکه Volksgemeinschaft با دلالت نقشهٔ فتح جهان، این امید را در دلها برمی انگیخت که هرآلمانیی سرانجام یک کارخانه‌دار خواهد شد. امتیاز بزرگتر دیگر Volksgemeinschaft این بود که استقرار آن به آیندهٔ دور و به شرایط عینی وابسته نبود، بلکه می شد آنرا درجهان ساختگی جنبش، بیدرنگ پیاده کرد.

هدف راستین تبلیغات توتالیتر، نه ترغیب، بلکه تشکل بود — «انباشتگی



آریایی» می اندیشید.

۱— هیملر دریک سخنرانی برای رهبران اس‌اس، درآوریل ۱۹۴۳،

(Nazi Conspiracy, IV, 572 ff.)

درخارکف گفته بود «من خیلی زود یک تشکیلات اس‌اس ژرمنی در کشورهای گوناگون برپا کردم...» خود هیتلر از این سیاست غیرملی، درزمان پیش از به‌قدرت رسیدن، نشانه هایی بدست می دهد: ما قطعاً باید ملتهای دیگر، یعنی آنهایی را که باشرکت درنبرد ما سزاواری خودرا نشان می دهند، درمیان نمایندگان طبقهٔ سرور جدید بپذیریم» *(Reden)*.

قدرت بدون دراختیار داشتن جنگ‌افزار»[1]. برای این منظور، اصالت در محتوای ایدئولژیک، تنها یک مانع غیرضروری بشمار می آمد. تصادفی نیست که دو جنبش توتالیتر زمانهٔ ما که در روشهای فرمانروایی بسیار «نو» و در صورتهای سازمانی بسیار بدیعند، هرگز آیین عقیدتی تازه‌ای را نپراکندند و هرگز ایدئولژیی ابداع نکردند که چیزی متفاوت ازایدئولژی عامه‌پسند زمانهٔ شان باشد[2]. توده‌هارا نه توفیق های گذرای عوامفریبی، بلکه واقعیت عریان و قدرت یک «سازمان زنده»[3] بسوی خود می کشد. استعدادهای درخشان هیتلر بعنوان سخنور توده ای، در تحکیم موقعیت او در جنبش چندان دخیل نبود، بلکه تنها مخالفانش را اغفال کرده بود که اورا بعنوان یک عوامفریب ساده دستکم گیرند و استالین نیز توانسته بود سخنور بزرگتر انقلاب روسیه را شکست دهد[4]. آنچه که رهبران توتالیتر را از دیکتاتورها متمایز می سازد، عزم

1- *Hadamovsky, op. cit.*

۲ـ *Heiden, op. cit., p. 139* : تبلیغات، «هنر تزریق یک عقیده در توده‌ها نیست. بلکه برعکس، هنر گرفتن یک عقیده از توده‌ها است».

۳ـ *Hedamovsky, op. cit., Passim* ، ایـن اصـطـلاح از خـود هـیـتـلـر گـرفـتـه شـده است، **نبرد من** (کتاب ۲، فصل ٦) که می گوید «سازمان زنده» با «مکانیسم مردهٔ» یک حزب دیوانسالار فرق دارد

٤ـ سخت اشتباه خواهد بود اگر رهبران توتالیتر را برحسب مقولهٔ «رهبری فرّهمندانهٔ» [*Charismatic*] ماکس وبر تعبیر کنیم.

Hans Gerth, " The Nazi Party."

(یکی از کاستیهای عمدهٔ زندگینامهٔ هیتلر نوشتهٔ هایدن، از همین سوءتفاهم مایه می گیرد.) گرت هیتلر را بعنوان یک رهبر فرهمند در یک حزب دیوانسالار توصیف می کند. به‌عقیدهٔ او، همین واقعیت موجب می شود که «باآنکه کردار نازیها با گفتارشان آشکارا تعارض داشت، باز انضباط سازمانی آنها همچنان پابرجای مانده بود»، (این تعارض بیشتر ویژهٔ استالین بود که «همیشه می کوشید خلاف آنچه که گفته بود عمل کند و برعکس، آنچیزی را بگوید که نمی خواست عمل کند».

Souvarine, op. cit., p. 431.

←

قاطعانه و ساده اندیشانهٔ آنها است در گزینش عناصری از ایدئولژیهای موجود که برای پایه‌ریزی یک ایدئولژی سراپا ساختگی دیگر، از همه مناسبتر باشند. افسانهٔ توافقنامه های آبای یهود و داستان ساختگی توطئهٔ تروتسکی، بیکسان متناسب بودند، زیرا هردو، عنصر «موجه‌نمایی» را درخود داشتند که بدون آن، حتی جهان ساختگی توتالیتریسم نیز نمی تواند فارغبالانه عمل کند — یکی این عنصر را از نفوذ غیرعلنی یهودیان در گذشته برگرفته بود و دیگری از نبرد قدرت میان استالین و تروتسکی. شگرد این افسانه‌ها در این بود که برای ساختن یک جهان ساختگی، از یکسوی از عناصر واقعیت و تجارب تصدیق‌پذیر استفاده می کردند و ازسوی دیگر، از آنها فرا می گذشتند و این واقعیتها و تجارب را به حوزه‌هایی تعمیم می دادند که از دسترس هرگونه نظارت فردی، یکسره بدور بودند. تبلیغات توتالیتر بایک چنین تعمیمهایی، جهانی را بر پای داشته بود که می توانست با جهان واقعی رقابت کند، یعنی با جهانی که اشکال اصلی اش این است که منطقی، سازگار وسازمانیافته‌نیست. سازگاری این جهان ساختگی و سرسختی سازمانی آن، موجب شده بود که تعمیمهای یادشده حتی پس از انفجار دروغهای شاخدارتر، همچنان به‌قوت خویش باقی ماندند — دروغهایی چون قدرت یهودیان حتی پس از کشتار مظلومانهٔ‌شان و توطئهٔ جهانی و تبهکارانهٔ تروتسکیستها پس ازنابودی آنها در اتحاد شوروی و کشته شدن تروتسکی.

تمسک سرسختانهٔ رهبران توتالیتربه دروغهای پوچ اولیهٔ‌شان، تنها ازاحترام عمیق و خرافه‌آمیز آنها نسبت به کارآیی ترفند مایه نمی گیرد و دستکم درمورد استالین، نمی‌توان آنرا با روانشناسی دروغگویان توجیه کرد که هر دروغ موفقیت‌آمیز آنها را به یک دروغ دیگر می کشاند تا آنکه سرانجام قربانی آخرین



برای درک سرچشمهٔ این سوءتفاهم نگاه کنید به

Alfred von Martin, " Zur Soziologie der Gegenwart, " in Zeitschrift fur Kulturgeschichte, Band 27, and Arnold Koettgen, "Die Gesetzmassigkeit der Verwaltung im Fuhrerstaat," in Reichsverwaltungsblatt, 1936,

که هردو، دولت نازی را یک‌دیوانسالاری فرهمندانه می انگارند.

دروغشان می شوند. همینکه این شعارهای دروغ تبلیغاتی در یک «سازمان زنده» تبلور می یابند، دیگر نمی توان بدون درهم شکستن ساختار کلی سازمان، فارغبالانه حذف شان کرد. فرض یک توطئهٔ جهانی یهود بوسیلهٔ تبلیغات توتالیتر، از صورت یک قضیهٔ عینی و قابل بحث درآمد و به یک عنصر اصلی واقعیت نازی تبدیل شد. جان کلام در این است که نازیها چنان **عمل می کردند** که توگویی جهان واقعاً در تسلط کلیمیان است و برای دفاع ازخود به یک ضدتوطئه نیازدارند. نژادپرستی برای آنها دیگر یک نظریهٔ قابل بحث و دارای ارزش علمی مشکوک نبود، بلکه در کارکرد هرروزهٔ سلسله مراتب یک سازمان سیاسی تحقق یافته بود که در چهارچوب آن، زیر پرسش قراردادن این نظریه، بسیار «غیرواقع بینانه» بود. بهمین سان، بلشویسم دیگر به احتجاج دربارهٔ نبرد طبقاتی، انترناسیونالیسم و وابستگی بی قید و شرط رفاه کارگران جهان به رفاه اتحاد شوروی، نیاز نداشت؛ کارکرد سازمان کمینترن، از هرگونه احتجاج یا ایدئولژی صرف مجاب کننده‌تر بود.

دلیل بنیادی برتری تبلیغات توتالیتر بر تبلیغات احزاب و جنبشهای دیگر، این است که محتوای آن برای اعضای جنبش، یک قضیهٔ عینی نیست که عقایدی درباره اش داشته باشند، بلکه این محتوا در زندگی آنها، همچون قواعد حساب، واقعی و در عین حال لمس‌ناپذیر گشته است. تنها دریک رژیم توتالیتر می توان سراسر بافت زندگی را بروفق یک ایدئولژی سازمان داد. در آلمان نازی که در آن، چیزی جز خاستگاه نژادی مطرح نبود و کارنامهٔ هرکسی به یک «قیافه شناسی»[1] آریایی بستگی داشت، (هیملر داوطلبان اس اس را از روی عکس شان برمی گزید و مقدار غذایی که شخص دریافت می داشت به شمارهٔ احداد کلیمی اش ارتباط پیدا کرده بود، مورد تردید قرار دادن اعتبار نژادپرستی و ضد یهودیگری، بمنزلهٔ تردید کردن در بارهٔ وجود جهان بود).

مزایای تبلیغاتی که پیوسته «برقدرت سازمان می افزاید»[2] و هرآنچه را که

1- *Physiognomy*

توضیح زیرنویس درصفحهٔ بعد ←

می گوید بیدرنگ عملی می سازد، نسبت به آهنگ ضعیف و غیرقابل اعتماد استدلال، چندان آشکار است که نیاز به اثبات ندارد. همینکه این گونه استدلالها برواقعیتی استوار بودند که جنبشهای توتالیتر قول دگرگونی اش را داده بودند، برای رد آنها کافی بود. تبلیغات توتالیتر این استدلالها را تبلیغات ضدخود می دانست و به صرف همین واقعیت ردشان می کرد که آنها متعلق و مدافع جهانی هستند که توده های بیچاره نمی توانند و نمی خواهند بپذیرند؛ جهانی که تنها با یک واقعیت بهتر و نیرومندتر می توان بی اعتبارش کرد.

در لحظهٔ شکست است که ضعف ذاتی تبلیغات توتالیتر آشکار می شود. با ازدست رفتن قدرت جنبش، اعضای آن ناگهان از باور داشت جزمی که تا دیروز جانشان را برایش فدا می کردند، روی برمی گردانند. در لحظه ای که جنبش یا همان جهان ساختگی که پناهگاهشان بود نابود می شود، توده ها به پایگاه قدیمی شان که همان پایگاه افراد منزوی است برمی گردند. از آن پس، آنها یا دریک جهان دگرگونشده وظیفهٔ جدیدی را بعهده می گیرند و یا دوباره به جهان نومیدانه و قدیمی آدمهای زیادی روی می آورند. اعضای جنبشهای توتالیتر گرچه تازمانی که جنبش وجود دارد بسیار متعصبند، اما مانند متعصبان مذهبی نیستند که حاضر باشند مانند شهیدان بمیرند (آنها تنها حاضر بودند در زمان قدرت داشتن جنبش، مانند آدمکهای ماشینی بمیرند)[1]. برعکس، آنها پس از نابودی جنبش، توتالیتریسم را مانند یک

← توضیح زیرنویس صفحهٔ قبل

۲— Hadamovsky, op. cit., p. 21 بـــرای مقاصد توتالیتر، ترویج ایدئولژی از راه آموزش یا ترغیب، یک اشتباه است. به بیان Robert Ley ، ایدئولژی نه «آموخته می شود» و نه «فرا گرفته می شود»، بلکه تنها «اعمال می شود» و «به عمل در می آید»

(see Der weg zur Ordenburg. undated)

۱— R.Hoeln یکی از برجسته ترین نظریه پردازان سیاسی نازی، این فقدان آیین عقیدتی یا رشتهٔ مشترکی از آرمانها و اعتقادات را درجنبش

Reichsgemeinschaft und Volksgemeinschaft, Hamburg 1935.

←

تعهد ناخوشایند وامی گذارند و در جستجوی افسانهٔ وعده دهندهٔ دیگری می روند و یا آنقدر صبر می کنند تاهمان افسانه برای استقرار یک جنبش توده‌ای دیگر، دو باره قدرت کافی پیدا کنند.

تجربهٔ متفقین که پس از شکست نازیها بیهوده می کوشیدند تا درمیان مردم آلمان یک نازی معتقد و متعهد پیدا کنند، در حالیکه نود درصد همین مردم زمانی هوادار خالص نازیسم بودند، نه نشانه‌ای دال برضعف بشر است و نه فرصت‌طلبی شدید او. نازیسم بعنوان یک ایدئولژی، چندان «تحقق» کامل یافته بود که محتوای آن دیگر نمی‌توانست بعنوان یکرشتهٔ آیین عقیدتی مستقل ادامهٔ حیات دهد و باید گفت که اعتبار عقلی اش را ازدست داده بود؛ از همینروی پس از نابودی واقعیت نازیسم، ازاو دیگرچیزی باقی نماند، بو یژه تعصب مؤمنانش که یکباره ناپدید شد.



چنین تعبیر کرد «از دیدگاه اجتماع قوی، هرگونه اشتراک ارزشها، نابود شونده است» (ص ۸۳).

۲ـ سازمان توتالیتر

صورتهای سازمان توتالیتر برخلاف محتوای ایدئولژ یک و شعارهای تبلیغاتی آن، کاملاً جدید هستند[۱]. این سازمانها برای آن طرحریزی شده‌اند تا دروغهای تبلیغاتی جنبش را که برمحور یک افسانهٔ کانونی دور می زنند ــ توطئهٔ یهودیان یا تروتسکیستها و یا دسیسهٔ ۳۰۰ خانواده و نظایر آن ــ به یک واقعیت تبدیل سازند و حتی تحت شرایط غیر توتالیتر، جامعه‌ای بنا کنند که اعضای آن برابر با قواعد یک جهان ساختگی عمل کنند و واکنش نشان دهند. برخلاف احزاب و جنبشهای ظاهراً مشابه فاشیستی یا سوسیالیستی باجهتگیریهای میتگرا یا کمونیستی، که همهٔ آنها همینکه به یک مرحلهٔ معینی از تندروی می رسند برای پشتیبانی از تبلیغاتشان از ارعاب استفاده می کنند، جنبش توتالیتر براستی که در تبلیغاتش جدی است و این جدی بودن خودرا بیشتر و وحشتناکتر در سازمانِ پیروانش نشان می دهد تا درنابودی مخالفانش. سازمان و تبلیغات (یا ارعاب و تبلیغات)، دوروی یک سکه اند.[۱]

شگفت انگیزترین تدبیر سازمانی جدید جنبشهای توتالیتر درمرحلهٔ پیش از به قدرت رسیدن‌شان، آفرینش سازمانهای پیشگام[۲] و تمایز قایل شدن میان اعضای حزب و هواداران است. در مقایسه با این ابداع، و یژگیهای توتالیتر نمونهٔ دیگر، همچون انتصاب کارگزاران جنبش ازبالا و انحصار نهایی همهٔ انتصابها ازسوی یک

۱ــ هیتلر ضمن بحث در بارهٔ رابطهٔ جهانبینی و سازمان، بعنوان یک واقعیت می پذیرد که نازیها از گروهها و احزاب دیگر، «ایدهٔ نژادی» (*die Volkische Idee*) را گرفته اند، اما چنان عمل کرده‌اند که توگو یی نمایندهٔ راستین این ایده هستند، زیرا نازیها نخستین کسانی بودند که براساس ایدهٔ نژادی یک سازمان جنگنده بر پا کردند و آنرا برای مقاصد عملی فورمولبندی نمودند. همان کتاب، جلد ۲، فصل ۵.

1- See Hitler, " Propaganda and Drganization" , in op. cite., Book II, chapter Xi

2- Front Organization

فرد، اهمیت درجهٔ دوم دارند. مقولهٔ موسوم به «اصل رهبری»، فی نفسه غیر توتالیتر است. برخی از ویژگیهای این اصل از اقتدارگرایی[1] و دیکتاتوری نظامی مایه می گیرند و همین خود مایهٔ خلط مبحثهای بسیاری دربارهٔ پدیدهٔ اساساً توتالیتر شده است. اگر کارگزارانی که از بالا گمارده می شوند، ازخود اقتدار و مسئولیتی واقعی داشته باشند، در آن صورت ما یک ساختار سلسله مراتبی خواهیم داشت که در آن، اقتدار و قدرت بوسیلهٔ قوانین واگذار و اداره می شوند. همین قضیه در مورد سازمان ارتش و دیکتاتوری نظامی مبتنی برالگوی این سازمان صادق است. در اینجا قدرت مطلق فرماندهی از بالا به پایین و فرمانبرداری مطلق از پایین به بالا، به موقعیت بسیار خطرناک جنگی وابسته است و دقیقاً همین ثابت می کند که این سازمان، توتالیتر نیست. زنجیرهٔ سازمانی سلسله مراتب فرماندهی بدین معنا است که قدرت فرمانده به کل نظام سلسله مراتبی که خود درآن عمل می کند، وابسته است. هرسلسله مراتبی هرچقدر هم که جهت سلطه جویانه داشته باشد و هرزنجیرهٔ فرماندهیی هرچقدر هم که خودسرانه و یا محتوای فرامین آن دیکتاتوری باشد، درجهت توازن عمل می کند و می تواند قدرت تام رهبر یک جنبش توتالیتر را محدود سازد[2]. به اصطلاح نازیها، «ادارهٔ آرام ناپذیر و پو یای پیشوا» — نه فرامینش که ممکن است بر یک اقتدار ثابت و محدود دلالت کنند — است که «قانون برین» را در یک دولت توتالیتر تعیین می کند. تنها از رهگذر مقامی که جنبش توتالیتر به برکت سازمان بی همتایش به رهبر می دهد — تنها از جهت اهمیت کارکردی او برای جنبش —، اصل رهبری می تواند خصلت توتالیترش را پـرورانـد. قضیهٔ بالا با این واقعیت نیز اثبات می شود که درهردو مورد هیتلر و استالین، اصل رهبری واقعی بتدریج و بموازات «توتالیتر

1- authoritaranism

۲— اصرار سرسختانهٔ هیملر به عدم صدور فرمانی راجع به تعریف مقولهٔ «یهود»، یکی از این موارد است؛ زیرا «با این تعهدات احمقانه، ما تنها دست و پای خودرا می بندیم».

Nuremberg Documentation No. 626.

شدن» فزایندهٔ جنبش، تحقق می یابد[1].

یکنوع گمنامی که از غرابت کل پدیدهٔ توتالیتریسم مایه می گیرد، آغازه های این ساختار سازمانی نوین را می پوشاند. ما نمی دانیم که چه کسی نخستین بار تصمیم گرفته بود که گروههای همرهان[2] را به سازمانهای پیشگام تبدیل کند و چه کسی برای بار نخست، توده های درهم و برهم هوادار — که هرحزبی در روز انتخابات روی آنها حساب می کند، اما برای عضویت در حزب به اندازهٔ کافی آنها

۱ـ *Heiden, op. cit., p. 292*، تفاوت چاپ اول و چاپهای بعدی نبرد من را به صورت زیر نشان می دهد: در چاپ نخست پیشنهاد می شود که مسئولان حزبی نخست انتخاب شوند و سپس «قدرت و اقتدار نامحدود» به آنها داده شود. در چاپهای بعدی، مسئولان حزبی باید از بالا و ازسوی مقامی یک درجه بالاتر انتصاب شوند. برای استواری رژیمهای توتالیتر، طبیعتاً اصل انتصاب از بالا، از اصل «اقتدار نامحدود» مسئول انتصابی بسیار مهمتر است. درعمل، اقتدار رییسان زیردست باحاکمیت مطلق اقتدار رهبر، شدیداً محدود می شد.

برای استالین که برکشیدهٔ دستگاه توطئه پرداز حزب بلشویک بود، این قضیه هرگز بعنوان یک مسئله مطرح نبود. برای او، انتصابهای داخلی ماشین حزب، از جنبهٔ انباشتگی قدرت شخصی اش مطرح بود. (بااینهمه، تنها در سالهای ۱۹۳۰ وپس ازسرمشق گرفتن از هیتلر بود که اجازه داد اورا «رهبر» خطاب کنند). بهرروی باید پذیرفت که او به آسانی می توانست اینگونه روشهایش را با نقل قول نظریهٔ لنین توجیه کند که گفته بود، «تاریخ همهٔ کشورها نشان می دهد که طبقهٔ کارگر منحصراً باکوشش شخصی خود، تنها می تواند یکنوع وجدان اتحادیه ای را بپروراند» و از همینروی، رهبران این طبقه، معمولاً از بیرون آن می آیند. (رجوع شود به چه باید کرد لنین، چاپ ۱۹۰۲، منتخبات، جلد ۴، کتاب ۲). نکته این است که لنین حزب کمونیست را بعنوان «پیشروترین» بخش طبقهٔ کارگر درنظر می گرفت و درضمن آنرا «اهرمی از سازمان سیاسی» می دانست که می بایست «کل طبقهٔ پرولتاریا را راهنمایی کند».

W. H. Chamberlin, The Russian Revolution, 1917-1921, New York, 1935, II, 361.

بااینهمه، لنین اعتبار دموکراسی درون حزبی را مورد تردید قرارنداده بود، هرچند که تمایل داشت این دموکراسی را تنها محدود به طبقهٔ کارگر سازد.

2- Fellow-Travelers

را ثابت‌قدم نمی داند — را نه‌تنها بعنوان نیروی ذخیره‌ای که اعضای حزبی می بایست ازمیان آنها بیرون کشیده شوند، بلکه بمنزلهٔ یک نیروی تعیین کنندهٔ فی نفسه، درنظر گرفته بود. سازمانهای هوادار کمونیستی پیشین همچون سازمان دوستان اتحاد شوروی و یا مجامع خیریهٔ سرخ نیز به سازمانهای پیشگام تحول یافتند، اما این سازمانها چیزی بیشتر از آنچه که نام شان دلالت می کرد نبودند؛ یعنی اجتماع هواداران برای کمکهای مالی و یا کمکهای دیگر، از جمله کمک حقوقی. هیتلر نخستین کسی بود که گفت هرجنبشی باید توده‌هایی راکه جذب تبلیغاتش شده اند به دو دستهٔ هوادار و عضو تقسیم کند. این نظر بخودی خود جالب است، اما نکتهٔ مهمتر این است که او این تقسیم را بر پایهٔ یک فلسفهٔ عمومیتر استوارساخته بود که بنابرآن فلسفه، بیشتر مردم چندان تنبل و ترسو هستند که از آنها چیزی بیشتراز یک بینش نظری محض نمی توان انتظار داشت و تنها اقلیتی از مردم هستند که حاضرند برای اعتقاداتشان نبرد کنند[1]. درنتیجه، هیتلر نخستین کسی بود که سیاست آگاهانهٔ توسعهٔ صفوف هواداران را ضمن محدود نگهداشتن شمارهٔ اعضای حزب ابداع کرده بود[2]. این مفهوم اکثریتی از هواداران گرداگرد اقلیتی از اعضای حزبی، باواقعیت اخیر سازمانهای پیشگام بسیار تطبیق می کند — اصطلاح پیشگام، کارکرد آتی اعضای این سازمانها را بهتراز همه بیان می کند و بررابطهٔ میان اعضای حزب و هواداران آن در درون جنبش، دلالت می‌نماید؛ زیرا سازمانهای هوادار پیشگام در کارکرد جنبش، اهمیتی کمتراز اعضای بالفعل جنبش ندارند.

1- Hitler, op. cite., Book II, Chapter XI.

۲ــ همان کتاب. این اصل بمحض قدرت پیدا کردن نازیها دقیقاً پیاده شد. از ۷ میلیون نفر عضو جوانان هیتلری، تنها پنجاه هزار نفر به‌عضویت حزب پذیرفته شدند «حتی یک حزب منحصر به‌فرد نیز نباید همهٔ جمعیت کشور را بعنوان عضو دربر گیرد. جامعیت حزب تنها از تأثیر ایدئولوژیک آن بر یکایک افراد ملت مایه می گیرد، نه از عضویت فردفرد آنها».

the preface by H. L. Childs to The Nazi Primer.— Compare also Gottfried Neese, " Die verfassungsrechtliche Gestaltung der Ein-Partei," in Zeitschift fur die.

سازمانهای پیشگام اعضای جنبش را بایک دیوار حفاظتی می‌پوشانند، دیواری که آنها را ازجهان عادی و بیرون جنبش جدا می سازد؛ درضمن این سازمانها پل بازگشت به جهان عادی را نیز می سازند که اگر این پل نبود، اعضای جنبش در مرحله پیش از به‌قدرت رسیدن، تفاوت میان اعتقادات خود و مردم عادی و نیز تفاوت بین جهان ساختگی جنبش و واقعیت جهان عادی را بشدت احساس می کردند. اصالت این تدبیر در زمان نبرد جنبش برای کسب قدرت، در این است که سازمانهای پیشگام نه‌تنها اعضای جنبش را از مردم دیگر جدا می‌سازند، بلکه به آنها نوعی هنجارمندی[1] ظاهری می بخشند که در مصونیت اعضاء ازتأثیر واقعیت حقیقی، حتی از تلقین صرف نیز مؤثرتر است. همین تفاوت میان نگرشهای یک عضو نازی یا بلشویک با هوادارانش، اورا در اعتقادش به تبیین ساختگی جهان پابرجاتر می سازد، زیرا یک هوادار همان اعتقادات اورا البته بصورتی «بهنجارتر»، یعنی کم تعصب‌تر و رقیقتر دارد؛ تا آنجا که برای یک عضو حزب چنین می نماید که هر کسی که جنبش بعنوان یک دشمن (یک یهودی، یک سرمایه دار و غیره) طردش نکرده باشد، در جبههٔ او هستند و جهان پر است ازیاران پنهانی که تنها فرق‌شان بااو این است که تااین زمان، به اندازهٔ کافی قدرت ذهنی و شخصیتی پیدا نکرده اند که از اعتقاداتشان نتایج منطقی بیرون کشند .

ازسوی دیگر، جهان معمولاً یک جنبش توتالیتر را نخست ازطریق سازمانهای پیشگام آن می شناسد. هواداران جنبش[2] را که ازهرنظر به شهروندان بی آزار در یک جامعهٔ غیر توتالیتر همانندند، بسختی می توان متعصبان دوآتشه خواند؛ جنبشهای توتالیتر می‌توانند ازطریق این هواداران، دروغهای عجیب و غریب‌شان را قابل پذیرش‌تر سازند و تبلیغاتشان را بصورتهای ملایمتر و آبرومندانه‌تری گسترش دهند

1- *normalcy*

۲— هیتلر میان «مردم رادیکال» که مستعد عضویت در حزب بودند و صدها هزار هواداری که برای ایثارهای حزبی «شجاعت» لازم را نداشتند، تفاوت می گذاشت. همان کتاب.

تااینکه سرانجام فضای عمومی کشور را با عناصر توتالیترمسموم گردانند — این عناصر توتالیتر تا زمانیکه حاکمیت پیدا نکرده‌اند، چندان قابل تشخیص نیستند و بیشتر بصورت واکنشهای سیاسی عادی یا عقاید معمولی نمایانده می‌شوند. سازمانهای هوادار دورادور جنبشهای توتالیتر را با مهی از هنجارمندی و آبرومندی می‌پوشانند، بگونه‌ای که خصلت راستین جهان بیرون جنبش را از اعضای جنبش مخفی نگهمیدارند؛ همچنانکه جهان بیرون را نسبت به خصلت حقیقی جنبش اغفال می‌کنند. سازمانهای پیشگام دوگونه کارکرد دارند: یکی اینکه بعنوان نمای جنبش توتالیتر در برابر جهان غیرتوتالیتر عمل می‌کنند و دیگر آنکه همچون نمای جهان غیرتوتالیتر در برابر سلسله مراتب درونی جنبش قرار می‌گیرند.

شگفت‌آورتر از رابطهٔ میان اعضاء و هواداران جنبش، این واقعیت است که روابطی همانند رابطهٔ یادشده درسطوح گوناگون درون جنبش برقرار است. همچنانکه اعضای حزب با هواداران رابطهٔ جداگانه‌ای دارند، لایه‌های نخبهٔ جنبش نیز بااعضای عادی در ارتباط جداگانه‌ای هستند. درست است که یک هوادارمانند یک فرد عادی جهان خارجی می‌نماید که همچون کسی که برنامهٔ عادی یک حزب را می‌پذیرد پذیرای کیش توتالیتر می‌گردد، اما یک عضو عادی جنبش نازی یا بلشو یکی نیز هنوز از بسیاری جهات به جهان پیرامون جنبش تعلق دارد: روابط حرفه‌ای و اجتماعی اورا هنوز عضو یت حز بیش تعیین نمی‌کند، گرچه ممکن است — برخلاف یک هوادارساده — درصورت قرار گرفتن برسر دوراهی وفاداری حز بی و زندگی شخصی، کفهٔ نخستین بر کفهٔ دومی سنگینی کند. ازسوی دیگر، یک عضو رزمندهٔ جنبش کاملاً باجنبش یکی می‌گردد؛ او نه حرفه‌ای و نه زندگی خصوصیی جدا از جنبش دارد. همچنانکه هواداران دیواری حفاظتی گرداگرد اعضای جنبش می‌کشند و بازنمودکنندهٔ جهان خارجی برای آنها هستند، اعضای عادی حزب نیز پیرامون گروههای رزمنده جنبش را می‌پوشانند و جهان عادی را به آنها باز می‌نمایانند.

مزیت مشخص این ساختار آن است که حدّتِ یک اصل اعتقادی وپایه‌ای

توتالیتر را تلطیف می بخشد — و آن اصل این است که جهان به دو اردوگاه غول آسا و متخاصم تقسیم شده است و جنبش یکی از این دو اردوگاه بشمار می آید که شاید و باید با سراسر جهان بجنگد —: داعیه ای که راه را برای پرخاشگری بی حد و مرز رژیمهای توتالیتر در رأس قدرت، هموار می سازد. ازطریق سلسله مراتب دقیقاً درجه بندی شده ای از رزمندگان جنبش که هررده‌ٔ پایین تر نسبت به ردهٔ بالا تر، از جهان غیر توتالیتر بهرهٔ بیشتری دارد، زیرا کمتر از ردهٔ بالا ترش مبارزه جو است و وابستگی سازمانیش نیز ضعیفتر است، زهر دو پارگی[1] وحشتناک و سهمگین جهان توتالیتر گرفته شده و موجب می شود که این اصل هرگز تحقق کامل پیدا نکند. اینگونه سازمان نمی گذارد اعضایش مستقیماً با جهان خارجی رو برو گردند و بدینترتیب کاری می کند که دشمنی جهان خارجی با اعضای جنبش، همچنان بعنوان یک فرض عقیدتی صرف پابرجای ماند. آنها چندان در برابر واقعیت جهان غیر توتالیتر حفاظت می‌شوند که همیشه مخاطرات سهمگین سیاست توتالیتر را دستکم می گیرند.

تردیدی نیست که جنبشهای توتالیتر در حمله به وضع موجود، از هریک از حزبهای انقلابی پیش از خود، شدیدتر عمل می کنند. آنها باوجود عدم تناسب آشکار رادیکالیسم با سازمانهای توده ای، می توانند با چنین رادیکالیسمی عمل کنند، زیرا که سازمانهای‌شان جانشین موقتی زندگی عادی و غیرسیاسی می شوند، یعنی همان زندگیی که توتالیتریسم واقعاً می کوشد نابودش سازد. کل جهان روابط اجتماعی غیر توتالیتر که «انقلابی حرفه ای» یا باید باآن قطع رابطه کند و یا همچنانکه هست بپذیرد، بصورت گروههای کمتر مبارزه جوتر در درون جنبش وجود دارد. رزمندگان جنبش که برای فتح جهان و انقلاب جهانی می جنگند، درچهارچوب این جهانی که بر پایهٔ سلسله مراتب تشکل یافته است، هرگز در معرض ضربهٔ ناشی از تفاوت میان اعتقادات «انقلابی» و جهان «عادی» قرار نمی گیرند. دلیل اینکه جنبشهای

1- dichotomy

توتالیتر پیش از به‌قدرت رسیدن، یعنی درمرحلهٔ انقلابی می‌توانند مردم عادی بسیاری را به‌سوی خود جذب کنند، این است که اعضای‌شان در بهشت دروغینی از هنجارمندی زندگی می‌کنند؛ پیرامون اعضای حزب را جهان عادی هواداران و گرداگرد لایه‌های نخبگان جنبش را جهان عادی اعضای معمولی حزب پوشانده است.

مزیت دیگر الگوی توتالیتر این است که می‌تواند پیوسته تکرار گردد و سازمان را دریک حالت سیال نگهدارد، حالتی که اجازه می‌دهد جنبش لایه‌های تازه‌ای را بخود جذب کند و درجات تازه‌ای ازمبارزه‌جویی را تعیین نماید. کل تاریخ حزب نازی را می‌توان با توصیف لایه‌های تازه در چهارچوب جنبش نازی بازنوشت. اس آ، یعنی گروه حمله[1] (که در ۱۹۲۲ پایه گذاری شد)، نخستین لایهٔ نازی بود که می‌بایست ازخود حزب رزمنده‌تر باشد[2]. درسال ۱۹۲۶، اس‌اس بعنوان لایهٔ نخبهٔ اس آ پایه گذاری شد و پس ازسه سال از اس آ جدا شد و تحت فرماندهی هیملر درآمد. تنها چند سال دیگر لازم بود تا هیملر همین بازی را در چهارچوب اس‌اس بازی کند. در همین چارچوب، لایه‌ای پی لایه‌ای دیگر و رزمنده‌تر از گذشته پدیدار شدند؛ نخست «گروههای ضربت»[3]، پس از آن، واحدهای مرگ (واحدها ی گارد اردوگاههای کار اجباری)، از این لایه، اس‌اس‌های مسلح Wafen SS پدید آمد و سرانجام سرو یس امنیتی (پلیس مخفی ایدئولژیک حزب) که یک بازوی اجرایی برای اقدامات منفی جمعیتی داشت ویک ادارهٔ مسایل نژادی و تجدیدسکونت Rass-und Seidlungswesen که وظایفش از«نوع مثبت» بود. همهٔ این لایه‌ها از سازمان عمومی اس‌اس پدید آمده بودند که اعضای آن بجز

1- *Stormtroopers*

2- *Hitler: chapter on the SA in op. cit., Book II, chapter ix.*

۳ــ ***Shocktroops*** که درترجمهٔ *Verfugngstruppe* آمده است، واحدهای و یژهٔ اس‌اس است که دراصل برای آن سازمان یافته بودند که بعنوان یک نیروی مخصوص دراختیار هیتلر باشند.

The Gestapo. Oxford Pamphlets on World Affairs, No. 36, 1940.

اس‌اس‌هایی که در خدمت پیشوا بودند، مشاغل غیرنظامی‌شان را حفظ کرده بودند. اعضای عمومی اس‌اس در همان ارتباط و یژه با این لایه‌های تازه بودند که اس‌آها با اس‌اس‌ها، عضو حزب نازی با اس‌آها و یا عضو سازمان پیشگام با عضو حزب نازی، در ارتباط بودند[1]. در این زمان، سازمان عمومی اس‌اس نه‌تنها وظیفهٔ «پاسداری و

۱ــ مهمترین مرجع برای شناخت سازمان و تاریخ اس‌اس، کتاب خود هیملر است با این عنوان:
"Wessen und Aufgabe der SS und der Polizei," in Sammelheft ausgewahlter Vortage und Reden, 1939.

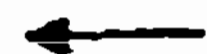
درمدت جنگ، زمانی که سازمان **اس‌اس‌های مسلح** بخاطر تحمل تلفات درجبهه‌ها، ناچار به پرکردن جای خالی افراد ازدست رفتهٔ خود با سربازان وظیفه شده بود، این لایه خصلت تخبگی اش را درچهارچوب اس‌اس ازدست داد و اس‌اس عمومی، یعنی واحدهای نظامی و یژهٔ پیشوا، باردیگر نمایندهٔ هستهٔ مرکزی و نخبهٔ جنبش گشت.

اسناد بسیار روشنگر دربارهٔ این آخرین مرحلهٔ سازمانی اس‌اس را می‌توان در آرشیو کتابخانهٔ هوور، پروندهٔ هیملر، پوشهٔ ۲۷۸، پیدا کرد. این اسناد نشان می‌دهند که اس‌اس باتقلید آگاهانه از شیوه‌ها و قواعد لژیون خارجی فرانسه، ازمیان کارگران خارجی و جمعیت داخلی نیروهای مسلحش را برمی‌گزید. سربازگیری برای اس‌اس ازمیان آلمانیها، به فرمان هیتلر (که هرگز منتشر نشد)، در دسامبر ۱۹۴۲ آغاز شده بود که بنابرآن، «دستهٔ شمارهٔ ۱۹۲۵ می‌بایست به اس‌اس‌های مسلح واگذار شود» (گفتهٔ هیملر در نامه‌ای به بورمن). سربازگیری و عضوگیری ظاهراً دواطلبانه بود. برای شناخت دقیق معنای این داوطلبی، باید به گزارشهای رؤسای اس‌اس مسئول این کارمراجعه کرد. گزارشی به تاریخ ۲۱ ژوئیه ۱۹۴۳ دردست است که می‌گوید پلیس سالنی را که درآن کارگران فرانسوی می‌بایست برای سربازی در خدمت اس‌اس اعزام شوند محاصره کرده بود و بسیاری از این کارگران پس از خواندن سرود مارسیز می‌کوشیدند خودرا از پنجره‌ها پایین اندازند. عضوگیری از جوانان آلمانی نیز چندان بهتراز این نبود. گرچه آنها تحت فشار فوق‌العاده قرار می‌گرفتند و به آنها گفته می‌شد که «مطمئناً شما نمی‌خواهید به جماعت کثیف و خاکستری‌پوش ارتش ملحق شوید»، اما بااینهمه، از ۲۲۰ جوان هیتلری که برای عضویت در اس‌اس درنظر گرفته شده بودند، تنها ۱۸ نفربه اس‌اس ملحق شدند و بقیه پیوستن به ارتش را ترجیح دادند (طبق گزارش ۳۰ آوریل ۱۹۴۳، صادره از هاوسلر، رییس مرکز

←

تجسم ایدهٔ ناسیونال سوسیالیستی» را بعهده داشت، بلکه می بایست از جداگشتن «اعضای کادرهای و یژهٔ اس اس از خود جنبش» نیز جلوگیری می کرد[1].

این سلسله مراتب نوسان آمیز که پیوسته لایه های تازه‌ای بدان افزوده می شود و مرکز اقتدار آن دایماً از جایی به جایی دیگر منتقل می گردد، در سازمانهای نظارت کنندهٔ مخفی ازجمله پلیس مخفی یا خدمات جاسوسی بروشنی مشهود است که درآنها، برای نظارت بر نظارت کنندگان، همیشه به نظارتهای تازه‌ای نیاز است. در مرحلهٔ ماقبل قدرت جنبش، جاسوسی همگانی هنوز امکانپذیر نیست، اما در این زمان نیز باآنکه جنبش عملاً قدرت را بدست نگرفته است، سلسله مراتب نوسان آمیز مشابه با پلیس مخفی وجود دارد که هرمقام یا گروهی را که تزلزل یا علایمی از کاهش رادیکالیسم ازخود نشان می دهد، به مقامی پایینتر تنزل می دهد و لایهٔ رادیکال‌تر تازه‌ای را بجای آنها می نشاند و بدینترتیب، گروه قدیمتر را بخودی خود بسوی سازمان پیشگام سوق می دهد و آنها را از کانون جنبش دور می سازد. لایه های نخبهٔ نازی، دراصل سازمانهای درون حربی هستند: زمانی که حزب نشان داده بود که رادیکالیسم خودرا ازدست داده است، اس آ با پایگاهی فرا حزبی پدیدار شد و این سازمان بنوبهٔ خود به همان دلایل، مقام برترش را به اس اس واگذار کرد.



سربازگیری اس‌اس‌های مسلح در جنوبغربی آلمان). احتمال دارد که تلفات بیشتر اس اس در مقایسه با ارتش، در این تصمیم آنها بی تأثیر نبوده باشد.

See Karl O. Paetel, " Die SS ".

اما برای آنکه دریابید که این عامل چندان هم تعیین کننده نبود، به این گزارش مراجعه کنید: (درژانویهٔ ۱۹٤۰، هیتلر فرمان داده بود که ازمردان اس آ، افرادی به اس اس های مسلح ملحق شوند و نتیجهٔ این فرمان براساس گزارشی که دردست است، درناحیهٔ کینگزبرگ چنین بود: از۱۸۰۷ تن اس آ که به خدمت در «وظایف پلیسی» فراخوانده شده بودند، ۱۰۹٤ تن جواب درخواست را ندادند، ٦۳۱ نفر برای کار مناسب نبودند و تنها ۸۲ نفر برای خدمت در اس اس برگزیده شدند.)

1- *Werner Best, op. cit., 1941-P. 99.*

در مورد ارزش نظامی لایه‌های نخبهٔ نازی بویژه اس آ و اس‌اس معمولاً مبالغه می گردد، حال آنکه برعکس، اهمیت درون‌حزبی آنها تا اندازه‌ای نادیده گرفته می شود[۱]. گرچه دفاع از رهبران یا اعضای حزب، بهانهٔ وجودی این سازمانهای فاشیستی را تشکیل می داد، اما اینها در اصل برای منظورهای دفاعی و تهاجمی ویژه پایه‌گذاری نشده بودند[۲]. صورت شبه‌نظامی گروههای نخبهٔ فاشیست و نازی، درواقع پیامد پایه‌گذاری آنها بعنوان «ابزارهای نبرد ایدئولژیک جنبش»[۳] علیه صلح‌طلبی گسترده در اروپای پس از جنگ جهانی نخست بود. یک ارتش دروغین باشباهت بسیار نزدیک به ارتش سیاهی‌لشکر صلح‌طلبان (که جای قانونی یک ارتش را در چهارچوب یک جامعهٔ سیاسی تشخیص نمی دادند و هرگونه نهاد نظامی را با برچسب قاتلان عمدی، نکوهش می کردند)، برای منظورهای توتالیتر و بعنوان «نمایش یک نگرش پرخاشگرانه»[۴]، مناسبتر بود تا قوای نظامی تعلیم دیده. هرچند اس آ و اس اس، یقیناً سازمانهای نمونه ای برای خشونت و جنایت خودسرانه بودند؛ اما آنها به اندازهٔ *Black Reichswehr* آموزش نظامی ندیده بودند و برای جنگ علیه قوای منظم ارتشی بهیچوجه آمادگی نداشتند. در آلمان پس از جنگ، تبلیغات نظامیگری خواستار بیشتری داشت تا آموزش نظامی و همچنین اونیفورم ارزش نظامی گروههای شبه‌نظامی را بالاتر نمی برد، هرچند که همین اونیفورم بعنوان نشانهٔ

۱– تقصیر این غفلت، تماماً بعهدهٔ هیتلر نبود، زیرا او پیوسته اصرار داشت که بگوید نام اس آ *(Sturmbateilung)* دال براین است که این سازمان، «بخشی از جنبش» است، مانند لایه‌های دیگر حزب چون بخش تبلیغات، روزنامهٔ حزب، مؤسسات علمی حزب وغیره. او ازسوی دیگر، می کوشید تا دیگران را درمورد ارزش نظامی یک سازمان شبه‌نظامی، اغفال کند و خواستار آن بود که آموزش نظامی اس آبروفق نیازهای حزب صورت گیرد، نه برابربا اصول یک ارتش.

۲– دلیل رسمی برای پایه گذاری اس آ، محافظت از گردهماییهای نازی بود، حال آنکه وظیفهٔ اصلی اس‌اس، پاسداری از رهبران حزب بود.

3. *Hitler, op. cit., loc. cit.*

4- *Ernst Bayer, Die SA, Berlin, Berlin, 1938.*

روشنی دال بر لغو اخلاقیات و معیارهای مدنی، سودمند بود و وجدان قاتلان را آسوده تر می‌ساخت و نیز آنها را برای اطاعت کورکورانه و اقتدار بی قید و شرط، پذیراتر می‌ساخت. اس آ بعنوان یک جناح درون حزبی نازی چون دراصل ملیتگرا و نظامی مسلک بود و قوای شبه نظامی را نه بعنوان یک تشکل صرفاً حزبی، بلکه بمنزلهٔ توسعهٔ غیرقانونی ارتش (طبق عهدنامهٔ ورسای توسعهٔ ارتش آلمان محدود شده بود) درنظر می گرفت، نخستین جناحی بود که علیرغم ظواهر نظامیگرانه اش می بایست تصفیه شود. روهم، رهبر گروههای حملهٔ اس آ، واقعاً آرزومند بود که پس از به قدرت رسیدن نازیسم، اس آ به ارتش آلمان بپیوندد و در همین مسیر نیز مذاکراتی با برخی از سران ارتش انجام داده بود. او بدست هیتلر کشته شد، زیرا می کوشید تا رژیم نو پای نازی را به یک دیکتاتوری نظامی تبدیل کند[1]. هیتلر سالها پیش از این، با

۱ــ خود زندگینامهٔ روهم بروشنی نشان می دهد که اعتقادات او با بااعتقادات نازی سازگاری اندکی داشت. اوپیوسته خواستار «یک دولت نظامی» بود و همیشه «نظامیگری را برسیاستگری ترجیح می داد» (همان کتاب، ص ۳٤۹). بویژه عبارت زیر ازاو، گو یای نگرش غیرتوتالیتر و حتی عدم توانایی درکش از توتالیتریسم و داعیهٔ «تام» آن است. «من نمی دانم چرا سه قضیهٔ زیر نباید باهم سازگار باشند: وفاداری من به سلطنت موروثی خاندان *Wittesbach* و وارث تاج و تخت باواریا؛ ستایشم از رییس کل سررشته‌داری ارتش [مارشال لودندورف]، که امروزه متجسم کنندهٔ وجدان ملت آلمان است؛ و دوستی ام با منادی و پرچمدار نبرد سیاسی، آدولف هیتلر (ص ۳٤۸). آنچیزی که سرانجام سر روهم را به باد داد، این بود که او پس از به‌قدرت رسیدن جنبش درنظر داشت که یک دیکتاتوری فاشیستی برابر باالگوی رژیم ایتالیایی بر پا کند که درآن، حزب نازی می بایست «زنجیرهای حزبیش را بگسلد» و «خود یک دولت گردد». این درست همان چیزی بود که هیتلر درهر شرایطی ازآن پرهیز داشت.

Ernst Rohn warum SA? سخنرانی در برابر هیئت دیپلماتیک، دسامبر ۱۹۳۳، برلین.

درچهارچوب حزب نازی احتمال یک توطئهٔ ارتش و اس آ علیه فرمانروایی اس اس و پلیس، هرگز در بوتهٔ فراموشی افکنده نشد. هانزفرانک فرماندار کل لهستان درسال ۱۹٤۲، هشت سال پس ازقتل روهم وژنرال شلایخر، متهم شده بود که می خواهد «پس از جنگ.... به یاری

←

برکناری روهم — یک سرباز واقعی که تجربه‌اش در جنگ و سازماندهی Black Reichswehr می‌بایست وجودش را برای یک برنامهٔ آموزش نظامی جدی، بسیار ضروری ساخته باشد — از مقام ریاست اس آ و واگذاری آن به هیملر که فاقد هرگونه اطلاع نظامی بود، روشن ساخته بود که یک چنین تحولی برای جنبش نازی مطلوب نیست.

گذشته از اهمیت لایه‌های نخبه برای ساختار سازمانی جنبش که هسته‌های متغیر رزمندهٔ آنرا تشکیل می‌دادند، خصلت شبه‌نظامی این لایه‌ها را باید در ارتباط با سازمانهای حرفه‌ای دیگر حزب، همچون سازمان معلمان، وکیلان، پزشکان، دانشجویان، استادان دانشگاه، تکنسین‌ها و کارگران حزب، درک کرد. همهٔ این سازمانهای حرفه‌ای دراصل المثناهای جوامع حرفه‌ای غیر توتالیتر موجود بودند که همچنانکه گروههای حمله خصلت شبه‌نظامی داشتند، آنها نیز دارای کیفیت شبه حرفه‌ای بودند. جالب این است که هرچه که احزاب کمونیست اروپایی به شاخه‌های جنبش بلشویکی هدایت شده از مسکو بیشتر شبیه می‌شدند، سازمانهای پیشگام‌شان را نیز به رقابت بیشتر با گروههای صرفاً حرفه‌ای موجود سوق می‌دادند. از این جهت، فرق نازیها با بلشویکها تنها آن بود که نازیها آشکارا براین گرایش بودند که لایه‌های شبه حرفه‌ای‌شان را بعنوان بخشی از نخبگان حزب تلقی کنند، حال آنکه کمونیستها ترجیح می‌دادند که از اینها برای تغذیهٔ سازمانهای پیشگام‌شان استفاده کنند. عامل مهم برای جنبشهای توتالیتر پیش از به قدرت رسیدن‌شان، این بود که چنین القاء کنند که همهٔ عناصر در صفوف جنبش تبلور یافته‌اند. (هدف نهایی تبلیغات نازی این بود که کل ملت آلمان را بعنوان هواداران جنبش سازمان دهد[1]).



نیروهای ارتش و اس آ، بزرگترین نبرد برای عدالت را [علیه اس اس] آغاز کند.»

(Nazi Conspiracy, vi, 747).

۱— هیتلر در نبرد من، کتاب ۲، فصل ۱۱، می‌گوید که کوششهای تبلیغاتی درجهت تحمیل



نازیها در این بازی حتی یک گام پیشتر گذاشتند و رشته ای از بخشهای اداری جعلی را مطابق الگوی مدیریت منظم دولتی بر پا داشتند، بگونه ای که جنبش نازی برای خودش بخشهای امور خارجی، آموزش، فرهنگ، ورزش و غیره داشت. هیچیک از این نهادها ارزش حرفه ایی بیشتراز ارزش نظامی گروههای حمله را نداشتند که از ارتش تقلید می کرد؛ اما همهٔ اینها باهم، جهان کاملی از نمودها را ساخته بودند که درآن، هرواقعیتی از جهان غیرتوتالیتر، بصورت فریبنده و تقلیدی بازسازی شده بود.

این فن المثنی سازی که یقیناً برای برانداختن مستقیم حکومت بیفایده است، ثمر بخشی عالیش را در امر تحت‌الشعاع قرار دادن نهادهای فعال موجود و «ازهم پاشیدن وضع موجود» ثابت نموده است[1]. سازمان های توتالیتر همواره نمایش آشکار زور را ترجیح می دهند. وظیفهٔ جنبشهای توتالیتر این است که «شاخکهایشان را در همهٔ مقامهای قدرت فرو کنند»[2] و سپس برای بدست گرفتن مقامهای سیاسی و اجتماعی و یژه آماده گردند. برحسب داعیهٔ چیرگی تام این جنبشها، تصور می شود که هرگروه سازمانیافته ای در جامعهٔ غیر توتالیتر، در آیندهٔ نزدیک در نبردی سرنوشت ساز با جنبش مصاف خواهد داد؛ پس هریک از اعضای جنبش به‌یک ابزار نابودی و یژه نیاز دارد. ارزش عملی سازمانهای جعلی یادشده زمانی روشن شد که نازیها قدرت را بدست گرفتند و با آمادگی کامل بیدرنگ همه سازمانهای موجود معلمان را با استقرار سازمانهای خودی نابود ساختند و همینطور کانون وکلای موجود را ازمیان برداشتند و کانون وکلای ملهم از نازیها را بجایش نشاندند. آنها توانستند نه‌تنها زندگی سیاسی، بلکه ساختار کلی جامعهٔ آلمانی را یکشبه دگرگون سازند،



یک آیین عقیدتی به کل جمعیت آلمان عمل می کنند، حال آنکه سازمان نازی تنها بخش نسبتاً کوچکی ازمردم رزمنده‌تر را در برمی گیرد.

Compare also G. Neese, op. cit.

۱– هیتلر، همان کتاب.

2- Hadamorsky, op. cit., p. 28.

چرا که المثنای دقیق این ساختار را در درون جنبش از پیش آماده داشتند. رمانی که در آخرین سالهای جنگ، سلسله مراتب نظامی تحت اقتدار ژنرالهای اس اس قرار گرفت. وظیفهٔ لایه‌های شبه‌نظامی به‌پایان رسید. این فن «یکنواخت سازی»، استادانه و مقاومت ناپذیر بود، همچنانکه تباهی معیارهای حرفه‌ای نیز تند و سریع بود، گرچه پیامدهاهی این تباهی بیش از هرجای دیگر، در حوزه‌های کاملاً تخصصی و فنی و نظامی احساس می‌شد.

همچنانکه اهمیت تشکلهای شبه نظامی برای جنبشهای توتالیتر را نباید در ارزش نظامی مشکوک آنها جستجو کرد، فریب تقلید ظاهری این تشکلها از ارتش منظم، را نیز نباید خورد. این تشکلهای نخبه را بایدبیشتر ز هرگروه دیگری، از جهان خارجی بدور نگهداشت. نازیها ازهمان آغاز وابستگی نزدیک روحیهٔ رزمندگی تام را باجدایی تام از جهان عادی، تشخیص داده بودند؛ به گروه حمله هرگز وظایفی در اجتماعات زادگاهشان واگذار نمی‌شد و کادرهای فعال اس آ در مرحلهٔ پیش از به‌قدرت رسیدن و اس اس در رژیم نازی، چندان متحرک بودند و از جایی به جایی دیگر تغییر پست می‌دادند، که بهیچوجه نمی‌توانستند در یکی از بخشهای جهان عادی ریشه دوانند و بدان خو گیرند[1]. این گروهها برابر باالگوی دسته‌های جنایتکار سازمان داده شده بودند و از آنها برای جنایت سازمانیافته استفاده می‌شد[2]. این قاتلان

۱ــ واحدهای پیشمرگ اس اس تابع این مقرارت بودند: ۱ــ هیچ دسته‌ای نباید در زادگاهش انجام وظیفه کند. ۲ــ هرواحدی پس از سه هفته خدمت باید تعویض شود. ۳ــ اعضای این واحد نباید تنها به خیابانها فرستاده شوند و نباید نشان پیشمرگی شان را آشکارا نمایش دهند.

See: Secret Speech by Itımler to the German Army General Staff, 1948.

۲ــ هیملر در

Die Schutzstaffel als antibolschewistische

Kampforganisation: Aus dem Schwarzen kor Ps, No. 3, 1936.

گفته بود که من خوب می دانم که آدمهایی در آلمان هستند که بادیدن کت سیاه غش می کنند. ما این رامی فهمیم و نباید انتظار داشته باشیم که محبوب همهٔ مردم باشیم.

در برابر چشمان مردم رژه می رفتند و بلندپایگان نازی ازآنها استقبال می کردند، تا همدستی آشکارشان با نازیها اجازه ندهد که آنها حتی تحت حکومت غیرتوتالیتر و درصورت عدم تهدید رفقای پیشین‌شان، جنبش را ترک کنند — باتوجه به اینکه معمولاً چنین تهدیدی درکار بود. ازاین جهت، کارکرد تشکلهای نخبه با کارکرد سازمانهای پیشگام بسیار متفاوت است؛ سازمانهای پیشگام به جنبش آبرومندی و اعتماد می بخشند، حال آنکه این تشکلهای جنایتکار باهمدستی وسیع در جنایتهای نازیها، به هریک از اعضای حزب گوشزد می کنند که آنها جهان عادیی که جنایت را غیرقانونی می داند، برای همیشه ترک گفته اند و مسئول همهٔ جنایتهایی هستند که جنبش مرتکب می شود[1]. این وضع حتی در مرحلهٔ پیش از قدرت جنبش، تحقق یافته بود، یعنی زمانی که رهبری جنبش بگونه ای منظم، مسئولیت همهٔ جنایات را بعهده می گرفت و شکی بجای نمی گذاشت که ارتکاب این جنایات برای مصلحت نهایی جنبش بوده است.

ایجاد شرایط جنگ داخلی که نازیها از طریق آن با قلدری به قدرت رسیدند، تنها برای آن نبود که از آب گل‌آلود ماهی بگیرند، زیرا برای جنبش، خشونت سازمانیافته به‌منزلهٔ مؤثرترین دیوار حفاظتیی است که به دور جهان ساختگی اش

۱— هیملر در سخنرانیهایش برای اس اس ها، پیوسته به جنایات مرتکبه تأکید می کرد و سنگینی آنها را گوشزد می نمود. برای مثال درمورد انهدام یهودیان می توانست بگوید «من می خواهم در اینجا ازیک قضیهٔ بسیار مهم صریحاً سخن بگویم. درمیان خودمان می توانیم آشکارا ازاین مسایل صحبت کنیم، اما هرگز نباید ازاین مسایل در برابر عامهٔ مردم سخنی بمیان آوریم» و در مورد انهدام روشنفکران لهستانی گفته بود: «شما باید در اینجا این قضیه را بشنوید و بیدرنگ آنرا فراموش کنید».

Nazi Conspiracy IV, 558 and 553, respectively.

گوبلز در همان کتاب، ص ۲۶۶، نیز بهمین حالت سخن می گوید: «در مورد مسئلهٔ یهود ما موضعی گرفته ایم که راه گریزی ازآن نیست... چه بهتر، تجربهٔ ما به‌ما آموخته است که جنبش و قومی که پلهای پشت سر را شکسته اند، باعزمی راسختر از آنها که راهِ گریز دارند، می جنگند».

می کشد. «واقعیت» این دیوار زمانی احساس می شود که یک عضو جنبش از ترک جنبش بیشتر می ترسد تا از نتایج همدستی اش در اعمال غیرقانونی و از عضویت در جنبش بیشتر احساس امنیت می کند تا ازمخالفت باآن. این احساس امنیتِ ناشی از خشونت سازمانیافته، که لایه های نخبهٔ جنبش بوسیلهٔ آن اعضای حزب نازی را در برابر خارج از جنبش محافظت می کنند، برای یکپارچگی جهان ساختگی سازمان نازی، بهمان اندازهٔ رعبِ آن، اهمیت دارد.

در کانون جنبش، رهبر قرار دارد که همچون موتور محرک جنبش عمل می کند. او بوسیلهٔ حلقه ای از اطرافیان مورد اعتمادش از لایه های نخبه جدا نگهداشته می شود. این نزدیکان هالهٔ اسرارآمیزی را که فراخور «تفوق ناملموس» رهبر است، بدور او می افکنند[1]. مقام رهبر دراین حلقهٔ نزدیکان، به توانایی او در تحریک این افراد علیه یکدیگر و به مهارتش در جابجا کردن دایمی آنها وابسته است. او مقام رهبریش را بیشتراز برکت توانایی بی نظیرش در ادارهٔ کشمکشهای قدرت درونِ حزب دارد تا کیفیتهای عوامفریبانه یا شایستگیهایش در امر سازماندهی. او از انواع دیکتاتورهای پیش از خود، بدان دلیل متمایز است که تنها ازطریق اعمال خشونت به قدرت دست نیافته است. هیتلر برای نگهداشت مقام رهبریش در جنبش نازی، نه به اس آ نیاز داشت و نه به اس اس؛ برعکس، روهم رییس اس آ که روی وفاداری این سازمان به خود حساب می کرد، یکی از دشمنان درون حزبی هیتلر بود. استالین

۱— *Sourarine, op. cit., p. 648* روشی که جنبشهای توتالیتر با آن زندگی خصوصی رهبرانشان (هیتلر و استالین) را درحالت مطلقاً اسرارآمیز نگهمیدارند، باارزش تبلیغاتیی که همهٔ دموکراسیها برای نمایش دادن زندگی خصوصی رییس جمهورها، پادشاهان و نخست وزیران به عامهٔ مردم قایلند، تضاد دارد. شیوه های توتالیتر به شناسایی مبتنی براین اعتقاد که بلندپایه ترین افراد هم تنها یک انسان بیشتر نیستند، اجازهٔ بروز نمی دهند.

سووارین درهمان کتاب، استالین را باعناوین گوناگون توصیف می کند: «استالین، میز بان اسرارآمیز کرملین» «استالین، شخصیت دسترسی ناپذیر»، «استالین، ابوالهول کمونیست»، «استالین، یک معما»، «راز سر به مهر» و غیره.

در جنگ قدرت از تروتسکی برده بود، یعنی از کسی که نه تنها جاذبهٔ توده گیرِ بسیار بیشتری داشت، بلکه بعنوان فرماندهٔ ارتش سرخ، در آنزمان بزرگترین قدرت موجود را در اتحاد شوروی دراختیار داشت[1]. این نه استالین بلکه تروتسکی بود که بیشترین استعداد را در سازماندهی داشت و لایقترین دیوانسالار انقلاب روسیه بشمار می آمد[2]. برعکس، هم استالین و هم هیتلر، استاد در ریزه کاری بودند، و در مراحل اولیهٔ فعالیت سیاسی، همّ شان را وقف مسایل پرسنلی کرده بودند، تاآنجا که پس از چند سال، کمتر شخصیتی بود که مقامش را بدانها مدیون نبوده باشد[3].

بهرروی، بمحض بنا گشتن ساختمان جنبش توتالیتر و استقرار اصل «ارادهٔ رهبر، قانون حزب است»، و پس از آنکه سلسله مراتب حزبی برای منظور واحدی — انتقال سریع ارادهٔ رهبر به رده‌های جنبش — بخوبی تربیت شدند، این توانائیهای شخصی که در نخستین مراحل فعالیت سیاسی ضرورت مبرم دارند، دیگر جنبهٔ تعیین کنندهٔشان را ازدست می دهند. با تحقق اصل یادشده، رهبر جانشین ناپذیر می گردد، زیرا کل ساختار پیچیدهٔ جنبش، بدون فرامین او **علت وجودی** اش را ازدست می دهد. ازاین پس، علیرغم توطئه‌چینی های نزدیکان رهبر و تعویض دایمی آنها، و باوجود انباشتگی شدید بیزاری، رنجش و تلخکامی‌شان، مقام رهبری در برابر

۱ــ اگر تروتسکی راه کودتای نظامی را برمی گزید، شاید می توانست دستهٔ سه نفرهٔ استالین، کامنف و زینوویف را شکست دهد. اما او بدون انجام دادن کوچکترین کوششی درجهت دفاع خویش ازطریق به‌میدان آوردن ارتشی که خود آفریده بود و هفت سال فرماندهی اش را بعهده داشت، دفترش را ترک گفت. (ایزاک دو یچر، همان کتاب، ص ۲۹۷).

۲ــ کمیساریای جنگ تحت فرماندهی تروتسکی، «یک نهاد الگو بود» و در هرموردی از بی نظمی دربخشهای دیگر، تروتسکی فراخوانده می شد. سووارین، همان کتاب، ص ۲۸۸.

۳ــ شایعاتی که دربارهٔ مرگ استالین برسر زبانها است، خطاناپذیری این روشها را مخدوش می سازد. احتمال دارد استالین که پیش ازمرگش بیگمان طرح یک تصفیهٔ عمومی دیگررا ریخته بود، بدست یکی ازنزدیکانش کشته شده باشد، زیرا دیگر کسی احساس تأمین جانی نمی کرد؛ اما علیرغم انبوهی ازقراین و امارات، این قضیه را هنوزنمی توان اثبات کرد.

انقلابهای نامنظم کاخی همچنان محفوظ باقی می‌ماند، نه بخاطر آنکه رهبر از استعدادهای برتری برخوردار است که اطرافیانش بخوبی می دانند که چنین نیست، بلکه از آنروی که این مردان خالصانه و صادقانه اعتقاد دارند که بدون رهبر، بیدرنگ همه چیز ازدست خواهد رفت.

وظیفهٔ اعلای رهبر، تجسم کارکرد دوگانه ای است که ویژگی هرلایه ای از جنبش می باشد — از یکسوی باید بعنوان مدافع جادویی جنبش در برابر جهان خارجی عمل کند و ازسوی دیگر، باید پل مستقیمی باشد که جنبش ازطریق آن خودرا به رهبر مرتبط سازد. رهبر توتالیتر بشیوه ای متفاوت با هررهبر حزبی عادیی، جنبش را بازنمود می کند؛ او مسئولیت هرعمل، کردار و نیز هرعمل خلافی را که ازسوی هریک از اعضاء یا کارگزاران جنبش درحین انجام وظیفه سرمی زند، شخصاً بعهده می گیرد. این مسئولیت تام، مهمترین جنبهٔ سازمانی اصل رهبری است که طبق آن، هرکارگزاری نه‌تنها ازسوی رهبر گمارده می شود، بلکه تجسم متحرک شخص رهبر است و هردستوری همیشه باید ازاین مرجع پیوسته واحد و حاضر صادر گردد. این یکی گشتگی کامل رهبر با هریک از رییسان زیردست و انتصابی اش و این انحصار مسئولیت برای هرعملی که ازسوی جنبش انجام می گیرد، یکی از آشکارترین تفاوتهای تعیین کنندهٔ میان یک رهبر توتالیتر و یک دیکتاتور خودکامهٔ معمولی را تشکیل می دهد. یک بیدادگر هرگز خودرا با زیردستانش یکی نمی سازد، چه برسد به اینکه مسئولیت هریک از اعمالشان را نیز بعهده گیرد[1]. او می تواند از وجود زیردستانش بعنوان سپر بلا استفاده کند و برای رهایی ازخشم مردم اجازه می دهد که آنها را بباد انتقاد گیرند، اما همیشه باید فاصله اش را با رعایایش حفظ کند. برعکس، رهبر توتالیتر نمی تواند انتقاد اززیردستانش را تحمل کند، زیرا آنها پیوسته

۱ـ هیتلر مسئولیت قتل پوتمپا را که بوسیلهٔ آدمکشان اس آ در ۱۹۳۲ انجام گرفته بود بعهده گرفت، درصورتیکه به احتمال قوی دراین جریان هیچ نقشی نداشت. آنچه در اینجا اهمیت داشت، استقرار اصل یکی گشتن و یا به تعبیر نازیها، «وفاداری متقابل رهبر و مردم» بود که «رایش نازی برآن استوار است» (هانس فرانک، همان کتاب).

به‌نام او عمل می کنند. اگر او بخواهد خطاهایش را تصحیح کند، باید آنهایی را که به خطاهای او عمل کرده‌اند ازمیان بردارد؛ اگر او بخواهد مسئولیت اشتباهاتش را بدوش دیگران اندازد، باید آنها را بکشد[1]. زیرا دراین چهارچوب سازمانی، یک اشتباه تنها می تواند یک نیرنگ باشد: یعنی کسی که اشتباه می کند، درواقع شیادی است که خودش را بعنوان متجسم کنندهٔ رهبر جامی زند.

این مسئولیت تام رهبر درمورد هرعملی که در جنبش انجام می گیرد و این یکی گشتن کامل او با هریک از کارگزارانش، عملاً چنین نتیجه می دهد که هیچیک از اعضای جنبش در موقعیتی نیست که مسئول اعمالش باشد و بتواند دلایلی برای اعمالش بیاورد. از آنجایی که رهبر حق توجیه اعمال جنبش را به انحصار خود درآورده است، برای جهان خارجی چنین می نماید که او تنها کسی است که می داند چه می کند؛ یعنی تنها نمایندهٔ جنبش و تنها کسی که هنوز می توان به‌زبانی غیرتوتالیتر بااو گفتگو کرد و درصورت قرار گرفتن در تنگنا، نمی تواند بگوید که چرا ازمن می پرسی، از رهبر بپرس. رهبر باآنکه در کانون جنبش است، می تواند طوری عمل کند که توگویی برفراز آن است. پس بی دلیل نیست که خارجیان در برخورد با جنبشها یا حکومتهای توتالیتر، پیوسته به گفتگوی شخصی با خود رهبر امید می بندند — چه امید بیهوده ای! راز واقعی رهبر توتالیتر در سازمانی نهفته است که او می تواند از طریق آن، مسئولیت تام همهٔ جنایات لایه های نخبهٔ جنبش را بعهده گیرد و درضمن ادعا کند که از ساده‌ترین، شریفترین و بیگناه‌ترین هواداران جنبش هم پاکدامن‌تر

۱- «یکی از ویژگیهای بارز استالین.... انداختن بار خلافکاریها و جنایات و نیز خطای سیاسی اش.... بگردن آنهایی است که توطئهٔ بی اعتبار کردن و خانه خراب کردن شان را درسر می‌پروراند» (سووارین، همان کتاب، ص ۶۵۵). آشکار است که یک رهبر توتالیتر می تواند هرکسی را که می خواهد خطاهاش را بدو ببندد، آزادانه انتخاب کند، زیرا هرعملی که از زیردستان سرمی زند، باالهام ازاو است و از همینروی می توان نقش شیادرانه هرکسی تحمیل کرد.

است[۱].

جنبشهای توتالیتر را «جوامع سرّی استقراریافته در روز روشن» نامیده اند[۱].

۱— همیشه این خود هیتلر بود — نه هیملر، بورمن و یا گوبلز — که اقدامات واقعاً «افراطی» را عملاً آغاز می کرد؛ طرحهای ابتکاری هیتلر همیشه از پیشنهادات نزدیکانش افراطی تر بود. حتی هیملر هم زمانی که مأموریت اجرای «راه‌حل نهایی» مسئلهٔ یهود بدو واگذار شده بود، وحشت کرده بود؛ این قضیه اکنون بوسیلهٔ انبوهی از اسناد ثابت گشته است. همچنین این داستان لطیف را که می گوید استالین از جناحهای چپ حزب بلشویک میانه روتر بود، دیگر نمی توان باور کرد. باید یادآور شد که رهبران توتالیتر پیوسته می کوشند درنظر جهان خارجی میانه روتر بنمایند و نقش واقعی شان — یعنی، به‌پیش بردن جنبش به‌هر قیمت و استفاده از هروسیله ای برای شتاب بخشیدن به حرکت جنبش —، بادقت مخفی نگهداشته می شود. برای مثال، دریاسالار اریک رادر درمورد رابطه اش با آدولف هیتلر و حزب نازی در *Nazi Conspiracy, VIII, 707 ff* می گوید «هرزمان که اطلاعات یا شایعاتی در بارهٔ اقدامات افراطی حزب و گشتاپو پخش می شدند، از رفتار پیشوا می شد چنین نتیجه گرفت که این اقدامات بدستور خود او اجراء نشده اند. درسالهای بعد اندک اندک به این نتیجه رسیدم که خود پیشوا ازهمه بیشتر به راه‌حلهای افراطی گرایش دارد، بی آنکه این گرایش را علنی سازد».

استالین در نبرد درون حزبی که پیش از دستیابی اش به قدرت مطلق جریان داشت، همیشه مراقب بود که ظاهر یک «مرد خوش‌نیت» را بخود ببندد (دو بچر، همان کتاب، ص ۲۵۹). او بااینکه «مرد سازش» نبود، اما هرگز ازاین نقش خود دست نکشید. برای مثال، درسال ۱۹۳۶ که یک خبرنگار خارجی ازاو در بارهٔ هدف انقلاب جهانی سؤال کرده بود، چنین جواب داد که «ما هرگز چنین طرحها و نیاتی را نداریم... این نظر محصول یک سوءتفاهم است... یک سوءتفاهم کمیک یا بدتر ازآن، تراژی کمیک». (همان کتاب. ص ۴۲۲).

۱— نبرد من، کتاب ۲، فصل ۹، ازساختارجوامع مخفی بعنوان الگوی جنبشهای توتالیتر، به تفصیل بحث می شود. تأملات هیتلر دراین باره، اورا به همان نتیجهٔ *Koyre* کشانید، یعنی پذیرش اصول جوامع سری بدون رعایت خصلت سری بودن‌شان و استقرار این اصول در «روز روشن». نازیها در مرحلهٔ پیش از به‌قدرت رسیدن، کمتر چیزی را همیشه سرّی نگهمیداشتند. تنها در زمان جنگ و هنگامی که رژیم نازی کاملاً توتالیتریزه شد و رهبری حزب خودرا از هرطرف در

بااینکه براستی اطلاع کمی از ساختار اجتماعی و ازآن کمتر، تاریخ اخیر جوامع سرّی داریم، بازباید گفت که ساختار جنبشهای توتالیتر که هیچ شباهتی با احزاب و فرقه‌های عادی ندارند، بسیاری از صفات برجستهٔ جوامع مخفی را بیادمان می‌آورند[1]. جوامع سرّی نیز سلسله مراتبی را برحسب درجات «تشرف»[2] می‌سازند؛ زندگی اعضایشان را بروفق یک پنداشت سرّی و ساختگی تنظیم می‌کنند، پنداشتی که هرچیزی را بنظر چیز دیگری می‌نمایاند؛ یک استراتژی دروغگویی مدام را برای فریب دادن توده‌های خارجی تشرف نیافته اتخاذ می‌کنند؛ و از اعضایشان اطاعت بی‌چون و چرا می‌خواهند؛ این اعضاء ازطریق وفاداری به یک رهبرغالباً ناشناخته و اسرارآمیز همبستگی پیدا می‌کنند؛ خود رهبر بوسیلهٔ گروه کوچکی ازتشرف‌یافتگان محاصره می‌شود که اینها نیز بنوبهٔ خود، بوسیلهٔ نیمه تشرف‌یافتگانی محاصره



محاصرهٔ سلسله مراتب نظامیی دید که برای ادارهٔ امور جنگی بدان وابسته بود، به لایه‌های نخبهٔ جنبش صریحاً دستور داده شد که هرامر مربوط به «راه‌حلهای نهایی»، یعنی بنه کن کردنها و انهدامهای توده گیر، را مطلقاً سری نگهدارند. در همین زمان بود که هیتلرعمل کردن مانند رییس یک دستهٔ توطئه‌پرداز را آغاز کرد، بی آنکه از اعلام و انتشار صریح این واقعیت نیز شخصاً خودداری کند. هیتلر طی بحثی در ستاد کل، ماه مه ۱۹۳۹، ضوابط زیر را مقرر داشته بود، ضوابطی که توگویی ازمرامنامهٔ یک جامعهٔ سرّی نسخه‌برداری گشته بودند: «۱– کسی که لازم نیست بداند، نباید مطلع گردد. ۲– هیچکس نباید بیش از آن حدی که لازم است، بداند. ۳– هیچکس نباید زودتر اززمان مقرر، از امری اطلاع پیدا کند.»

Heins Holldack was wirklich geschah, 1949, p. 378.

۱– این تحلیل با تحلیل جورج سمیل در

"Sociology fo Secrecy and of Secret Societies," in The American Journal of Sociology, Vol.XI, No. 4, January, 1906, which gorms chapter v of his Soziologie, Leipzig, 1908, selections of which are translated by Kurt H. Wolff under the title The Sociology of Georg Sinmel, 1950.

مطابقت نزدیک دارد.

2-initiation

می‌شوند که مانند یک «منطقهٔ بیطرف» میان اعضاء و جهان کافر دشمنخوی حایل می‌گردند[1]. جنبشهای توتالیتر نیز مانند جوامع سرّی جهان را به دو بخش «برادران قسم‌خورده» و تودهٔ نامشخص و درهم برهمی از «دشمنان قسم‌خورده»، تقسیم می‌کنند.[2] این تمایز که بر پایهٔ دشمنی مطلق باجهان پیرامون جنبش استوار است، باگرایش عادی احزاب به تقسیم مردم به دودستهٔ حزبی و غیرحزبی، بسیار تفاوت دارد. احزاب و جوامع باز، عموماً تنها کسانی را که باآنها آشکارا مخالفت می‌کنند دشمن دارند، حال آنکه اصل بنیادی جوامع سرّی این است که «هرکه در درون جامعهٔ سرّی نیست، مطرود است»[3] ظاهراً چنین می‌نماید که این اصل رازآمیز برای

۱ــ «دقیقاً بخاطر آنکه رده‌های پایینتر جامعهٔ سری، نقش میانجی را برای کانون جامعهٔ یادشده بازی می‌کنند. این رده‌های پایین درپیرامون رده‌های مرکزی، قلمروی از قوهٔ دافعه می‌کشند که قدرت تأمین امنیت آن از هرگونه گارد مستقر در داخل و یا خارج بیشتر است». (همان کتاب، ص ۴۸۹).

۲-- اصطلاحات «برادران قسم‌خورده»، «رفقای قسم‌خورده»، «اجتماع قسم‌خورده» و غیره، بگونهٔ کلافه‌کننده‌ای در سراسر ادبیات نازی تکرار می‌شوند، تاحدی بخاطر جاذبهٔ این اصطلاحات برای رمانتیسیسم جوانانه‌ای که در جوانان آلمانی جنبش رواج داشت. هیملر این اصطلاحات را بمعنای دقیقتر آن بکار برد و آنها را بعنوان «شعار اصلی» اس‌اس مطرح ساخت. «بدینسان ما اکنون بروفق قوانین دگرگونی ناپذیر، مانند نظم ناسیونال سوسیالیستی و ایکینگ‌ها و اجتماع قسم‌خوردهٔ قبایل آنها و بادشمنی مطلق نسبت به دیگران، درصفی واحد بسوی آیندهٔ دور به‌پیش می‌تازیم». *(D'Alyuen, op)*
«زمانی که ۱ تا ۱/۵ میلیارد بشر علیه ما صف کشیده‌اند...» به سخنرانی هیملر در گردهمایی افسران ارشد اس اس در پوزن چهارم اکتبر ۱۹۴۲، *Nazi Conspiracy IV, 558*.

۳ــ سیمل همان کتاب، ص ۴۹۰ – این اصل نیز مانند اصول دیگر، پس از مطالعهٔ دقیق معانی «توافقنامه‌های آبای صهیون» از سوی نازیها اتخاذ شده بود هیتلر خیلی زود، یعنی در سال ۱۹۲۲ گفته بود: «[آقایان دست راستی] هنوز نفهمیده‌اید که لازم نیست

←

سازمان‌های توده‌ای بهیچروی مناسب نیست؛ بااینهمه، نازیها با فراتر رفتن از صِرف طرد یهودیان و خواستن مدرکی از اعضاء دال بر غیریهودی بودن تبار آنها، و استقرار دستگاه پیچیده‌ای برای وارسی پیشینهٔ تباری ۸۰ ملیون آلمانی، دستکم ازنظر روانی، معادل آیین تشرف جوامع سرّی را برای اعضایشان برقرارساختند. هرچند که وارسی نیاکان هشتاد ملیون آلمانی یک کمدی پرهزینه بود، اما کسی که از این آزمون موفق بیرون می‌آمد، چنین احساس می‌کرد که به گروه پذیرفته‌شدگان تعلق دارد و باید علیه ملیونها تن از افراد غیرواجدشرایط قرار گیرد. همین اصل درجنبش بلشویکی نیز مورد تصدیق است و تصفیه‌های حزبی مکرر، به هریک از افرادی که طرد نشده باشند، یکنوع احساس تأیید مجدد می‌بخشد.

شاید شگفت‌آورترین همانندی جوامع سرّی و جنبشهای توتالیتر را باید در نقشی که آیینهای تشریفاتی آنها ایفاء می‌کنند، جستجو کرد. از این نظر، رژه‌هایی که در میدان سرخ برگزار می‌شوند، با تشریفات پرشکوه روزهای نورمبرگ حزب نازی، چندان تفاوتی ندارند. در کانون آیینهای نازی، آیین موسوم به «درفش خون» جای دارد، همچنانکه در کانون آیینهای بلشویکی، جسد مومیایی شدهٔ لنین قراردارد که هردوی آنها عنصر نیرومندی از بت‌پرستی را درتشریفات جنبش وارد می‌کنند. برخلاف نظری که گهگاه ابراز می‌شود، یک چنین بت‌پرستی چندان هم برگرایشهای شبه‌مذهبی و رفض‌آمیز این جنبشها دلالت نمی‌کند. این «بتها» صرفاً

←

انسان دشمن یهود باشد تا روزی ازطرف آنها به تابوت کشانده شود... تنها یهودی نبودن کافیست که شما را در تابوت جای دهند». (سخنرانیهای هیتلر، ص ۱۲). در آنزمان کسی نمی‌توانست حدس زند که این صورت تبلیغاتی عملاً چنین معنا خواهد داد: روزی خواهد رسید که در آنروز، برای آنکه کسی به تابوت کشانده شود، لازم نیست که حتماً دشمن ما باشد، تنها کافیست که یک یهودی باشد و یا درپایان کار، ازیک ملت دیگری باشد که کمیسیون بهداشتی آن ملت را از «نظر نژادی نامناسب» تشخیص داده باشد. هیملر واقعاً باور داشت که کل اس‌اس براین اصل بنا گشته بود: «ما باید شریف، منزه، وفادار و رفیق اعضای همخون خودمان و دشمن دیگران باشیم» (همان کتاب).

یکنوع نشانهٔ سازمانی هستند که باآن ازطریق جوامع سری آشنایی داریم؛ اعضای این جوامع نیز باوحشتِ نمادهای هراسناک و هول انگیز به رازداری واداشته می شدند. آشکار است که مردم را ازطریق تجربهٔ یک آیین رازآمیز بهتر می توان بهم وابسته ساخت تا با سهیم بودن درخود راز. اینکه راز جنبشهای توتالیتر در روز روشن نموده می شود، ماهیت تجربهٔ یادشده را لزوماً دگرگون نمی سازد[1].

البته که این همانندیها اتفاقی نیستند و نمی توان آنها را به صرف این واقعیت توجیه کرد که هم هیتلر و هم استالین پیش از دستیابی به مقام رهبری جنبشهای توتالیتر، اعضای جوامع سرّی نو بن بودند — هیتلر درخدمت سرو یس امنیتی ارتش آلمان و استالین در بخش توطئه‌پرداز حزب بلشو یک. این همانندیها تاحدی نتیجهٔ طبیعی افسانهٔ توطئهٔ ساخته و پرداختهٔ توتالیتریسم بود که سازمانهای آن ظاهراً برای مقابله با این توطئه بنیاد نهاده شده بودند — یعنی برای مقابله با توطئهٔ جامعهٔ سرّی یهودیان و جامعهٔ توطئه‌پرداز تروتسکیستها. نکتهٔ جالب درسازمانهای توتالیتر این است که می توانستند بسیاری از تمهیدات سازمانی جوامع سرّی را بپذیرند، بی آنکه هدفشان را سرّی نگهداشته باشند. اینکه نازیها می خواستند جهان را فتح کنند و اقوام «بیگانه نژاد» را بنه کن سازند و نیز اقوام «دارای میراث پستتر زیست‌شناختی» را نابود کنند و اینکه بلشو یکها برای انقلاب جهانی فعالیت می کردند، هرگز یک راز نبود؛ برعکس، این هدفها همیشه بخشی از تبلیغاتشان را تشکیل می دادند. به سخن دیگر، جنبشهای توتالیتر ازهمهٔ ارکان جوامع سرّی تقلید می کنند، اما آنها را از تنها چیزی که می توانست بهانهٔ روشهای جوامع سرّی باشد، یعنی ضرورت نگهداری راز، تهی می سازند.

از این جهت نیز همچون از بسیاری جهات دیگر، نازیسم و بلشو یسم از دو آغازگاه تاریخی گوناگون، به نتیجهٔ سازمانی یکسان رسیدند. نازیها کارشان را با افسانهٔ یک توطئه آغاز کردند و بگونه ای کم و بیش آگاهانه، از نمونهٔ جامعهٔ سرّی

1- See Simmel, op. cit., pp. 480 - 481.

آبای صهیون الگو گرفتند؛ حال آنکه بلشویکها از یک حزب انقلابی برخاسته بودند که هدفش دیکتاتوری تک‌حزبی بود و از مرحله‌ای که درآن حزب کمونیست «یکسره جدا از هرچیز و فراز همه‌چیز» بود گذشتند و به مرحله‌ای رسیدند که درآن، پولیت‌بورو[۱] «یکسره جدا از هرچیز و برفراز همه‌چیز» شد[۲]. سرانجام استالین ضوابط شدیداً توتالیتر بخش توطئه‌پردازش را براین ساختار حزبی تحمیل کرد و تنها در این مرحله بود که نیاز به یک افسانهٔ کانونی را برای نگهداشت انضباط آهنین یک جامعهٔ سرّی تحت شرایط یک سازمان توده‌ای، احساس کرد. تحول جنبش نازی شاید منطقی‌تر و فی‌نفسه سازگارتر باشد، اما تاریخ حزب بلشویک خصلت اساساً ساختگی توتالیتریسم را بهتر نمودار می‌سازد، دقیقاً بخاطر آنکه توطئه‌های جهانی ساختگی علیه اتحاد شوروی که توطئهٔ بلشویکی برای مقابله باآنها سازمان داده می‌شود، ازنظر ایدئولژیک جا نیفتاده‌اند. این توطئه‌ها برابر با نیازهای گذرا تغییر می‌یابند — نخست توطئهٔ تروتسکیستها، سپس توطئهٔ سیصد خانواده و از آن پس توطئه‌های گوناگون «امپریالیسم» و اخیراً توطئهٔ «جهان‌بینی بی ریشه». درهرزمان و تحت متفاوت‌ترین شرایط، برای بلشویسم امکان نداشته است که بدون یک چنین افسانه‌ای عمل کند.

استالین ازطریق تصفیهٔ جناحهای حزبی و الغای دموکراسی درون‌حزبی و تبدیل احزاب کمونیست ملی به شاخه‌های کمینترن تحت هدایت مسکو، توانست دیکتاتوری تک‌حزبی روسیه را به یک رژیم توتالیتر و احزاب کمونیست و انقلابی سراسر جهان را به جنبشهای توتالیتر تبدیل کند. عموماً جوامع سرّی و بویژه دستگاه توطئه‌پرداز احزاب انقلابی، همیشه باعدم وجود جناحها و سرکوبی عقاید مخالف و تمرکز مطلق فرماندهی مشخص می‌شوند. همهٔ این اقدامها بدین منظور کاملاً فایده‌گرایانه صورت می‌پذیرند که اعضای حزب انقلابی و جامعهٔ سرّی را در برابر

۱— *Polit Buro* عالیترین کمیتهٔ اجرایی و تصمیم گیرندهٔ حزب کمونیست شوروی. — م.

۲— سووارین، همان کتاب، ص ۳۱۹ — این شعار ساخته وپرداختهٔ بوخارین است.

تعقیب و آزار و خیانت محافظت کنند؛ فرمانبرداری بی چون و چرایی که از هرعضو خواسته می شود و قدرت مطلقه ای که دردست رییس حزب و جامعه است، محصول گریزناپذیر ضرورتهای عملی است. اما بهرروی اشکال کار دراین است که توطئه‌پردازان بایک گرایش قابل درک چنین می‌پندارند که کارآترین روش در سیاست، عموماً روشهای جوامع توطئه‌پرداز است و اگر کسی بتواند در روز روشن این روشها را بکار بندد و پشتیبانی خشونت‌آمیز سراسری ملت را پشتوانهٔ آنها سازد، امکانات انباشتگی قدرت بی نهایت خواهد شد[1]. بخش توطئه‌پرداز یک حزب انقلابی تا زمانی که خود حزب هنوز سالم باشد، می تواند مانند یک ارتش در درون یک هیئت سیاسی سالم، عمل کند و بااینکه قواعد رفتارش باقواعد بخش غیرنظامی حزب اساساً تفاوت دارد، اما می تواند در خدمت و مطیع و تحت نظارت آن کار کند. همچنانکه خطر یک دیکتاتوری نظامی زمانی پیش می آید که ارتش دیگر نمی خواهد به هیئت سیاسی خدمت کند بلکه می خواهد برآن چیره گردد، خطر توتالیتریسم نیز زمانی سر بلند می کند که بخش توطئه‌پرداز یک حزب انقلابی خودرا از نظارت حزب آزاد سازد و بخواهد رهبری را دردست گیرد. این همان قضیه ای است که برسر حزب کمونیست در رژیم استالین آمد. روشهای استالین مختص مردی بود که از شاخهٔ توطئه‌پرداز حزب سر بر کشیده بود: مردی که خودرا وقف جزییات کرده بود و برجنبهٔ پرسنلی سیاست تأکید داشت و بیرحمانه از دوستان و یارانش سوء استفاده می کرد و سپس تصفیهٔ شان می نمود. در کشمکشهای جانشینی پس از مرگ لنین، پلیس مخفی به پشتیبانی او آمد[2]. در این زمان، پلیس مخفی بگونهٔ یکی از مهمترین و

۱ــ سوورین در همان کتاب، ص ۱۱۳، یادآور می شود که استالین پیوسته تحت‌تأثیر مردانی قرار می گرفت که «یک قضیه» را فیصله می دادند. او سیاست را همچون «قضیه ای» می دانست که مستلزم ورزیدگی است.

۲ــ در کشمکشهای درون حزبی سالهای ۱۹۲۰، «همدستان پلیس مخفی شوروی، بدون استثناء، دشمنان سرسخت جناح راست و هواداران استالین بشمار می آمدند. در آنزمان، خدمات

←

نیرومندترین بخشهای حزب درآمده بود[1]. سازمان چکا طبعاً می بایست نسبت به نمایندهٔ بخش توطئه‌پرداز حزب همدلی داشته باشد، یعنی نامردی که پلیس مخفی را بگونهٔ یک جامعهٔ سری می دید و احتمالاً علاقمند به حفظ و گسترش مزایای آن بود.

بهرروی. قبض قدرت احزاب کمونیست بوسیلهٔ بخش توطئه‌پرداز آنها، نخستین گام در تبدیل این احزاب به جنبشهای توتالیتر، بشمار می آید. برای این کار کافی نبود که پلیس مخفی در شوروی و کارگزارانش در احزاب کمونیست خارج از کشور، همان نقشی را در جنبش ایفاء کنند که لایه های نخبهٔ نازی به شکل قوای نیمه‌نظامی در آلمان بازی کرده بودند. بلکه برای آنکه فرمانروایی پلیس مخفی پابرجای بماند، لازم بود که خود این احزاب نیز استحاله یابند. درنتیجه، انهدام جناحها و دموکراسی درون حزبی در روسیه، بپذیرش توده های بدون آموزش سیاسی و «خنثی» در حزب همراه گشته بود، خط مشیی که ازسوی احزاب کمونیست خارج از کشور بسرعت دنبال شد، بویژه پس از آنکه سیاست جبههٔ خلقی آغازگر این خط مشی شده بود.

توتالیتریسم نازی‌کارش را با یک سازمان توده ای آغاز کردو بتدریج تحت تسلّط تشکلهای نخبه درآمد، حال آنکه بلشویکها با تشکلهای نخبه آغاز کردند و سپس توده ها را برطبق این تشکلها سازمان دادند. نتیجه در هردو مورد یکسان بود. ازاین



گوناگون پلیس مخفی، پشتوانه های جناح استالینی را تشکیل می دادند (Siliga, op. cit, p. 48) — سووارین در همان کتاب، ص ۲۸۹، می گوید که استالین حتی پیش از این زمان، «فعالیت پلیسی اش را که طی جنگ داخلی آغاز کرده بود. ادامه می داد» ونمایندهٔ پولیت بورو در سازمان پلیس مخفی بود.

۱- بیدرنگ پس از فروکش کردن جنگ داخلی در شوروی، پراودا اظهار داشت که فورمول «همهٔ قدرتها به شوراها» جایش را به فورمول «همهٔ قدرتها به چکا» داده است... پایان دشمنیهای مسلحانه، تسلط ارتش را کاهش داد... اما چکایی با شاخکهای گوناگون بجای گذاشت که با ساده کردن عملیاتش خودرا تکمیل ساخته بود. (سووارین. همان کتاب، ص ۲۵۱).

گذشته، نازیها بخاطر سنت‌ها و تعصبهای نظامیگرانهٔ‌شان، الگوی تشکلهای نخبهٔ‌شان را از ارتش گرفته بودند، ولی بلشویکها ازهمان آغاز به پلیس مخفی شان اجازه دادند که برترین قدرت را در جامعهٔ شوروی اعمال کنند. اما پس از چند سال این تفاوت نیز ناپدید شد: رییس اس‌اس ریاست پلیس مخفی را بعهده گرفت و لایه‌های اس‌اس بتدریج جای افراد گشتاپورا اشغال کردند و درآن ادغام شدند، حتی باآنکه این افراد نیز از نازیهای قابل اعتماد بودند[۱].

درست بخاطر همین قرابت کارکرد جامعهٔ سرّی توطئه‌پرداز با پلیس مخفیی که ظاهراً برای مبارزه باآن سازمان داده شده است، رژیمهای توتالیتر که مبتنی بریک توطئهٔ جهانی ساختگی هستند و هدف فرمانروایی جهانی را درسر دارند، سرانجام همهٔ قدرتها را دردست پلیس متمرکز می‌سازند. در مرحلهٔ پیش از قدرت، «جوامع سرّی در روز روشن»، امتیازهای سازمانی دیگری را نیز بدست می‌دهند. تعارض آشکار یک سازمان توده‌ای با جامعهٔ بسته‌ای که تنها برای نگهداری یک راز مناسب است، درمقایسه با واقعیت زیر اهمیتش را ازدست می‌دهد: ساختار یک جامعهٔ سرّی و توطئه‌پرداز، می‌تواند دو پارگی ایدئولژیک توتالیتر را — دشمنی کورکورانهٔ توده‌ها نسبت به جهان موجود خارج از جنبش، بدون توجه به تفاوتها و تنوعهای آن — بگونهٔ یک اصل سازمانی درآورد. از دیدگاه سازمانی که بااین اصل کار می‌کند، که هرکه باما نیست علیه ما هست و هرکه دردرون سازمان جای ندارد

۱— گشتاپو در سال ۱۹۳۳ بوسیلهٔ گورینگ بر پا شد؛ در سال ۱۹۳٤، هیملر که رییس اس‌اس بود به ریاست گشتاپو گمارده شد و اوبیدرنگ بجای افراد گشتاپو، اس‌اس‌های خودش را نشاند؛ در پایان جنگ، ۷۵ درصد مأموران گشتاپو، مردان اس‌اس بودند. باید دانست که واحدهای اس‌اس همانطور که هیملر سازمان‌شان داده بود، حتی در مرحلهٔ پیش از به‌قدرت رسیدن جنبش، برای وظیفهٔ جاسوسی درمیان اعضای حزب تربیت شده بودند.

(Heiden, op. cit., p. 308).

برای مطالعهٔ تاریخ گشتاپو رجوع کنید به همان کتاب ***Nazi Conspiracy, Giles***، جلد دوم، فصل دوازدهم.

مطرود است، جهان پهناور تمام فرقها، تفاوتها و جنبه‌های متعددش را ازدست می دهد. این تفاوتها و تنوعها درست همان خصلتی از جهان است که برای توده‌هایی که جا و جهت‌شان را در این جهان گم کرده بودند، بسیار آشفته کننده و غیرقابل تحمل گشته بود[1]. اثر الهامبخش وفاداری تزلزل‌ناپذیر اعضای جوامع سرّی برجنبشهای توتالیتر، بخاطر نفس سرّی که آنها نگهمیداشتند نبود، بلکه اصل دو پارگی **ما** و **دیگران آنها**، الهامبخش این جنبشها گشته بود. باتقلید ساختارسازمانی جوامع سرّی و حذف منظور معقولانهٔ نگهداری راز آن، می‌توان اصل دو پارگی یادشده را دست‌نخورده حفظ کرد. این مهم نبود که درمورد نازیها، یک ایدئولژی توطئه منشاء این دو پارگی بود و در مورد بلشویکها، رشد انگلی جناح توطئه‌پرداز یک حزب انقلابی، زمینه‌ساز این قضیه شده بود. داعیهٔ ذاتی یک سازمان توتالیتر این است که هر چیزی در بیرون از جنبش، «رو به مرگ است»؛ داعیه‌ای که در شرایط آدمکشانهٔ فرمانروایی توتالیتر، بگونه‌ای جدی تحقق می‌یابد و حتی در مرحلهٔ پیش از قدرت، برای توده‌هایی که از گسیختگی و باری بهرجهتی به سرزمین ساختگی جنبش پناه می برند، موجه می نماید.

جنبشهای توتالیتر بارها ثابت کرده‌اند که می‌توانند در اعضایشان همان وفاداری کامل درمرگ و زندگی را برانگیزند که پیش از آن، مزیت جوامع سرّی و توطئه‌پرداز بشمار می آمد[2]. عدم هرگونه مقاومت ازسوی قوای مسلح آموزش دیده‌ای

۱— شاید یکی از مهمترین اشتباهات ایدئولژیک روزنبرگ که براثر آن، تقریبش به هیتلر و نفوذش را در جنبش به مردانی چون هیلمر و بورمن و گذار کرده بود، این بود که در کتاب **اسطورهٔ قرن بیستم**، یکنوع تکثر گرایی نژادی را می‌پذیرد که تنها نژاد یهود درآن جایی ندارد. او بدین ترتیب، اصل هرکه درمیان ما نیست مطرود، «قوم ژرمن»، «تودهٔ انسانیت» است، را زیرپا گذاشته بود.

۲— سیمل در همان کتاب، ص ۴۹۲، جوامع سرّی جنایتکاری را برمی‌شمرد که اعضایشان داوطلبانه فرماندهی را برای خود برمی گزینند و از آن‌پس، بدون هرگونه انتقاد و محدودیتی ازاو فرمان می برند.

چون اس آ در برابر قتل رهبر محبوب (روهم) و صدها تن از رفقای نزدیک شان، بسیار شگفت انگیز است. در این لحظه، نه هیتلر، بلکه روهم قدرت ارتش را در پشت سر خویش داشت. اما این صحنه ها تاکنون تحت الشعاع نمایش تکراری «جنایتکاران» اعتراف کننده در احزاب بلشویکی، قرار داشته اند. محاکمات مبتنی براعترافات ساختگی، اکنون بگونهٔ بخشی از یک آیین درآمده است که ازنظر داخلی بسیار مهم و ازنظر خارجی غیر قابل فهم می باشد. اما بگذریم از اینکه قربانیان اینگونه محاکمات، امروزه چگونه آماده می شوند، باید گفت که این آیین وجودش را به اعترافات احتمالاً غیرساختگی گارد بلشویک قدیم در ۱۹۳۶، وامدار است. دیری پیش از محاکمات مسکو، مردان محکوم به مرگ، محمومیتهایشان را در کمال آرامش می پذیرفتند و این تلقی «بویژه درمیان اعضای چکا شیوع داشت»[1]. تازمانی که جنبش وجود دارد، صورت و یژهٔ سازمان آن، دستکم لایه های نخبهٔ جنبش را مطمئن می سازد که آنها دیگر نمی توانند زندگیی بیرون از دارودستهٔ سخت همبافتهٔ شان را تصور کنند. آنها حتی اگر محکوم هم شوند، بازهم چنین احساس می کنند که از جهانِ تشرف نیافتهٔ خارج از دارودستهٔ شان برترند. از آنجاییکه تنها هدف این سازمان، همیشه فریب دادن جهان خارج و جنگیدن باآن و سرانجام فتح این جهان است، اعضای آن حاضرند جان خودرا فدا کنند، بشرط آنکه این فداکاری به فریفتن جهان خارج کمک کند[2].

۱ـ Ciliga ، همان کتاب، صفحات ۹۶ و ۹۷. اومی گوید که چگونه در دههٔ ۱۹۲۰، حتی زندانیان عادی که در زندان پلیس مخفی لنینگراد به مرگ محکوم شده بودند، اجازه می دادند که حکم مرگ دربارهٔ آنها اجراء شود، «بی آنکه کلمه ای وفریاد اعتراضی علیه حکومتی که آنهـ را به مرگ کشانده بود، به زبان آورند» (ص ۱۸۳).

۲ـ اسیلیگا گزارش می دهد که چگونه اعضای محکوم به مرگ حزب بلشویک «فکرمی کردند که اگر اعدامشان دیوانسالاری دیکتاتوری کل پرولتاریا را نجات می دهد و اگر این اعدامها روستاییان شورشی را آرام می سازد (ویا آنها را به اشتباه می اندازد)، ایثار جانشان بیهوده نخواهد بود» (همان کتاب، ص ۹۶ و ۹۷).

بهرروی، ارزش عمدهٔ ساختار سازمانی جوامع سرّی یا توطئه‌پرداز و معیارهای اخلاقی آنها درجهت سازمان دادن توده ها، حتی در تضمینهای ذاتی تعهد و وفاداری بی چون و چرای اعضای این جوامع و تجلی سازمانی دشمنی بی‌قید و شرط آنها نسبت به جهان خارجی نهفته نیست، بلکه این ارزش را باید در توانایی شان در امر استقرار و نگهداری یک جهان ساختگی ازطریق دروغگویی مدام، جستجو کرد. سراسر ساختار سلسله مراتبی جنبش توتالیتر را از هوادار ساده گرفته تا اعضای حزب، از لایه های نخبه و حلقهٔ نزدیکان رهبر گرفته تا خود رهبر، می توان برحسب آمیزهٔ عجیب و متغیری از زودباوری ازیکسوی و دیر باوری از سوی دیگر، توصیف کرد و از هرعضوی انتظار می رود که به فراخور رتبه و پایگاهش در جنبش، باهمین روحیه در برابر دروغهای متغیر رهبران و افسانهٔ ثابت ایدئولژیک و ساختگی جنبش، ازخود واکنش نشان دهد.

آمیزه ای از زودباوری و دیر باوری، پیش از آنکه پدیدهٔ روزمرّهٔ توده ها گردد، ویژگی برجستهٔ ذهنیت او باش را تشکیل می داد. در جهان ادراک ناپذیر و پیوسته متغیر، توده‌ها بجایی رسیده بودند که ازیکسوی هرچیزی را باور می کردند و ازسوی دیگر، به هیچ چیز باور نداشتند و می توانستند چنین بیندیشند که هرچیزی امکانپذیر است و درضمن هیچ چیزی حقیقت ندارد. نفس همین آمیزه به‌خودی خود پایان این توهم را رقم زده بود که زودباوری از کاستیهای نفوس ابتدایی و دیر باوری در زمرهٔ شرارتهای اذهان برتر و فرهیخته است. تبلیغات توده گیر کشف کرده بود که مخاطبانش همیشه برای باورکردن یاوه‌ترین دروغها آماده‌اند و به فریفته شدنشان اعراضی نخواهند کرد، زیرا این تبلیغات چنین جلوه داده بود که هرگفته‌ای کم‌و بیش یک دروغ است. رهبران توده‌ای توتالیتر تبلیغاتشان را براین فرض روانشناختی درست استوار ساخته بودند که در چنین شرایطی، می توان مردم را واداشت که دریک روز، عجیب وغریب‌ترین گفته ها را باور و اعتماد کنند و در روز بعد که نادرستی آن گفته را بایک دلیل انکارناپذیر دریافتند، به دیر باوری پناه آورند و بجای رهاکردن رهبری که چنین دروغهایی تحویل‌شان داده است، بگویند که

آنها ازمدتها پیش می دانسته اند که این گفته دروغ بوده است و رهبری باچنین زیرکی تاکتیکی برتری را باید ستایش کرد.

این واکنش توده ها در برابر تبلیغات دروغین توتالیتر، بگونهٔ یکی از اصول سلسله مراتب سازمان توده ای درآمد. آمیزهٔ زودباوری و دیر باوری در همهٔ رده های جنبشهای توتالیتر شیوع دارد، اما هرچه که یک رده بالاتر باشد، دیر باوریش بر زودباوریش می چربد. اعتقاد اساسی همهٔ رده ها از هوادار ساده گرفته تا رهبر این است که سیاست یکنوع نیرنگبازی است و «نخستین فرمان» جنبش، یعنی، «پیشوا همیشه برحق است»، بهمان اندازه برای مقاصد سیاست جهانی و یا بعبارتی دیگر، فریفتن جهانی، ضروری است که انضباط نظامی برای منظورهای جنگی[1].

ماشینی که دروغپردازیهای عظیم جنبشهای توتالیتر را ایجاد می کند و آنها را سازمان و گسترش می دهد، به مقام رهبر اتکاء دارد. سازمان توتالیتر بعنوان پشتوانهٔ این اظهارنظر تبلیغاتی که همهٔ رویدادها برحسب قوانین طبیعت یا اقتصاد بگونه ای علمی پیش بینی پذیرند، از مقام مردی سود می جوید که این دانش را در انحصار خویش دارد و کیفیت اصلی اش این است که «پیوسته برحق بوده است و خواهد بود»[2]. برای عضویک جنبش توتالیتر، این دانش به حقیقت ربطی ندارد و این همیشه برحق بودن نیز به حقانیت عینی گفته های رهبر هیچ ارتباطی ندارد؛ حقانیت گفته های رهبر را نمی توان با واقعیتها رد کرد، بلکه تنها توفیق یا عدم توفیق آتی این گفته ها، معیار درستی و نادرستی آنها است. رهبر دراعمالش همیشه برحق است و ازآنجا که اعمال او برای سده های آینده طرحریزی شده اند، آزمون نهایی آنچه که او

۱-- عقیدهٔ گوبلر در بارهٔ نقش دیپلماسی در سیاست، در این زمینه بسیار گویا است: «تردیدی نیست که بی اطلاع گذاشتن دیپلماتها از حوادث پشت‌پردهٔ سیاست، باعث می شود که آنها کارشان را به بهترین وجه انجام دهند... ایفای خالصانهٔ نقش آرام کننده ازجانب دیپلماتها، قانع کننده‌ترین دلیل برقابل اعتماد بودن سیاسی شان است» (همان کتاب، ص ۸۷).

۱— سخنرانی رادیویی رودلف هس در ۱۹۳٤، *Nazi Conspiracy, 193, 1*.

انجام می دهد، از دسترس تجربهٔ معاصرانش بدور می ماند[۱].

تنها گروهی که به سخنان رهبر وفادارانه و کلمه به کلمه باور دارند، هواداران جنبش هستند که دورادور جنبش را با فضایی از شرافت و یکرنگی می پوشانند و به رهبر کمک می کنند تا نیمی از وظایفش را که همان ایجاد اعتماد در جنبش است، به انجام رساند. اعضای جنبش گفته های عمومی را هرگز باور نمی کنند و نباید هم باور کنند، زیرا تبلیغات توتالیتر برای آنها حق برتری قایل است و از آنها انتظار دارد که خودشان را از جهان خارجی غیرتوتالیتر متمایز نگهدارند، جهانی که اعضای جنبش آنرا ازطریق همین زودباوری غیرعادی هواداران می شناسد. تنها هواداران نازی سوگند وفاداری هیتلر را در برابر دیوانعالی جمهوری وایمار باور کرده بودند؛ اعضای جنبش بخوبی می دانستند که او دروغ می گوید و همینکه توانسته بود افکار عمومی و مراجع قانونی را آشکارا فریب دهد، حتی بدو اعتمادی بیشتراز پیش پیدا کردند. زمانی که درچند سال بعد، هیتلر توانسته بود همین نمایش را برای سراسر جهان به اجراء درآورد، بشیوه ای که ازیکسوی سوگند می خورد که جز نیات خیر چیز دیگری درسر ندارد و ازسوی دیگر آشکارا در تدارک جنایتهایش بود، ستایش اعضای نازی نسبت به پیشوای‌شان از هر حد و مرزی فراتر رفت. بهمین‌سان، تنها هواداران بلشویک انحلال کمینترن را باور کرده بودند وتنهاتوده های سازمان نیافتهٔ روسی و هواداران خارجی حزب گفته های دموکراسی خواهانهٔ استالین را در زمان جنگ، جدی گرفته بودند. به اعضای حزب بلشویک آشکارا هشدار داده می شد که فریب این مانورهای تاکتیکی را نخورند و تردستی رهبر را در اغفال متفقین

---

۱. Werner Best در همان کتاب می گوید «اینکه آیا ادارهٔ حکومت قواعد درست می نهد یا نه.... دیگر نه به قانون، بلکه به سرنوشت ارتباط پیدا می کند. بجای آنکه بازرسی کل کشور خلافکاریهای اعضای حکومت را مورد پیگرد قرار دهد، سرنوشت و تاریخ این افراد را ازطریق گرفتار ساختن آنها با بداقبالی و واژگونی و نابودی تنبیه خواهد کرد، زیراکه اینان قوانین حیات را زیرپا گذاشته اند».

490, IV, Nazi Conspiracy.

ستایش کنند[۱].

بدون تقسیم سازمانی جنبش به لایه‌های نخبه، یعنی اعضای حزب و هواداران، دروغهای رهبر کارگر نخواهد افتاد. دیرباوری درجه‌بندی شده که در یکنوع سلسله مراتب تحقیر و تکذیب مدام بیان می‌شود، دستکم بهمان اندازهٔ زودباوری ضروری است. قضیه بدین صورت است که هواداران تشکل یافته در سازمانهای پیشگام، شهروندانی را که هیچگونه تعهدی درقبال جنبش نپذیرفته‌اند تحقیر می‌کنند؛ اعضای حزب هواداران را بخاطر زودباوری وفقدان رادیکالیسم شان بدیدهٔ تحقیر می‌نگرند؛ لایه‌های نخبه نیز بهمان دلایل اعضای حزب را خوار می‌دارند و در درون این لایه‌ها نیز هرلایهٔ جدیدی لایهٔ قدیمتر را فروپایه‌تر از خود می‌انگارد[۲]. نتیجهٔ چنین نظامی این است که زودباوری هواداران، دروغهای جنبش را برای جهان خارج باورکردنی جلوه می‌دهد و درضمن دیرباوری درجه‌بندی شدهٔ اعضاء و لایه‌های نخبهٔ جنبش موجب می‌شود که رهبر دیگر ناچار نباشد که به‌زور تبلیغات گفته‌هایش را اثبات کند و برای خود یک آبرومندی دروغین بتراشد. یکی از عمده‌ترین گرفتاریهای جهان خارج در برخورد با نظامهای توتالیتر، بی‌اطلاعی از همین نظام بود و از همین جهت تصور می‌شد که خودِ دروغهای عجیب و غریب رهبران توتالیتر موجب بی‌آبرویی آنها خواهد شد و می‌توان یک رهبر توتالیتر را ازطریق گفته‌هایش گیر انداخت و وادارش ساخت که علیرغم نیات اصلی اش به تعهداتش عمل کند. متأسفانه نظام توتالیتر علیه چنین نتیجه گیریهای معقولی گواهی می‌دهد؛ اصالت چنین نظامهایی دقیقاً در حذف آن واقعیتی نهفته است که می‌تواند نقاب از روی دروغگو بردارد و وادارش کند تا ازدروغ خویش دست کشد.

۱— Kravchenko, op. cit., p. 422 زمانی که حزب خط مشی هایی را علناً اعلام می‌داشت و در پنهان ضد آنها را انجام می‌داد، هیچ کمونیست معتقدی احساس نمی‌کرد که حزب دارد «دروغ» می‌گوید.

۲— «یک ناسیونال سوسیالیست شهروندان آلمانیش را تحقیر می‌کند، یک اس آ یک ناسیونال ←

در حالیکه اعضای جنبش گفته هایی را که برای مصرف عامهٔ مردم گفته می شوند باور ندارند، کلیشه های تمام عیار توجیه ایدئولژیک را با حرارت هر چه بیشتر می پذیرند، کلیشه هایی که کلیدهای گذشته و آینده هستند و جنبشهای توتالیتر آنها را باالهام از ایدئولژیهای سدهٔ نوزدهم می گیرند و به یاری سازمان، ازآنهایک واقعیت عمل کننده می سازند. این عناصر ایدئولژیک که توده ها البته بصورتی مبهم تر و انتزاعی تر بهر روی پذیرای آن می شوند، به دروغهای عملیِ ماهیتاً فراگیری تبدیل می شوند (نظریهٔ عمومی نژادها به تسلّط جهانی یهودیان تبدیل می شود و توطئهٔ وال استریت جانشین نظریهٔ عمومی طبقات می شود) و دریک طرح عملی عمومی ادغام می گردند که دراین طرح، تنها آنانکه «رو به مرگند» — طبقات رو به مرگ کشورهای سرمایه داری یا نژادهای رو به اضمحلال — برسر راه جنبش ایستاده اند. برخلاف دروغهای تاکتیکی جنبش که هرروزه از بیخ و بن دگرگون می شوند، دروغهای ایدئولژیک یادشده باید همچون حقایق مقدس و دسترسی ناپذیر باور داشته آیند. پیرامون این دروغهای ایدئولژیک را نظام ساخته وپرداخته ای از دلایل «علمی» پوشانده است که هرچند لازم نیست برای آنها که هیچ تعهدی به جنبش ندارند قانع کننده باشد، اما بایستی ازطریق «اثبات» فرو پایگی نژادی یهودیان ویا بینوایی مردمی که دریک نظام سرمایه داری زندگی می کنند، روحیهٔ دانش دوستی عامیانه را تا اندازه ای ارضاء کند.

لایه های نخبهٔ جنبش از اعضای عادی جنبش متمایزند، زیرا که به چنین اثباتهایی نیاز ندارند و حتی لازم نیست که حقیقت محتوای کلیشه های ایدئولژیک را باور داشته باشند. این کلیشه ها برای ارضاء روح حقیقت خواهی درمیان توده هایی ساخته شده اند که پافشاری شان براثبات و تبیین امور نشان می دهد که آنها هنوز



سوسیالیست ساده و یک اس اس یک عضو اس آ را بدیدهٔ تحقیر می نگرد» (هایدن، همان کتاب: ص ۳۰۸).

باجهان عادی وجه اشتراک دارند؛ سراسر آموزش این اعضای نخبه، هدفش لغو هر گونه استعداد تمایز قایل شدن میان راست و دروغ و واقعیت و افسانه است. برتری آنها دراین است که می توانند هراظهار واقعیتی را بیدرنگ به یک اعلام منظور تبدیل سازند. برای مثال، برخلاف تودهٔ اعضای جنبش که پیش از درخواست یهود کُشی از آنها باید فرو پایگی نژاد یهود برایشان اثبات گردد، لایه های نخبهٔ جنبش می دانند که این اظهارنظر که یهودیان فرو پایه اند، به معنای آن است که همهٔ یهودیان را باید کشت؛ آنها می دانند که وقتی به آنها گفته می شود که تنها مسکومترو دارد، به معنای آن است که همهٔ متروهای دیگر جهان باید نابود شوند و از کشف این واقعیت که پاریس هم مترو دارد، بیهوده شگفتزده نمی شوند. ضربهٔ وحشتناک توهم زدایی را که ارتش سرخ حین گردش فاتحانه اش در اروپا تحمل کرد، تنها می توان با اردوگاههای کار اجباری و تبعید تحمیلی بخش وسیعی از قوای سرخ اشغال کنندهٔ اروپا، درمان کرد؛ اما لایه های پلیسی اتحاد شوروی که همراه این ارتش بودند، برای چنین ضربه ای آمادگی داشتند، البته نه بخاطر داشتن اطلاع بیشتر و بهتر— در اتحاد شوروی مدرسهٔ آموزش مخفیی وجود ندارد که اطلاعات موثقی در بارهٔ زندگی در خارج از کشور بدست دهد— بلکه صرفاً بایک آموزش عمومی درجهت تحقیر شدید نسبت به هر گونه واقعیت.

این ذهنیت نخبگان جنبش، نه یک پدیدهٔ توده ای صرف است، نه پیامد بی ریشگی اجتماعی، فاجعهٔ اقتصادی و یا هرج ومرج سیاسی. این ذهنیت به آمادگی و پرورش دقیقی نیاز دارد و در مواد درسی مدارس رهبری توتالیتر، Ordensburgenنازی برای قوای اس اس و مراکز آموزشی بلشو یکی برای کارگزاران کمینترن، این ذهنیت حتی از موارد درسی تلقین نژادی یا فنون جنگ داخلی، مهمتر است. بدون این نخبگان و ناتوانایی القایی و ساختگی شان در فهم واقعیت عریان و تمایز میان راست و دروغ، جنبشهای توتالیتر هرگز نمی توانند درجهت تحقق افسانه شان حرکت کنند. برجسته ترین کیفیت منفی نخبگان این است که هرگز درنگ نمی کنند تا جهان را آنچنانکه هست مورد تفکر قرار دهند و دروغها را

باواقعیت بسنجند. درعوض، نابترین فضیلت آنها، وفاداری به رهبر است، یعنی وفاداری به کسی که مانند یک طلسم، پیروزی نهایی دروغ و افسانه را برحقیقت و واقعیت، تضمین می کند.

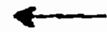
بلندپایه‌ترین لایه در سازمان جنبشهای توتالیتر، جرگهٔ نزدیکان رهبر است که می‌تواند مانند پولیت بورویِ بلشویکی یک نهاد رسمی باشد و یا مانند نزدیکان هیتلر از دار و دستهٔ متغیری ساخته شده باشد که لزوماً نباید سمتی داشته باشند. برای این لایه، کلیشه های ایدئولوژیک صرفاً تدابیری برای سازمان دادن توده ها به شمار می آیند و در صورتی که موقعیت اقتضاء کند و اصل سازمان دهندهٔ جنبش مانع نگردد، بدون هیچگونه احساس پشیمانی این کلیشه ها را دگرگون می سازند. دراین زمینه، شایستگی عمدهٔ هیملر در تجدید سازمان اس اس. این بود که یک روش ساده برای «حل عملی مسئلهٔ خون» پیدا کرده بود، یعنی مسئلهٔ گزینش اعضای نخبهٔ جنبش بروفق «خون پاک» و آماده ساختن آنها برای «تحقق یک نبرد بدون ترحم نژادی» علیه هرکسی که نمی توانست تبار «آریایی» اش را تا سال ۱۷۵۰ ردیابی کند و یا قدی کوتاهتر از ۵/۸ پا داشت و یا چشمان آبی و موهای طلایی نداشت[۱]؛ (من می دانم مردمی که از قد نسبتاً بلندی برخوردارند، باید تاحدی خون مطلوبی را دارا باشند). اهمیت این نژادپرستی عملی دراین بود که سازمان نازیسم را تقریباً از هرگونه وابستگی به آموزشهای عینی به اصطلاح «علم» نژادی و حتی از ضد یهودیگری بعنوان یک آیین عقیدتی راجع به ماهیت و نقش یهودیان، رهایی بخشید؛ زیرا برای مثال، آیین عقیدتی ضدیهودیگری با انهدام یهودیان دیگر ثمر بخشی اش را ازدست می داد و وابستگی به این آیین، سرانجام جنبش را به بن بست می کشانید[۲].

۱ــ هیملر نامزدهای عضویت اس‌اس را اساساً ازروی عکسهای‌شان برمی گزید. بعداً یک کمیسیون نژادی تشکیل شد که نامزد عضویت می بایست شخصاً در برابر کمیسیون خودرا نشان دهد تا این کمیسیون بتواند ظاهر نژادی اورا تأیید یا رد کند.
Nazi Conspiracy, IV, 616 ff.

۲ــ هیملر بخوبی آگاه بود که یکی از «مهمترین و پایدارترین فضایلش»، تبدیل مسئلهٔ نژادی از
←

همینکه نخبگان بایک «کمیسیون نژادی» برگزیده شده بودند و تابع «قوانین زناشویی» و یژه‌ای گشتند و در نقطهٔ مقابل آن، اردوگاههای کار اجباری تحت سرپرستی این «برگزیدگان نژادی» بخاطر «اثبات بهتر قوانین توارث و نژاد» به‌وجود آمدند. نژادپرستی از علمیگری تبلیغات جدا شد و ازآن خلاصی یافت[1]. نازیها توانستند به نیروی این «سازمان زنده» خودرا از قید جزمیگری رها سازند و با اقوام سامیی چون اعراب نرد دوستی بازند و بانمایندگان خطر زرد، یعنی ژاپنیها هم‌پیمان شوند. واقعیت یک جامعهٔ نژادی و تشکل نخبگان برگزیده شده بایک دیدگاه ظاهراً نژادی، برای آیین عقیدتی نژادپرستی تضمین بهتری فراهم می‌ساخت تا بهترین دلیلی علمی یا شبه علمی.

تعیین کنندگان خط‌مشی بلشویسم نیز همین اولویت را برای جزمهای



«یک مفهوم منفی مبتنی برقضیهٔ ضد یهودیگری» به «یک وظیفهٔ سازمانی برای بنای اس‌اس، بوده است.

Der Reischfuhrer SS und Chef der deulschen Polizei.

بدینسان، سرانجام برای نخستین‌بار، مسئلهٔ نژادی جاافتاده و درجای مناسب خویش قرار گرفته بود، بگونه ای که به فراسوی مفهوم منفی قایم بر بیزاری طبیعی از یهودیان، رفته بود. ایدهٔ انقلابی پیشوا باخون گرم حیاتی درآمیخته بود.

۱ــ هیملر همینکه در ۱۹۲۹ به ریاست اس‌اس گمارده شد، اصل گزینش نژادی و قوانین زناشویی را مطرح ساخت و اضافه نمود: «اس‌اس خوب می داند که این نظم از اهمیت بسیاری برخوردار است. شماتت و ریشخند بما نمی چسبد، زیراکه پیشوا باما است».

Quoted from d'Alquen. op. cit.

وبازچهارده سال بعد، درسخنرانیش درخارکف *Nazi Conspiracy, IV, 572ff*، به سردستگان اس‌اس یادآوری می‌شود که«ما نخستین کسانی بودیم که مسئلهٔ خون را باعمل حل کردیم و البته منظور ما از مسئلهٔ خون، ضد یهودیگری نیست. ضد یهودیگری درست مانند شپش‌کُشی است؛ مسئلهٔ دفع شر شپش، یک مسئلهٔ ایدئولژیک نیست. بلکه این قضیه به موضوع پاکیزگی ارتباط دارد.... اما برای ما، مسئلهٔ خون یادآور ارزش خودمان است، یادآور آنچیزی که مردم آلمان را بهم می‌پیوندد».

اعلام شدهٔ خودشان قایل می شوند. آنها بآسانی می توانند هر گونه نبرد طبقاتی موجود را متوقف سازند، بی آنکه به اعتماد کادرهای شان لطمه ای وارد کرده و یا به اعتقاد مبارزهٔ طبقاتی شان خیانتی ورزیده باشند. خط مشی بلشو یکی با تبدیل کردن اصل دو پارگی نبرد طبقاتی به یک شعار سازمانی، این اصل را بصورت دشمنی سازش ناپذیر با سراسر جهان ازطریق کادرهای پلیس مخفی در داخل شوروی و کارگزاران کمینترن در خارج از کشور، متحجر ساخت و خودرا از شر هرگونه «پیشداوری» رها ساخت.

آنچه که بلندپایه‌ترین رده در سلسله مراتب توتالیتر را مشخص می سازد، همین رهایی از قید محتوای ایدئولژیهایشان است. این مردان هرچیز و هرکسی را برحسب سازمان درنظر می گیرند و حتی خود رهبر را نیز نه یک طلسم الهامبخش و همیشه برحق، بلکه نتیجهٔ طبیعی اینگونه سازمان می انگارند. آنها به رهبر نه به‌عنوان یک شخص، بلکه بمثابهٔ یک کارکرد نیاز دارند و از این دید گاه است که وجود رهبر برای جنبش اجتناب‌ناپذیر می گردد. برخلاف صورتهای دیگر حکومت خود کامه که در آنها، غالباً دارودسته‌ای فرمانروایی می کنند و فرمانروای خودکامه تنها به نماینده گی ازسوی آنها نقش بازی می کند، رهبران توتالیترعملاً آزادندهرکاری را که می پسندند انجام دهند و می توانند روی وفاداری نزدیکانشان حساب کنند، حتی اگر فرمان قتل آنها را صادر کرده باشند.

مهمترین دلیل فنی برای این وفاداری انتحاری آن است که دستیابی به بالاترین مقام، برحسب قوانین موروثی یا قوانین دیگری صورت نمی‌پذیرد. یک شورش کاخی موفق می تواند به همان اندازهٔ یک شکست نظامی، عواقب مصیبت‌باری برای کل جنبش به‌بار آورد. ماهیت جنبش توتالیتر این است که همینکه رهبر سمت رهبری را دردست می گیرد، سراسر سازمان جنبش خودرا بااو مطلقاً یکی می‌سازد، تا آنجا که پذیرش یک خطا یا از دست دادن یک سمت از سمتهای رهبری، ممکن است افسون خطاناپذیری را که در پیرامون رهبر دمیده شده است باطل کند و همهٔ وابستگان جنبش را نیز دچار مصیبت سازد. این نه حقانیت

گفته‌های رهبر، بلکه خطاناپذیری اعمالش است که پایهٔ ساختار سازمانی توتالیتر را می‌سازد. بدون این خطاناپذیری و در حرارت هر بحثی که ممکن است خطاپذیری رهبر ازآن استنباط شود، سراسر جهان ساختگی توتالیتریسم ذوب می‌شود و عینیت جهان واقعی یکباره برآن مسلط می‌شود، یعنی همان جهانی که جنبش تنها ازطریق هدایت خطاناپذیر رهبر می‌تواند آنرا دفع کند.

بهرروی، وفاداری آنهاییکه نه‌به کلیشه های ایدئولوژیک و نه به خطاناپذیری رهبر باور دارند، دلایل فنی ژرفتری نیز دارد. آنچه که این مردان را بهم می‌پیوندند، اعتقاد استوارانه و صادقانهٔ آنها به توانایی همه‌جانبهٔ بشر است. دیر باوری اخلاقی شان، اعتقادشان به اینکه هر چیزی مجاز است، براین باورمحکم استوار است که هرچیزی امکانپذیر می‌باشد. درست است که دروغهای و یژهٔ این مردان را که شمارشان در یک جنبش توتالیتر کم است، به آسانی نمی‌توان برملاء ساخت و هرچند که ممکن است اینان به نژادپرستی، اقتصاد، یا توطئهٔ یهودیان و یا وال استریت باور نداشته باشند، اما بااینهمه خود اینان نیز فریب این ایدهٔ خودبینانه و مغرورانهٔ شان را می‌خورند که هرچیزی را می‌توان انجام داد و در دام این اعتقاد متفرعنانهٔ شان می‌افتند که هرچیزی که وجود دارد تنها یک مانع موقتی است که یک سازمان برتر قطعاً می‌تواند آنرا ازمیان بردارد. آنها با اعتماد به اینکه قدرت سازمان می‌تواند قدرت مادی را نابود سازد، همچنانکه خشونت یک دسته راهزنی که خوب سازمانیافته باشد می‌تواند مرد ثروتمندی را که بد محافظت شده باشد غارت کند، پیوسته قدرت مادی اجتماعات استوار را دستکم می‌گیرند و نیروی محرکهٔ یک جنبش را بیش از حد برآورد می‌کنند. از این گذشته، از آنجا که آنها به وجود واقعی یک توطئهٔ جهانی علیه خودشان باورندارند، بلکه از آن تنها بعنوان یک تدبیر سازمانی استفاده می‌کنند، نمی‌توانند دریابند که توطئهٔ خودشان ممکن است سرانجام سراسر جهان را علیه آنها به اتحاد کشاند.

بااینهمه، بگذریم از اینکه چگونه توهم این نخبگان در مورد توانایی همه‌جانبه و سازمانی بشر شکست می‌خورد، نتیجهٔ عملی این توهم آن است که

اطرافیان رهبر در موارد عدم توافق با او هرگز به عقاید خودشان اطمینان نکنند، زیرا آنها صادقانه براین باورند که عدم موافقت های‌شان واقعاً هیچ اهمیتی ندارند و حتی جنون‌آمیزترین تدبیر اگر خوب سازمان داده شود، کاملاً بخت توفیق دارد. وفاداری آنها در اعتقاد به خطاناپذیری رهبر نهفته نیست، بلکه براین واقعیت استوار است که آنها معتقدند که هرکسی که ابزارهای خشونت را دراختیار دارد، می تواند با روشهای برتر یک سازمان، خطاناپذیر گردد. این توهم زمانی سخت نیرو می گیرد که رژیمهای توتالیترقدرت اثبات نسبیت توفیق وعدم توفیق را پیدا کنندو بتوانندنشان دهند که یک زیان‌مادی چگونه‌می تواند ازنظرسازمانی تبدیل به‌یک منفعت گردد. (سوء مدیریت شگفت انگیز فعالیتهای صنعتی در اتحاد شوروی به ذرّه ذرّه شدن طبقهٔ کارگر انجامید و بدرفتاری وحشتناک نسبت به زندانیان غیرنظامی در ارو پای شرقی در زمان اشغال نازی، گرچه موجب «کمبود اسفبار نیروی کار» شده بود، اما «اگر برحسب مصالح نسلهای آتی بیندیشیم، جای تأسف [نبود]»)[1]. از این گذشته، توفیق یا عدم توفیق در شرایط توتالیتر، بیشتر به افکار عمومی سازمانیافته و مرعوب بستگی دارد. در یک جهان سراپا ساختگی، نیازی نیست که شکستها گزارش شوند، پذیرفته آیند و یا به‌یاد آورده شوند. خود عینیت نیز برای ادامهٔ وجود خویش به وجود جهان غیر توتالیتر نیاز دارد.

۱ــ نطق هیملر درپوزن، Nazi Conspiracy, IV. 558

فصل سوم
توتالیتاریسم در رأس قدرت

هرگاه جنبشی که سازمانش بین‌المللی و پهنهٔ ایدئولژیکش فراگیر و آرزوی سیاسی‌اش جهانی باشد قدرت را بدست گیرد، خودرا در یک موقعیتِ آشکار تناقض‌آمیز می‌اندازد. جنبش سوسیالیستی دچار این بحران نشد، نخست بخاطر آنکه مسئلهٔ ملی — یعنی همان مسئلهٔ استراتژیکی که در یک انقلاب پیش می‌آید — ازسوی مارکس و انگلس بگونهٔ شگفت‌آسایی ندیده گرفته شده بود، دو دیگر آنکه این جنبش زمانی با مسایل حکومتی رو برو گشته بود که جنگ جهانی نخست، اقتدار بین‌الملل سوسیالیستی دوم را در مورد اعضای ملی‌اش سلب کرده بود و برتری احساسات ملی برهمبستگی بین‌المللی در همه‌جا بعنوان یک واقعیت دگرگونی ناپذیر پذیرفته شده بود. به عبارت دیگر، جنبشهای سوسیالیست در هنگام بدست گرفتنِ قدرت در کشورهای‌شان، بگونهٔ احزاب ملی استحاله یافته بودند.

این استحاله هرگز در مورد جنبشهای توتالیتر نازی و بلشویکی پیش نیامد. زمانی که این جنبشها قدرت را بدست گرفتند، خطری که آنهارا تهدید می‌کرد در این واقعیت نهفته بود که ازیکسوی با بدست گرفتن دستگاه دولتی ممکن بود به شکل یک حکومت مطلقه «متحجر» گردند[1] و ازسوی دیگر امکان داشت حرکت آزادانهٔ

۱— نازیها بخوبی تشخیص می‌دادند که قبض قدرت ممکن است به استقرار حکومت مطلقه

←

این جنبشها بوسیلهٔ مرزهای کشورهایی که درآنها به‌قدرت رسیده بودند محدود شود. برای یک جنبش توتالیتر هردوی این خطرها به یکسان مرگبارند: تحول در جهت حکومت مطلقه ممکن است به انگیزهٔ داخلی جنبش پایان دهد و تحول در جهت ملیتگرایی ممکن است توسعهٔ خارجی جنبش را مانع گردد که یک جنبش توتالیتر بدون آن نمی تواند ادامهٔ حیات دهد. شکل حکومتیی که این دو جنبش پروراندند و یا بخودی خود از داعیهٔ دوگانهٔ چیرگی تام و فرمانروایی جهانی این جنبشها به بار آمدند، ببهترین وجهی در شعار «انقلاب همیشگی» تروتسکی نمودار شده است؛ هرچند که نظریهٔ تروتسکی چیزی جز پیش بینی سوسیالیستی یک رشته انقلاب پی در پی نبود که از انقلاب صد فئودالی بورژوازی به انقلاب ضد بورژوایی پرولتاریا می انجامید، فراگردی که می بایست از یک کشور به کشور دیگر گسترش یابد[1]. صورت این اصطلاح جدا از محتوای نظری آن، معنای «تداوم» را باهمهٔ دلالتهای شبه آنارشیستی آن بگوش می رساند و درواقع یک اسم بی مسمی است؛ بااینهمه حتی لنین نیز بیشتر تحت تأثیر صورت این اصطلاح بود تا محتوای نظری آن. بهرروی، در اتحاد شوروی، انقلابها به شکل تصفیه های عمومی، بگونهٔ یک نهاد دایمی رژیم ستالین پس از ۱۹۳٤ درآمده بود[2] در اینجا نیز همچون موارد دیگر، استالین دقیقاً از

←

انجامد. «ناسیونال سوسالیسم برای آن به جنگ لیبرالیسم نرفته است که در باتلاق حکومت مطلق گرفتار آید و دچار همان دور و تسلسل گردد».

Werner Best, Die Deutsche Polizei, p. 20.

این هشدار که درجاهای دیگر نیز تکرار شده بود، علیه داعیهٔ مطلق بودن دولت بکار می رفتند.

۱ــ البته نظریهٔ تروتسکی که نخستین بار در سال ۱۹۰۵ اظهار شده بود، با استراتژی انقلابی هریک از لنینیستها تفاوتی نداشت. ازنظر این افراد، «خود روسیه تنها بعنوان نخستین قلمرو و نخستین دژ نقلاب جهانی بشمار می آمد: مصالح روسیه تابع استراتژی فرا ملی سوسیالیسم مبارز بود. در اینزمان، مرزهای روسیه و سوسیالیسم پیروزیکی بودند».

Isaac Deutscher, Stalin. A Political Biography, New York and London, 1949, p. 243.

آنروی حملاتش را متوجه شعار نیمه فراموش شدهٔ تروتسکی کرده بود که خود تصمیم گرفته بود ازهمان تکنیک تروتسکی استفاده کند[1]. در آلمان نازی نیز گرایش همانندی نسبت به انقلاب همیشگی آشکارا احساس می‌شد، هرچند که نازیها فرصت کافی برای پیاده کردن اینگونه انقلاب را پیدا نکردند. جالب اینجاست که

۱—سال ۱۹۳٤ بخاطر قانون جدید حزبی که در بیستمین کنگرهٔ حزب اعلام شده بود اهمیت دارد، قانونی که بنابرآن، «تصفیه‌های دوره‌ای باید برای پاکسازی سیستماتیک حزب اجراء گردند». به نقل از آوتورخانوف، بولتن مؤسسهٔ تحقیقات در مورد اتحاد شوروی، مونیخ، فوریه ۱۹۵٦. تصفیه‌های حزبی در نخستین سالهای انقلاب روسیه با تصفیه‌های توتالیتر بعدی که بگونهٔ ابزار بی‌ثباتی دایمی درآمده بودند، هیچ وجه اشتراکی نداشتند. نخستین تصفیه‌های انقلاب روسیه تحت نظارت کمیسیونهای محلی و درداد‌گاه درگشاده ای انجام می شدند که هم اعضای حزبی و هم افراد غیرحزبی آزادانه بدان راه داشتند. این تصفیه‌ها بعنوان یک ارگان نظارتی دموکراتیک علیه فساد اداری درون‌حزبی طرحریزی شده بودند و می‌بایست بعنوان جانشین انتخابات واقعی عمل کنند (دو یچر، همان کتاب، ص ۲۳۳ و ۲۳٤). یک بررسی عالی و کوتاه دربارهٔ این تصفیه‌ها را می توان در مقالهٔ اخیر *Avtorkhanov* پیدا کرد. او همچنین این افسانه را رد می کند که قتل کیروف موجب ان خط‌مشی تازه شده بود. تصفیهٔ عمومی پیش از قتل کیروف آغاز شده بود و قتل او تنها «بهانهٔ مناسبی برای تشدید آن» فراهم ساخته بود. با درنظر داشتن شرایط «پیچیده و اسرارآمیز»ی که قتل کیروف را پوشانده بود، انسان به‌شک می افتد که نکند این «بهانهٔ مناسب» ازسوی خود استالین دقیقاً طرحریزی و اعمال شده باشد. به گفتار خروشچف در «سخنرانی اش در بارهٔ استالین»، نیو یورک تایمز، ۵ ژوئن ۱۹۵٦ مراجعه شود.

۱— دو یچر در همان کتاب ص ۲۸۲، نخستین حمله به «انقلاب همیشگی» وفورمول استالینی ضد آن، «سوسیالیسم در یک کشور» را بعنوان یک مانور سیاسی توصیف می کند. در ۱۹۲٤، «قصد فوری استالین، بی اعتبار ساختن تروتسکی بود.... دستهٔ سه‌نفرهٔ حاکم با کندوکاو در گذشتهٔ تروتسکی، به نظریهٔ «انقلاب همیشگی» او که در سال ۱۹۰۵ تنظیم شده بود برخوردند.... طی بحث در این باره بود که استالین به فرمول خودش، «سوسیالیسم در یک کشور» دست یافت».

«انقلاب همیشگی» نازیها نیر با تصفیهٔ جناحی از حزب نازی آغاز شده بود که جرأت پیدا کرده بود «مرحلهٔ بعدی انقلاب» را آشکارا اعلام کند - و این تصفیه[۱] درست برای آن صورت گرفته بود که «پیشوا و گارد قدیمی اش می دانستند که نبرد واقعی تازه آغاز گشته بود»[۲]. در اینجا بجای مفهوم بلشویکی انقلاب همیشگی، مفهومی از یک «گزینش نژادی را می یابیم که هرگز بازنمی ایستد» و به ریشه ای تر ساختن معیارهای گزینش نژادی. یعنی انهدام بدنژادان نیازدارد[۳]. نکته این است که

۱ــ تصفیهٔ جناح روهم در ژوئن ۱۹۳٤، پس از یک دورهٔ ثبات موقتی رخ داده بود. در آغاز این سال، Rudolf Diels ، رییس پلیس سیاسی برلین، گزارش داده بود که ازبازداشتهای غیرقانونی «انقلابی» اس آدیگر خبری نیست و حتی بازداشتهای پیشین نیز تحت بررسی مجدد قرار گرفته اند. در آوریل ۱۹۳٤، وزیر کشور رایش، ویلهلم فریک عضو قدیمی حزب نازی فرمان داده بود که به ملاحظهٔ «تثبیت موقعیت ملی» در مورد «بازداشتهای حفاظتی» محدودیتهایی اعمال گرد (Ibid, III, 555) Das Archiv, April, 1934, p. 31. بهرروی، این فرمان هرگز منتشر نشد Nazi Conspiracy, VII, 1099., II, 259. پلیس سیاسی منطقهٔ پروس گزارش ویژه ای در مورد زیاده رویهای اس آدر سال ۱۹۳۳ برای هیتلرفرستاده بود و ازاو درخواست تعقیب برخی از رهبران متخلف اس آرا کرده بود.

هیتلر با کشتن این رهبران اس آبدون تشریفات قانونی و نیزبرکناری افسران پلیسی که با اس آمخالفت کرده بودند، مسئلهٔ یادشده را حل کرد (به اقرارهای سوگند خوردهٔ Diels در همان کتاب مراجعه شود). او بااین شیوه، خود را در برابر هرگونه اقدام قانونی و تثبیت اوضاع مصون ساخته بود. درمیان حقوقدانان متعددی که با حرارت به ایدهٔ «ناسیونال سوسیالیسم» خدمت می کردند، تنها شمار کمی دریافته بودند که چه‌چیز واقعاً در خطر افتاده بود. Theodor Mauns که رساله اش حتی ازسوی نو بسندگان نزدیک به هیتلر مانند پاول ورنر با تأیید نقل می شد، بدین گروه از حقوقدانان تعلق دارد.

2- *Robert Ley, Der Weg Zur Ordensburg.*

۳ــ *Heinrich Himmler, " Die Schutzstaffel, " in Grundlagen. Aufban und Wirtschaftsordnung des nationalsozialistischen Staates. Nr. 7b.*

این ریشه ای تر ساختن مدام اصل گزینش نژادی را می توان در همهٔ مراحل سیاست نازی

←

هم استالین و هم هیتلر قول تثبیت اوضاع را می دادند تا نیت‌شان را در جهت ایجاد وضع بی ثباتی همیشگی پنهان دارند.

برای سردرگمیهایی که در ذات همزیستی یک دولت با یک جنبش، داعیهٔ توتالیتر باقدرت محدود در یک کشور محدود، و نیز عضویت ظاهری در جامعهٔ ملل براساس رعایت اصل احترام متقابل به حاکمیت ملی با داعیهٔ فرمانروایی جهانی نهفته اند، راه حلی بهتر از این فورمولِ تهی شده از محتوای اصلی وجود ندارد. رهبر توتالیتر با وظیفهٔ دوگانه ای رو برو است که در نگاه نخست تاحد پوچی، تناقض آمیز می نماید؛ زیرا او باید از یکسوی، جهان ساختگی جنبش را بعنوان واقعیت ملموسی از زندگی روزانه بر پا دارد و ازسوی دیگر، باید از ایجاد هرگونه ثبات جدید در این جهان نوین جلوگیری کند؛ چرا که تثبیت قوانین و نهادهای جنبش، بیگمان خود جنبش و همراه باآن، آرزوی نهایی فتح جهان را نابود خواهد ساخت. فرمانروای توتالیتر بهر بهایی که شده نباید اجازه دهد که عادی‌شدن اوضاع به جایی کشیده شود که شیوهٔ زندگی نوینی تثبیت گردد — شیوهٔ تازه‌ای که پس از گذشت زمانِ لازم، کیفیات نامشروعش را ازدست می دهد و درمیان شیوه‌های زندگی عمیقاً متفاوت و متضادِ ملتهای روی زمین، جای خودرا پیدا می کند. هرگاه نهادهای انقلابی بگونهٔ یکی از شیوه‌های حیات ملی درآیند (آنگاه که هیتلر ادعا می کند که نازیسم یک کالای صادراتی نیست و استالین مدعی می شود که سوسیالیسم را می توان در یک کشور بنا کرد، درواقع هردو می کوشند که از این طریق جهان غیرتوتالیتر را بفریبند)، توتالیتریسم کیفیت «تام»[1] خودرا ازدست می دهد و تابع قانون ملل خواهدشد که

پیدا کرد. نخست می بایست افرادی که یهودی کامل بودند نابود شوند، دوم افرادی که نیمه یهودی بودند و سوم افرادی که یک‌چهارم یهودی بودند؛ و یا نخست کسانیکه کاملاً دیوانه بودند، دوم افرادی که بیماری درمان‌ناپذیر داشتند و سرانجام همهٔ خانواده‌هایی که درمیان آنها یک «بیمار درمان‌ناپذیر» وجود داشت. اصل «گزینش نژادیی که هرگز نباید متوقف شود»، شامل حال افراد اس‌اس نیز می شد. پیشوا در ماه مه ۱۹۴۳ فرمان داده بود که همهٔ کسانیکه با پیوندهای خانوادگی و زناشویی و دوستی، وابستگی به بیگانگان پیدا کرده بودند از دولت، حزب، ارتش و اقتصاد برکنار شوند. این فرمان شامل حال ۱۲۰۰ نفر از رهبران اس اس نیز شده بود.

See Hoover Library Archives, Himler File, Folder 330.

1- total

بنابرآن، هرملتی دارای سرزمین، مردم و سنت تاریخی ویژه‌ای است که اورا باملتهای دیگرمرتبط می‌سازد — یک نوع کثرت گرایی[1] که بحث و جدل دربارهٔ اعتبار مطلق هرگونه حکومت ویژه‌ای را عملاً رد می‌کند.

تناقض توتالیتریسم در رأس قدرت، عملاً در این است که در اختیار داشتن همهٔ ابزارهای قدرت حکومتی و خشونت در یک کشور، ترکیب سهل و ممتنعی نیست. ادامهٔ بی اعتنایی جنبش به واقعیتها، هواداری سرسختانه‌اش از قواعد یک جهان ساختگی، بیش از پیش دشوارتر و ازسوی دیگر، ضروری‌تر می گردد. در حکومت توتالیتر، قدرت به‌معنای رو یارو یی باواقعیت است و توتالیتریسم در رأس قدرت، پیوسته با مسئلهٔ فایق آمدن براین تعارض رو برو است. تبلیغات وسازمان دیگر برای بیان اینکه غیرممکن ممکن است و امر باورنکردنی حقیقت دارد و یکنوع سازگاری جنون‌آمیز برجهان حاکم است، کفایت نمی کنند. پشتیبانی روانی از افسانهٔ توتالیتر که بسیار اهمیت دارد — بیزاری شدید از وضع موجود، یعنی همان چیزی که توده‌ها از پذیرفتن آن بعنوان تنها جهان ممکن سر باززده بودند — دیگر در کار نیست. برای چیرگی توتالیتر، هرگونه اطلاع ناچیز ولی واقعی که درپردهٔ آهنین رخنه می کند و ممکن است طوفان تهدید کننده‌ای از واقعیت را از جهان دیگر یعنی ازسوی جهان غیرتوتالیتر به جهان ساختگی توتالیترسرازیرکند، حتی از خطری که ضد تبلیغات برای جنبشهای توتالیتر دارد، خطرناکتر است.

تلاش در جهت یافتن چیرگی تام برکل جمعیت روی زمین وحذف هرگونه واقعیت غیرتوتالیتر رقیب، در ذات رژیمهای توتالیتر نهفته است؛ اگر آنها بعنوان هدف نهایی‌شان درصدد کسب فرمانروایی برجهان نباشند، به احتمال بسیار قوی آنچه را که بدست آورده‌اند ازدست خواهندداد. تنها درشرایطی که توتالیتریسم جهان را فراگرفته باشد، می توان به یقین گفت که حتی یک فرد تنها نیزتحت چیرگی مطلق و کامل درآمده است. از همینروی، به قدرت رسیدن توتالیتریسم دریک کشور، بیشتر به معنای استقرار رسمی ادارات مرکزی جنبش (یا شاخه های آن درمورد کشورهای

1- plurality

اقماری جنبش) و بدست آوردن یکنوع آزمایشگاه است که در آن می توان برعلیه واقعیت موجود تجر به کرد و مردم را برای مقاصد نهایی سازمان داد که فردیت و ملیت درآن جایی ندارد؛ در این زمان، هرچند که شرایط برای تحقق توتالیتریسم به اندازهٔ کافی کامل نیستند، لعا آن اندازه مستعد هستند که درآن به نتایج جزیی مهمی دست یافت. توتالیتریسم در رأس قدرت، از دستگاه دولتی برای هدف درازمدت فتح جهانی و جهت دادن شاخه های خارجی جنبش استفاده می کند؛ پلیس مخفیی ایجاد می کند تا بعنوان مجری و پاسدار تجر بهٔ داخلی جنبش در جهت تبدیل واقعیت به افسانه، عمل کند؛ و سرانجام اردوگاههای کار اجباری را بعنوان آزمایشگاهی برای تجر بهٔ عملی چیرگی تام، بر پا می دارد.

۱ـ دولت توتالیتر

تاریخ به‌ما می‌آموزد که دستیابی به قدرت و مسئولیت، سرشت احزاب انقلابی را عمیقاً تحت‌تأثیر قرار می‌دهد. تجربه و عقل سلیم کاملاً حق داشتند که انتظار داشته باشند که توتالیتریسم در رأس قدرت، اندک اندک قوهٔ محرک انقلابی و خصلت آرمانیش را ازدست بدهد و کار روزانهٔ حکومت و دراختیار داشتن قدرت واقعی، داعیه‌های ماقبل قدرت این جنبشها را تعدیل بخشد و جهان ساختگی سازمانهای‌شان را نابود سازد. از این گذشته، ذات امور شخصی یا عمومی ظاهراً ایجاب می‌کند که درخواستها و هدفهای افراطی با شرایط عینی تعدیل شوند و واقعیت بمعنای کلی آن، تنها تاحد ناچیزی تحت‌تأثیر گرایش به افسانهٔ یک جامعهٔ توده‌ای متشکل از افراد ذره ذره شده قرار گیرد.

بسیاری از اشتباهات جهان غیرتوتالیتر در برخوردهای دیپلماتیک با حکومتهای توتالیتر (ازهو یداترین مواردانیگونه اشتباهات، می‌توان ازاعتمادجهان غیرتوتالیتر به معاهدهٔ مونیخ با هیتلر و توافقهای یالتا با استالین، یاد کرد)، از تجربه و عقل سلیمی مایه می‌گیرد که یکباره ارتباطش را باواقعیت ازدست داده بود. برخلاف همهٔ چشمداشتها، امتیازدادنهای مهم و افزایش اعتبار بین المللی به کشورهای توتالیتر کمک نکرد تا به جامعهٔ ملل دو باره بپیوندند و از این شکایت دروغین‌شان دست کشند که سراسر جهان علیه آنها صف‌آرایی کرده‌اند. این گذشتها و نرمشها نه‌تنها آنها را بازنداشتند، بلکه پیروزیهای دیپلماتیک، میل توسل به ابزارهای خشونت را در آنها تشدید کردند و در همهٔ موارد، به افزایش دشمنی‌شان نسبت به همهٔ ان قدرتهایی انجامیدند که خودشانرا خواستار سازش نشان می‌دادند.

قرینهٔ این جاخوردنهای سیاستمداران و دیپلماتها را می‌توان زمانی پیش از این، در سرخوردگی ناظران و هواداران خیرخواه حکومتهای انقلابی نوین پیدا کرد. چشمداشت این سیاستمداران از حکومتهای توتالیتر، استقرارنهادهای تازه و آفرینش

یک قانون اساسی تازه بود که هرچقدر هم که محتوای آن انقلابی بوده باشد، باز می‌بایست به تثبیت اوضاع و تعدیل قوهٔ محرک جنبشهای توتالیتر دستکم در کشورهایی که قدرت را در آنها بدست گرفته بودند، بینجامد. برعکس، آنچه که درعمل پیش آمد، این بود که ارعاب هم در روسیهٔ شوروی و هم در آلمان نازی به‌نسبت عکس وجود مخالفت سیاسی داخلی افزایش یافت، توگویی که مخالفت سیاسی با رژیم توتالیتر، بهانهٔ ارعاب نبوده است (همچنانکه معترضان لیبرالِ این رژیمها پیوسته یادآور می‌شدند)، بلکه آخرین بازدارندهٔ جریان اوج گرفتن ارعاب بوده است[1].

۱ــ همه می‌دانند که در روسیه، «سرکوبی سوسیالیستها و آنارشیستها بموازات آرام شدن کشور شدت گرفته بود» *Anton Ciliga, The Russian Enigma, London, 1940, p. 244*. دو یچر در همان کتاب، ص ۲۱۸ تصورمی کند که دلیل ناپدید شدن «روحیهٔ آزادمنشانهٔ روزهای پیروزی انقلاب» را باید در تغییر نگرش روستاییان کشوربازیافت: آنها «هرچه که مطمئن‌تر می‌شدند که قدرت بزرگ مالکان و ژنرالهای سفید درهم شکسته است»، موضع قاطعتری علیه بلشو یسم اتخاذ می‌کردند. با درنظر گرفتن ابعادی که ارعاب پس ازسال ۱۹۳۳ گرفته بود، این توجیه سست‌تر می‌گردد. توجیه یادشده این واقعیت را درنظرنمی‌گیرد که ارعاب کامل نه دردهٔ ۱۹۲۰ بلکه درسالهای ۱۹۳۰ پیاده شد، یعنی زمانی که مخالفت طبقات روستایی دیگرعامل مهمی بشمار نمی‌آمد. خروشچف نیز درهمان کتاب یادآورمی‌شود که «اقدامات سرکوبگرانهٔ شدید» علیه مخالفان سیاسی، در زمان مبارزه علیه تروتسکیستها و بوخارینیستها بکار گرفته نمی‌شدند، بلکه اینگونه «سرکوبی مخالفان»، زمان درازی پس ازشکست این دو دسته آغازشده بود.

ارعاب رژیم نازی در زمان جنگ اوج گرفته بود، یعنی زمانیکه ملت آلمان عملاً «متحد» شده بود. مقدمات این ارعاب درسال ۱۹۳۶ تدارک دیده شده بود، یعنی زمانیکه هرگونه مقاومت موثر و سازمانیافتهٔ داخلی ناپدید شده بود و درست در همین زمان هیملر پیشنهاد توسعهٔ اردوگاههای کار اجباری را داده بود. سخنرانی هیملر دربرابر رهبران اس‌اس درخارکف به‌سال ۱۹۴۳، مشخص کنندهٔ این روحیهٔ سرکوبگری رژیم توتالیتر بدون مواجهه با هرگونه مقاومت است: «ماتنها یک وظیفه داریم... و آن نبرد بیرحمانهٔ نژادی است... ما هرگز اجازه نخواهیم

←

آزارنده‌تر از قضیهٔ بالا، نحوهٔ برخورد رژیمهای توتالیتر با مسئلهٔ قانون اساسی بود. نازیها در نخستین سالهای قدرتشان، سیلی از قوانین و فرامین را جاری کردند، اما هرگز به دردسر لغو رسمی قانون اساسی جمهوری و ایمار تن در ندادند. آنها حتی سرویسهای کشوری را دست‌نخورده گذاشتند -- واقعیتی که بسیاری از ناظران داخلی و خارجی جنبش را به‌مهار حزب نازی و عادی‌شدن رژیم جدید امیدوار ساخته بود. اما با انتشار قوانین نورمبرگ این قضیه پایان گرفت و روشن شد که نازیها حتی به قوانین خودشان نیز علاقه‌ای ندارند. آنچه‌که برای آنها مطرح بود، «پیوسته پیش تاختن بسوی حوزه‌های هرچه تازه‌تر بود»، تا اینکه سرانجام «منظور و گسترهٔ فعالیت پلیس مخفی دولتی» و نیز نهادهای دیگر دولتی یا حزبی نازی را «دیگر نمی‌شد از روی قوانین و مقررات مربوط به آنها کشف کرد»[۱]. این بی‌قانونی دایمی، عملاً در این واقعیت خودرا نشان می‌دهد که «بسیاری از قوانین معتبر، دیگر انتشار عام پیدا نمی‌کردند»[۲]. ازجهت نظری، بیقانونی یادشده بااین گفتهٔ هیتلر مطابقت دارد که

←

داد که آن سلاح عالی و آن آوازهٔ ترسناکی که در جنگهای خارکف کسب کرده‌ایم سستی گیرد، بلکه باید هرروز، معنای تازه‌ای به آن بیفزاییم»

(Nazi Conspiracy, Iv, 572 ff).

۱ــ ازروی اظهارنظرهای جسته و گریختهٔ یکی از کارشناسان برجستهٔ قانون اساسی نازی به نام Theodor Maunz می‌توان دریافت که نازیها از قوانین و مقررات خودشان که هرساله ازسوی ـــــ تحت عنوان Die Gesetzgebung des Kabinet Hitler منتشر می‌شد، چقدر بی‌اطلاع بودند. او احساس می‌کرد که علیرغم نبودیک نظام قانونی و فراگیر جدید یک «اصلاح فراگیر» رخ داده بود. همان کتاب، ص ۵ و ۴۹

(See Ernst R. Huber, " Die deutsche Polizei".
in Zeitschrift fur die Gesetzgebung des gesamt Staatswissenschaft, Band 101, 1940/1, p. 273 ff.)

۲ــ Maunz ، همان کتاب، ص ۴۹. بنظرمن، ماونزتنها نویسندهٔ نازیی بود که این موقعیت را تشخیص داده و برآن تأکید ورزید. تنها ازطریق کندوکاو درپنج جلد W. Hoche

←

«یک دولت تام نباید تفاوتی میان قانون و آیین اخلاقی قایل شود»[1]؛ زیرا در اینجا چنین تصور می شود که قانون معتبر با آیین اخلاقی مشترک میان همگان، یکی است و از وجدان عام برمی خیزد؛ از همینروی دیگر برای اعلام عام فرامین و احکام، ضرورتی احساس نمی شود. در اتحاد شوروی، جاییکه خدمات مدنی پیش از انقلاب در جریان انقلاب نابود شده بودند، رژیم انقلابی طی دورهٔ دگرگونی انقلابی توجه وسواس آمیزی به مسایل قانون اساسی نشان می داد و حتی تاآنجا پیش رفت که دردسر انتشار یک قانون اساسی بسیار کامل و تازه (سرپوشی از عبارات و جملات آزادمنشانه برروی گیوتین پشت پرده) را درسال ۱۹۳۶ به گردن گرفت[2]؛ رو یدادی که بعنوان نتیجهٔ یک دورهٔ انقلابی، در روسیه و خارج از آن جشن گرفته شد. با اینهمه، بعدها روشن شد که انتشار این قانون اساسی تازه، درواقع آغاز یک رشته تصفیه های عظیم بود که طی تقریباً دو سال، مدیریت موجود را ریشه کن کرد و همهٔ آثار زندگی عادی و بهبود اقتصادی ناچیزی را که درچهارسال پس از انهدام کولاکها



Verfugungen, Anordnungen, Bekanntgaben که درطی جنگ بدستورمارتین بورمن ازطرف دیوانخانه حزبی جمع آوری وانتشاریافته بود، می توان درمورداین قانونگذاری سرّی که عملاً برآلمان حاکم بود، بینشی پیدا کرد. این مجلدات برابر با پیشگفتاری که برآنها نوشته شده بود، «تنها بدرد کادرهای درون حزبی می خوردند ومی بایست محرمانه نگهداشته می شدند». چهارجلد ازاین مجلدات بسیارنادرکه مجموعهٔ قوانین کابینهٔ هیتلر منتشره ازسوی *Hoche* درمقایسه باآن عمقی ندارد، در کتابخانهٔ هوور وجود دارد.

۱ــ این هشدار درسال ۱۹۳۳ ،ازسوی هیتلر به حقوقدانان نازی داده شده بود.

۲ــ دو یچر،همان کتاب،ص ۳۸۱-پیش ازاین تاریخ،در ۱۹۱۸ و۱۹۲٤ نیزکوششهایی درجهت استقرار قانون اساسی بعمل آمده بودند. اصلاح قانون اساسی در ۱۹٤٤ که براثر آن، برخی از جمهوریهای شوروی نمایندگان سیاسی خارجی و ارتش مستقلی برای خودشان پیدا کردند، درواقع یک مانور تاکتیکی بود برای آنکه اتحاد شوروی در سازمان ملل رایهای اضافی بدست آورد.

و اشتراکی کردن تحمیلی جمعیت روستایی ببارآمده بود، نابود ساخت[۱]. از آن پس، قانون اساسی سال ۱۹۳۶ همان نقشی را بازی کرد که قانون اساسی وایمار در رژیم نازی ایفاء نموده بود. این قانون اساسی باآنکه هرگز رعایت نشد، هرگز هم لغو نگردید؛ در این زمینه، تفاوت استالین با هیتلر دراین بود که او یک گام هجو دیگری نیز برداشته بود — به استثنای ویشینسکی[۲]، همهٔ کسانیکه این قانون اساسی را طرحریزی کرده بودند، بعنوان خاین اعدام شدند.

آنچه که ناظر یک دولت توتالیتر را شگفتزده می‌سازد، مطمئناً ساختار یکپارچهٔ آن نیست. برعکس، همهٔ پژوهشگران جدی این موضوع، دستکم در مورد همزیستی (یا تنازع) اقتدار دوگانهٔ حزب و دولت، توافق دارند. از این گذشته، بسیاری از پژوهشگران بر «بیشکلی» و یژهٔ حکومت توتالیتر تأکید می‌ورزند[۳].

۱— دو یچر، همان کتاب، ص ۳۷۵ — با مطالعهٔ دقیق سخنرانی استالین دربارهٔ قانون اساسی (گزارش او به هشتمین کنگرهٔ فوق‌العادهٔ حزب، ۲۵ نوامبر ۱۹۳۶) روشن می‌شود که این قانون برای آن طرح نشده بود که قطعیت داشته باشد. استالیت بصراحت گفته بود که «این چهارچوب قانون ما دراین لحظهٔ تاریخی است. از همینروی، این طرح قانون اساسی تازه، تنها بخشی از کل راهی را که تاکنون پیموده‌ایم و مجموعهٔ دستاوردهایی را که تاکنون بدست آورده‌ایم، باز می‌نماید». به تعبیر دیگر، قانون اساسی جدید، بیانگر همان زمان انتشارش بود و تنها ارزش تاریخی داشت. برای آنکه ثابت شود که نظر بالا یک تفسیر خودسرانه نیست، به سخنرانی مولوتف در این‌باره مراجعه شود. او درعبارت زیر، جان کلامش را از استالین می‌گیرد و ماهیت موقتی کل قضیه را مورد تأکید قرارمی دهد: «ما تنها نخستین ونازلترین مرحلهٔ کمونیسم را محقق ساخته‌ایم، سوسیالیسم بهیچروی کامل نشده است، بلکه تنها چهارچوب ساختمانی آن بر پا گشته است».

(See Die Verfassung des Sozialistischen Steetes der Arbeiter und Bauern, Editions Promethee, Stresbourg, 1937, pp. 42 and 84).

2- *Vishinsky*

۳— برخلاف ایتالیا، زندگی قانونی آلمان نازی، با بیشکلی آشکار آن مشخص می‌شود.

(Frans Neumen, Behemoth, 1942, Appendix, p. 521)

توماس مازاریک[1] به روشنی دریافته بود که «نظام بلشویکی هرگز چیزی جز عدم کامل هرگونه نظامی نبوده است»[2] و این نیز کاملاً حقیقت دارد که «حتی یک متخصص در این زمینه‌نیز اگر بکوشد رابطهٔ میان حزب و دولت» را در رایش سوم پیدا کند، کارش به جنون خواهد کشید[3]. غالباً گفته می شود که رابطهٔ میان دو مرجع اقتدار، یعنی دولت و حزب، همان رابطهٔ میان اقتدار ظاهری و واقعی است، بگونه ای که دستگاه دولتی معمولاً بعنوان نمای فاقد قدرتی تصویر می شود که قدرت واقعی حزب را پنهان و محفوظ نگهمیدارد[4].

دستگاه اداری رایش سوم در همهٔ سطوح، دستخوش نوع عجیب و غریبی از تداخلِ ادارات بود. نازیها بایک پیگیری عجیب می کوشیدند تا برای هریک از

1- Thomas Masaryk

2- Quoted from Boris Souvarine, Stalin: A Critical Survey of Bolshevism, New York

3- Stephen H. Roberts. The House that Hitler Built. London, 1939, p. 72.

٤— Robert H. Jackson طی سخنرانی بی‌پرده‌اش در دادگاه نورمبرگ، توصیفش را از ساختار سیاسی آلمان نازی، بر پایهٔ همزیستی «دو حکومت در آلمان بنا کرده بود — حکومت واقعی و حکومت ظاهری. صورتهای جمهوری آلمان برای مدت زمانی حفظ شده بودند و این صورتها، همان حکومت آشکار و ظاهری را تشکیل می دادند. اما اقتدار واقعی دولت نازی درفراسو و فراز قانون، یعنی بدست هیئت رهبری حزب نازی بود» (Nazi Conspiracy, 1, 125) . همچنین به تمایزی که همو در همان کتاب، میان حزب و یک دولت مجازی قایل شده بودرجوع شود: «هیتلر گرایشی آشکار به افزایش تداخل وظایف دارد».

بنظر می رسد که پژوهشگران آلمان نازی در این نکته توافق داشته باشند که دولت نازی تنها اقتدار ظاهری داشت. تنها استثناء دراین میان ارنست فرانکل است که در The Dual State, London, 1941 مدعی می شود که یک «دولت عادی و یک دولت ممتاز» در اصطکاک دایم و بعنوان «بخشهای رقیب و مکمل رایش آلمان» وجود داشتند. بنظر او، دولت عادی برای پاسداری ازنظم سرمایه داری و مالکیت خصوصی ازسوی نازیها حفظ شده بود و در امور اقتصادی اقتدارتام داشت. اما دولت ممتاز که متعلق به حزب بود در امور سیاسی قدرت برتر را بدست داشت.

کارکردهای مدیریت دولتی یک ارگان حزبی بتراشند[1]. طرح تقسیم کشوری وایمار به ایالتها و ولایتها، همراه بود باطرح تقسیم کشوری نازی به Gaue[2] که بهیچروی بریکدیگر منطبق نبودند، بگونه ای که یک ناحیه حتی ازنظر جغرافیایی به دو واحد داری کاملاً متفاوت تعلق داشت[3]. حتی پس از سال ۱۹۳۳ که نازیهای سرشناس وزارتخانه های رسمی دولت را اشغال کرده بودند، (برای مثال، Frik وزیر کشور و Guerthner وزیر دادگستری شده بود) بازهم این تداخل وظایف ادامه یافت. این عضای حزبی قدیمی و مورد اعتماد، بمحض آغاز فعالیت غیرحزبی و رسمی شان، قدرت خویش را ازدست دادند و همچون دیگر مستخدمان رسمی دولت، فاقد نفوذ گشتند. این هردو وزیر تحت اقتدار بالفعل رییس پلیس مخفی، هیملر، درآمده بودند، حال آنکه ظاهراً رییس پلیس می بایست تابع وزیر کشور بوده باشد[4]. در خارج از

۱— برای آن سمتهایی از قدرت دولتی که نازیها نتوانسته بودند با افراد خود اشغال کنند، در سازمان حزبی شان «سمتهای مجازی» معادل درست می کردند و بدین شیوه، دولتی در کنار دولت برپا می داشتند.

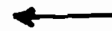
(Konrad Heiden, Der Fuhrer: Hitler's Ris to Power, Boston, 1944, p. 616).

۲— تقسیمات کشوری و ویژهٔ نازی. - م.

۳— در *(O. C Giles, The Geshtapo, Oxford Pamphlets, No. 36)* تداخل دایمی بخشهای دولتی وحزبی به توصیف کشیده شده است.

۴— دریک یادداشت غیررسمی، فریک وزیر کشور راینکه هیملر رییس اس اس قدرت برتر را بخود اختصاص داده بود، خشم خودرا ابراز داشته بود *Nazi Conspiracy, III, 547* در این زمینه، یادداشتهای روزنبرگ دربارهٔ بحثی که با هیتلر درسال ۱۹۴۲ داشته، بسیار جالب توجه است. روزنبرگ پیش از جنگ، سمت دولتی نداشت و در حلقهٔ نزدیکان هیتلر بود. اکنون که او وزیر رایش در مناطق اشغالی اروپای شرقی گشته بود، پیوسته با «دخالتهای مستقیم» مقامهای مقتدر اس اس روبرو شده بود که بخاطر تعلق او به دستگاه ظاهری دولت، نادیده اش می گرفتند. همان کتاب، فصل چهارم، ص ٦۵. همین قضیه درمورد هانزفرانک فرماندار نازی لهستان نیزپیش آمده بود. تنها در دو مورد بود که دستیابی به مقام وزارت، موجب کاهش قدرت و

کشور آلمان، همه می دانند که چه برسر وزارتخانهٔ قدیمی آلمان آمده بود. نازیها دست به ترکیب کارکنان وزارت خارجه سابق نزدند و هرگز آنرا منحل نکردند، اما با اینهمه، دفتر امور خارجی حزب را که پیش از به قدرت رسیدن نازیها وجود داشت، برای خود نگهداشتند[1]؛ و از آنجا که این دفتر کار تخصصی اش حفظ تماس با سازمانهای فاشستی در اروپای شرقی و بالکان بود، نازیها ارگان دیگری را در غرب برای رقابت با وزارت امورخارجه بنام دفتر روبین تروپ بر پا کردند که حتی پس از عزیمت رییس آن به انگلستان بعنوان سفیر آلمان در انگلیس و ادغام او در دستگاه رسمی وزارتخارجه، همچنان پابرجای ماند. سرانجام، علاوه براین نهادهای حزبی، وزارتخارجه با المثنای دیگری به شکل ادارهٔ امور خارجی اس‌اس روبرو شد که وظیفه اش «مذاکره با گروههای آلمانی نژاد در دانمارک، نروژ، بلژیک و هلند»[2] بود. این نمونه ها ثابت می کنند که برای نازیها تداخل ادارات، نه بخاطر ایجاد مشاغل برای افراد حربی، بلکه بعنوان یک اصل مطرح بود.



نفوذ نگشته بود و آن دو مورد، وزارت تبلیغاتِ گوبلز و وزارت کشورِ هیملر بود. در مورد هیملر یادداشتهایی دردست است که بیشترشان در سال ۱۹۳۵ نوشته شده اند و التزام سیستماتیک نازیها را به تنظیم روابط حزب و دولت نشان می دهند. این یادداشتهای رسمی که به حلقهٔ نزدیکان هیتلر تعلق دارند و درمیان مکاتبات *Reichsadiudantur* (آجودانی رایش) پیشوا و گشتاپو پیدا شده اند، حاوی هشداری هستند راجع به گماردن هیملر به مقام وزارت کشور. در این هشدار آمده است که اگر او عهده دار پست وزارتی گردد، دیگر نمی تواند «یک رهبر سیاسی» باشد و باید «از حزب اخراج گردد». در اینجا نیز ما اصل فنی تنظیم کنندهٔ روابط حزب و دولت را می یابیم: «یک مأمور بلندپایهٔ حزبی نباید تابع یک مقام بلندپایهٔ دولتی باشد» (رجوع شود به *Die geheime Staatspolizei* در آرشیو کتابخانهٔ هوور).

۱ــ به «گزارش کوتاه فعالیتهای روزنبرگ در دفتر امور خارجی حزب از ۱۹۳۳ تا ۱۹٤۳» در همان کتاب، جلد سوم، ص ۲۷ مراجعه شود.

۲ــ این اداره به فرمان پیشوا در ۱۲ اوت ۱۹٤۲ تأسیس شد.

Verfugungen, Anordnungen, Bekanntgaben, op. cit., Nr. A54/42.

همین دوگانگی حکومت واقعی و ظاهری، ازهمان آغاز در روسیهٔ شوروی برقرار بود[1]. حکومت ظاهری در اصل از کنگرهٔ سراسری شوراهای روسیه برخاسته بود که طی جنگ داخلی نفوذ و قدرتش را به حزب بلشویک واگذار کرد. این جریان زمانی آغاز شد که ارتش سرخ از تابعیت کنگرهٔ شورایی درآمد و پلیس مخفی سیاسی نه بمنزلهٔ یکی از ارگانهای این کنگره، بلکه بعنوان یک ارگان وابسته به حزب، تجدید سازمان یافت[2]؛ و در سال ۱۹۲۳، نخستین سال دبیرکلی استالین، جریان یادشده تکمیل شد[3]. ازآن پس، شوراها بگونهٔ حکومتهای مجازی درآمدند و در درون آنها، هسته‌ای متشکل از اعضای بلشویک بعنوان نمایندگان قدرت واقعی عمل می کردند؛ نمایندگانی که ازسوی کمیتهٔ مرکزی حزب در مسکو گمارده می شدند و در برابر همان کمیته نیز مسئول بودند. نکتهٔ اساسی در تحول بعدی این جریان، فتح شوراها بوسیلهٔ حزب نبود، بلکه این واقعیت بود که «باآنکه انحلال شوراها برای حزب هیچ دشواریی نداشت، اما بلشویکها شوراها را منحل نکردند، بلکه از آنها بعنوان

۱– «درپشت حکومت ظاهری، یک حکومت واقعی قرار گرفته بود»، همان حکومتی که و یکتور کراوچنکو در (من آزادی را برگزیدم: زندگی شخصی یک مأمور شوروی، نیو یورک ۱۹٦٤، ص ۱۱۱)، آنرا در «نظام پلیس مخفی» دیده بود.

۲– Arthur Rosenberg, A History of Bolshevism, London, 1934.
«درواقع، دو دستگاه سیاسی در روسیه وجود داشتند که قرینهٔ همدیگر بودند: حکومت مجازی شوراها و حکومت واقعی حزب بلشویک».

۳– دو بیچر در همان کتاب، ص ۲۵۵ و ۲۵٦، گزارش استالین را به دوازدهمین کنگرهٔ حزب در بارهٔ نحوهٔ کار کارکنان دفتر دبیرخانهٔ حزب درنخستین سال دبیرکلی اش، به اختصار می آورد: «درسال پیش، ۲۷ درصد رهبران محلی اتحادیه های کارگری ازاعضای حزب بودند؛ اکنون ۵۷ درصد آنها کمونیست هستند. درصد تعداد کمونیستها درمدیریت تعاونیها از ۵ به ۵۰ رسیده است و درستاد کل نیروهای مسلح از ۱٦ به ۲٤ درصد افزایش یافته است». همین قضیه در مورد همهٔ نهادهای دیگری که استالین از آنها بعنوان «حلقه های ارتباط» حزب با مردم یاد می کند، پیش آمده بود.

نماد نمایشی و رو یه‌ای اقتدارشان استفاده نمودند»[۱].

بخشی از این همزیستی حکومت ظاهری و واقعی، پیامد خود انقلاب بود و پیش از دیکتاتوری توتالیتر استالین وجود داشت. نازیها دستگاه اداری موجود را حفظ کردند و تنها قدرت را ازآن سلب نمودند، اما استالین ناچاربود حکومت مجازی اش را احیاء کند، زیرا این حکومت در اوایل دههٔ ۱۹۳۰ همهٔ کارکردهایش را ازدست داده بود و در روسیه نیمه فراموش گشته بود؛ استالین برای احیای حکومت یادشده، قانون اساسی شوروی را بعنوان نماد وجود و نیزبی قدرتی شوراها، به‌پیش کشید. (هیچیک از عبارتهای این قانون، برای زندگی و رو یهٔ قضایی روسیه، هیچگونه اهمیت عملی نداشت). حکومت ظاهری روسیه که ازفریبندگی سنتی لازم برای یک نما برخوردار نبود، به هالهٔ مقدس یک قانون مکتوب نیاز داشت. ضدیت رژیم توتالیتر با قانون و قانونمداری، (که هنوز علیرغم بزرگترین دگرگونیها.... بیانگر یک نظم همیشه مطلوب است)[۲] درقانون اساسی شوروی و نیز قانون اساسی و ایمار، زمینهٔ دایمی برای بیقانونی و مقابلهٔ مدام با جهان غیرتوتالیتر و معیارهایش را پیدا کرد، معیارهایی که درماندگی و ناتوانی آنها را می شد ازطریق زیر پا گذاشتن موادِ اعلام شده در قانون اساسی، هرروزه اثبات کرد[۱۳].

تداخل ادارات و تقسیم اقتدار و همزیستی قدرت واقعی و قدرت ظاهری، هرچند برای ایجاد سردرگمی متناسب هستند، اما «بیشکلی» ساختارِ کلی توتالیتر

1- *Arthur Rosenberg, op. cit., loc. cit.*

2- *Maunz, op. cit. p. 12*

۳ــ حقوقدان و *Ober sturm bannfuehrer* ، پرفسور *R. Hoehn* این قضیه را درعبارت زیربیان کرده است: «چیز دیگری نیز هست که علاوه‌بر آلمانیها بیگانگان نیز می باید بدان خو گیرند و آن، وظیفهٔ پلیس مخفی دولتی است.... این وظیفه بعهدهٔ اجتماعی از افراد گذاشته بود که از جنبش برخاسته بودند وپیوسته بایست ریشه درجنبش داشته باشند. اینکه اصطلاح پلیس دولتی چنین معنایی را نمی رساند، در اینجا نباید چندان مورد تأکید قرار گیرد».

Grundfragen der deutschen Polizei ، گزارش به کمیتهٔ قانون پلیس فرهنگستان قانون آلمان، ۱۱ اکتبر۱۹۳۶، هامبورگ، ۱۹۳۷، باشرکت فرانک، هیملرو هوئن).

راتوجیه‌نمی‌نمایند. نباید فراموش کرد که تنها یک ساختمان باید ساختار داشته باشد، اما یک جنبش — اگر این واژه به‌همان معنایی که نازیها منظور داشتند، دقیقاً جدی گرفته شود — تنها باید جهت داشته باشد و هرگونه ساختار حکومتی و قانونی برای جنبش که بیش از پیش باید در یک جهت معین شتاب گیرد، تنها می‌تواند بعنوان یک عامل بازدارنده عمل کند. جنبشهای توتالیتر حتی پیش از به‌قدرت رسیدن، نمایندهٔ توده‌هایی بودند که دیگر نمی‌خواستند در هرگونه ساختاری زندگی کنند، توده‌هایی که برای برکندن مرزهای امن حقوقی و جغرافیایی تعیین شده ازسوی دولت، حرکت‌شان را آغاز کرده بودند. از اینروی، اگر براساس مفاهیم ما ازساختار حکومت و دولت داوری شود، این جنبشها چون درچهارچوب ساختار دولتی خودرا دریک سرزمین معینی محدودمی بینند، باید بکوشند تا هرگونه ساختاری را نابود کنند و برای این نابودی عمدی، صرفِ تداخل ادارات و نهادهای حربی و دولتی، کفایت نمی‌کند؛ چراکه این تداخل که مستلزم رابطه‌ای میانِ‌نمای دولت و هستهٔدرونی حزب است، ممکن است سرانجام به نوعی ساختار انجامد که درآن ساختار، رابطهٔ حزب و دولت بخودی خود عاقبت یک نظم قانونی پیدا کند و اقتدار هریک از این دو بخش تثبیت و محدود گردد[1].

۱— برای مثال، هانز فرانک در *Recht und Verwaltung, 1939* و در خطابه‌ای تحت عنوان *Technik des Staates* در ۱۹٤۱، کوشش کرده بود تا این مسئولیتهای جداگانه رامرز بندی کند و از «هرج ومرج» اقتدار» جلوگیری نماید. او این عقیده را بیان داشته بود که «تضمینهای قانونی»، «مختص نظامهای حکومتی لیبرال نیست» و دستگاه مدیریت کشور همچنان باید تحت حاکمیت قوانین رئیس باشد، قوانینی که از برنامهٔ حزب ناسیونال سوسیالیست الهام و رهنمود گرفته‌اند. هیتلر درست بخاطر آنکه می خواست بهربهایی که شده از این نظم قانونی نوین جلوگیری کند، هرگز برنامهٔ حزبی را برسمیت نمی‌پذیرفت. اعضای حزبی که چنین پیشنهادهایی می دادند، پیوسته ازسوی هیتلر با تحقیر یاد می شدند و او آنها را باصفاتی چون «وابستهٔ ابدی به گذشته» و اشخاصی که «نمی توانند از سایهٔشان بافراتر گذارند» توصیف می کرد:

Felix Kersten Totenkopf und Treue, Hamburg.

در واقع، تداخل ادارات که پیامد مسئلهٔ دولت حزبی در همهٔ دیکتاتوریهای تک حزبی به نظر می رسد، آشکارترین نشانهٔ یک پدیدهٔ پیچیده‌تر دیگر است که بهتر است آنرا تداخل چندگانهٔ ادارات نامید تا تداخل دوگانه. نازیها تنها به افزودن Gaueها به ولایتهای قدیم اکتفا نکردند، بلکه تقسیمات جغرافیایی متعدد دیگری را بموازات ارگانهای حزبی گوناگون برقرار داشتند: واحدهای کشوری اس آ نه با Gaueها تطابق داشتند و نه با ولایتهای قدیم؛ از این گذشته، آنها با واحدهای محلی اس اس نیز تفاوت داشتند و تازه همگی این واحدهای جغرافیایی باتقسیمات منطقه ای سازمان جوانان هیتلری تطابق نداشتند[1]. به این سردرگمی جغرافیایی، باید این واقعیت را نیز افزود که رابطهٔ اصلی میان قدرت ظاهری و قدرت واقعی در سراسر این واحدها، البته بشیوه‌ای بسیار متغیر، تکرار می شد. ساکنان رایش سوم هیتلر، نه تنها تحت قدرتهای رقیب متقارن و غالباً متنازعی چون سرو یسهای کشوری، اس آ و اس اس زندگی می کردند، بلکه هرگز نمی توانستند مطمئن باشند که کدامیک از این مراجع اقتدار، بالاترین مرجع است و هرگز نیز این امر برای آنها تصریح نمی شد. آنها برای آنکه بدانند که در یک لحظهٔ معین، از کدام مرجع باید اطاعت کنند و کدامیک را باید نادیده گیرد، می بایست حس ششم خودرا بکار بندند.

ازسوی دیگر، وضع آنهاییکه می بایست دستورهایی را اجراء کنند که رهبر برای مصلحت جنبش اصالتاً ضروری می دانست، از وضع تودهٔ مردم بهتر نبود — برخلاف اقدامات دولتی، اجرای چنین دستورهایی تنها به لایه‌های نخبهٔ حزب واگذار می شد. بیشتر این دستورها «ازنظر قصد و منظور مبهم بودند و بااین توقع صادر می شدند که دریافت کنندگان دستورها خود نیت صادرکنندگان دستورها را تشخیص

۱ــ ۳۲ واحد کشوری *Gaue* با مناطق اداری ونظامی یا حتی با ۲۱ بخش اس آویا با ۱۰ ناحیهٔ اس اس و با ۳۲ منطقهٔ جوانان هیتلری مطابقت نداشتند.... جالب این است که برای این تفاوتها دلیلی نیز وجود ندارد.

(Roberts, op. cit., p. 98).

خواهند داد و برابر باآن نیز عمل خواهند کرد»[۱]؛ چون این لایه‌های نخبه تنها متعهد نبودند که دستورهای پیشوا را مو بمو اجرا کنند («این برای هرسازمانی الزامی است»)،

۱— Nuremberg Documents, PS 3063 in the Centre de Documentation Juive in Paris

این سند گزارشی است از یک دادگاه عالی حزب دربارهٔ «رویدادها و تشریفات دادگاه حزبی در ارتباط با تظاهرات ضد یهود ۹ نومبر ۱۹۳۸». بر پایهٔ تحقیقاتی که بسوی پلیس و دفتر دادستانی کل بعمل آمده بود، دادگاه عالی حزب به این نتیجه رسیده بود که «دستورهای شفاهی ادارهٔ تبلیغات رایش باید برای همهٔ رهبران حزبی چنین استنباط شده باشد که حزب نمی خواست در برابر چشمان افراد خارجی بر جنبش، بعنوان محرک این تظاهرات معرفی گردد، اما در واقعیت امر می بایست آنرا سازمان دهد و اجراء کند... بررسی مجدد کادر فرماندهی نشان داده است... که یک نازی فعال در دورهٔ پیش از قدرت جنبش، چنان قرار گرفته بود که تشخیص دهد که دستور اعمالی که حزب نمی خواهد در نقش سازماندهٔ آنها ظاهر شود، صراحت و دقت حزبی صادر نمی شود. پس او خو گرفته است که دریابد که یک دستور ممکن است به معنایی بیش از محتوای لفظی آن باشد. برای صادر کنندهٔ دستور نیز قضیه که و بیش به همین صورت است و او باید منحصر رعایت مصالح حزب... همه‌چیز را در دستور ذکر نکند و تنها بطور ضمنی بگوید که از دستورش چه منظوری دارد. برای مثال، در قبال این دستور که تنها Grunspan یهودی نباید برای مرگ رفیق حزبی Vom Rath نکوهش گردد، بلکه همهٔ یهودیان باید مؤاخذه گردند.... و بیانیه‌ها باید ردو بدل گردند.... هر فرد حزبی باید بداند که کار ... انجام دهد — این دستور برای بسیاری از رهبران دونپایهٔ حزب بدان معنی بود که اکنون باید خون یهودیان به بهای خون رفیق حزبی یادشده ریخته آید. در پایان، گزارش بسیار جالب است که در آن، دادگاه عالی حزب، این روشها را آشکارا مستثنی می دارد: «این یک مسئلهٔ دیگر است که آیا بخاطر مصالح انضباطی هم که شده، از این پس، فرمانی که منظوری مبهم دارد و به این امید صادر می شود که گیرندهٔ آن خود نیت صادر کنندهٔ فرمان را تشخیص خواهد داد و بروفق آن نیز عمل خواهد کرد، نباید تکرار گردد؟ در اینجا نیز اشخاصی بودند که به تعبیر هیتلر، «نمی توانستند از سایهٔ شان پافراتر گذارند» و براقدامات قانونی تأکید داشتند و نمی فهمیدند که این نه فرمان، بلکه ارادهٔ پیشوا بود که قانون برین را تشکیل می داد. اختلاف میان ذهنیت لایه‌های نخبه و کارگزاران حزبی، در اینجا نیز آشکار است.

بلکه می بایست «ارادهٔ رهبر را اجرا نمایند»[۱]. همچنانکه از جریان دادگاههای متعدد حزبی دربارهٔ «زیاده‌رویهای» لایه‌های نخبهٔ حزب استنباط می‌شود، می‌توان گفت که دستورواراده‌ٔپیشوا هرگز یکی نبودند. اما این لایه‌های نخبه به برکت تلقینهای ویژه‌ای که برای چنین منظورهایی گرفته بودند، چنان تربیت شده بودند که دریابند برخی از «اشارات، چیزی بیشتراز محتوای لفظی‌شان را در بر دارند».

به بیان فنی، جنبش در چهارچوب دستگاه توتالیتر، تحرکش را ازاین واقعیت دارد که رهبر کانونهای واقعی قدرت را پیوسته ازیک سازمان به سازمان دیگر انتقال می دهد، بدون آنکه سازمانِ سلب قدرت شده را منحل سازد و یا حتی افراد آنرا از این قضیه باخبر سازد. در نخستین مرحلهٔ رژیم نازی، بلافاصله پس از آتش زدن مجلس آلمان، اس‌آ قدرت واقعی را در دست داشت و حزب قدرت ظاهری؛ پس از آن، این قدرت از اس‌آ به اس‌اس و سرانجام از اس‌اس به سرویس امنیتی منتقل شد[۲]. نکته این است که هیچیک از این ارگانها هرگز از این حق محروم نشده بودند که تظاهر کنند متجسم کنندهٔ ارادهٔ رهبرند[۳]. اما نه تنها ارادهٔ رهبر چندان نااستوار بود

۱- *Best* در همان کتاب، قضیه را اینگونه بیان می کند، «تا جاییکه پلیس این ارادهٔ رهبری را اجرا می کند، عملش درچهارچوب قانون است، هرگاه که خلاف ارادهٔ رهبری عمل گردد، این نه پلیس، بلکه یکی از اعضایش خلاف کرده است».

۲- در ۱۹۳۳، پس از آتش زدن مجلس آلمان، «رهبران اس‌آ از رییسان واحدهای منطقه‌ای حزب نیرومندتر بودند و حتی از فرمانبری به گورینگ نیز سر بازمی زدند» به اقرارهای سوگند خوردهٔ *Rudolf Diels* در *Nazi Conspiracy, V, 224* مراجعه کنید. این شخص رییس پلیس سیاسی تحت فرمان گورینگ بود.

۳- رهبران اس‌آ از تنزل رتبه و قدرت‌شان در سلسله مراتب نازی خشمگین بودند و نا امیدانه می کوشیدند حفظ ظاهر کنند. در مجلهٔ آنها، *Der SA Mann*، نشانه‌های آشکار و پوشیده‌ای در برابر رقابت مذبوحانه با اس‌اس را می توان پیدا کرد. از این جالبتر، حتی درسال ۱۹۳۶، که اس‌آ قدرتش را ازدست داده بود، هیتلر به آنها چنین دلگرمی می داد: «همه چیزشما از من است و

←

که هوسهای خودکامگان شرق در مقایسه باآن نمونه‌های درخشانی از ثابت‌قدمی بشمار می‌آیند، بلکه دگرگونیهای پی در پی در رابطهٔ میان اقتدار واقعی مخفی و اقتدار ظاهری آشکار، جایگاه واقعی قدرت را بگونهٔ یک راز سر بمهر درآورده بود که حتی دارودستهٔ حاکم نیز نمی‌توانستند از مقام خویش در سلسله مراتب مخفی قدرت، کاملاً مطمئن باشند. برای نمونه، آلفرد روزنبرگ، باوجود سابقهٔ طولانی و داشتن قدرت متراکم ظاهری و سمتهای مهم در سلسله مراتب حزب نازی، هنوز از ایجاد یکرشته دولتهایی در ارو پایشرقی بعنوان یک دیوار امنیتی در برابر مسکو سخن می گفت، حال آنکه درهمان زمان، دارندگان قدرت واقعی تصمیم گرفته بودند که هیچ ساختار دولتیی نباید پس از شکست اتحاد شوروی بر پا گردد و بدینترتیب جمعیت مناطق اشغالی ارو پایشرقی، فاقد دولت و مستعد انهدام گشته بودند[1]. به تعبیر دیگر، از آنجا که اطلاع از مرجع فرامین و استقرار نسبتاً دایمی سلسله مراتب قدرت، ممکن است عنصری از ثبات را مطرح سازد که فرمانروایی توتالیتر اساساً فاقد آن است، نازیها اقتدار واقعی را هرگاه که از پرده بیرون می افتاد سلب می کردند و حکومت تازه‌ای بجای آن می آفرید که اقتدار یادشده در مقایسه با این حکومت نو پدید، بصورت یک حکومت مجازی درمی آمد — این بازی را می شد تا بینهایت ادامه داد. یکی از تفاوتهای فنی مهم میان نظام شوروی و نظام ناسیونال سوسیالیست



همه‌چیز من از شما است».

Ernst Bayer, Die SA, Berlin, 1938.

۱ــ سخنرانی روزنبرگ درژوئن ۱۹۴۱ که گفته بود «اعتقاد من این است که وظیفهٔ سیاسی ما، شامل.... سازماندادن این مردم در انواع معینی از جوامع سیاسی.... وقرار دادن آنها در برابر مسکو است» را مقایسه کنید با «یادداشتهای رسمی بدون تاریخ مدیریت مناطق اشغالی اروپایشرقی: «با ازهم پاشیدگی اتحاد شوروی پس از شکست نظامی، هیچ جامعهٔ سیاسی نباید دراین مناطق بجای گذاشته شود.... وهیچگونه شهروندیی نباید برای مردم آن قایل شد».

(Trials of the Mayor War Criminal, Nuremberg, 1974, xx VI, p. 616, 604.)

آلمان این است که استالین هرگاه که کانون قدرتِ جنبش خویش را از یک دستگاه به دستگاه دیگری منتقل می ساخت، گرایش به این داشت که آن دستگاه را باتمام کارکنانش نابود سازد، حال آنکه هیتلر باوجود تعبیرهای حقیرآمیزش از کسانیکه نمی . از «سایه های شان فراتر جهند»[۱]، باز کاملاً مشتاق بود که همچنان ازوجود ین . در سمتهای دیگر سود جوید.

دارات برای انتقال دایمی قدرت بسیار سودمند بود. از این گذشته، هرچه که رژیم توتالیتر در رأس قدرت بیشتر بماند، شمارهٔ ادارات و مشاغل وابسته به جنبش نیز فزونی می گیرد، زیراکه هیچ اداره‌ای پس از سلب اقتدار از بین نمی رود. رژیم نازی این عمل تعدد را بارعایت اصل همپایگی[۲] همهٔ مؤسسات، جوامع و انجمنهای موجود آغاز کرده بود. نکتهٔ جالب در این جریان سراسری اداره‌سازی، این واقعیت بود که همپایگی یادشده به‌معنای ادغام در حزب یا سازمان مشابهٔ موجود نبود. نتیجه این بود که تا پایان رژیم نازی، نه یکی بلکه دو سازمان د... حویی . استادان، وکیلان و پزشکان نازی درکنار هم فعالیت داشتند[۳]. بهیچ... ...ود بااطمینان گفت که سازمانِ حزبی اصلی درهمهٔ موارد از المثـ ... ...تر بود[۴].

---

۱ - ...r's Tischgesprache, Bonn, 1951, p. 213 ... ...حی

کارگزاران بلندپایهٔ حزب نازی را که از کسـ ... کسانیکه ... هان انسانی» می نامید تا اندازه‌ا... داشتند، به این عصر وصف...

...se

2- C ...

...niaztions, see Rang-und Organisations ... P, Stuttgart and N... ...cy I. 178, which distr... hes four ...cat... I. G ... der N... AP, ... power; 2 ... SDAP, ... which had ... ordin... ...ationen de... Weitere nationa... ...zialistische ... different students, women's, te... ...ion.

... تحت سرپرستی Todt وسپس آلبرت

←

کسی نمی توانست با اطمینان پیش بینی کند که کدام ارگان حزبی در سلسله مراتب درونی حزب ارتقاء خواهد یافت[۱].

نمونهٔ کامل این بی شکلی برنامه ریزی شده، در مورد سازمان ضد یهودیگری علمی[۲] پیش آمده بود. در ۱۹۳۳، مؤسسه ای برای بررسی مسئلهٔ یهود Institut Zur Erforschung der Judenfrage در مونیخ تأسیس شده بود. از آنجا که مسئلهٔ یهود ازنظر نازیها تعیین کنندهٔ کل تاریخ آلمان بود، دیری نپایید که مؤسسهٔ یادشده بصورت مؤسسهٔ تحقیقات در بارهٔ تاریخ نو ین آلمان گسترش پیدا کرد. درمقایسه با این مؤسسه که سر پرستی اش را تاریخدان سرشناس نازی، والتر فرانک[۳] بعهده گرفته بود، بخش تاریخ یهود دانشگاههای سنتی آلمان بگونهٔ جایگاههای آموزش ظاهری یا نمایی درآمده بودند. در ۱۹۴۰، مؤسسهٔ دیگری برای بررسی مسئلهٔ یهود در فرانکفورت بر پا شد که تحت سر پرستی آلفرد روزنبرگ[۴] فعالیت می کرد، یعنی کسی که پایگاه حزبی اش بمراتب بالا تر از والتر فرانک بود. درنتیجه، مؤسسهٔ تحقیقاتی مونیخ تحت الشعاع مؤسسهٔ نو بنیاد فرانکفورت قرار گرفت. مؤسسهٔ

←

اسپیر اداره می شد، در خارج از هرگونه سلسله مراتب و وابستگیهای حزبی ایجاد کرده بود. این سازمان را می شد علیه اقتدار حزب یا حتی سازمانهای پلیسی بکارش برد. گفتنی است که اسپیر چندان گستاخ شده بود که (طی یک کنفرانس در سال ۱۹۴۲) در برابر هیتلر گله می کرد که نمی توان تحت فرماندهی هیملر به ابتکارات سازمانی دست زد و تقاضا داشت که اختیار ادارهٔ امور اردوگاههای کار اجباری بدو واگذار شود.

Nazi Conspiracy, I, 1916, 1917.

۱ــ برای مثال، جامعهٔ بی اهمیت و گمنامی چون *NSKK* (انجمن اتومبیل سازان نازی تأسیس شده در ۱۹۳۰)، در ۱۹۳۳ یکباره ارتقاء یافت و جزو لایه های نخبهٔ حزب درآمده بود و مانند اس اس و اس آ، ازمزایای یک واحد مستقل و نورچشمی حزبی برخوردار شد؛ این ارتقاء در سلسله مراتب حزبی پیامد مهمی نداشت، تنها برای اس آ و اس اس رقیب تازه ای تراشیده شده بود.

2- Scientific antisemitism

3- Walter Frank

4- Alfred Rosenberg

فرانکفورت قاعدتاً می بایست همهٔ گنجینه ها و مجموعه های به غارت رفته از ارو پا را به خود اختصاص دهد و کتابخانهٔ جامعی را در بارهٔ یهودیت فراهم سازد. بااینهمه، چند سال بعد که این مجموعه ها به آلمان رسیدند، نه به فرانکفورت و مؤسسهٔ تحقیقاتی روزنبرگ، بلکه به برلین و برای هیملر و بخش گشتاپوی و یژهٔ ریشه کنی (نه صرفاً بررسی) مسئلهٔ یهود تحت سرپرستی آیشمن[1] فرستاده شد. هیچیک از مؤسسات یادشدهٔ پیشین منحل نشد، بگونه ای که در ۱۹۴۴ وضع بدین قرار بود: درپشت نمای بخشهای تاریخ دانشگاهها، قدرت واقعی و تهدیدکنندهٔ مونیخ قرار داشت و درپشت این مؤسسه، مؤسسهٔ روزنبرگ درفرانکفورت جای داشت و تازه درپشت و تحت پوشش این سه نمه، کانون اقتدار واقعی، یعنی Reichssicher heitshaup tamt، همان شاخهٔ گشتاپوی و یژه مسئلهٔ یهود، قرار گرفته بود.

نمای حکومت توتالیتر شوروی باوجود در بر داشتن قانون اساسی، از دستگاه دولتیی که نازیها از جمهوری وایمار به ارث برده بودند، بی رنگ و روتر بود و بیشتر برای تماشای خارجیها ساخته شده بود. رژیم شوروی که برخلاف رژیم نازی فاقد بستگی اصلی ادارات در دورهٔ همپایگی بود، بیشتر برای تحت الشعاع قراردادن مراکز پیشین قدرت، برایجاد ادارات جدید تأکید می ورزید. افزایش غول آسای دستگاه دیوانسالاری که در ذات این روش نهفته است، بانابودی مکرر ادارات ازطریق تصفیه های گوناگون تعدیل می شود. بااینهمه، ما در روسیه نیز می توانیم دستکم سه سازمان دقیقاً جدا ازهم را بازشناسیم: دستگاه شورایی یا دولتی، دستگاه حزبی و دستگاه پلیس مخفی که هریک برای خود بخش اقتصادی، سیاسی، آموزشی، فرهنگی و نظامی جداگانه ای دارد[2].

در روسیه، قدرت ظاهری دیوانسالاری حزبی در برابر قدرت واقعی پلیس مخفی، باتداخل اصلی حزب و دولت در آلمان نازی مطابقت دارد و در اینجا تعدد

1- Eichmann

2- F. Beck and W. Godin, Russian Purge and the Extraction of Confession 1951, p. 153.

ادارات، تنها در دستگاه پلیس مخفی خودرا نشان می دهد. در این دستگاه بسیار پیچیده، شبکهٔ چند شاخه ای از بخشهای جاسوسی وجود دارد که معمولاً هر بخشی موظف است در بارهٔ بخش دیگر جاسوسی کند. هرمؤسسه ای در اتحاد شوروی بخش ویژه‌ای ازپلیس مخفی را درخود دارد که در مورد اعضای حزب و نیز کارکنان عادی آن مؤسسه جاسوسی می کند. در کنار این بخش، شاخهٔ پلیسی خود حزب نیز قرار دارد که وظیفه اش باز همان جاسوسی یکایک افراد و از جمله خود اعضای پلیس مخفی است. اعضای این شاخه، برای شاخهٔ دیگر پلیس مخفی ناشناخته اند. به این دو سازمان جاسوسی، باید اتحادیه های کارخـ جات را نیز افزود که وظیفهٔ شان مراقبت از کارگران است تا از سهمیهٔ تعیین شده کمتر تولید نکنند. بالا تر ازهمه و مهمتر ازهمهٔ این دستگاهها، بخش ویژه ،پلیس مخفی است که خود یک «پلیس مخفی در درون پلیس مخفی» بشمار می آید[1]. همهٔ گزارشهای این مؤسسات پلیسی رقیب، سرانجام برای کمیتهٔ مرکزی و دفتر سیاسی حزب درمسکوفرستاده می شوند. در اینجا هست که تصمیم گرفته می شود که کدامیک از این گزارشها تعیین کننده اند و کدامیک از این شاخه ها باید همچنان به کارهای پلیسی شان ادامه دهند. البته هیچیک از ساکنان معمولی کشور و همچنین هیچیک از این بخشهای پلیسی نمی دانند که چه تصمیمی ازسوی کمیتهٔ مرکزی اتخاذ خواهد شد؛ امروز شاخهٔ ویژهٔ پلیس مخفی سوگلی است؛ فردا ممکن است کمیته های محلی و یا یکی از هیئتهای منطقه ای مقام بالا تر را دراین شبکهٔ پلیسی به خود اختصاص دهند. درمیان همهٔ این بخشها، هیچگونه سلسله مراتب قانونیِ قدرت یا اقتدار، وجود ندارد؛ تنها می توان یقین

۱ــ همان کتاب، ص ۱۵۹، بنا به گزارشهای دیگر، نمونه های متفاوت دیگری از این تعدد سرگیجه آور در دستگاه پلیس مخفی شوروی وجود دارند که اساساً شاخه های محلی و منطقه ای پلیس مخفی بشمار می آیند. این شاخه ها ازیکدیگر استقلال دارند و هریک ازآنها درشکه های محلی و منطقه ای مأموران حزبی، المثنای ویژه‌ای برای خود دارند. طبیعی است که ما باید در مورد اوضاع روسیه و بویژه در بارهٔ جزییات سازمانی رژیم آن، درمقایسه با آلمان نازی، اطلاع بسیار کمتری داشته باشیم.

داشت که سرانجام یکی از این بخشها بعنوان متجسم کنندهٔ «ارادهٔ رهبری» برگزیده خواهد شد.

تنها قاعدهٔ مطمئنی که می توان در یک رژیم توتالیتر پیدا کرد، این است که هرچقدر یک مؤسسهٔ دولتی آشکارتر باشد قدرت آن نیز کمتر است و هرچقدر که وجود یک نهاد ناشناخته تر باشد، قدرت آن نیز سرانجام بیشتر خواهد بود. بنابراین قاعده، شوراها که در قانون اساسی مکتوب بعنوان عالیترین مرجع اقتدار دولتی به رسمیت شناخته شده اند، از حزب بلشویک قدرت کمتری دارند؛ و حزب بلشویک نیز که اعضایش را آشکارا برمی گزیند و بعنوان طبقهٔ حاکم به رسمیت شناخته شده است، در مقایسه با پلیس مخفی از قدرت کمتری برخوردار است. قدرت واقعی از آنجایی آغاز می شود که اختفاء آغاز می گردد. از این جهت، دولتهای نازی و بلشویک بسیار همسان بودند؛ تفاوت آنها بیشتر دراین واقعیت نهفته است که در آلمان نازی، سرویسهای پلیس مخفی بگونه ای متمرکز در انحصار هیملر است، حال آنکه در روسیه، فعالیتهای پلیسی در مؤسسات پلیسی تودرتو و جداگانه انجام می گیرند.

اگر چنانچه دولت توتالیتر را تنها بعنوان یک ابزار قدرت درنظر آوریم و مسایل کارآیی مدیریت، ظرفیت صنعتی و بازدهی اقتصادی را ندیده گیریم، درخواهیم یافت که بیشکلی این دولت، ابزاربسیارمتناسبی برای تحقق اصل رهبری است. رقابت دایمی اداراتی که بایکدیگر تداخل وظایف دارند و حتی عهده دار وظایفی یکسان هستند[1]، تقریباً بختی برای مؤثر واقع شدنِ مخالفتها و تحریکات بجای نمی گذارد. تغییر سریع کانون قدرت ازیک اداره به ادارهٔ دیگر و سلب اقتدار از یکی و اعطای اقتدار به دیگری، می تواند همهٔ مسایل را حل کند، بی آنکه کسی ازاین تغییر آگاه گردد و یا حتی بداند که جناح مخالفی وجود داشته است. امتیاز دیگر نظام یادشده این است که ادارهٔ مغضوب هرگز از شکست خود اطلاع نخواهد

۱ــ به گواهی یک " کارمندان پیشین هیملر (Nazi Conpiracy, VI, 461)، شگرد هیملر این ود که «یک وظیفه را به دو فرد گوناگون واگذارد».

یافت، زیرا (در مورد رژیم نازی) بهیچروی این اداره منحل نخواهد شد و یا دیری پس از مغضوب شدن و بدون اطلاع از کم و کیف قضیه از بین خواهد رفت. از آنجا که بجز تعداد کمی از محارم، هیچکس از رابطهٔ دقیق مراجع اقتدار اطلاعی ندارد، این عمل می‌تواند به آسانی هرچه بیشتر انجام گیرد. تنها زمانی جهان غیرتوتالیتر از این اوضاع آگاهی اندکی پیدا می‌کند که یکی از کارکنان دیپلماتیک بلندپایهٔ این رژیم در خارج از کشور اعتراف کند که یکی منشی گمنام در سفارتخانه، مقام بالا دست او بوده است. اکنون بانگاه به گذشته، می‌توان معین کرد که چرا ناگهان مقامی از قدرت ساقط شد و چرا در اصل این اتفاق پیش آمد. برای مثال، امروز به آسانی می‌توان دریافت که چرا در زمان شعله‌ور شدن جنگ جهانی دوم، مردانی چون آلفرد روزنبرگ و یا هانزفرانک مقامهای دولتی پیدا کردند و درنتیجه، از کانون واقعی قدرت، یعنی از حلقهٔ نزدیکان هیتلر رانده شدند[۱]. نکتهٔ مهم این است که در آن زمان، آنها خود نمی‌دانستند و حتی حدس هم نمی‌زدند که مقامهای بلندپایه ای چون فرمانداری کل لهستان و یا وزارت رایش در مناطق مفتوحهٔ اروپایشرقی، نه بمعنای نقطهٔ اوج فعالیت‌شان در حزب نازی، بلکه نقطهٔ پایان آن بود.

اصل رهبری چه در جنبش و چه در دولت توتالیتر، سلسله مراتبی را بر پا نمی‌کند. در دولت توتالیتر برخلاف رژیمهای اقتدارگرا[۲]، اقتدار[۳] از رأس هرم قدرت و از خلال لایه‌های میانین به قاعدهٔ جامعهٔ سیاسی جریان پیدا نمی‌کند. دلیل واقعی

۱ــ هانزفرانک در سخنرانی قبلاً ذکر شده، تااندازه‌ای نشان داده بود که خواستار تثبیت جنبش است و شکایات گوناگونش در مقام فرماندار کل لهستان، خود براین گواهی می‌کنند که او گرایشهای ضد فایده گرایانهٔ عمدی سیاست نازی را درست تشخیص نمی‌داد. او نمی‌توانست دریابد که چرا بجای انهدام ملل مغلوب، نباید از وجودشان استفاده کرد. از دید هیتلر به روزنبرگ نمی‌شد در مسایل نژادی اعتماد کرد، زیرا او می‌خواست در مناطق اشغال شدهٔ اروپایشرقی، دولتهای اقماری ایجاد کند و نمی‌فهمید که هدف سیاست جمعیتی هیتلر، حذف جمعیت این مناطق بود.

2- Authoritarian 3- Authority.

قضیهٔ یاد شده این است که هیچ سلسله مراتبی بدون اقتدار وجود ندارد و باوجود بدفهمی های گوناگون در بارهٔ «شخصیت اقتدارگرا»، باید گفت که اصل اقتدار در همهٔ جنبه‌های مهم، بااصل چیرگی توتالیتر، تضاد مستقیم دارد. اقتدار، جدا از خاستگاه آن در تاریخ رم، بهرشکلی که باشد، همیشه به معنای تحدید آزادی است و نه الغای آن. حال آنکه چیرگی توتالیتر، هدفش الغای آزادی حتی به بهای نابودی خود انگیختگی[1] بشری است و هرگز به این بسنده نمی کند که بگونه ای کم و بیش بیدادگرانه، آزادی را محدود سازد. به‌بیان فنی، این نبودِ هرگونه اقتدار یا سلسله مراتب در نظام توتالیتر، را می توان بااین واقعیت نشان داد که میان بالا ترین قدرت (پیشوا) و اتباع رژیم، لایه های معتبری وجود ندارد که هرکدام سهم مقررشان را در سلسله مراتب اقتدار و فرمانبری داشته باشند. ارادهٔ پیشوا می‌تواند در هرکجا و در هرزمان تجسم یابد و او خودش تابع هیچ سلسله مراتبی نیست، حتی آن سلسله مراتبی که خود برقرار کرده باشد. ازهمینروی، درست نیست که بگوییم جنبش توتالیترپس از به‌قدرت رسیدن، قلمروهای گوناگونی تأسیس می کند که در هریک از این قلمروها، هررهبر کوچکی می تواند با تقلید از رهبر بزرگ در رأس رژیم، آزادانه و به دلخواه خود عمل کند[2]. این ادعای نازی که «حزب، نظام پیشوایان»[3] است، یک دروغ عادی بود. درست همچنانکه تعدد نامحدود ادارات و سردرگمی در امر اقتدار، به وضعی می انجامد که هرشهروندی خودرا با ارادهٔ رهبر مستقیماً رو یاروی احساس

1- *spontaneity*

۲ـ مفهوم «قلمروهای کوچک» که «هرمی از قدرت را در خارج از چهارچوب قانون می ساخت که پیشوا در رأس آن جای داشت»، متعلق به رابرت جکسون است. به فصل دوازدهم *Nazi Conspiracy* مراجعه شود. هیتلر برای پرهیز از استقرار یک چنین دولت اقتدارگرایی، خیلی زود در سال ۱۹۳٤، این فرمان حزبی را صادر کرد: «خطاب *Mein Fuehrer* تنها به پیشوا اختصاص دارد و در اینجا به همهٔ رهبران اخطار می کنم که اجازه ندارند کتباً یا شفاهاً ازاین خطاب استفاده کنند و تنها باید خودرا رفیق حزبی خطاب کنند».

3-*see the organisation buch der NSDAP.*

می کند، و رهبر به دلخواه خویش ارگان مجری تصمیماتش را تعیین می نماید، یک و نیم ملیون خرده «پیشوا» [1] ی سراسر رایش بخوبی می دانستند که اقتدارشان مستقیماً از هیتلر سرچشمه می گیرد، بدون آنکه سطوح میانینی از یک سلسله مراتب، در این جریان نقش میانجی را باز کنند. وابستگی مستقیم به رهبر، یک واقعیت بود، حال آنکه سلسله مراتب میانین که بیگمان از یکنوع اهمیت اجتماعی برخوردار بود، نوعی تقلید ظاهری و ساختگی از یک دولت اقتدارگرا بشمار می آمد [2].

انحصار مطلق قدرت و اقتدار دردست رهبر، از همه جا بیشتر در رابطهٔ میان او و رییس پلیس اش که دریک کشور توتالیتر قدرتمندترین مقام را داراست، آشکار می شود. او باآنکه بعنوان رییس یک ارتش واقعی پلیس و فرماندهٔ لایه های نخبهٔ رژیم، عظیمترین قدرت مادی و سازمانی را دراختیار دارد، اما هرگز درمقامی نیست که بتواند قدرت را بدست گیرد و خود فرمانروای کشور گردد. از اینروی است که می بینیم هیملر در زمان پیش از سقوط هیتلر، هرگز به خیالش نرسید که مدعی مقام رهبری هیتلر گردد [3] و موضوع جانشینی هیتلر را برای خود مطرح سازد. در این زمینه، حتی جالبتر از قضیهٔ هیملر، کوشش ناکام بریا [4] برای بدست گرفتن قدرت پس از مرگ استالین، است. گرچه استالین هرگز اجازه نداده بود که هیچیک از رییس پلیسهایش مقامی قابل مقایسه بامقام هیملر در آخرین سالهای فرمانروایی نازی

1- *See chart 14 in vol. VIII of Nazi Conspiracy.*

۲ــ همهٔ سوگندها در حزب و لایه های نخبهٔ رژیم، به نام شخص آدولف هیتلر اداء می شدند.

۳ــ نخستین گام هیملر در این جهت، درپاییز ۱۹۴۴ برداشته شد، زمانی که او به ابتکار خویش دستور برچیدن کوره های گاز در اردوگاههای مرگ و توقف کشتار همگانی را آغاز کرد. او اینکار را برای شروع مذاکرات صلح با قدرتهای غربی انجام داده بود. جالب این است که هیتلر هرگز ازاین مقدمه چینیها اطلاعی نیافت. بنظر می رسد که کسی جرأت نمی کرد به هیتلربگوید که یکی ازمهمترین هدفهای جنگی اش رها شده است.

See Leon Poliakov, Brevaire de la Haine, 1951, p. 232.

۴ــ برای رویدادهای پس ازمرگ استالین، مراجعه کنید به:

Harrison E. Salisbury, American in Russia, New York, 1955.

به‌دست آورد، اما بهرحال بریا نیز برای مقابله با فرمانروایی حزب پس از مرگ استالین، قوای کافی برای اشغال سراسر مسکو و حول‌وحوش کرملین را دراختیار داشت. تنها ارتش سرخ بود که می‌توانست خیال به‌قدرت رسیدن اورا نقش برآب سازد: امابرخوردپلیس مخفی باارتش، ممکن بودبه‌یک جنگ داخلی خونین انجامدکه هیچکس ازنتیجه‌اش نمی‌توانست مطمئن باشد. بهرروی، نکتهٔ مهم این است که بریا، چندروز پس از مرگ استالین، ازهمهٔ مقامهایش دست کشید، باآنکه باید بخوبی دانسته باشد که بااینکار جانش را به مخاطره می‌اندازد، زیرا طی همان چند روز به‌خود جرأت داده بود که قدرت پلیس مخفی را علیه حزب به کار اندازد.

البته این فقدان قدرت مطلق، مانع آن نمی‌شود که رییس پلیس رژیم توتالیتر دستگاه عظیم پلیسی اش را برطبق اصول قدرت توتالیتر سازمان دهد. از همینروی، مهمترین نکته این است که بدانیم هیملرپس از گماشته شدن به مقام رییس پلیس، چگونه درصدد تجدید سازمان پلیس آلمان ازطریق تحمیل تعدد ادارات در درون دستگاهِ تا آنزمان متمرکزپلیس مخفی آلمان برآمد؛ او آشکارا به‌همان کاری دست‌زد که هرمتخصص امور مربوط به قدرت در دورهٔ پیش از رژیم توتالیتر، از ترس آنکه تمرکز زدایی ممکن است به کاهش قدرت انجامد، جرأت دست یازیدن بدانرا نداشت. هیملر به سرویس گشتاپو سرویس امنیتی را افزود که دراصل از افراد اس‌اس و بعنوان پلیس داخلی حزب تأسیس شده بود. باآنکه ادارات اصلی گشتاپو و سرویس امنیتی سرانجام در برلین تمرکز یافته بودند، شاخه‌های منطقه‌ای این دو سرویس مخفی عظیم هریک هویت جداگانهٔ‌شان را برای خود حفظ کرده بودند و مستقیماً به ادارهٔ شخصی هیملر دربرلین گزارش می‌دادند[1]. درزمان جنگ، هیملر دو سرویس جاسوسی دیگر را نیز به سرویسهای پیشین افزود؛ یکی ازبازرسانی تشکیل می‌شد که می‌بایست برکارسرویس امنیتی و هماهنگی آن با پلیس نظارت داشته باشند و تحت تابعیت اس‌اس فعالیت می‌کرد؛ دیگری دفتری بود که کارش

۱ــ رجوع شود به تحلیل عالی ساختار سیستم اداری در *Nazi Conspiracy, II, 250 ff., esp. p. 256*.

جاسوسی در واحدهای نظامی رایش بود و مستقل از نیروهای مسلح رایش عمل می کرد و سرانجام توانسته بود دایرهٔ ضد اطلاعات نیروهای مسلح را درخود به تحلیل برد[1].

عدم وجود هرگونه انقلاب کاخی موفق یا ناموفق، یکی از برجسته‌ترین و یژگیهای دیکتاتوریهای توتالیتر بشمار می آید. (به استثنای یک نفر، هیچ ناراضی نازیی در توطئهٔ نظامی ژوئیهٔ ۱۹٤٤ علیه هیتلر، شرکت نجسته بود)؛ حال آنکه ظاهراً به‌نظر می رسد که اصل رهبری باید دگرگونیهای خونینی را در زمینهٔ قدرت شخصی برانگیزد، بی آنکه این دگرگونیها به تغییر رژیم انجامد. همین قضیه خود نشان می دهد که صورت توتالیتر حکومت، باشهوت قدرت و یا حتی بامیل ایجاد یک دستگاه قدرت‌پرور، سروکاری ندارد و نیز با بازی قدرت بخاطر قدرت که یکی از و یژگیهای آخرین مراحل فرمانروایی امپریالیستی است، آشنا نیست. به بیان فنی، یکی از مهمترین نشانه های حکومت توتالیتر علیرغم ظواهر امر، این است که این حکومت، فرمانروایی یک دارودسته نیست[1]. دیکتاتوریهای هیتلر و استالین، این واقعیت را به روشنی نشان می دهند که انزوای افراد ذره ذره شده، کارش تنها این نیست که برای فرمانروایی توتالیتر یک مبنای توده‌ای فراهم کند، بلکه این انزوا تا رأس ساختارکلی توتالیتر نیزعمل‌می‌کند. استالین هرکسی را که می توانست ادعای تعلق به جرگهٔ حاکم را درسر بپروراند تیرباران می کرد و هرگاه که می دید

1- Ibid. p. 252.

۱— *Franz Neamann, op. cit., pp. 251 ff* «جای تردید است که بتوان آلمان نازی را یک دولت حواند. این حکومتِ یک دارودسته است که رهبران آن پیوسته ناچارند علیرغم عدم موافقت بایکدیگر، درمواردی بایکدیگر توافق کنند». آثار کنراد هایدن دربارهٔ آلمان نازی، برای نظریهٔ حکومت دارودسته، بسیار نمونه اند. در بارهٔ دارودستهٔ نزدیکان هیتلر، نامه های بورمن که ازسوی *Trevor Roper* منتشر شده است، بسیار روشنگرند. در محاکمهٔ پزشکان نازی، و یکتور براک گواهی داده بود که خیلی زود در سال ۱۹۳۳، بورمن، بدون شک به فرمان هیتلر، گروهی را سازمان داده بود تا برفراز دولت و حزب فعالیت کنند.

داروسته اش دارند به نقطهٔ همبستگی بایکدیگر می رسند، اعضای دفتر سیاسی را جابجا می کرد. هیتلر در آلمان نازی جرگه های حاکم را باشدت کمتری نابود می ساخت – تنها تصفیهٔ خونین او علیه دارودستهٔ روهم بکار رفته بود که افراد آن ازطریق همجنس بازی سخت به یکدیگر وابسته شده بودند. هیتلر بادگرگونی دایمی اشخاص در رأس قدرت و اقتدار و تغییرهای همیشگی در حلقهٔ یاران و اطرافیان نزدیکش، از تشکل دارودستهٔ حاکم جلوگیری می کرد و کاری می کرد که همهٔ همبستگی های پیشین او باآنهاییکه به قدرت رسیده بودند، بسرعت ناپدیدشود. آزاین گذشته، آشکار است که بی وفایی شدید که یکی از برجسته ترین خصلتهای هیتلر و استالین گزارش شده است، بدانها اجازه نمی داد که بریک دارودستهٔ پایدار وبادوام ریاست کنند. بهرروی، هرچه که باشد، جان کلام این است که ارتباط درونیی میان افراد صاحب مقام وجود نداشت و آنها بخاطر وابستگی به یک پایگاه برابر در یک سلسله مراتب سیاسی ویا ازطریق رابطهٔ میان بالادستان و زیردستان ویا حتی با وفاداریهای ناپایدار گانگسترها، بیکدیگر وابسته نبودند. هرکسی در روسیه می داند که مدیرکل یک مؤسسهٔ مهم صنعتی ویا حتی وزیر امورخارجه، ممکن است روزی به پایین ترین پایگاه سیاسی و اجتماعی سقوط کند و گمنامترین فرد جای اورا بگیرد. شریک جرم بودن از نوع گانگستری که در نخستین مراحل دیکتاتوری نقش بازی می کرد، نیروی انسجام بخش خویش را در حکومت توتالیتر ازدست می دهد، زیرا توتالیتریسم قدرت خودرا برای آن بکار می برد که این همدستی در جرم را تا اعماق جمعیت کشور گسترش دهد و سازمانی برپای دارد که تحت چیرگی خویش همهٔ افراد ملت را آلودهٔ گناه سازد[1].

عدم وجود یک دارودستهٔ حاکم، مسئلهٔ جانشینی دیکتاتوری توتالیتر را پردردسر و دشوار ساخته است. درواقع همین قضیه است که همهٔ غاصبان این مقام را دچار مصیبت ساخته است. شگفت این است که هیچیک از دیکتاتورهای توتالیتر،

۱– به نوشتهٔ نویسنده دربحث راجع به مسئلهٔ گناه آلمان مراجعه شود.

Jewish Frontier, January, 1954

شیوه‌های کهن پایه‌گذاری یک دودمان حاکم و جانشینی پسران‌شان را هرگز نیازمودند. در نقطهٔ مقابل هیتلر که جانشینان متعددی را تعیین کرده بود که بخودی خود محکوم به شکست بودند، روش استالین قرار دارد؛ روشی که افتخار جانشینی را بگونهٔ یکی از خطرناکترین افتخارات اتحاد شوروی درآورده بود. در شرایط توتالیتر، آگاهی به پیچ و خمهای خطوط ارتباطی، معادل است با برترین قدرت و هرنامزد جانشینی که عملاً درصدد کشف ته‌وتوی قضایا برآید، پس از مدتی بخودی خود ا جانشینی خلع می‌شود. یک نامزدی معتبر و به‌نسبت پایدار، مستلزم وجود جرگهٔ حاکمی است که در امر انحصار آگاهی به ته‌وتوی قضایا با رهبر سهیم باشند و این خود چیزی است که یک رهبر توتالیتر باید بهروسیله ای که شده ازآن پرهیز کند. هیتلر خود یکبار با تعابیر خاص خویش، این نکته را برای فرماندهان عالی ارتش که در گرماگرم جنگ می‌بایست مغزشان را برای حل این مسئله خورده باشند، توصیف کرده بود: «با کمال فروتنی باید بگویم که عامل نهایی حود من هستم و من جانشین ناپذیرم.... سرنوشت رایش تنها به‌من وابسته است»[1]. لازم نیست که بگردیم تا طنز این واژهٔ فروتنی را بیابیم؛ رهبر توتالیتر در تضاد چشمگیر با هریک از غاصبان پیشین، از بیدادگران گذشته گرفته تا خودکامگان، براستی باور دارد که مسئلهٔ جانشینی اش چندان مهم نیست و برای اینکار به شایستگیها و آموزشهای ویژه ای نیاز نیست و کشور سرانجام از هرکسی که او درلحظهٔ مرگش بجانشینی برگزیند فرمانبری حواهد کرد و

۱ــ سخنرانی هیتلر در ۲۳ نوامبر ۱۹۳۹ به نقل از **محاکمات جنایتکاران جنگی**، جلد ۲۶، ص ۳۳۲. این واقعیت که گفتهٔ یادشده در بالا، ناشی ازیک خبط دماغ جنون‌آمیز و اتفاقی نیست، از روی سخنرانی هیملر (دستنو یس تندنو یسی شدهٔ این سخنرانی در آرشیو کتابخانهٔ هوور، پروندهٔ هیملر، پوشهٔ ۳۳۲ موجود است)، در کنفرانس شهرداران درپوزن، مارس ۱۹۴۴، آشکار است. او در این سخنرانی می‌گوید که «ما چه ارزشهایی می‌توانیم به تاریخ بیفزاییم؟ ارزش ملت خودمان.... دوم، همیشه گفته ام که حتی ارزش بزرگتر ازمردم ما، وجود بی همتای پیشوای ما آدولف هیتلر است.... که برای نخستین بار پس از دو هزارسال برای نژاد ژرمنی بعنوان یک رهبر بزرگ فرستاده شده است....»

هیچ رقیب تشنهٔ قدرتی، مشروعیت جانشین برگزیده شدهٔ او را تهدید نخواهد کرد[۱].

ازنظر فنون حکومتی، تدابیر توتالیتر ساده و بسیار موثر می نمایند. این تدابیر نه تنها انحصار مطلق را تضمین می کنند، بلکه این یقین را نیز بهمراه دارند که همهٔ فرامین همیشه به اجراء درخواهند آمد. تعدد خطوط ارتباطی و درهم برهمی سلسله مراتب، دیکتاتور توتالیتر را از زیردستانش کاملاً مستقل می سازد و دگرگونیهای سریع و شگفت آور خط مشی ها را که توتالیتریسم بدان شهره شده است، امکانپذیر می نماید. جامعهٔ سیاسی کشور، بخاطر بیشکلی اش ضد ضربه است.

دلایل اینکه چرا یک چنین کارآیی فوق العاده پیش از آن هرگز آزمایش نشده بود، بهمان اندازهٔ تدابیر توتالیتر، ساده اند. تعدد ادارات، هرگونه احساس مسئولیت و شایستگی را نابود می سازد. این تعدد نه تنها گسترش بسیار دست و پا گیر و غیرمولد دستگاه مدیریت را ببار می آورد، بلکه عملاً از بازدهی فعالیتهای کشور جلوگیری می کند، زیرا دستورهای متناقض پیوسته باعث تأخیر در کار واقعی می شوند، تا آنکه دستور رهبر سرانجام قضیه را فیصله دهد. تعصب خشک کادرهای نخبه که برای کارکرد داشتن جنبش توتالیتر بسیار ضروری است، هرگونه علاقهٔ اصیل به مشاغل خاص را بگونه ای منظم از بین می برد و ذهنیتی ببار می آورد که هرعملی را بعنوان وسیله ای برای کاریکسره متفاوت دیگر درنظر می گیرد[۱]. این ذهنیت تنها منحصر به

۱ــ به گفته های هیتلر در این باره در *Hitler's Tischgesprache, p. 253* مراجعه شود: پیشوای ... باید ازسوی یک «سنا» برگزیده شود؛ اصل راهنما در گزینش پیشوا، باید این باشد که درمیان شخصیتهای شرکت کننده در این انتخاب، درطول تشریفات انتخابات نباید بحثی صورت گیرد. ارتش، حزب و مستخدمان کشوری باید طی سه ساعت به پیشوای تازه سوگند وفاداری خورند. «او در این باره هیچ تردیدی نداشت که در امر انتخاب رییس عالی دولت، همیشه نمی توان برای زمامداری رایش پیشوای برجسته ای پیدا کرد. اما این قضیه هیچ خطری ببار نمی آورد، البته اگر ماشین کلی رژیم کار خود را خوب انجام دهد».

۱ــ یکی از اصول راهنمای اس اس که خود هیملر تنظیمش کرده بود این است: «هیچ وظیفه ای بخاطر خود وظیفه وجود ندارد».



نخبگان نیست، بلکه بتدریج سراسر جمعیت کشور را در بر می گیرد، جمعیتی که خصوصی ترین جزییات مرگ و زندگی شان به تصمیمات سیاسی وابسته شده است — یعنی به عوامل و انگیزه هایی که بانحوهٔ اجرای کار هیچگونه ارتباطی ندارند. جابجاییها، تنزلها و ترفیعهای دایمی، کار گروهی بادوام را امکان‌ناپذیر می سازد و از رشد تجر به جلوگیری می کند. ازنظر اقتصادی، کار اجباری در اردوگاهها، چندان گران تمام می شود که روسیه می بایست برای آن بهای سنگینی پرداخته باشد؛ در زمان کمبود شدید مهارتهای فنی، اردوگاههای کار پرشده بود از «مهندسان بسیار شایسته ای که برای بدست آوردن شغلهای پستی چون لوله کشی، تعمیر ساعت و برق و تلفن بایکدیگر رقابت می کردند»[1]. گذشته از این، از دیدگاه صرفاً فایده گرایانه، روسیه نمی بایست تصفیه های سالهای ۱۹۳۰ را پذیرا گردد، همان تصفیه هایی که جریان بهره [illegible]صادی دیربدست آمده را منقطع ساخته بودند و یا اینکه کشتن افسران برجستهٔ ستاد کل ارتش سرخ که به شکست تقریبی روسیه در جنگ با فنلاند انجامیده بود، نمی بایست پیش می آمد.

اوضاع در آلمان تا اندازه‌ای با روسیه متفاوت بود. در آغاز، نازیها گرایش معینی به حفظ مهارتهای فنی و اداری از خود نشان دادند و اجازه دادند بخش خصوصی از کارش سود برد و بی آنکه با دخالتهای ناموجه دولت مواجه شود، براقتصاد کشور چیره گردد. در زمان درگرفتن جنگ، آلمان هنوز کاملاً توتالیتر نگشته بود و اگر



See Gunter d'Alquen, Doe SS. Geschichte, Aufgabe und Organisation der Schutzstaffeln der NSDAP, 1939, in Schriften der Hochschule fur Politik.

۱— *David J. Dallin and Boris I. Nicolaevsky, Forced Labor in Russia, 1947.* که گزارش می دهد، طی جنگ، زمانی که بسیج نیروها مسئلهٔ حاد نیروی انسانی را برای شوروی پیش آورده بود، نرخ مرگ‌ومیر در اردوگاههای کار اجباری سالیانه چهل درصد بود. عموماً تخمین زده می شد که بازده یک کارگر در اردوگاهها ازپنجاه درصد بازدهٔ یک کارگر آزاد پایین تر است.

کسی تدارک برای جنگ را بعنوان یک انگیزهٔ معقول بپذیرد، باید معترف شود که تا سال ۱۹۴۲، اقتصادآلمان کم و بیش معقولانه عمل می کرد. تدارک برای جنگ، بخودی خود خلاف فایده گرایی نیست، زیرا باوجود هزینه های گزافش[۱]، «بدست آوردن ثروت و منابع ملتهای دیگر از طریق فتح، از خریدن آن منابع از کشورهای بیگانه یا تولید در داخل ارزانتر تمام می شود»[۲]. قوانین اقتصادی سرمایه گذاری و تولید و قایل شدن حدودی برای کسب سودومنافع و استفاده ازمنابع، درصورتی که قصد براین باشد که در هرفعالیتی جای خالی اقتصادِ ته کشیده شدهٔ کشور را بامنابع به غارت رفته از کشورهای دیگر پرساخت، دیگر کار بردی نخواهند داشت. این قضیه کاملاً حقیقت دارد و هواداران نازی درمیان مردم آلمان بخوبی آگاه بودند که شعار مشهور نازی «اسلحه یا کره» عملاً بمعنای «تأمین کره ازطریق اسلحه بود»[۳]. تازه از سال ۱۹۴۲ بود که قوانین چیرگی توتالیتر، آغاز به تحت‌الشعاع قرار دادن همهٔ ملاحظات دیگر کرده بودند.

جریان افراطی شدن رژیم نازی، بلافاصله پس از شعله ور شدن جنگ آغاز شد؛ حتی می توان حدس زد که یکی ازدلایل تحریک این جنگ ازسوی هیتلر، آن بود که بتواند این تحول را بشیوه ای شتاب بخشید که در زمان صلح حتی فکرش را هم نمی شد کرد[۴]. نکتهٔ جالب در بارهٔ فراگرد یادشده این است که جریان افراطی شدن

۱ــ Thomas Reveille در The spoil of Europe, 1941 برآورد می کند که آلمان در نخستین سال جنگ توانسته بود هزینه های تدارکاتی جنگی اش را از ۱۹۳۳ تا ۱۹۳۹ تأمین کند.

2- William Ebenstein, The Nazi Slate, p. 257.

3- Ilid., p. 270

۴ ــ قضیهٔ یادشده با این واقعیت تأیید می شود که فرمان قتل بیماران درمان‌ناپذیر، در همان روز درگرفتن جنگ صادر شده بود، اما عبارتهای هیتلر در زمان جنگ که گوبلز آنرا در خاطراتش نقل کرده است The Goebbels Diaries ed. Louis p. Lochner, 1948، قضیه را روشنتر ساخته است: «جنگ برای حل یکرشته مسایل امکاناتی در اختیارمان گذاشته است که در روزگار صلح هرگز در اختیار نداشتیم» و جنگ بهرکجا که بکشد، «یهودیان بی چون و چرا بازنده خواهند بود» ←

جنبش، حتی با شکست خردکنندهٔ استالینگراد نیز هرگز تعدیل نشده بود و خطر شکست در جنگ، تنها بعنوان محرک دیگری درجهت بلور انداختن ملاحظات فایده گرایانه و کوشش همگانی برای تحقق هدفهای ایدئولژی توتالیترنژادی، ازطریق یک سازمان بیرحم و فراگیر عمل کرده بود؛ مهم نبود که تحقق این هد[illegible] [illegible] کوتاهی بیش نپاید[1]. پس از شکست استالینگراد، لایه های نخبهٔ [illegible] [illegible] مردم کاملاً جدا نگهداشته می شدند، گسترش یافتند؛ ممنوعیت عضویت [illegible] حزب برای افراد شاغل در نیروهای مسلح برداشته شد و فرماندهان نظامی تابع فرماندهان اس اس گشتند. اعمال جنایت آمیزی که [illegible] زاین کاملاً در انحصار اس اس بودند به سر[illegible] ارتشی نیز واگذار شدند و آنها نیز اگر خود می خواستند می توانستند اجرای وظیف



ص ۳۱٤.

۱ــ [illegible] [illegible] بود تا برای ارگانهای گوناگون حزبی توضیح دهد که صدور فرمین جنگی [illegible] ضرورتهای [illegible]، کشوری و اقتصادی چه خطرهایی را در بردارد، (برای مثال، [illegible] Poliakov op. cit., p. 321). اما حتی بسیاری از کارگزاران بلندپایهٔ [illegible] می توانست[illegible] [illegible]فتن همهٔ عوامل اقتصادی و نظامی را درموقعیت جنگ [illegible] گفته شده بود که «ملاحظات اقتصادی را نباید در حل مسئلهٔ یهود [illegible] Nazi Conspiracy [illegible] 402)، برآنها شکوه می کردند که قطع یک برنامهٔ بزرگ [illegible] «[illegible] گر هزاران یهودیی که درآن کارمی کردند، [illegible] نمی شد [illegible] کنون دستور داده شده است که [illegible] دیان باید از پروژه های تسلیحاتی کنار گذاشته شوند. امیدوارم این دستور بزودی لغو گرد[illegible] وضع وخیمتر خواهد شد». [illegible] فرماندار لهستان همچون چشمداشتهای بعدی [illegible] در جهت اعمال [illegible] لهستانیها و اوکراینیها، بسیار کم بروز ده [illegible] [illegible]ها.

Nazi Conspiracy، ص ۹۰۲ مراجعه شود؛ [illegible] صد فایده گرایانهٔ [illegible] زمان جنگ به وحشت افتاده بود. «از این وحشت [illegible] که همینکه جنگ را بردیم، [illegible] و اوکراینیها و همهٔ مردمان حول وحوش آنجاها سلاخی شوند».

کشتار جمعی را بعهده گیرند[۱]. ملاحظات نظامی و اقتصادی و سیاسی نمی توانستند در امر اجرای برنامهٔ پرهزینه وپردردسر انهدامها و بنه کن کردنهای دسته جمعی، خللی وارد آورند.

آخرین سالهای فرمانروایی نازی و نسخهٔ «برنامهٔ پنجسالهٔ نازیها» که فرصت اجرای آنرا پیدانکردند، ولی هدفش نابودی مردم لهستان و اوکراین، ۱۷۰ ملیون جمعیت روسیه (همچنانکه در یک برنامه ذکر شده بود) بود به انضمام روشنفکران اروپای غربی از جمله هلند و مردم آلزاس و لورن و نیز آلمانیهایی که برطبق جدول تندرستی رایش یا «قانون اجتماع ازخود بیگانه» ناشایسته تشخیص داده شده بودند، مارا به مقایسه این برنامه د برنامهٔ بلشویکی پنجساله ۱۹۲۹، یعنی نخستین سال دیکتاتوری صریح توتالیتر در روسیه، وامی دارد. شعارهای عامیانهٔ بهداشت نژادی بهمراه عبارتهای منطق اقتصادی، پیشدرآمدی بودند بریک «برنامهٔ سخت جنون آمیز که درآن، همهٔ قواعد منطق و اصول اقتصادی، وارونه گشته بودند»[۲].

بیگمان، دیکتاتوری توتالیتر آگاهانه به راه جنون کشیده نمی شود. نکتهٔ اصلی این است که سردرگمی ما در برابر خصلت ضد فایده گرایانهٔ دولت توتالیتر، از این

۱- در آغاز، تنها واحدهای ویژهٔ اس اس — دستجات مرگ — در اردوگاههای دسته جمعی کار می کردند. بعداً شاخه های مسلح اس اس جای آنها را گرفتند؛ اما از سال ۱۹۴۴، نیروی مسلح ارتش نیز از طریق ادغام در اس اس های مسلح، در این اردوگاهها مشغول به کار شدند. «به اقرارهای سوگند خوردهٔ مأمور پیشین اس اس در اردوگاه *Neuengamme* در *Nazi Conspiracy, VII, 211* مراجعه شود». حضور فعالانهٔ نیروهای ارتشی در اردوگاههای دسته جمعی، دریادداشتهای نوشته شده در اردوگاه *Odd Nansen*، تحت عنوان *Day after day, London, 1949* توصیف شده است. متأسفانه این یادداشتها نشان می دهند که قوای منظم ارتشی نیز به اندازهٔ اس اس ها سنگدل بودند.

۲- دویچر، همان کتاب، ص ۳۲۶. این گفته از کسی است که درمیان زندگینامه نویسان غیرروسی استالین، نسبت به او از همه خیرخواه تر بوده است؛ و از همینروی از وزن و اهمیتی برخوردار است.

برداشت نادرست‌مان سرچشمه می گیرد که تصور می کنیم بایک دولت عادی — دیوانسالاری، بیدادگری و یا دیکتاتوری — سروکار داریم؛ و باآنکه فرمانروایان توتالیتر همینکه به‌قدرت می رسند به تأکید می گویند که کشورشان را تنها بعنوان ادارات مرکزیِ موقتیِ یک جنبش بین المللی و منزلگاهی در راه فتح جهان تلقی می کنند و شکست و پیروزی را بروفق سده‌ها و هزاره‌ها ارزیابی می کنند، و ادعا می کنند که منافع جهانی شان همیشه برمنافع محلی شان برتری دارد، بازما این قضیه را ندیده می گیریم[1]. این شعار معروف که «حق همان است که برای مردم آلمان خوب است»، تنها برای تبلیغات توده‌ای بود؛ درحالیکه به نازیها گفته شده بود که «حق همان چیزی است که برای جنبش خوب است»[2] و این دو مصلحت بهیچروی همیشه بریکدیگر منطبق نبودند. نازیها چنین نمی اندیشیدند که آلمانیها همان نژاد سروری هستند که جهان بدان تعلق دارد، بلکه تصور می کردند که آلمانیها نیز مانند ملتهای دیگر باید ازسوی نژاد سروری سر پرستی شوند که آن نژاد، هنوزتنها درآستانهٔ زاده‌شدن است[3]. این نه آلمانیها، بلکه اس اس‌ها بودند که سرآغاز آن نژاد سرور

۱— نازیها بویژه علاقمند به ارزیابی کارهایشان بروفق هزاره‌ها بودند. گفته‌های هیملر دایر براینکه مردان اس‌اس تنها به «مسایل ایدئولژیکیی علاقمندند که اهمیت آنها را تنها می توان برحسب دهه‌ها و سده‌ها ارزیابی کرد» و آنها «برای قضیه‌ای کارمی کنند که درهردو هزارسال یکبارپیش می آید»، درسراسر تلقین‌نامه‌های اس‌اس با اندک تفاوتهایی تکرارمی شدند.

(Wesen und Aufgabe der SS und der Polizei, p. 160)

درارتباط با نسخهٔ بلشویکی این قضیه، بهترین نمونه، برنامهٔ بین‌الملل کمونیستی سال ۱۹۲۸ است که ازسوی استالین در کنگرهٔ حزب کمونیست درمسکو، تنظیم شده بود. نکتهٔ جالب د برنامهٔ یادشده این است که اتحاد شوروی بمنزلهٔ «پایه‌ای برای جنبش کمونیستی جهانی و کانون انقلاب بین المللی و بزرگترین عامل درتاریخ جهان» ارزیابی شده است. «دراتحاد شوروی، پرولتاریای جهانی برای نخستین بار در یک کشورشده است» به نقل

W. H. Chamberlin. Blueprint for world conquest 1946.

۲— این تغییر شعار را می توان در *Organisationsbuch der NSDAP, p. 7* پیدا کرد.

۳—هایدن، همان کتاب، ص ۷۲۲. هیتلر در سخنرانی ۲۳ نوامبر ۱۹۳۷ در برابر رهبران سیاسی

←

بشمار می آمدند[۱]. «امپراطوری جهانی ژرمنی» به گفتهٔ هیملر و امپراطوری جهانی «آریایی» به تعبیر هیتلر، بهرروی سده‌ها از رایش هیتلر دور بود. برای «جنبش توتالیتر» مهمتر این بود که اثبات شود که بانابودی ملتهای دیگر، بهتر می توان یک نژاد برتر ساخت تا با پیروزی در یک جنگ باهدفهای محدود. آنچه که یک ناظر خارجی را بعنوان یک «جنون شگفت انگیز» به تحیر می کشاند، چیزی جز همان برتری مطلق جنبش بردولت، ملت، مردم و حتی مقامهای قدرت فرمانروایان توتالیتر، نیست. دلیل اینکه چرا تدابیر زیرکانهٔ فرمانروایی توتالیتر که تمرکز مطلق و برتر قدرت



آیندهٔ نازی در Ordensburg Sonthofen گفته بود که نه «قبایل کوچک مسحره و نه کشورهای تنگ و باریک و نه دولتها یا دودمانهای حاکم، بلکه تنها نژادها هستند که می توانند واقعاً بعنوان فاتحان جهان عمل کنند. بهرروی، هنوز خیلی کار دارد تا ما حقیقتاً بصورت آن نژاد درآییم».
(Hitlers tischgesprache, p. 445) درهماهنگی کامل با این گفته که بهیچروی یک عبارت اتفاقی نبود، فرمان نهم اوت ۱۹۴۱ است که درآن، هیتلر کاربرد اصطلاح «نژاد آلمانی» را ازآن پس منع کرده بود، چراکه آن اصطلاح می توانست به «قربانی شدن ایدهٔ نژادی به‌معنای مطلق در برابر اصل ملیت و نابودی شرایط مفهومی مهم سیاست نژادی وقومی کلی ما بینجامد».
Verfugungen, Anordnungen· Bekanntgaben·
این نکته، آشکار است که مفهوم یک نژاد آلمانی می بایست برای امر «گزینش نژادی» مترقیانه اشکال ایجاد کند و نیز از انهدام بخشهای ناشایسته درمیان جمعیت آلمانی که در همان نخستین سالها برای آینده طرحریزی شده بود، جلوگیری نماید.

۱ــ هیملر بهمین دلیل «بزودی دست به کار تشکیل اس اس های ژرمنی در کشورهای گوناگون شد». او به این اس اس ها گفته بود که «ما از شما انتظار نداریم که یک آلمانی فرصت طلب باشید، بلکه از شما می خواهیم که آرمان ملی تان را تابع آرمان نژادی و تاریخی رایش ژرمنی سازید» (هایدن، همان کتاب). وظیفهٔ آتی هیتلر می بایست این بوده باشد که از طریق «الگوبرداری نژادی»، یک «قشر برتر نژادی» را بپروراند که طی ۲۰ تا ۳۰ سال آینده، «طبقهٔ برتر سراسر اروپا را تشکیل دهد»، (سخنرانی هملر درنشست فرماندهان اس اس در پوزن، ۱۹۴۴ به نقل از *Nazi conspiracy, IV, 558ff*.

را به دست یک انسان می‌سپارد در گذشته هرگز آزمایش نشده بودند، این است که هیچ بیدادگری در تاریخ نبوده است که همهٔ منافع محدود و محلی اقتصادی، ملی، انسانی و نظامی را قربانی یک واقعیت کاملاً ساختگی دریک آیندهٔ دور بسازد.

از آنجا که توتالیتریسم در رأس قدرت، به اصول اصلی جنبش همچنان وفادار می‌ماند، همانندی شگفت انگیز تدابیر سازمانی جنبش با دولت توتالیتر، دیگر نباید مایهٔ شگفتی گردد. انشقاق میان اعضای حزب و همرهانی که در سازمانهای پیشگام متشکل شده‌اند، بی آنکه ناپدید گردد، به «همنواختی» کل جمعیت کشور می‌انجامد که اکنون همگی بگونهٔ هواداران جنبش سازمان گرفته‌اند. افزایش وحشتناک شمارهٔ هواداران، از طریق منحصر ساختن قدرت حزبی به یک «طبقهٔ» ممتاز چند ملیون نفری و ایجاد لایه‌های نخبهٔ فراحزبی چندصد هزار نفری، تعدیل می‌شود. تعدد ادارات، تداخل وظایف و سازگار ساختن رابطهٔ هواداران حزب باشرایط جدید، به معنای آن است که ساختار تودرتو و پیازگونهٔ جنبش که درآن هرلایه‌ای پیشاهنگ لایهٔ رزمنده‌تر بعدی است، حفظ گشته است. دستگاه دولتی به سازمان پیشگامی از دیوانسالاران هوادار جنبش تبدیل می‌گردد که کارکردشان در امور داخلی، گسترش اعتماد درمیان توده‌های شهروندانِ همنواخت شده، و در امور خارجی، فریفتن جهان خارجی و غیرتوتالیتر است. رهبرنیز باظرفیت دوگانه‌اش بعنوان رییس دولت و رهبر جنبش، اوج بیرحمی مبارزه‌جویانه را [از] یکسوی و هنجارمندی اعتمادبخش را ازسوی دیگر، درشخص خویش ترکیب می‌کند.

یکی از مهمترین تفاوتهای جنبش توتالیتر با دولت توتالیتر، این است که دیکتاتور توتالیتر شاید و باید هنر توتالیتر دروغگویی را موثرتر و وسیعتر از رهبر یک جنبش بکاربندد. بخشی از این قضیه، پیامد تورم تعداد همرهان جنبش است و بخشی دیگر بخاطر آن است که گفته‌های ناخوشایند یک دولتمرد را نمی‌توان مانند گفته‌های یک رهبر عوامفریب حزبی، به آسانی رد کرد. هیتلر بازگشت مستقیم به ملیتگرایی ازمدافتاده را برگزید حال آن که پیش از به‌قدرت رسیدن، بارها آنرا نکوهش کرده بود. او با گرفتن ژست یک ملیتگرای دوآتشه و ادعای اینکه **ناسیونال**

سوسیالیسم یک «کالای صادراتی» نیست، آلمانیها و نیز غیرآلمانیها را آرام ساخته بود و چنین القاء کرده بود که آرزوهای نازی برآورده خواهند شد، اگر به درخواستهای سنتی یک سیاست خارجی ملیتگرای آلمانی — باز پس گرفتن مناطق ازدست رفته در معاهدات ورسای. Anschluss [1] اطریش، الحاق بخشهای آلمانی زبان بوهم — پاسخ مثبت داده شود. بهمین سان، استالین نیز با اختراع نظریهٔ «سوسیالیسم در یک کشور» و انداختن مسئولیت انقلاب جهانی به گردن تروتسکی، به افکار عمومی روسیه و جهان غیرروسی اطمینان داده بود[2].

دروغگویی منظم برای سراسر جهان، تنها تحت شرایط فرمانروایی توتالیتر می‌توان انجام داد، یعنی در شرایطی که کیفیت ساختگی واقعیت هرروزه زندگی، تبلیغات را تا اندازهٔ زیادی غیرضروری می سازد. جنبشهای توتالیتر درمرحلهٔ پیش از به قدرت رسیدن‌شان، هرگز نمی توانند هدفهای راستین‌شان را تااین اندازه پنهان سازند — ازاین گذشته، این هدفها باید الهامبخش سازمانهای توده‌ای جنبش باشند. اما در شرایطی که عملاً می‌توان یهودیان را مانند ساس با گاز سمی نابود ساخت، دیگر چه ضرورتی دارد که تبلیغ شود یهودیان مانند ساس هستند[3]. در شرایطی که می‌توان تاریخ انقلاب روسیه را بدون ذکر نام تروتسکی به همهٔ ملت آموخت، دیگر چه جای آن است که علیه تروتسکی تبلیغ شود. اما استفاده از روشهای پیاده کردن

۱— الحاق. — م.

۲— دو یچر در همان کتاب، «حساسیت شدید استالین را نسبت به همهٔ جریانهای پنهانی روانشناختی توصیف می کند.... او خود را بگونهٔ گیرندهٔ همهٔ این جریانها درآورده بود» (ص ۲۹۲). صرف نام نظریهٔ «انقلاب جهانی» تروتسکی، طنین هشدارآمیز و شومی در گوش یک نسل خسته داشت.... استالین در هراس مخاطره و تن دردادن به یک سرنوشت نامعین که بسیاری بلشو یکها را دربر گرفته بود، مستقیماً سود جست» (ص ۲۹۱).

۳— از همین روی هیتلر می‌توانست درست در زمانیکه انهدام یهودیان را آغاز کرده بود، یعنی در دسامبر ۱۹٤۱، کلیشهٔ خوشایند «یهودی پاکیزه» را به زبان آورد.

Tischgesprache, p. 346.

هدفهای ایدئولژیک را تنها می‌توان از کسانی «توقع داشت» که «ازنظر عقیدتی سخت استوارند» — فرقی نمی کند که این استواری عقیدتی در مدارس کمینترن بدست آید و یا در مراکز و یژهٔ تلقین نازی — حتی اگر این هدفها بیش از پیش انتشار عام یابند. در چنین مواردی است که هواداران ساده هرگز تشخیص نمی دهند که چه چیز در جریان است[1]. این قضیه به همان تناقضی می انجامد که «جامعهٔ سرّی در روز روشن»، تازه پس از آنکه بعنوان عضو کامل جامعهٔ ملل درمی آید، خصلت و روشهایش از هرزمان دیگری توطئه آمیزتر می شود. منطقی است که هیتلر پیش از به‌قدرت رسیدن، می بایست در برابر هرکوششی در جهت سازمان دادن حزب و حتی لایه های نخبهٔ آن بریک اساس توطئه آمیز مخالفت ورزیده باشد؛ اما شگفت اینجا است که او از سال ۱۹۳۳ که قدرت را بدست گرفت، کاملاً مشتاق بود که سازمان اس اس را به یکنوع جامعهٔ سرّی تبدیل سازد[2]. بهمین سان، احزاب کمونیستِ تحت

۱— هیتلر درسخنرانی اش برای اعضای ستاد کل ارتش *Blomberg, Fritsch Raeder* و غیرنظامیان بلندپایه *Goring, Neurath* درنوامبر ۱۹۳۸، می توانست بخود اجازه دهد که آشکارا بگوید که به فضای خالی از جمعیت نیاز دارد وفکر درتحت تصرف داشتن ملل بیگانه را رد کند. این قضیه که نظر یادشدهٔ هیتلر بخودی خود به سیاست انهدام چنین ملتهایی خواهد انجامید، حتی ازسوی یکی از شنوندگانش تشخیص داده نشد.

۲— این قضیه با فرمانی در جولای ۱۹۳٤ آغاز شد که بنابرآن، اس اس ها به پایهٔ یک سازمان مستقل در درون *NSDAP* ارتقاء یافتند و با فرمان بسیارمحرمانهٔ دیگری تکمیل شده بود که می‌گفت تشکلهای و یژهٔ اس اس، واحدهای مرگ و قوای ضربتی *Verfugungtruppen*، نه بخشی از ارتش و نه جزیی ازپلیس بشمارمی آیند. واحدهای مرگ اس اس می بایست «وظایف دشوار و یژه ای را که ماهیتاً پلیسی هستند به نحو احسن انجام دهند» وقوای ضربتی بایست «بعنوان واحدهای مسلح ثابتی کاملاً دراختیارمن باشند» *(Nazi ConspiracyIII, 459)* . فرمانهای بعدی اکتبر ۱۹۳۹ و آوریل ۱۹٤۰، رویهٔ و یژه ای در امورعمومی برای همهٔ اعضای اس اس برقرارساختند (همان کتاب، بخش ۲، ص ۱۸٤). از آن پس، برروی همهٔ جزوه هایی که ازسوی دفترارشاداس اس منتشرمی شدند، این عناوین نوشته شده بودند: «منحصراً برای استفادهٔ پلیس»،

←

نفوذ مسکو، در تضاد شدید با پیشینیانشان، گرایش عجیبی به شرایط توطئه آمیز نشان می دهند، حتی در جاییکه می توانند موجودیت قانونی داشته باشند[1]. هرچه که قدرت توتالیتریسم آشکارتر گردد، هدفهای راستینش سری‌تر می شوند. برای آگاهی به هدفهای فرجامین فرمانروایی هیتلر در آلمان، تأکید برسخنرانیهای تبلیغاتی و کتاب **نبرد من** او خردمندانه‌تر بود تا سخن‌پردازیهایش در مقام نخست‌وزیر رایش سوم. بهمین سان، خردمندانه‌تر این بود که به گفته های استالین در بارهٔ «سوسیالیسم در یک کشور» که برای منظور گذرای کسب قدرت پس از مرگ لنین ساخته و پرداخته شده بودند، اعتماد نکرد و دشمنی مکرر اورا نسبت به کشورهای دموکراتیک، جدی‌تر گرفت. دیکتاتورهای توتالیتر ثابت کرده‌اند که خطر موجود در ذات عادی شدن اوضاع را بخوبی درک می کنند؛ یعنی همان خطرِ روی آوردن به یک سیاست ملیتگرایانه و یا بنا کردن سوسیالیسم دریک کشور. از همینروی است که آنها می کوشند تا ازطریق مغایرت دایمی بین گفته های اعتمادبخش ظاهری و واقعیت فرمانروایی شان و با تکمیلِ روشِ پیوسته خلاف گفتار عمل کردن، براین خطر فایق آیند[2]. استالین این هنر توازن را که مستلزم مهارتی بیشتر از عملکردهای عادی و روزمرهٔ دیپلماتیک است، چندان کمال بخشیده بود که میانه‌روی‌اش در



«نه برای انتشار عام»، «منحصراً برای رهبران و کسانیکه آموزش ایدئولژیک دیده‌اند». گردآوری کتابها و جزوه های سری بیشماری که در عصر نازی منتشر شده بودند و در بر دارندهٔ بسیاری از اقدامات قانونی می باشند، بسیار ارزشمند است. جالب این است که درمیان این انتشارات گوناگون، جزوه‌ای متعلق به اس آ وجود ندارد و این خود شاید جامعترین دلیل براین قضیه باشد که پس از ۱۹۳۴، اس آ دیگر یک لایهٔ نخبه بشمارنمی آمد.

۱— نمونه ها چندان متعدد و آشکارند که نیازی به نقل آنها نیست. بهرروی، این تاکتیک را نمی توان به‌فقدان‌شدید وفاداری‌واعتمادناپذیریی بازبست که همهٔ زندگینامه‌نویسان هیتلر و استالین آنها را از صفات برجستهٔ شخصیت این دو فرد تلقی کرده‌اند.

2- *Compare Franz Borkenau, " Die neue Komintern, " in Der Monat, Berlin, 1949, Heft 4.*

سیاست خارجی و یا در خط سیاسی کمینترن، همیشه همراه بود با تصفیه های خونین در حزب بلشویک روسیه. بیگمان، تصادفی نبود که سیاست جبههٔ خلقی و طرح قانون اساسی نسبتاً آزادمنشانهٔ استالین، بامحاکمات نمایشی مسکو همراه بود.

دلایل دال براینکه حکومتهای توتالیتر آرزومندند جهان را تسخیر کنند و همهٔ کشورهای جهان را تحت چیرگی‌شان درآورند، می‌توان در ادبیات نازی و بلشویکی به فراوانی پیدا کرد. اما بااینهمه، این برنامه‌های ایدئولژیکی که از جنبشهای ماقبل توتالیتر به‌ارث رسیده‌اند (در مورد نازیها، از احزاب ضد یهود و فراملیتگرا و آرزوهای امپراطوری پان ژرمنی، درمورد بلشویکها، ازمفهوم بین‌المللی سوسیالیسم انقلابی)، چندان تعیین کننده نیستند. آنچه که تعیین کننده است، این واقعیت است که رژیمهای توتالیتر سیاست خارجی‌شانرا واقعاً برطبق این فرض پایدار اداره می‌کنند که سرانجام به هدف نهایی فتح جهان دست خواهند یافت: هرچقدر که این هدف از دسترس‌شان بدور باشد و هرچقدر هم که درخواستهای «آرمانی» شان با ضرورتهای زمان ناسازگار باشند، بازچشم ازآنها برنمی‌دارند. از همینروی، آنها هیچ کشوری را همیشه بیگانه تلقی نمی‌کنند، بلکه برعکس، هرکشوری را سرزمین بالقوهٔ خودشان می‌دانند. دستیابی به قدرت و این واقعیت که در یک کشور، جهان ساختگی جنبش بگونهٔ یک واقعیت درآمده است، رابطه‌ای با متهای دیگر ایجاد می‌کند که با موقعیت یک حزب توتالیتر تحت فرمانروایی یک حکومت غیرتوتالیتر یکسان است: واقعیت ملموس تحقق افسانهٔ توتالیتر دریک کشور، را می‌توان با پشتیبانی یک قدرت دولتی که ازنظر بین‌المللی برسمیت شناخته شده است صادر کرد؛ همچنانکه توانسته بودند بیزاری از پارلمان را به‌یک پارلمان غیرتوتالیتر وارد کنند. از این جهت، «راه‌حل» پیش از جنگ مسئلهٔ یهود، چشمگیرترین کالای صادراتی آلمان نازی بشمار می‌آمد: تبعید یهودیان آلمان، بخش مهمی از نازیسم را به کشورهای دیگر وارد ساخت؛ با وادارکردن یهودیان به ترک کشور بدون پول و گذرنامه، افسانهٔ یهودی سرگردان تحقق یافته بود و نازیها با سوق‌دادن یهودیان کشورهای دیگر به دشمنی آشتی‌ناپذیر باخودشان، دستاویزی

برای دخالت‌شان در سیاستهای داخلی ملتهای دیگر ایجاد کردند[۱].

این واقعیت که نازیها افسانهٔ توطئه‌آمیزشان را جدی گرفته بودند، همان افسانه‌ای که می گفت آنها فرمانروایان آیندهٔ جهان هستند، در سال ۱۹۴۰ روشن شد؛ یعنی زمانیکه — علیرغم ضرورت و باوجود دراختیار داشتن امکانات واقعی برای حلب قلوب مردم مغلوب اروپا — آغاز به اجرای سیاستهای حذف جمعیت درمناطق اشغالی اروپایشرقی کردند، بی‌آنکه به مسئلهٔ ازدست دادن نیروی انسانی و پیامدهای وخیم نظامی این سیاستها اعتنایی داشته باشند و قانونی را مطرح ساختند که به رورِعطف به ماسبق، بخشی ازقانون جزای رایش سوم را به کشورهای اشغالشدهٔ غرب صادر کرده بود[۲]. برای تبلیغ داعیهٔ نازی/فرمانروایی جهان، چه شیوه‌ای مؤثرتر از این که هرگونه مخالفت شفاهی یا عملی علیه رایش سوم، در هرکجا و هرزمان و ازهرکسی، بعنوان خیانت درجهٔ یک محسوب گردد. قوانین نازی همهٔ جهان را بالقوه تحت حکم قضایی خود گرفته بودند، بگونه‌ای که ارتش اشغالگر آلمان دیگر تنها ابزار فتح نبود، بلکه باخود قانون تازه‌ای ازفاتحان را نیز بهمراه آورده بود و بعنوان یک ارگان اجرایی، قانونی را که برای همه کس و درهمه جا لازم الاجرا بود، تحمیل می کرد.

اینکه قانون نازی فراتر ازمرزهای آلمان را می پوشانید و برای افراد غیرآلمانی نیز مجازات تعیین می کرد، تنها تدبیری برای سرکوبی نبود. رژیمهای توتالیتر از دلالتهای منطقی فتح جهان هراسی ندارند، حتی اگر این دلالتها راه بجای دیگری

۱— به بخشنامهٔ وزارت امور خارجه به مراجع آلمانی خارج از کشور، در ژانویهٔ ۱۹۳۹ مراجعه شود.

Nazi Conspiracy, VI, 87 ff.

۲— در ۱۹۴۰، حکومت نازی فرمانی را صادر کرد که بنابرآن، تخلفهایی که از خیانت درجهٔ یک نسبت به رایش سوم گرفته تا «گفته‌های تحریک آمیز و بدخواهانه علیه رهبران دولت یا حزب نازی» را شامل می شدند، می بایست باعطف به ماسبق درهمهٔ مناطق اشغالشده مجازات گردند، چه آلمانیها این خلافها را مرتکب شده باشند وچه مردم بومی این مناطق *Giles, op. cit*. - برای آگاهی به پیامدهای مصیبت‌بار *Siedlungspolitik* نازی درلهستان و اوکراین، به *Trial, op. cit., Vol. XX VI, XXIX* مراجعه شود.

برند و برای مصالح مردم خودشان نیز زیانبخش باشند. ازنظر منطقی، مسلم است که برنامهٔ فتح جهان، مستلزم برداشتن تفاوتها میان کشورفاتح و مناطق فتح شده و نیز لغو تفاوت میان سیاست داخلی و سیاست خارجی است، حال آنکه همهٔ نهادهای غیرتوتالیتر و مناسبات بین‌المللی موجود، بر پایهٔ این تفاوتها استوارند. حال که فاتح توتالیتر خودرا در هرجا مانند میهنش احساس می کند، پس او باید درمیان مردم کشورش نیز خودرا همچون یک فاتح بیگانه تلقی نماید[1]. این نکته نیز کاملاً درست است که یک جنبش توتالیتر، قدرت را در کشور خویش بهمانگونه دردست می گیرد که یک فاتح بیگانه کشوری را اشغال می کند. او نه بخاطر کشور، بلکه برای منافع چیزی یا کسی دیگر، برکشورش حکومت می کند. نازیها در آلمان همچون فاتحان بیگانه علیه همهٔ مصالح ملی رفتار کردند و کوشیدند تا شکست‌شانرا به یک فاجعهٔ نهایی برای کل مردم آلمان بدل سازند و دراین کارنیم توفیقی نیزبدست آوردند؛ آنها اگر پیروز می شدند، قصد آنرا داشتند که سیاست انهدام‌شانرا در مورد آلمانیهای «ازنظر نژادی ناشایسته» نیز پیاده کنند[2].

چنین می نماید که طرز تلقی مشابهی الهامبخش سیاست خارجی شوروی

۱ــ این اصطلاح از کراوچنکو، در همان کتاب، ص ۳۰۳ برگرفته شده است که در بارهٔ شرایط روسیه پس از تصفیهٔ بزرگ ۳۸ ــ ۱۹۳۶، چنین می گوید: «اگریک فاتح بیگانه ماشین زندگی شوروی را بدست می گرفت، از این بیرحمانه‌تر و سنگدلانه‌تر عمل نمی کرد».

۲ــ هیتلر درزمان جنگ، طرح یک **جدول تندرستی ملی** را نیزپرورانده بود: «پیشوا می خواست پس از آزمایش همهٔ افراد ملت با اشعهٔ ایکس، فهرستی از اشخاص بیمار تهیه کند، بویژه آنها که بیماریهای ریوی و قلبی داشتند». بر پایهٔ قانون تندرستی تازهٔ رایش.... این خانواده‌های بیمار دیگر اجازه نداشتند درمیان عامهٔ مردم زندگی کنند و تولیدمثل نمایند. اینکه دیگرچه بلایی برسر این خانواده‌ها می آمد، بستگی به فرمانهای بعدی پیشوا داشت؛ برای اینکه حدس زده شود که فرمانهای بعدی هیتلر چه می بایست بوده باشند، به تخیل نیرومندی نیاز نیست. تعداد افرادی که دیگر اجازه نداشتند «درمیان عامهٔ مردم زندگی کنند»، می بایست بخش قابل ملاحظه ای از جمعیت آلمان را تشکیل داده باشد.

(Nazi Conspiracy VI, 175).

در زمان پس از جنگ بوده است. بهای پرخاشگریهای این سیاست برای مردم شوروی بسیار گران تمام شده است: این سیاست، وام بزرگی را که ایالات متحد قصد داشت پس از جنگ به شوروی بپرداخت کند رد کرد، وامی که شوروی باآن می توانست مناطق خسارت دیدهٔ کشور را بازسازی کند و روسیه را به یک شیوهٔ معقول و سازنده‌ای صنعتی سازد. گسترش حکومتهای کمینترن در سراسر مناطق بالکان و اشغال مناطق وسیع اروپایشرقی. نه تنها منافع ملموسی را به دنبال نداشت، بلکه برعکس، فشار بیشتری برمنابع روسی وارد کرد. اما این سیاست برای مصالح جنبش بلشویکی بیگمان سودمند افتاده بود، زیرا که تقریبا نیمی از جهان مسکونی را تحت پوشش خود گرفت. دیکتاتور توتالیتر مانند یک فاتح بیگانه، منابع غنی صنعتی و مادی هر کشوری ازجمله کشور خویش را بعنوان منبع غارت و وسیله‌ای برای تدارک گام بعدی درجهت گسترش تجاوزکارانهٔ جنبش، می انگارد. از آنجا که این اقتصاد غارت منظم، بخاطر جنبش کار می کند و نه به خاطر ملت، هیچ ملت و هیچ کشوری بعنوان ذینفع بالقوه، نمی تواند نقطهٔ اشباعی براین فراگرد غارت گذارد. دیکتاتور توتالیتر مانند فاتح بیگانه ایست که پیدا نیست از کجا آمده است و غارت او به سود هیچ کسی نیست. توزیع غنایم برحسب تقویت اقتصاد کشور مادر محاسبه نمی‌شود بلکه تنها بعنوان یک مانور تاکتیکی موقتی بکار گرفته می شود. رژیمهای توتالیتر از نظر اقتصادی همان خاصیتی را دارند که یک دسته ملخ برای یک مزرعه. این واقعیت که دیکتاتور توتالیتر برکشورش بسان یک فاتح بیگانه فرمانروایی می کند، اوضاع را وخیمتر می سازد؛ زیرا او در کشور خویش بیرحمی‌اش را کاراتر از آنچه که بیدادگران در کشورهای بیگانه عمل می کنند، اعمال می کند. جنگ استالین علیه اوکراین در اوایل سالهای ۱۹۳۰، از هجوم و اشغال خونین و وحشتناک آلمان نازی بمراتب شدیدتر بود[1]. به همین دلیل است که توتالیتریسم در کشورهای تحت نفوذ

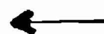
۱ــ شمارهٔ کل تلفات روسیه درچهارسال جنگ از ۱۲ تا ۲۱ ملیون نفر برآورد می شود. استالین در اوکراین، تنها دریک سال، حدود ۸ ملیون نفر را از بین برد.



حویتی، حکومتهای دست‌نشاندهٔ بومی را برفرمانروایی مستقیم ترجیح می دهد، باوجود خطرهای آشکاری که چنین رژیمهایی در بر دارند.

مشکل رژیمهای توتالیتر این نیست که آنها بازی سیاستِ قدرت را بشیوه‌ای سنگدلانه بازی می کنند، بلکه مسئله برسر این است که درپشت سیاست کلی و نیز سیاست عملی آنها، مفهوم یکسره نو و بی سابقه ای از قدرت،نهفته است.نه بیرحمی، بلکه بی اعتنایی شدید نسبت به نتایج فوری؛ بیزاری از انگیزه های فایده گرایانه بجای تعقیب منفعت شخصی، بی ریشگی و ندیده گرفتن مصالح ملی بجای ملیتگرایی؛ نه شهوت قدرت، بلکه آرمانپرستی، یعنی همان اعتقاد تزلزل ناپذیر به یک جهان عقیدتی ساختگی — همهٔ اینها دست به‌دست هم دادند تا در سیاست بین‌المللی عامل تازه و مضطرب کننده‌ای پدید آورند که صرف پرخاشگری هرگز نمی‌توانسته است چنان کاری را انجام دهد.

قدرت از دیدگاه توتالیتریسم، منحصراً در زورِ سازمانی نهفته است. درست همچنانکه استالین هرنهادی را مستقل از کارکرد عملی اش، بعنوان «رشتهٔ ارتباط حزب بامردم» درنظر می گرفت و صمیمانه باور داشت که ارزشمندترین گنجینهٔ اتحاد شوروی، نه منابع غنی خاک آن و نه ظرفیت مولد نیروی انسانی اش، بلکه



Sommunism in Action, U. S. Government, Document No. 754.

برخلاف رژیم نازی که آمار دقیق قربانیانش را نگهمیداشت، در نظام روسی، ارقام قابل اعتمادی درموردملیونهاتن ازقربانیان‌رژیم دردست نیست. بااینهمه، برآوردزیر که ازسوی سووارین در همان کتاب، ص ٦٦٩ نقل شده است، چون از والتر کریویتسکی منشأ گرفته است، می تواند تا اندازه‌ای درست باشد، زیرا این شخص دسترسی مستقیم به اطلاعات پرونده‌های گ پ او داشت. بنابراین اطلاعات، آمارگران در سرشماری سال ۱۹۳۷ در اتحاد شوروی، پیش‌بینی می کردند که جمعیت کشور باید به ۱۷۱ میلیون تن برسد، حال آنکه عملاً شمارهٔ کل جمعیت کشور از ۱٤۵ ملیون تن تجاوز نکرد. این تفاوت، بیانگر ازبین رفتن ۲٦ ملیون تن در شوروی است؛ این رقم بدون محاسبهٔ تلفات یادشده در بالا بدست آمده است.

کادرهای حزبی (یعنی، پلیس مخفی) هستند؛[1] هیتلر نیز از همان آغاز در سال ۱۹۲۹، «بزرگترین پدیدهٔ» جنبش را این واقعیت می دانست که عملاً شصت هزار مرد «تقریباً یک تن واحد گشته اند و این اعضاء نه تنها در افکار، بلکه حتی در سیمای ظاهری نیز یکنواخت هستند. به این چشمان خندان و این شور متعصبانه بنگرید تا کشف کنید... که چگونه یکصد هزار تن در یک جنبش، سنخ واحدی گشته اند»[2]. هرارتباطی که قدرت با داراییهای مادی، ثروت، خزاین و منابع غنی داشت، در یکنوع مکانیسم غیرمادی تحلیل رفته بود که در این مکانیسم، هرحرکتی قدرت ایجاد می کند، همچنانکه اصطکاک یا جریان ولتاژ، برق تولید می نماید. تقسیم دولتها به کشورهای دارا و ندار ازسوی حکومتهای توتالیتر، بیشترازیک تمهید عوامفریبانه معنی می دهد؛ آنها که این تقسیم را به عمل آورده بودند، خود باور داشتند که قدرتِ داراییهای مادی نه تنها ارزشی ندارد، بلکه از رشد قدرت سازمانی نیز می کاهد. برای استالین، رشدوگسترش بیش از پیش کادرهای پلیس، بسیارمهمتر بود از نفت باکو، ذغال سنگ و سنگ معدن اورال و انبار غلهٔ اوکراین و یا خزاین بالقوهٔ سیبری — سخن کوتاه، مهمتر از رشد زرادخانهٔ نیرومند شوروی. همین ذهنیت بود که هیتلر را واداشت تا همهٔ آلمان را به پیشگاه کادرهای اس اس قربانی کند. او زمانیکه شهرهای آلمان مخروبه شده بودند و ظرفیت صنعتی کشورنابود

۱- دویچر، همان کتاب، ص ۲۵۶.

۲- سووارین در همان کتاب، ص ۶۰۵، از استالین در [illegible] ۱۹۳۱ نقل می کند که گفته بود: «شما باید به این دریافت برسید که ارزشمندترین و تعیین کننده ترین ذخایر موجود در حزب، کادرهای حزبی هستند». همهٔ گزارشها نشان می دهد که در اتحاد شوروی، پلیس مخفی [illegible] نخبهٔ واقعی حزب بشمار آورد. واقعیت جالب درمورد ماهیت پلیس مخفی این است که در اوایل سالهای ۱۹۳۰، مأموران پلیس مخفی «داوطلبانه استخدام نمی شدند» بلکه از رده های حزبی برگرفته می شدند. از این گذشته، اعضای پلیس مخفی «نمی بایست براساس وجه مشخصه بودن برای شغل پلیسی برگزیده شوند».

(Beck and Godin, op. cit.. p. 160).

گشته بود، تصور نمی کرد که جنگ را باخته است، بلکه تنها زمانی به این نتیجه رسید که دریافت قوای اس اس دیگر قابل اعتماد نیستند[۱]. برای مردی که به توانایی همه جانبهٔ سازمانی در برابر همهٔ عوامل مادی، نظامی و یا اقتصادی باور داشت، و از این گذشته، برای کسیکه پیروزی فرجامین فعالیت خویش را برحسب سده‌ها می سنجید، شکست به‌معنای یک مصیبت نظامی و خطر گرسنگی برای مردم کشور نبود، بلکه به معنای نابودی لایه‌های نخبه‌ای بود که می بایست توطئهٔ فتح جهانی را نسلی پس از نسل دیگر به سرانجام رسانند.

بیشکلی دولت توتالیتر، ندیده گرفتن منافع مادی ازسوی این دولت و وارستگی آن از انگیزهٔ نفع و نگرشهای ضد فایده گرایانه اش، بیشتر از هر عامل دیگری، درپیش بینی ناپذیر ساختن سیاست معاصر نقش داشته است. ناتوانی جهان غیرتوتالیتر در دریافتن ذهنیتی که مستقل از هرگونه عمل حساب شده‌ای راجع به انسانها و منابع مادی عمل می کند و نسبت به مصلحت ملی و رفاه مردم کاملاً بیتفاوت است، خود را بخوبی در یک حکم ذووجهین شگفت انگیز نشان می دهد: آنها که کارآیی وحشتناک سازمان و پلیس توتالیتر را بدرستی درمی یابند، نیروی مادی کشورهای توتالیتر را دست بالا می گیرند و ازسوی دیگر، آنانکه بی کفایتی اقتصاد توتالیتر و ضایعات آنرا درمی یابند، توانایی قدرتی را که می توان بدون توجه به عوامل مادی ایجاد کرد، دستکم می گیرند.

۱ــ بنابر گزارشهای آخرین نشست حزب نازی، هیتلرپس از آنکه دریافته بود که دیگرنمی توان به قوای اس اس اعتماد کرد، تصمیم به خودکشی گرفته بود.

H. R. Trevon Roper The Last Days of Hitler, 1947, pp. 116 ff.

۲ــ پلیس مخفی

تاکنون تنها دو صورت از چیرگی توتالیتر به معنای کامل آن، برای ما شناخته شده‌اند: دیکتاتوری ناسیونال سوسیالیسم پس از سال ۱۹۳۸ و دیکتاتوری بلشویسم از سال ۱۹۳۰ به‌بعد. این صورتهای توتالیتر از انواع دیگر فرمانرواییهای دیکتاتوری و خودکامه و یا بیدادگر، اساساً تفاوت دارند و گرچه این هردو صورت از تداوم و تحول دیکتاتوریهای حزبی پدیدار شده‌اند، اما ویژگیهای اساساً توتالیتر آنها چیز تازه‌ای هستند و نمی‌توان گفت که از نظامهای تک حزبی برخاسته‌اند. هدف نظامهای تک حزبی تنها بدست گرفتن دستگاه حکومتی نیست، بلکه آنها با پر کردن همهٔ سمتهای دولتی بوسیلهٔ اعضای حزبی، می کوشند دولت و حزب را در یکدیگر کاملاً بیامیزند، بگونه‌ای که پس از بدست گرفتن قدرت، حزب تنها بصورت یک سازمان تبلیغاتی برای دولت درمی‌آید. نظام تک حزبی تنها به‌معنای منفی آن «تام» است، یعنی به این معنا که حزب حاکم احزاب دیگر و هرگونه نغمهٔ مخالفی را تحمل نمی کند و به آزادی عقیدهٔ سیاسی تن درنمی دهد. یک دیکتاتوری حزبی پس از به‌قدرت رسیدن، رابطهٔ قدرتی را که پیش از آن میان حزب و دولت برقرار بود، دست‌نخورده به‌جای می گذارد و اجازه می دهد که دولت و ارتش همان قدرت پیشین‌شان را اعمال کنند. «انقلاب» این نظام، تنها در این واقعیت نهفته است که همهٔ مقامهای حکومتی به اعضای حزب حاکم واگذار می شوند. در همهٔ این موارد، قدرت حزب متکی است برانحصاری که ازسوی دولت تضمین می شود؛ اما حزب دیگر برای خود کانون قدرت جداگانه‌ای ندارد.

انقلاب جنبشهای توتالیتر پس از به‌قدرت رسیدن، ماهیتی بسیار ریشه‌ای‌تر دارد. این جنبشها ازهمان آغاز کسب قدرت، می کوشند تفاوتهای اساسی میان دولت و جنبش را همچنان نگهدارند و نگذارند که نهادهای «انقلابی» جنبش در دولت

جذب گردند[1]. مسئله به‌دست گرفتن دستگاه دولتی بدون درآمیختن با آن، به این صورت حل می‌شود که تنها آن تعدادی از اعضای حزب که اهمیت درجهٔ دوم برای جنبش دارند، مجازند که در سلسله مراتب دولتی جای گیرند. همهٔ قدرتهای واقعی در نهادهای ویژهٔ جنبش و خارج از دستگاههای دولتی و نظامی متمرکزند. در درون جنبش که همچنان کانون عمل در کشور است، همهٔ تصمیمهای مهم کشور گرفته می‌شوند؛ ادارات رسمی کشور غالباً نمی‌دانند که چه‌چیز در جریان است و اعضای حزبی که سودای وزارت را درسر می‌پرورانند، غالباً به‌بهای ازدست دادن نفوذشان در جنبش و اعتماد رهبران جنبش، به این آرزوهای «بورژوامنشانهٔ» شان دست می‌یابند.

توتالیتریسم در رأس قدرت، از وجود دولت بعنوان نمای بیرونی اش و بازنمود کنندهٔ کشور در چشم جهان غیرتوتالیتر، استفاده می‌کند. دولت توتالیتر بعنوان یک نما، وارث منطقی جنبش توتالیتر است و ساختار حکومتی اش را از جنبش به‌وام می‌گیرد. فرمانروایان توتالیتر به همان شیوه با حکومتهای غیرتوتالیتر برخورد می‌کنند که پیش از به‌قدرت رسیدن‌شان با احزاب پارلمانی یا جناحهای درون‌حزبی رفتار می‌نمودند. آنها پس از به‌قدرت رسیدن نیز، اگرچه در یک صحنهٔ وسیعتر بین المللی، با همان مسئلهٔ دوگانهٔ محافظت از جهان ساختگی جنبش (یا کشور توتالیتر) در برابر تأثیر واقعیت جهان خارج و نشان دادن نمودی از هنجارمندی و عقل سلیم به جهان عادی و غیرتوتالیتر، روبرو یند.

برفراز دولت و پشت نماهای قدرت ظاهری و ادارات متعدد آن، که پیوسته

۱ـ هیتلر بارها رابطهٔ میان دولت و حزب را مورد تفسیر قرار داده بود و پیوسته براین تأکید داشت که نه دولت، بلکه نژاد آریایی «اجتماع قوم یکپارچه»، اهمیت اصلی را دارا است (به سخنرانی قبلاً ذکرشده در ضمایم *Tischgesprache* مراجعه شود). او در سخنرانی اش در نورمبرگ به سال ۱۹۳۵، جان کلامش را در این باره گفت: «دولت نیست که به‌ما فرمان می‌دهد، بلکه ما هستیم که بردولت فرمان می‌رانیم». درعمل، روشن است که قدرت فرمان راندن بردولت، تنها درصورتی امکانپذیر است که نهادهای حزبی از نهادهای دولتی مستقل باشند.

دستخوش تغییر اقتدار و آلودهٔ ناکارآیی هستند، کانون قدرت کشور، یعنی سرو یسهای پلیس مخفی قرار دارند که از همه کارآتر و تواناتر عمل می کنند[1]. تأکید بر پلیس بعنوان تنها ارگان قدرت ودستکم گرفتن قدرت ظاهراً بزرگتر زرادخانهٔ ارتش را که و یژگی همهٔ رژیمهای توتالیتر بشمار می آید، می توان جزئاً با آرزوی فرمانروایی جهانی توتالیتریسم توجیه کرد که عمداً هرگونه تمایز میان کشور بیگانه و کشورمادرو امور داخلی و خارجی را ازمیان برمی دارد. قوای نظامی که برای جنگ بایک متجاوز خارجی آموزش دیده اند، برای مقاصد جنگ داخلی، ابزار مشکوکی بشمار می آیند؛ زیرا حتی در شرایط توتالیتر نیز برای نظامیها دشوار است که مردم کشورشان را به چشم یک فاتح بیگانه بنگرند[2]. در اینجا نکتهٔ مهمتر این واقعیت است که در یک رژیم توتالیتر، ارزش قوای نظامی حتی در زمان جنگ نیز جنبه ای مشکوک به خود می گیرد. ز آنجا که فرمانروای توتالیتر خط مشی هایش را بر پندار یک حکومت نهایی جهانی استوار می دارد، با قربانیان تجاوزش بگونه ای برخورد می کند که توگویی آنها شورشی و خایننند و از همینروی، ترجیح می دهد که نه باقوای نظامی، بلکه با پلیس برمناطق اشغالی فرمانروایی کند.

جنبش توتالیتر حتی پیش از به قدرت رسیدن، دارای پلیس مخفی و خدمات جاسوسی با شعبه هایی در کشورهای گوناگون است. پس از به قدرت رسیدن جنبش، مأموران پلیس مخفی پول و اقتدار بیشتری از ضد اطلاعات ارتش بدست می آورند و

۱ــ در *Rechtseinreichtungen und Rechtsaufgaben der Bewegung Otto Gauweiler* یادآور می شود که مقام و یژهٔ هیملر بعنوان رهبر اس اس های رایش و رییس پلیس آلمان، براین واقعیت استوار بود که دستگاه پلیس به یکنوع «وحدت اصیلی از حزب و دولت» دست یافته بود که در هیچ جای دیگر حکومت نازی تجربه نشده بود.

۲ــ در زمان شورشهای دهقانی در دههٔ ۱۹۲۰ در روسیه، مارشال وروشیلوف طرح سرکوبی شورشیان بوسیلهٔ ارتش سرخ را رد کرد. همین رو یداد موجب پدیدار شدن قوای و یژهٔ گ پ او برای لشکرکشیهای تنبیهی شد.

See Ciliga, op. cit., p. 95.

غالباً رئیسان مخفی سفارتخانه ها و کنسولگریهای خارج از کشور بشمار می آیند[1].
وظیفهٔ اصلی آنها تشکیل ستون پنجم، هدایت شاخه های خارجی جنبش، اعمال نفوذ برسیاستهای داخلی کشورهای محل مأموریت‌شان و رو یهمرفته، آماده ساختن این کشورها برای زمانی است که — پس از براندازی حکومت یا پیروزی نظامی — فرمانروای توتالیتر دیگر در آنجاها احساس بیگانگی نکند. به تعبیر دیگر، شعبه های بین المللی پلیس مخفی، نوعی مناطق انتقال نیرو بشمار می آیند که کارشان این است که سیاست خارجیِ ظاهری دولت توتالیتر را به سیاست بالقوهٔ داخلی جنبش توتالیتر تبدیل سازند.

بهرروی، این وظایفی که پلیس مخفی توتالیتر برای تحقق رو یای فرمانروایی جهانی بعهده دارد، در مقایسه باآن وظایفی که لازمهٔ تحقق کنونی افسانهٔ توتالیتر در یک کشور هستند، اهمیت درجهٔ دوم دارند. نقش مسلط پلیس مخفی در سیاست داخلی کشورهای توتالیتر، بالطبع دربرداشت نادرست همگان از توتالیتریسم، بسیار مؤثر بوده است. هرچند که همهٔ حکومتهای خودکامه برسرو یسهای مخفی شان اتکاء دارند و از مردم خودشان بیشتر احساس خطر می کنند تا مردم بیگانه، اما بااینهمه، مقایسهٔ این حکومتها با توتالیتریسم، تنها درمورد اولین مراحل فرمانروایی توتالیتر که هنوز بامخالفت سیاسی در کشور رو برو است، توجیه پذیر می باشد. توتالیتریسم از این برداشت نادرست همچون برداشتهای نادرست دیگر جهان غیرتوتالیتر سوءاستفاده می کند و بااین که ممکن است این برداشتها برایش ناخوشایند هم باشند، باز می کوشد تا آنها را تقویت کند. هیملر در سخنرانی اش در ستاد ارتش به سال ۱۹۳۷، ضمن توجیه گسترشِ بیش از پیش نیروهای پلیس بر پایهٔ فرض وجودی یک «صحنهٔ عملیاتی چهارم در داخل آلمان در

۱— در ۱۹۳۵، مأموران گشتاپو در خارج از کشور ۲۰ ملیون مارک دریافت داشتند، حال آنکه بودجه پرسنلی سرو یس مخفی عادی ارتش از ۸ ملیون مارک تحاوز نمی کرد.

See Pierre Dehillotte, Gestapo, Paris 1940, p. II.

صورت درگیری جنگ»[1] نقش یک بیدادگر عادی را بخود گرفته بود. بهمین سان، استالین تقریباً در همین زمان، تا اندازه‌ای موفق شده بود افراد گارد قدیم بلشویک را که به «اقرارها» یشان نیاز داشت، متقاعد سازد که اتحاد شوروی را خطر جنگ تهدید می کند و کشور باید در این موقعیت اضطراری، حتی اگر شده زیر فرمان یک خودکامه، متحد باقی ماند. شگفت‌آورترین جنبهٔ عبارتهای یادشده این بود که هردو عبارت درزمانی بیان‌شده‌بودند که هرگونه‌مخالفت‌سیاسی فروکش کرده بود و سرو یسهای پلیس مخفی زمانی گسترش یافته بودند که عملاً مخالفی دیگر در کشور نمانده بود تا در موردش جاسوسی کنند. زمانی که جنگ آغاز شد، هیملر از قوای اس اس خود در آلمان، جز برای ادارهٔ امور اردوگاههای دسته‌جمعی و نظارت بر کار اجباری بیگانگان استفاده نکرده بود و در اینجا، نیازی هم بدانها نداشت؛ قسمت عمدهٔ اس اس‌های مسلح در جبههٔ شرق و برای انجام «مأموریتهای و یژه» — معمولاً کشتار همگانی — و تحمیل سیاستی خدمت می کردند که غالباً با سیاستهای نظامیان و نیز مقامات سلسله مراتب کشوری برخورد داشت. دستجات اس اس مانند پلیس مخفی اتحاد شوروی، معمولاً زمانی وارد صحنه می شدند که قوای مسلح مقاومت نظامی مناطق اشغالشده را درهم شکسته بودند و تنها بامخالفت سیاسی رو برو بودند.

بهرروی، در نخستین مراحل رژیم توتالیتر، پلیس مخفی و لایه‌های نخبهٔ حزب، هنوز نقشی همانند بانقش صورتهای دیگر دیکتاتوری و رژیمهای وحشتِ معروفِ گذشته، ایفاء می کنند و سنگدلی افراطی روشهای‌شان تنها در تاریخ کشورهای جدید غربی بیسابقه بوده است. نخستین مرحلهٔ جستجوی دشمنان مخفی و شکار مخالفان پیشین، معمولاً همراه است با متشکل ساختن همهٔ جمعیت کشور در سازمانهای پیشگام و تعلیم مجدد اعضای حزبی قدیم برای خدمات جاسوسی داوطلبانه، بگونه‌ای که برای نظارت برکار هواداران مشکوک، دیگر به افراد تعلیم

1- See *Nazi Conspiracy*, IV, 616 ff.

دیدهٔ پلیس نیازی نباشد. در این مرحله، برای کسیکه «افکار خطرناک» درسر می‌پروراند، یک همسایه از یک مأمور موظف پلیس خطرناکتر است. پایان این مرحله با نابودی هرگونه مقاومت سازمانیافتهٔ آشکار و پنهان، فرا می‌رسد؛ و تاریخ تقریبی آنرا می‌توان در آلمان، سال ۱۹۳۵ و در روسیهٔ شوروی سال ۱۹۳۰ تعیین کرد.

ارعاب تنها زمانی محتوای حقیقی رژیمهای توتالیتر می‌گردد، که جریان انهدام دشمنان واقعی تکمیل شده و شکار «دشمنان عینی» آغاز گشته باشد. تحت دستاویز بنای سوسیالیسم در یک کشور و یا استفاده از یک سرزمین بعنوان آزمایشگاهی برای یک تجربهٔ انقلابی یا تحقق Volksgemeinschaft، داعیهٔ دوم توتالیتریسم، یعنی داعیهٔ چیرگی تام، تحقق می‌یابد. گرچه ازجهت نظری، تحقق چیرگی تام تنها در شرایط فرمانروایی جهانی امکانپذیر است، اما رژیمهای توتالیتر ثابت کرده‌اند که این بخش از آرمانشهر توتالیتر را می‌توان عجالتاً فارغ از شکست یا پیروزی، بگونه‌ای تقریباً کامل محقق ساخت. از همینروی، هیتلر می‌توانست در بحبوحهٔ واپس‌نشینیهای نظامی، از حظّ انهدام یهودیان و استقرار کارخانه‌های مرگ برخوردار گردد؛ پیامدهای نهایی جنگ هرچه که بوده باشد، باز باید گفت که بدون جنگ، «سوزاندن پلهای پشت سر» و تحقق برخی از هدفهای جنبش امکانپذیر نبود[1].

لایه‌های نخبهٔ جنبش نازی و «کادرهای» جنبش بلشویکی، بیشتر برای هدف چیرگی توتالیتر کار می‌کنند تا تأمین امنیت رژیم حاکم. همچنانکه داعیهٔ توتالیتر فرمانروایی جهانی تنها در ظاهر همانند توسعهٔ امپریالیستی است، داعیهٔ چیرگی تام نیز تنها ظاهراً برای پژوهشگران خودکامگی آشنا می‌نماید. اگر تفاوت اصلی میان توسعهٔ توتالیتر و توسعهٔ امپریالیستی این است که توسعهٔ توتالیتر فرقی میان کشورمادر و کشوربیگانه قایل نیست، تفاوت عمدهٔ میان پلیس مخفی حکومتهای خودکامه و حکومتهای توتالیتر این است که پلیس مخفی توتالیتر افکار پنهانی را تعقیب نمی‌کند و روش قدیمی پلیس مخفی، یعنی روش تحریک[2] را

۱ــ نگاه کنید به پاینوشت قبلاً ذکرشده.

2- Provocation

به کار نمی بندد[۱]

از آنجا که پلیس مخفی توتالیتر فعالیت واقعی اش را پس از آرام شدن کشور آغاز می کند. غالباً وجودش برای ناظران خارجی زاید می نماید — و یا برعکس، آنها را اغفال می کند تا چنین فکر کنند که هنوز مقاومت مخفیی در کشور وجود دارد[۲]. زاید بودن سرویسهای مخفی، پدیدهٔ تازه‌ای نیست. آنها همیشه درصدد این بوده اند که حتی پس از پایان گرفتن وظیفهٔ اصلی شان، سودمند بودن خویش را اثبات کنند و از اینطریق، مشاغل پلیسی شانرا همچنان برای خود نگهدارند. روشهایی که بدین منظور بکار بسته می شوند، بررسی تاریخ انقلابها را کار دشواری ساخته اند. برای مثال، بنظر می رسد که در زمان فرمانروایی لویی ناپلئون[۳]، حتی یک عمل ضد حکومتی نبوده است که خود پلیس برانگیزنندهٔ آن نبوده باشد[٤]. بهمین سان، نقش مأموران مخفی در احزاب انقلابی روسیهٔ تزاری، این تصور را قویاً القاء می کند که

۱— Marice. Lopartei در *Historie de l, okhrana, Paris, 1935*، روش تحریک را حقاً «سنگ بنای» پلیس مخفی خوانده است (ص ۱۹).

در روسیهٔ شوروی، تحریکات پلیس مخفی بجای آنکه سلاح مخفی پلیس مخفی بوده باشد، بیشتر بعنوان روش تبلیغاتی رژیم برای سنجش افکار عمومی بکار برده می شود. بی اعتنایی مردم نسبت به دعوتهای پی در پی و دوره‌ای رژیم برای انتقاد یا واکنش نشان دادن در برابر میان‌پرده های «لیبرالی» در اوج رژیم وحشت، خود نشان می دهد که این ژستها را باید بعنوان تحریک در یک سطح توده‌ای درنظر گرفت. تحریک، واقعاً بگونهٔ نسخهٔ توتالیتر سنجش افکار عمومی درآمده است.

۲— در این زمینه، باید از کوششهای مستخدمان کشوری نازی در آلمان یاد کرد که می کوشیدند براین اساس که جریان نازی کردن کشور تکمیل شده است، صلاحیت وپرسنل گشتاپو را کاهش دهند، تاحدی که هیملر که برعکس خواستار گسترش سرویسهای مخفی در این سازمان (۱۹۳٤) بود، ناچار گشته بود که درمورد خطر ناشی از «دشمنان داخلی» مبالغه کند.

See Nazi Conspirecy, II, 259., V, 205; III, 547.

۳— *Louis Napoleon* یا ناپلئون سوم، امپراطور فرانسه (۱۸۷۳ — ۱۸۰۸).

4- Galtier-Boissiere, Mysteries of the French Secret Police, 1938, p. 234.

بدون اعمال تحریک آمیز و «الهامبخش» آنها، جنبش انقلابی روسیه نمی‌توانست تااین حد توفیق پیدا کند[1]. به‌بیان دیگر، پلیس مخفی به همان اندازه که با تحریکات خود بارها توانسته بود سازمانهای انقلابی را ازهم بپاشد، به تداوم سنت انقلاب نیز بسیار یاری رسانده بود.

یکی از دلایلی که فرمانروایان توتالیتر را به‌دورانداختن شیوهٔ تحریک واداشت، همین نفس مشکوک و دو پهلوی آن بود. تحریک تنها بر پایهٔ این فرض ضرورت می‌یابد که صرف مظنون واقع شدن، برای دستگیری و مجازات کافی نباشد. البته هیچیک ازفرمانروایان توتالیتر هرگز حتی خواب اوضاعی را ندیده بود که درآن ناچار باشد برای به‌دام انداختن کسی که دشمن می‌انگارد، به تحریک نیاز داشته باشد. مهمتر از ملاحظات فنی یادشده، این واقعیت است که توتالیتریسم پیش از به‌قدرت رسیدن، دشمنان عقیدتی خودرا تعیین می کند، به گونه‌ای که دیگر لازم نیست از طریق اطلاعات پلیس، رده‌های «مظنونین» مشخص گردند. از همینروی است که می‌بینیم یهودیان در آلمان نازی و بازماندگان طبقات حاکم پیشین در روسیه، واقعاً مظنون به‌هیچ عمل خصمانه‌ای نبودند، بلکه برابر با ایدئولژی این دو رژیم، بعنوان دشمنان «عینی» رژیم شناخته شده بودند.

۱-- بنظر می رسد که این امر تصادفی نبود که تأسیس اُخرانا «پلیس تزاری» در ۱۸۸۰، دوره‌ای از فعالیتهای انقلابی بیسابقه را درروسیه به دنبال آورد. پلیس مخفی تزاربرای آنکه سودمندی اش را اثبات کند، خود گهگاه قتلهایی را سازمان می داد و مأموران آن، «بیشتر نه به‌خود، بلکه به ایده‌های آنهاییکه خود تقبیح‌شان می کردند، خدمت می نمودند... پخش یک جزوه و یا قتل یک وزیر بوسیلهٔ پلیس مخفی، نتیجه اش یکی بود» *M. Laporte, op. cit., p. 25*. بنظر می رسد که قتلهای مهمتر، کارپلیس بود — استولیپین و فون‌پلف. تعیین کننده‌ترین عامل در تداوم سنت انقلابی این واقعیت بود که در روزگار آرامش، مأموران پلیس «انرژی انقلابیان را تجدید می کردند و شور آنها را برمی انگیختند». نگاه کنید به:

Betram D. Wolfe, Three Who Made A Revolution, Lenin, Trotsky, Stalin.

که این پدیده را «سوسیالیسم پلیسی» می خواند.

تفاوت عمده میان پلیس مخفی حکومت خودکامه و حکومت توتالیتر، در تفاوت میان مقولهٔ «مظنون» و «دشمن عینی» مشخص می‌شود. «دشمن عینی» بوسیلهٔ خط‌مشی حکومت تعیین می‌شود و نه از طریق خواست او در براندازی حکومت[1]. او فردی نیست که افکار خطرناکش باید ازطریق تحریک مشخص گردد و یا سوءپیشینه‌اش ظنّ حکومت را برانگیزد، بلکه کسی است که گرایشهایش در زندگی، همچون «قراین و امارات یک بیماری»، خطرناک کند[2]. فرمانروای توتالیتر عملاً مانند کسی رفتار می‌کند که آنقدر به دیگری توهین می‌کند تا آنکه همه بدانند آن کس دشمنش است و ازآن‌پس بتواند باتوجیه دفاع ازخود، اورابکشد. این روش، بیگمان قدری زشت است، اما کارگر واقع می‌شود — همچنانکه آدمهای دقیق می‌دانند که چگونه برخی ازمقام دوستان موفق رقیبان‌شان را حذف می‌کنند.

برای کارکرد داشتن رژیمهای توتالیتر، مفهوم «دشمن عینی» از تعیین

۱— هانز فرانک که بعدها فرماندار کل لهستان شد، تمایز جالبی میان یک شخص «خطرناک برای دولت» و یک شخص «دشمن با حکومت» قایل شده بود. «خطرناک» برکیفیتی عینی و مستقل از خواست و رفتارفردی دلالت می‌کند«پلیس سیاسی نازی تنها بااعمال خصمانه بادولت سروکار ندارد، بلکه با کوششهایی کار دارد که هدفشان هرچه می‌خواهد باشد، نتایجی خطرناک برای دولت در بر دارند.»

Deutsches Verwatungsrecht, p. 420-30.

«اقدامات امنیتی برای نابود کردن اشخاص خطرناک، معنایش دور کردن خطر از ساحت اجتماعی ملی است، حتی اگر این افراد هیچ عمل خلافی مرتکب نشده باشند. این اقدام منظورش دورکردن خطرعینی است».

۲— *R. Hoen*، یک حقوقدان نازی و عضو اس اس، در مراسم ترحیم —————— که پیش از فرمانروایی بر چکسلوالی، یکی از نزدیکترین همدستان هیملر بود، چنین گفته بود: او دشمنانش را «نه بعنوان افراد، بلکه بعنوان گرایشهای خطرناک برای دولت، در نظر می‌گرفت و از همپیروی، فراتر ازمرزهای اجتماعی ملی می‌اندیشید».

In Deutsche Allgemeine Zeitung of June 6, 1942, quoted from E. Kohn-Bramstedt, Dictatorship and Political Police, London, 1945.

ایدئولژیک رده‌های دشمن، بسیار تعیین کننده‌تر است. اگر تنها قضیهٔ بیزاری از یهود یا بورژوا مطرح بود، رژیمهای توتالیتر می بایست پس از ارتکاب جنایت وسیع علیه این دو دسته، به قواعد زندگی و حکومت عادی باز می گشتند. تاآنجا که می دانیم، قضیه خلاف این امر بوده است. مقولهٔ دشمنان عینی از مرز نخستین دشمنان ایدئولژیک جنبش فراتر می رود؛ دشمنان عینی جدید، برحسب شرایط متغیر کشف می شوند: نازیها پیش از تکمیل کار نابودی یهودیان، گامهای مقدماتی لازم برای انهدام مردم لهستان را تدارک دیده بودند و درهمان زمان هیتلر حتی طرح کشتن ده درصد از برخی از رده‌های مردم آلمان را نیز تهیه کرده بود[1]. بلشویکها پس از ترتیب دادن کار بازماندگان طبقات حاکم پیشین، ارعاب کامل‌شان را متوجه کولاکها[2] (در اوایل دههٔ ۱۹۳۰) ساختند و به دنبال آن، روسی های لهستانی نژاد (بین سالهای ۱۹۳۶ تا ۱۹۳۸)، تاتارها و آلمانیهای کنارهٔ ولگا در زمان جنگ، زندانیان جنگی و واحدهایی از قوای اشغالگر ارتش سرخ پس از جنگ و یهودیان روسیه پس از استقرار دولت اسراییل، را آماج ارعاب خود قرار دادند. ازآنجا که گزینش مقوله‌های دشمنان، انتشارعام می یافت و ازآن برای مقاصد تبلیغاتی جنبش درخارج ازکشور

۱ــ درهمان سال ۱۹۴۱، طی نشستی در اطاق سرفرماندهی هیتلر، پیشنهاد شده بود که همان مقرراتی که طبق آنها یهودیان به اردوگاههای مرگ سپرده شده بودند، در مورد مردم لهستان نیز پیاده گردد. باکمی تغییر می شد این مقررات را درمورد لهستانیهای آلمانی نژاد نیزبکار برد؛ طبق این مقررات، رابطهٔ جنسی میان آلمانیها و لهستانیها، محکومیت مرگ داشت. لهستانیها نیز می بایست مانند یهودیان که لباسی باعلامت ستارهٔ زرد به‌تن می کردند، با لباسی ممهور به علامت P، در آلمان می گشتند. نگاه کنید به *Nazi Conspiracy, VIII, 237 ff* و یادداشتهای هانز فرانک درهمان کتاب، ص ۶۸۳. لهستانیها طبعاً می بایست نگران این بوده باشند که پس ازتکمیل انهدام یهودیان، چه برسرشان خواهد آمد *Nazi Conspiracy, IV, 915*.

درمورد طرحهای هیتلر راجع به مردم آلمان به پانوشت قبلاً ذکر شده مراجعه شود.

۲ ــ کولاکها دهقانان صاحب زمین بودند که بیشتر آنها پس از انقلاب و از طریق مصادرهٔ انقلابی زمینهای بزرگ اشراف روسی مالک زمین گشته بودند. ــ م.

استفاده می شد، چنین گزینشی نمی توانست کاملاً خودسرانه باشد و می بایست بعنوان دشمان محتمل، قابل توجیه به‌نظر آید. گزینش یک مقولهٔ و یژه، بابرخی از نیازهای تبلیغاتی جنبش بی ارتباط نبود — برای مثال، پیدایش ناگهانی و بیسابقهٔ ضد یهودیگری درحکومت اتحادشوروی، باجلب همدردی کشورهای اقماری اروپایی نسبت به اتحادشوروی، در ارتباط بود. محاکمات‌نمایشیی که مستلزم اقرار ذهنی به گناه ازسوی دشمنان «عینی» بود، برای مقاصد تبیغاتی انجام می گرفتند و می بایست کسانی برای این کار به صحنه آورده شوند که چندان تحت تلقین توتالیتریسم بوده باشند که بتوانند «بگونه ی ذهنی»، زبان «عینی» خو یش را دریابند و «به خاطر حزب» به گناهشان اعتراف کنند[۱]. مفهوم «مخالف عینی» که هو یتش برحسب مقتضیات روز دگرگون می شود، — بگونه ای که بمحص انهدام یک دسته، برعلیه دستهٔ دیگری اعلام جنگ می شود — دقیقاً به موقعیت بالفعلی که ازسوی فرمانروایان توتالیتر پیوسته تکرار می شود، بستگی دارد: رژیم این فرمانروایان، حکومت به معنای مرسوم آن نیست، بلکه یک جنبش است که پیشرفت آن همواره باموانعی رو برو می گردد که باید از پیش پای برداشته شوند. اگر بتوان از هرگونه تفکر حقوقی در چهارچوب نظام توتالیتر سخنی به‌میان آورد، مفهوم «مخالف عینی» را باید به عنوان ایدهٔ کانونی آن درنظر گرفت.

این استحالهٔ مظنون به دشمن عینی، بادگرگونی مقام پلیس مخفی در دولت

---

۱ — Beck و Godin در همان کتاب، ص ۸۷، از «و یژگیهای عینی» دستگیرشدگان در اتحاد شوروی سخن می گو یند؛ از جمهٔ این و یژگیها، عضو یت در پلیس مخفی بود. بصیرت ذهنی نسبت به ضرورت عینی دستگیری و اقرار، را می شد بیشتراز همه از اعضای پیشین پلیس مخفی انتظار داشت. یکی از اعضای دستگیرشدهٔ پلیس مخفی چنین می گو ید: «رؤسای من مرا و کار مرا به‌خوبی می شناسند و اگرحزب و دستگاه پلیس مخفی اکنون نیاز دارند که من به چنین گناههایی اقرار کنم، حتماً دلایل پسندیده‌ای برای این کارشان دارند. وظیفهٔ من بعنوان شهروند وفادار شوروی، این نیست که از اعترافی که ازمن می خواهند خودداری کنم» (همان کتاب، ص ۲۳۱).

توتالیتر، ارتباط نزدیک دارد. سرو یسهای امنیتی، به درستی، دولت در درون دولت خوانده شده‌اند، تعبیری که نه تنها درمورد حکومتهای خودکامه، بلکه در بارهٔ حکومتهای قانونی یا نیمه قانونی نیزصدق می کند. صرفِ دراختیار داشتن اطلاعات سری، همیشه به یک شاخهٔ امنیتی اقتدار تعیین کننده ای بر شاخه های دیگر سرو یسهای کشوری می بخشد، و برای اعضای دیگر حکومت، تهدید آشکاری را فراهم می سازد[۱]. برخلاف این واقعیت، پلیس توتالیتر کاملاً تابع ادارهٔ رهبر است و رهبر تنها کسی است که می تواند دشمن بالفعل بعدی را تعیین کند و همچون استالین، کادرهایی از پلیس مخفی را مشمول تصفیهٔ خو یش قرار دهد. از آنجا که پلیس مخفی در حکومت توتالیتر، اجازهٔ استفاده از روش تحریک را ندارد، از تنها وسیلهٔ ابقای خو یش بگونه ای مستقل از حکومت، محروم شده و برای حفظ مشاغل خود، به مراجع بالا تر سخت وابسته گشته است. پلیس در کشورهای توتالیتر، مانند ارتش در دولتهای غیر توتالیتر، صرفاً خط مشی سیاسی رژیم را اجراء می کند و همهٔ مزایایی را که در دیوانسالار یهای خودکامه داشته ازدست داده است[۲].

وظیفهٔ پلیس توتالیتر کشف جنایت نیست، بلکه وظیفه اش این است که هرگاه حکومت تصمیم می گیرد که دستهٔ معینی از جمعیت کشور را دستگیر سازد، حاضر به خدمت باشد. مزیت سیاسی عمدهٔ پلیس مخفی توتالیتر، این است که تنها آنها مورد اعتماد بالا ترین مرجع اقتدار رژیم هستند ومی دانند که کدام خط سیاسی باید برکشور تحمیل گردد. این قضیه تنها در مورد امور مر بوط به عالیترین خط مشهای

۱ـــ موقعیت وزیران فرانسوی که پیوسته در وحشت از **پرونده های** سرّی پلیس مخفی زندگی می کردند، مشهور است. در مورد روسیهٔ تزاری *op. cit., pp. 22-23.* و *Laport* مراجعه شود: «سرانجام، اُخرانا قدرتی به‌مراتب برتر ازقدرت مراجع عادیتر دولت پیدا خواهد کرد.... اُخرانا چیزی را که خود انتخاب می کند، به اطلاع تزارمی رساند».

۲ـــ برخلاف اوخرانا که دولتی در درون دولت بود، گ پ او بخشی از حکومت شوروی به شمار می آید... و درفعالیتهای خو یش از اوخرانا استقلال بسیار کمتری دارد.

(Roger N. Baldwin, " Political Police, " in Encyclopediaof Social Sciences).

سیاسی همچون انهدام کلی یک طبقه یا گروه قومی صدق نمی کند (تنها کادرهای گ پ اُ از هدف واقعی حکومت شوروی در اوایل دههٔ ۱۹۳۰ آگاه بودند و تنها تشکلهای اس اس می دانستند که یهودیان باید در اوایل دههٔ ۱۹٤۰ نابود گردند)، بلکه امور مربوط به زندگی روزانه در اوضاع توتالیتر را نیز در بر می گیرد؛ تنها مأموران پلیس مخفی شوروی در یک مؤسسهٔ صنعتی مطلع بودند که مسکو از فرمان مثلاً افزایش چند برابر تولید لوله چه منظوری دارد — آیا این فرمان صرفاً به این معنا است که مسکو لوله های بیشتری را می خواهد، یا منظور از آن، خانه خراب کردن رییس کارخانه، یا تصفیهٔ کل مدیریت کارخانه، یا انحلال کارخانه است و یا این فرمان نه تنها این کارخانه بلکه سراسر کارخانه های کشور را نیز شامل می شود و نوعی فرمانِ آغاز یک تصفیهٔ سراسری جدید به شمار می آید.

یکی از دلایل تداخل سرو یسهای امنیتی (مأمور هرسرو یسی برای سرو یس دیگر ناشناخته است)، این است که چیرگی توتالیتر باید در عمل، دستش کاملاً باز باشد. طبق مثال بالا، ممکن است حتی خود مسکو در هنگام صدور فرمان افزایش چند برابر تولید نداند که چه نیتی از این فرمان دارد؛ آیا واقعاً لوله های بیشتری می خواهد — که همیشه مورد نیاز است — و یا قصدش آغاز کردن یک تصفیه است. تعدد سرو یسهای امنیتی، تغییر تصمیم در آخرین لحظه را امکانپذیر می سازد، بگونه ای که یک شاخهٔ امنیتی ممکن است در تدارک اعطای نشان لنین به رییس کارخانه باشد، حال آنکه شاخهٔ امنیتی دیگر ممکن است در همانزمان مقدمات دستگیری همان رییس کارخانه را فراهم سازد. کارآیی پلیس مخفی توتالیتر در این واقعیت نهفته است که چنین مأموریتهای متناقضی را می توان همزمان ترتیب داد.

پلیس مخفی در رژیم توتالیتر نیز همچون رژیمهای دیگر، برخی از اطلاعات حیاتی را در اختیار خود دارد. اما نوع اطلاعی که تنها پلیس مخفی می تواند دراختیار داشته باشد، دستخوش دگرگونی مهمی گشته است: پلیس مخفی رژیم توتالیتر دیگر کاری به آن ندارد که در مغز قربانیان آینده اش چه می گذرد (در بیشتر موارد، آنها حتی نمی دانند که این قربانیان چه کسانی خواهند بود)؛ درعوض، پلیس

نگهدار مهمترین اسرار دولتی گشته است. این وضع از یکسوی، خود بخود اعتبار و مقام پلیس مخفی را بسیار بالا می برد و ازسوی دیگر، قدرت واقعی او را بگونه ای مشخص کاهش می دهد. سرو یسهای مخفی دیگر در هیچ موردی مطلع تر از خود رهبر نیستند. ازنظر قدرت، آنها به سطح یک مجری تنزل پیدا کرده اند.

از دیدگاه حقوقی، جالبتر از قصیهٔ تبدیل مقولهٔ مظنون به مقولهٔ دشمن عینی، جایگزینی مقولهٔ جنایت محتمل بجای مقولهٔ مظنون به خلاف است. مقولهٔ جنایت محتمل، از مقولهٔ دشمن عینی، ذهنی تر نیست. در حالیکه مظنون دستگیر می شود، بخاطر آنکه مستعد ارتکاب جنایتی تشخیص داده می شود که کم و بیش با شخصیت (یا شخصیت مظنون)[1] او سازگار است، نسخهٔ توتالیتر جنایت محتمل، بر پیش بینی منطقی تحولات عینی اوضاع استوار است. محاکمات گارد بلشو یک قدیم و سران ارتش سرخ در مسکو، نمونه های تمام عیار محازات بخاطر جنایت محتمل، به شمار می آیند. در پشت اتهامات عجیب و غریب و ساختگی محاکمات یادشده، این محاسبات منطقی را به آسانی می توان پیدا کرد: تحولات در اتحاد شوروی ممکن بود به یک بحران بینجامد، یک بحران ممکن بود به سرنگونی دیکتاتوری استالین منجر شود، و این واقعه خود می توانست به تضعیف قدرت نظامی کشور و سرانجام به وضعی کشیده شود که درآن، یک حکومت جدید به مصالحه و یا حتی اتحاد با هیتلر ناچار گردد. برهمین اساس، استالین اعلام کرده بود که توطئه ای برای براندازی حکومت و

۱ــ مصداق نمونهٔ این مقوله، داستانی است که C. Pobyedonostzev در L'Autocratie Russe: Memoires Politiques .... 1927 نقل کرده است. از ژنرال اوخرانا، Chervin خواسته شده بود که درموضع دعوایی که یک وکیل یهودی داشت دعوا را به نفع موکلش تمام می کرد، به نفع طرف دیگر که یک خانم روسی بود، دخالت کند. ژنرال یادشده می گوید «در همان شب، حکم دستگیری آن یهودی لعنتی را بعنوان یک شخص ازنظر سیاسی مظنون صادر کردم.... من همین کار را در مورد هر یهودی کثیفی که امروز بیگناه ولی دیروریا فردا گنهکار بوده و خواهد بود، می توانستم انجام دهم».

دسیسه‌ای در جهت هم‌پیمانی با هیتلر، در جریان بوده است[۱]. در برابر این امکانات «عینی» یکسره غیرمحتمل، تنها عوامل ذهنیئی قرار داشتند، همچون قابل اعتماد بودن متهمین، خستگی و ناتوانایی‌شان در فهم ماوقع و اعتقاد پابرجای آنها به این عقیده که بدون استالین همه‌چیز ممکن است نابود شود و بیزاری صادقانهٔ‌شان از فاشیسم — یعنی جزییات واقعیی که طبیعتاً سازگای لازم را برای جنایت محتملِ ساختگی و منطقی دارا نبودند. فرض کانونی توتالیتریسم دایر براینکه هرچیزی امکانپذیر است، از خلال حذف پیگیرانهٔ همهٔ موانع واقعی، به این نتیجهٔ وحشتناک و هجو می‌رسد که هرجنایتی که فرمانروای توتالیتر می‌تواند در ذهنش تصور کند، باید بدون توجه به ارتکاب یا عدم ارتکاب جنایت، مورد مجازات قرار گیرد. جنایت محتمل نیز مانند دشمن عینی، به شایستگی پلیس هیچ ارتباطی ندارد، زیرا او این جنایت را نه کشف و اختراع می‌کند و نه برمی‌انگیزاند. در اینجا نیز سرو یسهای مخفی کاملاً به مراجع سیاسی وابسته‌اند. استقلال پیشین آنها به عنوان دولتی در درون دولت، دیگر ازدست رفته است.

---

۱ — اتهامات محاکمات مسکو، «بریکنوع پیش‌بینی شدیداً بعیدِ تحولات محتمل، استوار بودند. استدلال استالین احتمالاً در این چهارچوب سیر می‌کرد: ممکن است آنها بخواهند مرا دریک بحران سرنگون سازند؛ من هم پیشدستی کرده آنها را متهم به دست زدن چنین کاری می‌کنم که اگر در این کار موفق می‌شدند، تغییر حکومت پیش می‌آمد و این تغییر نیز بخودی خود موجب تضعیف ظرفیت رزمی روسیه و سرانجام به مصالحه با هیتلر و حتی موافقت با جدایی بخشی از کشور، می‌شد... من هم اکنون آنها را به هم‌پیمانی خیانت‌آمیز با آلمان و تقدیم بخشی از خاک کشور به هیتلر، متهم می‌کنم». این توجیه درخشان در مورد محاکمات مسکو، از ایزاک دو یچر است، همان کتاب، ص ۳۷۷.

نمونهٔ شایسته‌ای از نسخهٔ نازی جنایت محتمل رامی‌توان دراین‌عبارت هانز فرانک، در همان کتاب، پیدا کرد: «فهرست کامل کوششهای خطر آفرین برای دولت را هرگز نمی‌توان به دست آورد، زیرا از هم اکنون نمی‌توان پیش‌بینی کرد که چه خطری ممکن است رهبر و مردم را در آینده تهدید کند». *(Nazi Conspiracy, P. 881)*.

تنها از یک جنبه، پلیس مخفی توتالیتر با سرو یسهای مخفی کشورهای غیر توتالیتر، هنوز همانندی نزدیک دارد. پلیس مخفی از زمان فوشه[۱]، همیشه از قِبَل قربانیان خود سودبرده است و بودجهٔ رسمی و دولتی خویش را ازطریق همدستی در فعالیتهای نامشروعی چون قمار و فحشاء[۲] افزوده است، حال آنکه قاعدتاً می بایست از ادامهٔ این فعالیتها جلوگیری نماید. این روشهای تأمین بودجه از راههای غیرقانونی، از قبول رشوه های دوستانه گرفته تا باجگیری صریح، عامل مهمی در تأمین استقلال سرو یسهای مخفی ازمراجع رسمی به شمار می آمدند و موضع آنها را بعنوان دولتی در درون دولت، تحکیم می کردند. شگفتا که سیاست تأمین هزینه های فعالیتهای پلیسی با درآمد ناشی از استثمار قربانیان پلیس، همچنان پابرجا مانده است. در روسیهٔ شوروی درآمد پلیس مخفی تقریباً در بست وابسته به بهره کشی از کار اجباری است و کار اجباری گرچه سود دیگری ندارد و هیچ دردی از کشور را دوا نمی کند، دستکم برای تأمین هزینه های دستگاه عظیم پلیس مخفی، بسیار سودمند است[۳]. هیملر نخست هزینه های قوای اس اس خودرا که از کادرهای پلیس مخفی نازی تشکیل می شدند، ازطریق مصادرهٔ اموال یهودیان تأمین می کرد؛ سپس با-داره[۴]، وزیر

۱ــ Fouche (۱۸۲۰ — ۱۷۵۹)، دولتمرد فرانسوی و عضو کنوانسیون که توطئهٔ سرنگونی روبسپیر را سازمان داده بود و بعد ناپلئون اورا به تصدی وزارت پلیس گماشت. ــ م.

۲ــ روشهای جنایتکارانهٔ پلیس مخفی، البته در انحصار سنت پلیسی فوشه نبود. برای مثال، در اطریش، پلیس سیاسی وحشتناک ماریا ترزا که بوسیلهٔ Kaunitz سازمان گرفته بود، از کادرهای به اصطلاح «کمیسرهای پاکدامنی» تشکیل شده بود که ازطریق باجگیری زندگی می کردند. See Moritz Bermann, Maria [redacted] und Kaiser Joseph II, Vienna-Leipzing, 1881. I owe this reference to Robert Pick.

۳ــ تردیدی نیست که هزینه های سازمان عظیم پلیس مخفی استالین با منافع ناشی از کار اجباری در اردوگاهها تأمین می شود؛ اما شگفتی در این است که بودجهٔ پلیس مخفی تنها ازاین منبع تأمین نمی شود. Kravchenko در همان کتاب از مالیاتهای ویژه ای ذکر می کند که دستگاه پلیس مخفی بر شهروندانی که محکومیت داشته اند تحمیل می کند و درازای آن، آنها را آزاد می گذارد تا به کار و زندگی شان ادامه دهند.

4 Darre

کشاورزی به توافقی رسید که نتیجهٔ آن، دریافت صدها ملیون مارک مابه التفاوت خرید محصولات کشاورزی به قیمت ارزان در خارج از کشور و فروش آن به قیمتهای ثابت و گران در آلمان بود[۱]. این منبع درآمد منظم البته درطی جنگ ناپدید شده بود. آلبرت اسپیر، جانشین تودت[۲] و بزرگترین استخدام کنندهٔ نیروی انسانی در آلمان پس از سال ۱۹۴۲، پیشنهاد معاملهٔ مشابهی را به هیملر در سال ۱۹۴۲ داده بود؛ اگر هیملرموافقت‌می کرد که اس‌اس ازنیروی کار اجباری واردشده ازکشورهای اشغالی که از کارآیی پایینی برخوردار بودند صرفنظر کند و آنها را به اسپیر واگذار نماید، اسپیر هم درقبال استفاده از وجود این کارگران، درصدی از منافع استثمار آنها را به هیملر و پلیس مخفی پرداخت می‌نمود[۳]. هیملر در موارد بحران مالی، شیوه‌های قدیمی باجگیری پلیس مخفی را نیز به این درآمد کم و بیش منظم افزوده بود: واحدهای اس‌اس در اجتماعات‌شان گروههای «دوستان اس‌اس» را تشکیل می دادند که می بایست وجوه ضروری برای نیازهای افراد محلی اس‌اس را «داوطلبانه» تأمین کنند[۴]. (باید به‌یاد داشت که پلیس مخفی نازی در هیچیک از عملیات اقتصادی گوناگونش از کارزندانیان بهره کشی نکرد، مگر در آخرین سالهای جنگ، یعنی زمانیکه نحوهٔ استفاده ار مواد انسانی در اردوگاهها، دیگر تنها ازسوی هیملر تعیین نمی‌شد. رو یهمرفته، کار در اردوگاهها به‌هیچ منظور معقولی جز افزودن زحمت و

1- *See Fritz Thyssen, I Paid Hitler. London, 1941.*

2- *Todt*

۳— *See Nazi Conspiracy, 1, 916-917* — فعالیتهای اقتصادی اس‌اس دریک ادارهٔ مرکزی برای امور اقتصادی و اداری، تنظیم می شدند. اس‌اس موجودیهای مالی خودرا برای خزانه داری کشور، بعنوان «داراییهای حزبی، اختصاص یافته برای منظورهای خاص» توجیه کرده بود.

(Letter of May 5. 1943, quoted from M. Wolfson, Uebersicht der Gliederung verbrecherischer Nazi-Organisationen. Omgus. December, 1947).

۴— *See Kohn-Bramstedt, op. cit., p. 112* — انگیزهٔ این باجگیریها زمانی آشکارمی شود



شکنجهٔ زندانیان بدبحت صورت نمی گرفت)[۱].

بهرروی، این بی نظمی های مالی تنها آثاربازمانده از سنت پلیس مخفی غیر توتالیتر درپلیس مخفی توتالیتربشمارمی آیند که چندان هم مهم نیستند. اما روشهایی که در شرایط عادی غیرقانونی محسوب می شوند و موجب تمایز پلیس مخفی از بخشهای اداری آبرومندتر کشور می گردند، دال براین نیستند که ما بایک بخش مستقلی سروکار داریم که ازسوی مراجع دیگر نظارت نمی شود و دریک فضای بی نظمی، بی آبرویی و ناامنی فعالیت می کند. برعکس، پایگاه پلیس مخفی توتالیتر کاملاً تثبیت شده است و ادارات آن در دستگاه اداری کشور کاملاً جاافتاده اند. سازمان پلیس مخفی توتالیتر نه تنها از نظارت قانون خارج نیست، بلکه خود تجسم قانون است و در آبرومندی اش جای هیچگونه شکی نیست. این سازمان دیگر به ابتکار خودش قتلهایی را سازمان نمی دهد و به تخلفات ضد دولت و جامعه دامن نمی زند و باهرگونه رشوه گیری، باجگیری و سوءاستفاده های مالی سرسختانه مخالفت می کند. نطق اخلاقی هیملر برای مردان اس اس در اواسط جنگ، که لحنی بسیار تهدیدآمیز نیز داشت — «ما این حق اخلاقی را داریم که نسل این مردم (یهود) را که می خواهند مارا نابود کنند از روی زمین برداریم، اما بهیچروی این حق را نداریم که سرووضع خودمان را با کت خز، ساعت و حتی سیگار آنها، مرتب



که دانسته باشیم که این نوع ایجاد درآمد، همیشه ازسوی واحدهای محلی اس اس در محلهای استقرارشان سازمان داده می شد.

See Der Weg der SS, issued by the SS Hauptamt Schulungsamt, p. 14.

۱— برخی از سازشکاریهایی که در این زمینه صورت می گرفتند، بخاطر حفظ اردوگاهها و نیازهای پرسنلی اس اس بود.

See Wolfson. op. cit., letter of September 19, 1941, from Oswald Pohl, head of the WVH (Wirtschafts-und Verwaltungs-Hauptamt) to the Reichskommissar.

بنظر می رسد که همهٔ این فعالیتهای اقتصادی در اردوگاههای دسته جمعی، تنها طی جنگ و تحت فشار کمبود شدید نیروی کار، شکل گرفته بودند.

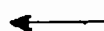
کنیم»[۱] ــ نکته ای را مطرح می کند که در تاریخ پلیس مخفی بیسابقه است. اگر پلیس مخفی توتالیتر هنوز در تعقیب «افکار خطرناک» است، منظورش آن افکاری نیست که اشخاص مشکوک آنها را خطرناک می انگارند. تحت نظام درآوردن کل حیات هنری و عقلی، پیوسته مستلزم تجدید و باز بینی معیارها است و این باز بینی، طبیعتاً با حذف مکرر روشنفکرانی همراه است که «افکار خطرناک» آنها تا دیروز مشروع تلقی می شدند. حال که دانستیم که وظیفهٔ پلیس به معنای پذیرفته شدهٔ آن در رژیم توتالیتر زاید گشته است، برخلاف آنچه که گهگاه تصور می شود، نباید به این نتیجه برسیم که وظیفهٔ اقتصادی جای وظیفهٔ قدیمی را گرفته است. کارکرد اقتصادی پلیس مخفی در رژیم توتالیتر، حتی از کارکرد پلیسی اش به معنای سنتی آن، نیز مشکوک تر است. درست است که پلیس مخفی شوروی هرچند گاه یکبار، درصدی از جمعیت کشور را جمع کرده و به اردوگاههایی می فرستد که با نام توخالی و بی مسمای اردوگاه کار اجباری معروفند[۲]؛ و گرچه به احتمال زیاد، ممکن است

1- *Himmler's speech of October, 1943, at Posen, International Military Trials, Nuremberg. 1945-46, Vol. 29, p. 146 .*

۲ ــ « *Bek Bulat* (تخلص یکی از استادان پیشین اتحاد شوروی) توانسته است اسناد پلیس مخفی قفقاز شمالی را بررسی کند. از روی این اسناد، آشکار شده است که در ژوئن ۱۹۳۷، یعنی در زمانیکه تصفیهٔ بزرگ در اوج خویش بود، حکومت به مأموران پلیس مخفی دستور داده بود که درصد معینی از جمعیت کشور را دستگیر کنند... این درصد از یک ایالت به ایالت دیگر تفاوت پیدا می کرد و در مناطقی که کمترین وفاداری را به حکومت نشان داده بودند، به پنج درصد رسیده بود. متوسط این دستگیری برای کل جمعیت شوروی، ۳ درصد بود». *David J. Dalin in the New Leader , 1949* بک و گودین به یک فرض موجه ولی تا اندازه ای متفاوت می رسند که بنابرآن، «دستگیریها اینگونه برنامه ریزی شده بودند: پرونده های پلیس مخفی عملا کل جمعیت کشور را در برمی گرفتند و در آنها هرکسی در یک مقوله ای طبقه بندی شده بود. از همین روی، آمارهایی در هرشهری وجود داشتند که نشان می دادند چه تعداد از وابستگان به ارتشهای سفید و اعضای احزاب مخالف وغیره در آن شهر زندگی می کردند. همهٔ

این عمل، نوعی راه‌حل خاص اتحاد شوروی برای مسئلهٔ بیکاری باشد؛ اما این را نیز همه می‌دانند که بازدهٔ کار اجباری در اردوگاهها بسیار پایینتر از کار عادی در شوروی است و حتی هزینه‌های دستگاه پلیس مخفی را نیز به‌سختی تأمین می‌کند.

اما کارکرد سیاسی پلیس مخفی که یکی از «متشکل‌ترین و کارآترین»[1] بخش حکومت در دستگاه قدرت رژیم توتالیتر به‌شمار می‌آید، نه مشکوک است و نه زاید. پلیس مخفی شاخهٔ اجرایی راستین حکومت توتالیتر است و همهٔ فرمانها ازطریق آن به جریان می افتند. فرمانروای توتالیتر ازطریق شبکه‌ای از مأموران مخفی، برای خود یک خط ارتباطی مستقیم اجرایی ایجاد می کند که برخلاف ساختار پیازگونهٔ سلسله مراتب ظاهری، از نهادهای دیگر، کاملاً جدا و مجزا است[2]. از این جهت،



مواد اتهامی که از روی افرارهای زندانیان دیگر گردآوری می شدند، درپروندهٔ هرفردی گنجانده می شد و کارت پروندهٔ هرشخصی نشان می داد که او چقدر خطرناک تشخیص داده شده است؛ تشخیصی که به حجم مواد مظنون ومتهم کنندهٔ موجود درپرونده، بستگی داشت. ازآنجا که این آمار بگونه‌ای منظم برای مراجع برتر گزارش می شدند، درهرزمانی می شد تصفیه‌ای را با اطلاع کامل ازتعداد دقیق قربانیان، ترتیب داد.

1- *Baldwin, op. cit.*

۲- کادرهای پلیس مخفی در «اختیار شخص» استالین قرار داشتند، همچنانکه قوای ضربت اس‌اس *Verfugungstruppen* دراختیار شخص هیتلر بودند. این هردو واحد درزمان جنگ و خدمت نظامی، تحت مقررات ویژهٔ خودشان قرار داشتند. «مقررات زناشویی» ویژه که برای جدا نگهداشتن افراد اس‌اس ازبقیهٔ مردم کشور تهیه شده بودند، نخستین و اساسیترین مقرراتی بودند که هیملر درزمان تجدید سازمان اس‌اس تنظیم کرده بود. حتی پیش ازابلاغ این مقررات زناشویی، در۱۹۲۷، به اس‌اس‌ها رسماً دستور داده شده بود که «هرگز دربحثهای اعضای حزب شرکت نکنند» (*Der Wegder SS, op. cit*). همین رفتار درمورد اعضای پلیس مخفی شوروی نیز گزارش شده است. این افراد همیشه خودرا از دیگران جدا نگهمیداشتند و بویژه از همنشینی با شاخه‌های دیگر اشرافیت حزبی پرهیزمی کردند.

Beck and Godin, p. 163

مأموران پلیس مخفی تنها طبقهٔ عملاً حاکم را در کشورهای توتالیتر تشکیل می دهند و معیارها و ارزشهایشان تار و پود بافت سراسری جامعهٔ توتالیتر را تحت تأثیر خود دارند.

از این دیدگاه، نباید چندان شگفت‌زده شویم وقتی می بینیم که کیفیات و یژهٔ پلیس مخفی غیرتوتالیتر بجای آنکه و یژگیهای پلیس مخفی توتالیتر را تعیین کنند، کیفیات عمومی جامعهٔ توتالیتر را برمی سازند. از همینروی، درشرایط توتالیتر، مقولهٔ مظنون کل جمعیت کشور را در بر می گیرد. هراندیشه ای در هریک از رشته های فعالیت انسانی که از خط رسمی و دایماً متغیر انحراف داشته باشد، مظنون تشخیص داده می شود. علی الاصول، افراد بشر بخاطر استعداد اندیشیدن شان، مظنون به شمار می آیند و این ظن، با رفتار نمونه برطرف نمی شود، زیرا استعداد اندیشیدن انسان، متضمن تغییر عقیده نیز می باشد. گذشته از این، از آنجا که آگاهی دقیق ازمکنونات قلبی انسان امکانپذیر نیست — در این زمنیه، شکنجه تنها یک کوشش نومیدانه و همیشه بیهوده است در جهت دستیابی به آنچه که نمی توان به‌دست آورد — اگر اشتراک در ارزشها مطرح نباشد و عامل پیش‌بینی پذیر منفعت شخصی بعنوان یک واقعیت اجتماعی (و نه صرفاً بعنوان یک واقعیت روانشناختی) در کار نباشد، آنگاه دیگر نمی توان لجام گسیختگی ظن و گمان را مهار کرد. از اینروی، در کشورهای توتالیتر، ظن متقابل دریکایک روابط اجتماعی رخنه می کند وسراسر فضای کشور را می پوشاند، بگونه ای که حتی ازدیدرس پلیس مخفی نیزفراتر می رود.

در رژیمهای توتالیتر، شیوهٔ تحریک که زمانی و یژگی پلیس مخفی غیر توتالیتر به شمار می آمد، به گونهٔ شیوهٔ رفتار با همسایه درمی آید، و هرکسی خواسته یا ناخواسته وادار به اتخاذ چنین شیوه‌ای می شود. در اینجا، هرکسی به نحوی **مأمور محرک**[1] دیگری است، زیرا حتی یک تبادل دوستانهٔ «افکار خطرناک» (و یا آنچیزهایی که به عنوان افکار خطرناک معرفی شده اند)، ممکن است توجه مقامات مسئول را به‌خود جلب کند. همکاری مردم با پلیس در تقبیح مخالفان سیاسی و خدمات جاسوسی داوطلبانه، بهیچروی پدیدهٔ تازه‌ای نیست، اما در کشورهای

1- *Agent Provocateur*

توتالیتر، این همکاریها و جاسوسیهای همگانی چنان به‌خوبی سازمان داده شده‌اند که دیگر کار تخصصی پلیس، تقریباً زاید می‌شود. دریک نظام جاسوسی همگانی و همه‌جایی که در آن، هرکسی پلیس دیگری است و هرفردی خودرا تحت مراقبت دایمی احساس می‌کند، و از این گذشته، درشرایطی که امنیت شغلی بهیچوجه وجود ندارد و هرکسی هرروزه شاهد صعود و سقوط مقامها است، هرکلمه‌ای ابهام پیدا می‌کند و مورد تفسیر بعید قرار می‌گیرد.

شگفت‌انگیزترین نمونهٔ شیوع روشها و معیارهای پلیس مخفی در جامعهٔ توتالیتر، را می‌توان در امور مربوط به وضعیت شغلی افراد پیدا کرد. مأمور دوجانبه در رژیمهای غیر توتالیتر، غالباً به امری خدمت می‌کرد که قاعدتاً می‌بایست به همان اندازهٔ مقامات دولتی و حتی شدیدتر از آنها، باآن قضیه مبارزه نماید. او غالباً یک سودای دوگانه را درسر می‌پرورانید: از یکسوی می‌خواست مقامش را در احزاب انقلابی بالا برد و ازسوی دیگر می‌کوشید تا مقامی بالا تر را دررده‌های سرو پس های مخفی به‌خود اختصاص دهد. او برای آنکه در هردو زمینه ترقی کند، تنها می‌بایست روشهای خاصی را به‌کار بندد که دریک جامعهٔ بهنجار، آن روشها به خیالات خام و پنهانی یک کارمند دونپایه که پیشرفتش به‌نظر بالادستانش وابسته است، تعلق دارند: او ازطریق ارتباطاتش با پلیس، می‌توانست رقیبان و بالادستانش را درحزب از سرراه خویش بردارد و ازطریق روابطش بااحزاب انقلابی، دستکم بخت آنرا داشت که از شر رییستش در دستگاه پلیس، خلاص شود[1]. اگر اوضاع شغلی را درجامعهٔ کنونی شوروی بررسی کنیم، می‌بینیم که در این زمینه، شیوه‌هایی بس همانند با شیوه‌های بالا، به‌کار برده می‌شوند. نه‌تنها همهٔ بلندپایگان کشور مقامهایشان را از رهگذر تصفیه‌هایی دارند که بلندپایگان پیشین را ازکار برکنار کردند، بلکه ترقی در همهٔ زمینه‌های زندگی، بدین شیوه شتاب می‌گیرد. تقریباً هر ده سال یکبار، یک تصفیهٔ

۱ــ نمونهٔ این وضعیت، کارنامهٔ باشکوه پلیس مخفی تزار، مالینوفسکی است که پس از انقلاب، با نمایندگی ازجانب بلشویکها درپارلمان، فعالیت شغلی‌اش را پایان داد.

See Bertram D. Wolfe, op. cit., xxxı.

بزرگ سراسری، برای نسل جدیدِ تازه فارغ التحصیل شده و تشنهٔ شغل، جاهای خالی ایجاد می کند. حکومت شوروی همان شرایط پیشرفتی را که مأمور پلیس پیشین می بایست برای خود ایجاد کند، برقرار ساخته است.

اینگونه جابجایی خشن ولی منظم در کل دستگاه غول آسای اداری، گرچه از رشد شایستگی جلوگیری می کند، اما مزایایی هم در بر دارد؛ از جمله، جوانی نسبی کارکنان دولت را تضمین می کند و از تثبیت اوضاع که دستکم در زمان صلح برای فرمانروایی توتالیتر سرشار از خطر است، جلوگیری می نماید؛ با حذف ارشدیت و شایستگی، از رشد وفاداریهاییکه معمولاً کارمندان جوان را به کارمندان سالمند پیوند می دهند، جلوگیری می کند؛ این وفاداریها بیشتر به دلیل آن است که در یک مدیریت عادی، پیشرفت کارمندان جوان به حسن نیت و عقیدهٔ کارمندان ارشد بستگی دارد؛ اینگونه تغییر و تحول، یکباره برای همیشه، خطرهای بیکاری را از بین می برد و برای هرفردی شغلی درخور آموزشهایش فراهم می کند. در ۱۹۳۹، پس از آنکه تصفیهٔ بزرگ در اتحاد شوروی به پایان رسیده بود، استالین می توانست با رضایت خاطر یادآور شود که «حزب توانسته بود بیش از ۵۰۰,۰۰۰ جوان بلشویک را به مقامهای برجسته حزبی و دولتی بنشاند»[۱]. خفت ناشی از تصاحب غیرعادلانهٔ شغل ازطریق نابودی شاغل قبلی، همان اثر اخلاقاً تباه کننده‌ای را داشت که نابودی یهودیان برروی صاحبان مشاغل آلمان گذاشته بود: این عمل، هرشاغل جدید را در جنایات حکومت همدست می سازد و چه دوست داشته باشد و چه دوست نداشته باشد، اورا در این جنایتها ذینفع می گرداند و نتیجه اش این خواهد بود که حساسیت شغلی را برای شاغلِ خوار و خفیف شده بیشتر کند و وادارش سازد که برای نگهداری شغلش با حرارت بیشتری از رژیم دفاع نماید. به تعبیر دیگر، این نظام، نتیجهٔ منطقی اصل رهبری به‌معنای کامل آن است و وفاداری به رهبر را به بهترین وجه تضمین می کند. زیرا هرنسل جدیدی زندگیش به خط سیاسی رهبری وابسته می شود که تصفیهٔ مشاغل زای را آغاز کرده است. این جریان، اصل یکی بودن مصالح خصوصی

۱— به نقل از Avtorkanov، همان کتاب.

و عمومی (یا نسخهٔ نازی آن، حذف قلمرو خصوصی زندگی) را که مدافعان اتحاد شوروی پیوسته بدان می بالند، محقق می سازد، تاآنجا که هرفرد در هرمقامی کل وجودش را مدیون مصلحت سیاسی رژیم می بیند و زمانیکه این یکی بودگی مصلحت فرد و رژیم گسسته می شود و تصفیهٔ بعدی سمتش را ازاو می گیرد، رژیم می تواند به خود اطمینان دهد که او دیگر در جهان زندگان جایی ندارد. به شیوه‌ای نه چندان متفاوت، مأمور دوجانبهٔ غیر توتالیتر نیزهم با سرو یسهای امنیتی و هم با قضیهٔ انقلاب یکی گشته بود (زیرا بدون وجود یک سنت انقلابی، او شغلش را ازدست می داد). در این عرصه نیزیک پیشرفت درخشان تنها می توانست بایک مرگ بی نام و نشان پایان گیرد، زیرا بعید است که بتوان یک بازی دوگانه را برای همیشه ادامه داد. حکومت توتالیتر با قایل شدن چنین شرایطی برای ترفیع درهمهٔ مشاغل، شرایطی که پیش از این تنها در میان رانده‌شدگان اجتماع رایج بود، یکی از ژرفترین دگرگونیها را در روانشناسی اجتماعی پدید آورد. روانشناسی مأمور دوجانبه که برای دستیابی به یک زندگی بلند پایهٔ چند ساله حاضر است عمرش را کوتاه سازد، فلسفهٔ نسل پس از انقلاب روسیه در امور شخصی گشته است و به شدتی کمتر ولی باز همچنان خطرناک، در آلمان پس از جنگ جهانی اول نیز رایج بود.

پلیس مخفی رژیم توتالیتر در جامعه‌ای کار می کند که معیارها و روشها زندگیی که زمانی در انحصار پلیس مخفی غیر توتالیتر بود، در آن رواج دارد. تنها در مراحل اولیهٔ رژیم توتالیتر که نبرد برای کسب قدرت در جریان است، قربانیان پلیس مخفی کسانی هستند که می توان آنها را مظنون به مخالفت با رژیم دانست. اما پس از آن، رژیم دورهٔ واقعاً توتالیترش را با تعقیب دشمن عینی آغاز می کند، دشمنی که ممکن است (در مورد نازیها) یک یهودی یا لهستانی و یا به اصطلاح ضد انقلابی باشد (اتهامی که در اتحاد شوروی باب شده بود... حتی بی آنکه رفتارمتهمین چنین اتهامی را برانگیخته باشد)؛ این فرد ضد انقلابی می توانست کسی باشد که زمانی مغازه یا خانه‌ای داشت[1] یا «پدر و مادر و پدربزرگ او چنین چیزهایی داشتند»، و یا

1- *The Dark Side of the Moon, New York, 1947.*

اتفاقاً در نیروهای اشغالگر ارتش سرخ جای گرفته بود و یا روسی لهستانی نژاد بود. در آخرین و کاملترین مرحلهٔ توتالیتریسم، مفاهیم دشمن عینی و جنایت منطقاً محتمل نیز بدور انداخته می شوند و قربانیان پلیس مخفی رژیم، تصادفی و حتی بدون اتهام و تنها با اعلام ناشایسته بودن‌شان برای زندگی برگزیده می‌شوند. این مقولهٔ جدید «ناشایستگان»، درمورد نازیها به بیماران روانی یا مبتلایان بیماریهای قلبی و ریوی اطلاق می‌شد و در اتحاد شوروی شامل مردمی می‌شد که اتفاقاً درصدی از آنها می بایست حذف شوند، درصدی که ازیک ایالت به ایالت دیگرتفاوت پیدا می کرد و طبق دستورمقامات بالا می بایست ازمحل شان بنه کن شوند.

این خودسرانگی دایمی، آزادی انسان را بسیار موثرتر از آنچه که هررژیم بیدادگری می تواند انجام دهد، سلب می کند. در رژیم توتالیترنیز آزادی عقیده برای کسانیکه شجاعت مخاطرهٔ جان خویش را دارند، از بین نمی رود. ازجهت نظری، راه مخالفت حتی در رژیمهای توتالیترنیزباز است، اما درعمل، چنین آزادیی نیز تقریباً اعتبارش را ازدست می دهد، زیرا کسیکه آزادانه مخالفتی را مرتکب می شود، همان «مجازاتی» را برای خود می خرد که هرفرد دیگری نیز ممکن است به طریقی دیگر طعم آنرا بچشد. آزادی در این نظام، تنها به آخرین و زایل نشدنی ترین عنصر آن، یعنی آزادی خودکشی محدود شده است، اما حتی اینگونه آزادی نیز نشان شاخصش را ازدست داده است، زیرا عواقب این عمل به افراد کاملاً بیگناه نیز لطمه می زند. اگر هیتلر فرصت آنرا می یافت که رو یای **طرح جدول تندرستی عمومی آلمان** را محقق سازد، مردیکه از بیماری ریوی رنج می برد، دچار همان سرنوشتی می شد که یک کمونیست در اوایل رژیم و یک یهودی در آخرین سالهای رژیم نصیبش شده بود. بهمین سان، مخالف رژیم در شوروی، به همان سرنوشت ملیونها مردمی که برای تولید سهمیه های مقرر به اردوگاههای کار اجباری فرستاده می شوند، دچار می شود. او بامخالفت خویش تنها زحمت یک گزینش خودسرانه را برای پلیس کم می کند. در این رژیم، بیگناه و گناهکار هردو به یک اندازه ناشایسته اند.

دگرگونی در مفاهیم جنایت و جنایتکار، شیوه های نو پدید و وحشتناک

پلیس مخفی توتالیتر را مشخص می سازد. جنایتکاران تنها مجازات می شوند اما ناشایستگان از صفحهٔ گیتی محو می گردند؛ تنها نشانه‌ای که از اینان به‌جای می‌ماند، خاطرهٔ کسانیست که آنها را می شناختند و دوست می داشتند؛ و یکی از دشوارترین وظایف پلیس مخفی، این است که کاری کند که حتی چنین نشانه هایی نیز باآن انسان فلک زده ناپدید گردد.

گزارش شده است که اوخرانا، یعنی همان پلیس مخفی تزاری و سلف گ پ او، یک نظام پرونده سازی اختراع کرده بود که نام هرمظنونی درمرکز صفحهٔ بزرگ و در درون یک دایرهٔ قرمز ثبت می شد؛ نام دوستان سیاسی او در دایره بزرگتر قرمز و نام آشنایان غیر سیاسی اش در درون دایره‌های هنوز بزرگترسبز بر گرد دایرهٔ مرکزی ثبت می‌شدند؛ در دایرهٔ قهوه‌ای نام اشخاصی ثبت می شد که با دوستان مظنون اصلی که حتی برای خود او نیز ناشناخته بودند، نشست و برخاست داشتند. روابط فیمابین دوستان سیاسی و غیرسیاسی مظنون اصلی با دوستانِ دوستان شان، در خطوط مابین این دایره‌ها ثبت می شدند[1]. آشکار است که محدودیت این روش را تنها اندازهٔ کارتهای پرونده تعیین می کند و اگر به یک صفحهٔ واحد عظیم دسترسی بود، روابط و روابط فیمابین همهٔ جمعیت کشور را می شد در درون کارت یک مظنون گنجانید؛ و این خود همان هدف آرمانی پلیس مخفی توتالیتر است. پلیس مخفی توتالیتر، رو یای قدیمی پلیس را که یک دستگاه دروغ‌سنج هنوز درصدد تحقق آن است، رها کرده است؛ او دیگر نمی کوشد تا دریابد که فلانی چه کسی است و به چه می اندیشد. (دستگاه دروغ‌سنج شاید بهترین نمودار آن جاذبه ای باشد که این رو یا برذهن هر پلیسی اعمال می کند. اما این دستگاه پیچیدهٔ اندازه گیری، به سختی می تواند چیزی جز خونسردی یا جوشی بودن قربانیان پلیس را ثبت کند. درواقع، استدلال سستی که کاربرد این دستگاه را توصیه می کند، را تنها می توان بااین آرزوی نامعقول توجیه کرد که خواندن ذهن انسان تاحدی امکانپذیر است). این رو یای کهن که به‌اندازهٔ کافی وحشتناک بود و پلیس را از دیر باز به شکنجه و

1- See Laport, op. cit., p. 39.

زشت‌ترین سنگدلیها واداشته بود، تنها یک نکتهٔ مثبت داشت وآن هم، امکان ناپذیر بودنش بود. رو یای نوین پلیس توتالیتر با فنون تازه اش، به گونهٔ مقایسه ناپذیری از آن رو یای کهن پلیس وحشتاکتر است. اکنون پلیس توتالیتر رو یای آنرا درسر می پروراند که بایک نگاه به نقشهٔ عظیم دیواری، بتواند در هرلحظه ای ارتباط نزدیک یا دوریکایک افراد جامعه را پیدا کند. ازجهت نظری، این رو یا تحقق ناپذیر نیست، گرچه در اجراء، تا اندازه‌ای دشواریهای فنی در بر دارد. اگر این نقشه واقعاً وجود پیدا می کرد، حتی یک خاطره نیز نمی توانست از داعیهٔ چیرگی توتالیتر جان بدر برد؛ چنین نقشه ای می توانست مردم را بدون به جای گذاشتن آثاری محوسازد، توگو یی که آنها هرگز وجود نداشته اند.

اگر بتوان به گزارشهای مأموران بازداشت شدهٔ شوروی اعتماد کرد، باید گفت که پلیس مخفی شوروی، هرچند بادشواری، تقریباً به این آرمان فرمانروایی توتالیتر نزدیک شده است. پلیس مخفی شوروی برای هریک ازساکنان کشورپهناور روسیه پرونده‌ای مخفی ترتیب داده است که درآن، هرگونه روابط خویشاوندی، تصادفی و یا دوستانهٔ یک‌فرد گنجانده‌شده است. ازمتهمانی که «جنایتهای» آنها حتی پیش از دستگیری بگونه ای «عینی» اثبات شده است، تنها برای کشف همین روابط پرس‌وجو می شود. سرانجام، درمورد موهبت خاطره که گفتیم وجود آن برای فرمانروایی توتالیتر بسیار خطرناک است، ناظران خارجی روسیه می گو یند که «اگر این درست باشد که فیلها هرگز فراموش نمی کنند، به‌نظر می رسد که روسها نقطهٔ مقابل فیلها هستند.... و روانشناسی اتحاد شوروی، فراموشی را واقعاً امکانپذیر ساخته است»[1].

برای آنکه بدانید که محو کامل قربانیان برای دستگاه چیرگی توتالیتر تا چه اندازه مهم است، بهتر است به نمونه هایی اشاره کنیم که در آنها، رژیم به دلایلی با خاطرهٔ بازماندگان قربانیان روبرو شده بود. در زمان جنگ، یکی از فرماندهان اس اس با ارتکاب یک اشتباه وحشتناک، یک زن فرانسوی را درمورد مرگ شوهرش

1- Beck and Godin, op. cit.; pp. 234 and 127.

در یکی از اردوگاههای آلمان، مطلع ساخته بود. همین اشتباه موجب شده بود که سیلی از فرامین و دستورات به‌سوی فرماندهان اردوگاههای نازی سرازیر شود و به آنها هشدار داده شود که تحت هیچ شرایطی نباید اطلاع از این اردوگاهها به جهان خارج درز کند[1]. نکته این است که تاآنجا که به آن بیوه زن فرانسوی ارتباط داشت، شوهرش از زمان دستگیری به‌بعد دیگر زنده نبود و حتی پیش از آن هم اثری ازاو وجود نداشت. به همین‌سان، افسران پلیس شوروی که به این نظام از بدو تولد خو کرده بودند، در برابر مردم لهستان اشغالشده که نومیدانه می کوشیدند تا دریابند که برسر دوستان و خویشاوندان‌شان پس از دستگیری چه آمده است، کار دیگری نمی توانستند انجام دهند جزآنکه درچشمان آنها مات و متحیر خیره شوند[2].

در کشورهای توتالیتر، هریک از مکانهای بازداشت پلیس مخفی، به صورت یک قلعهٔ فراموشی درمی آید که انسانهایی تصادفاً در آنجا گرفتار می شوند، بی آنکه اثری از زندگی پیشین‌شان به عنوان یک آدم زنده برجای ماند، حتی اگر این اثر یک گور باشد. در مقایسه بااین تازه‌ترین اختراع دفع شرّ مردم، کارآیی شیوه‌های قدیمی قتل سیاسی یا جنایی، مورد تردید قرار می گیرد. قاتل دستکم نعشی از مقتول را به‌جای می گذارد و حتی اگر بتواند همهٔ آثار جرم را از بین برد، باز قدرت آنرا ندارد که هویت قربانیش را از یادِ جهانیان بزداید. برعکس، پلیس مخفی به گونهٔ معجزآسایی چنان عمل می کند که توگویی قربانیش هرگزوجود نداشته است.

ارتباط متقابل پلیس مخفی با جوامع سری، امری آشکار است. بر پایی دستگاه پلیس مخفی همیشه بخاطر خطرهای ناشی از وجود جوامع سری توجیه می شود. پلیس مخفی توتالیتر نخستین پلیس در تاریخ است که نه به این دستاویزهای از مد افتادهٔ همه بیدادگران تاریخ نیاز دارد و نه به کارشان می بندد. گمنامی قربانیان پلیس مخفی توتالیتر که نمی توان آنها را دشمنان رژیم خواند (هویت‌شان حتی برای جلادانشان نیز ناشناخته می ماند تا اینکه حکومت خودسرانه تصمیم گیرد که آنها را

1- See Nazi Conspiracy, VIII, 84 ff.

2- The Dark Side of the Moon.

از جهان زندگان محو کند و حتی خاطرهٔ‌شان را از دنیای مردگان نیز زایل سازد)، فراتر از هرگونه رازمندی و سکوت معنی می دهد و حتی زندگی دوگانه‌ای که انضباط جوامع توطئه باز براعضایش تحمیل می کند، دربرابر این گمنامی وا می ماند.

جنبشهای توتالیتر که در زمان مبارزه برای کسب قدرت برخی از ویژگیهای جوامع سرّی را باوجود استقرار در روز روشن، تقلید می کنند، پس از بدست آوردن قدرت، یک جامعهٔ سرّی تمام عیار را بنامی‌نمایند. جامعهٔ سرّی رژیمهای توتالیتر، سازمان پلیس مخفی آنها است. راز شدیداً مخفی نگهداشته شده‌ای که در یک کشور توتالیتر وجود دارد، عملیات پلیس مخفی و اوضاع اردوگاههای دسته‌جمعی است[1]. هرچند که بیشتر جمعیت کشور و بویژه اعضای حزب، همهٔ واقعیتهای عمومی را می دانند — می دانند که اردوگاههای دسته‌جمعی وجود دارند، برخی از مردم ناپدید می شوند و افراد بیگناه دستگیر می شوند —؛ اما هرکسی دریک کشورتوتالیتراین رانیزمی داند که حتی سخن گفتن از این «اسرار»، بمنزلهٔ ارتکاب بزرگترین جنایت است. از آنجا که اطلاعات هرکسی به تصدیق و ادراک همگنانش وابسته اند، این اطلاعات عمومی که هرکسی آنها را شدیداً مخفی نگهمیدارد و دربارهٔ آنها بادیگران وارد بحث نمی شود، خاصیت واقعی شان را ازدست می دهند و به‌صورت یک کابوس محض درمی آیند. تنها آنهاییکه اطلاعات به‌شدت محرمانه ای در بارهٔ ماهیت مقولات بعدی ناشایستگان و یا روشهای عملیاتی کادرهای پلیس مخفی دارند، درموقعیتی هستند که می توانند بایکدیگر در بارهٔ آنچه که عملاً واقعیت را برای همگان تعیین می کند، به بحث پردازند. تنها آنها هستند که می توانند به آنچه که می دانند حقیقت دارد، باور کنند. این راز آنها است و برای نگهداری همین راز است که دریک سازمان مخفی تشکل یافته اند. آنها همچنان

۱— کمتر چیزی راجع به اس اس بود که جنبه ای محرمانه نداشته باشد. بزرگترین اسرار اس اس، عملیات اردوگاههای دسته‌جمعی بودند. حتی یک عضو گشتاپو نیز نمی توانست بدون اجازهٔ مخصوص وارد این اردوگاهها شود.

(Eugen Kogon, Der SS- Staat, Munich, 1946, p. 297).

عضو این سازمان مخفی باقی می‌مانند، حتی اگر همین سازمان آنها را دستگیر کند و وادار به اقرارشان نماید و سرانجام نابودشان سازد. آنها تازمانیکه از راز سازمان‌شان نگهداری می کنند، متعلق به نخبگان جامعه اند و بنابراین قاعده، حتی در زندان و یا اردوگاه دسته جمعی نیز اسرار سازمانشان را افشاء نمی کنند[1].

ما پیش از این یادآور شده بودیم که یکی از آن شگفتیهایی که عقل سلیم جهان غیر توتالیتر را آزار می دهد، استفادهٔ ظاهراً نامعقول توتالیتریسم از روشهای توطئه آمیز است. جنبشهای توتالیتر در زمان مبارزه برای کسب قدرت که در معرض تعقیب و آزار پلیس هستند، جهت سرنگون ساختن حکومت، طبیعتاً از روشهای توطئه آمیز گهگاه استفاده می کنند؛ اما شگفتی در اینجا است که توتالیتریسم پس از به قدرت رسیدن و زمانیکه ازسوی بیشتر حکومتها به رسمیت شناخته می شود و مرحلهٔ انقلابی اش را به سلامت پشت سر می گذارد، یک پلیس مخفی تمام‌عیار را به عنوان هستهٔ اصلی حکومت و قدرت خویش می پروراند. چنین می نماید که برای محتوای توطئه آمیز یک جنبش توتالیتر، شناسایی رسمی رژیم توتالیتر حتی از اقدامات غیر قاطعانهٔ پلیس رژیمهای غیر توتالیتر نیز خطرناکتر باشد، زیر این شناسایی، خطر ازهم پاشیدگی درونی را برای رژیم توتالیتر مطرح می سازد.

هر چند برای رهبران توتالیتر مسلم شده است که همچنان باید افسانهٔ توتالتیر و جهان ساختگی آنرا که در زمان نبرد برای کسب قدرت به‌پیش کشیده بودند پیگیرانه دنبال نمایند، اما حقیقت قضیه این است که آنها دلالتهای کامل این جهان ساختگی و فرمانروایی آنرا به تدریج کشف می کنند. اعتقاد رهبران توتالیتر به توانایی همه جانبهٔ انسان، باورداشت آنها به اینکه هرکاری را می توان از طریق سازمان انجام داد، آنها را به تجاربی می کشاند که تخیل بشر شاید توانسته باشد رئوس‌شان را طرح کند، اما فعالیت بشری هرگزنتوانسته است آنها را محقق سازد. کشفهای پنهانی آنها در قلمرو امور ممکن، ملهم هستند از یک علمیگری ایدئولژیک که تاکنون ثابت شده

۱ــ بگ و گودین در همان کتاب، ص ۱۶۹، گزارش می دهند که چگونه مأموران دستگیرشدهٔ پلیس مخفی شوروی «به شدت مراقب بودند که اسرار سازمان‌شان را هرگز افشاء نکنند».

است که این علمیگری، از لجام گسیخته‌ترین غرایب ماقبل علمی و تأملات ماقبل فلسفی بیشتر مایه می گیرد تا از خرد و شناخت واقعیات. آنها جامعه‌ای سرّی بر پا می کنند که دیگر در روز روشن عمل نمی کند. جامعهٔ سرّی پلیس مخفی یا سر بازان سیاسی و یا رزمندگانِ آموزش ایدئولژ یک دیده، برای آن بر پا می شوند تا بوسیلهٔ آنها تحقیقات تجر بی و کثیف توتالیتر در بارهٔ حدود امکانات عمل، به آزمون عملی کشیده شوند.

از سوی دیگر، توطئهٔ توتالیتر علیه جهان غیر توتالیتر و داعیهٔ چیرگی جهانی آن، در شرایط فرمانروایی توتالیتر نیز همچنان که در جنبش توتالیتر مطرح بود، آشکار و باز باقی می‌ماند. فرمانروایی توتالیتر توطئه‌اش را برروی جمعیت یکنواخت «هوادارانش» بااین فرض اعمال می کند که توگو یی توطئه‌ای ازسوی همهٔ جهان علیه کشور توتالیتر در جریان است. این اصل توطئه علیه توطئه، به این صورت گسترش می یابد که برای هرفردی از ملت که در خارج از کشور به سر می برد، وظیفه می شود که همچون یک مأمور مخفی به کشورش گزارش فرستد و هر بیگانه‌ای را چونان جاسوس کشورش بینگارد[1]. نه چندان به خاطر حفظ اسرار نظامی و نظایر آن، بلکه بیشتر به خاطر تحقق عملی همین اصل یادشده است که پرده های آهنین ساکنان یک کشور توتالیتر را از بقیهٔ جهان جدا می سازد. راز واقعی رژ یمهای توتالیتر، یعنی همان اردوگاههای دسته‌جمعی که آزمایشگاههایی برای آزمایش چیرگی تام به‌شمار می آیند، چنان از چشم مردم کشور و نیز همهٔ جهان پوشیده نگهداشته می شود که برای پوشاندن آن دیگر به پردهٔ آهنین نیازی نیست.

۱ــ نمونهٔ این قضیه گفت‌وشنود زیر است که در *Dark Side of the Moon* آمده است: «نخستین پرسش از کسانی که زمانی در خارج از لهستان زندگی کرده بودند، همیشه این بود: برای کی جاسوسی می کردی؟ یکی از این لهستانیها از آن مقام امنیتی شوروی پرسیده بود: شما هم بازدیدکنندگان خارجی در کشورتان دارید. آیا تصور می کنید که همهٔ آنها جاسوس باشند؟ پاسخ آن مقام این بود: «چی فکر می کنید؟ تصور می کنید که ما اینقدر کودنیم که از این قضیه کاملاً آگاهی نداشته باشیم؟»

برای مدت زمان معینی، هنجارمندی جهان عادی، موثرترین حفاظ در برابر افشای جنایت دسته‌جمعی رژیم توتالیتر به‌شمار می‌آید. «انسانهای عادی که نمی‌دانند هر چیزی امکانپذیر است»[1]، ازباور کردن به چشمها و گوشهایشان در برابر این جنایات مهیب سر بازمی‌زنند، درست همچنانکه انسانهای توده‌ای از دیدن و شنیدن واقعیت عادیی که درآنها جایی برای خود نمی‌دیدند، خودداری می‌کردند[2]. دلیل اینکه چرا رژیمهای توتالیتر می‌توانند تااین حد به‌سوی تحقق یک جهان ساختگی و وارونه پیش تازند، این است که جهان دیگرِ غیر توتالیتر که معمولاً بخش بزرگی از جمعیت خود کشور توتالیتر را نیز در بر می‌گیرد، به یک تفکر دلخواسته[3] دلخوش می‌کند و از پذیرش واقعیت یک دیوانگی واقعی سر بازمی‌زند؛ همچنانکه در سوی دیگر، توده‌ها نیز از پذیرش جهان عادی دوری می‌گزینند. این عدم گرایش عقل سلیم به‌باور کردن جنایتهای سهمگین رژیمهای توتالیتر، ازسوی خود فرمانروایان توتالیتر نیز تقویت می‌شود. آنها نمی‌گذارند که هیچ آمار موثق و هیچگونه واقعیت و ارقام قابل نظارتی در بارهٔ این جنایات منتشر شود، به گونه‌ای که در بارهٔ محلهای استقرار زنده‌بگوران، تنها گزارشهای ذهنیِ غیرقابل نظارت و ناموثق وجود دارند.

به خاطر همین سیاست است که تنها برخی از نتایج آزمایشهای توتالیتر، شناخته شده‌اند. گرچه در بارهٔ اردوگاههای دسته‌جمعی چندان گزارش دردست داریم که بتوانیم امکانات چیرگی تام را برآورد کنیم و به اعماق آنچه که برای یک

1- *David Rousset, The Other Kingdom, New York, 1927.*

۲– نازیها از دیوار حفاظتی ناباوری که عملیات‌شان را فراپوشانده بود، به خوبی آگاه بودند. یک گزارش محرمانه که در بارهٔ کشتار ۵,۰۰۰ یهودی در ۱۹۴۳ برای روزنبرگ فرستاده شده بود. این قضیه را به‌روشنی بیان می‌دارد: «فرض کنید که این رویدادها برای جهان خارج شناخته‌آیند و موردسوءاستفاده قرارگیرند. به‌احتمال قریب‌به‌یقین چنین تبلیغاتی موثرنخواهد بود، زیرا مردمی که آنرا می‌شنوند ویا می‌خوانند، آمادگی برای باور کردنش را ندارند».

(Nazi Conspiracy, 1, 1001).

3- *Wishful Twinking*

رژیم توتالیتر امکانپذیر بود نیم نگاهی بیندازیم، اما هنوز نمی‌توانیم حدود استحالهٔ شخصیت را دریک چنین رژیمی بازشناسیم. ما هنوز بسیار کم می‌دانیم که چه تعداد ازمردم عادی پیرامون ما، خواهان پذیرش شیوهٔ زندگی توتالیترند — یعنی پذیرش یک زندگی بسیار کوتاهتر، درقبال تضمین برآورده شدن آرزوهای شغلی. تشخیص حدود پاسخگویی تبلیغات توتالیتر و حتی برخی از نهادهای توتالیتر به نیازهای توده‌های جدید در بدر آسان است، اما تقریباً غیرممکن است که بدانیم چه تعداد از این توده‌ها اگر با تهدید دایمی بیکاری نیز رو برو شوند، از «سیاست جمعیتی» ای که مستلزم نابودی منظم مردم اضافی است، ابراز خرسندی خواهند کرد. ما هنوز نمی‌دانیم که چه تعداد از این توده‌ها اگر به‌خاطر عدم ظرفیت‌شان به آستانهٔ عدم تحمل فشارهای زندگی جدید برسند، در برابر نظامی که به همراه خود انگیختگی، مسئولیت را نیز از بین خواهد برد، شادمانه خودرا تطبیق خواهند داد.

به تعبیر دیگر، گرچه ما شیوهٔ عمل و کارکرد ویژهٔ پلیس مخفی توتالیتر را می‌شناسیم، اما هنوز نمی‌دانیم که «راز» این جامعهٔ مخفی تا چه‌حد با آرزوها و همدستیهای پنهانی توده‌های زمانه‌مان، ارتباط و انطباق دارد.

۳ــ چیرگی تام

اردوگاههای کار و مرگ رژیمهای توتالیتر بمنزلهٔ آزمایشگاههایی هستند که در آنها این اعتقاد بنیادی توتالیتریسم که هرچیزی امکانپذیر است، تحقق می‌یابد. در مقایسه با این تجربه، تجربه‌های دیگر توتالیتریسم اهمیت درجهٔ دوم دارند — حتی تجربه‌های وحشتناک رایش سوم در زمینهٔ پزشکی که جزییات آن در محاکمهٔ پزشکان رژیم گزارش شده‌اند؛ گرچه در این آزمایشگاهها می‌شد هرچیزی را آزمایش کرد.

چیرگی تام می‌کوشد تا انسانها را به گونه‌ای سازمان دهد که تکثر و تمایز نامحدودشان از بین رود و کل انسانیت به صورت یک فرد واحد درآید. این امر تنها زمانی امکانپذیر است که یکایک افراد انسانی به صورتی تبدیل شوند که در برابر برخی کنشهای معین واکنشهای معین و ثابتی از خود نشان دهند. دشواری تحقق این چیرگی، ساختن چیزی است که وجود ندارد، یعنی ساختن یک نوع انسانی که با انواع حیوانی دیگر همانند باشد و «آزادی» اش تنها به «ابقای نوع» منحصر باشد.[1] چیرگی توتالیتر می‌کوشد هم از طریق القای ایدئولژیک لایه‌های نخبهٔ رژیم و هم از طریق ارعاب مطلق در اردوگاهها، به این هدف دست یابد. ددمنشی‌هایی که لایه‌های نخبه ازخود نشان می‌دهند، درواقع، کاربرد عملی آموزشهای ایدئولژیک شان هستند و باید آنها را نوعی آزمون عملی برای اثبات آن آموزشها به شمار آورد؛ حال آنکه منظرهٔ وحشتناک اردوگاهها را باید بمنزلهٔ تصدیق «نظری» ایدئولژی توتالیتر تلقی کرد.

---

۱. هیتلر در *Tischgesprache* بارها یادآور می‌شود که «او برآن است تا شرایطی را ایجاد کند که در آن، هرفردی می‌داند که برای ابقای نوعش زندگی می‌کند و می‌میرد» (ص ۳۴۹). «یک مگس میلیونها تخم می‌گذارد که همهٔ شان نابود می‌شوند، اما نوع مگس باقی می‌ماند» (ص ۳۴۷ همان کتاب).

اردوگاهها تنها برای آن بر پا نشده‌اند که مردم را نابود کنند و افراد بشر را خوار و خفیف سازند. بلکه کارشان این نیز هست که تحت شرایطی که ظاهراً ازنظر علمی تحت نظارت است، خودانگیختگی[1] را به عنوان تجلی رفتار بشری، در انسانها نابود کنند و شخصیت انسان را به پایهٔ یک شیئی محض تنزل دهند و اورا به صورتی درآورند که حتی حیوانها نیز آنگونه نیستند: زیرا سگ پاولوف همچنانکه می دانیم، تربیت شده بود که باوجود گرسنگی تنها باصدای زنگ به غذا روی آورد و از همینروی. پس سگ این حیوان تغییر ماهیت داده شده بود و یک سگ عادی به شمار نمی آمد.

در شرایط عادی نمی‌توان به این هدف دست یافت. زیرا تا زمانیکه خودانگیختگی نه‌تنها به آزادی بشری بلکه به نفس حیات، یعنی به احساس زنده ماندن وابسته باشد، نمی توان آنرا ازمیان برد. این تجربه تنها در اردوگاهها امکانپذیر است. این اردوگاهها نه‌فقط «تنها جوامع توتالیتری هستند که تاکنون تحقق یافته‌اند»[2]، بلکه آرمان اجتماعی و راهنمای چیرگی تام نیز به‌شمار می‌آیند. همچنان که استواری رژیم توتالیتر به انزوای جهان ساختگی جنبش ازجهان خارج بستگی دارد، تجربهٔ چیرگی تام در اردوگاهها نیز به بسته بودن درهای این اردوگاهها به‌روی جهان دیگران، یعنی جهان زندگان و حتی جهان خارج از این اردوگاهها در داخل کشور توتالیتر، وابسته است. همین انزوا است که موجب می‌شود همهٔ گزارشهای فرستاده شده از این اردوگاهها، باورنکردنی و غیرواقعی جلوه نمایند و یکی از دشواریهای موجود برسر راه فهم چیرگی توتالیتر که حیاتش به‌وجود این اردوگاهها بستگی دارد، از همین انزوا ناشی می‌شود؛ زیرا بعید می‌نماید که این اردوگاهها، نهاد راستین و اصلی قدرت سازمانی توتالیتر باشند.

1- *Spontaneity*

2- *" la Societe la plu totalitaire encore realisee "*

به‌نقل از David Rousset

گزارشهای گوناگونی از بازماندگان این اردوگاهها دردست هستند. از این گزارشها آنهایی موثقترند که کمتر می کوشند از چیزهایی که فهم و تجربهٔ بشری از پذیرش آنها سر بازمی زند، خبر دهند — رنجهایی وجود دارند که انسان را به یک «حیوان بدون شکایت» تبدیل می کنند[۲]. هیچیک از این گزارشها آن عواطف خشم و همدردی که انسانها را معمولاً به دادخواهی برمی انگیزد، بیدارنمی کند. برعکس، هرکسی که دربارهٔ این اردوگاهها چیزی می گوید یا می نویسد، هنوز مشکوک انگاشته می شود؛ حتی خود او پس از بازگشت کامل به جهان زندگان، غالباً دربارهٔ راستگویی خویش به شک می افتد و ازخود می پرسد که نکند کابوسی را به جای واقعیت گرفته باشد[۳].

۱ـ بهترین گزارشها دربارهٔ اردوگاههای نازی عبارتند از *Les Jours de Notre Mort* اثر دیوید روسه و کتاب **دربارهٔ داخائو و بوخنوالد** اثر برونو بتلهایم. درمورد اردوگاههای شوروی به مجموعهٔ گزارشهای عالی ... بازماندگان لهستانی که در کتابی تحت عنوان *The Dark Side of the Moon* منتشر یافته است نگاه کنید. هرچند این گزارشها کمتر موجب ... کننده ... آن شخصیتهای «برجسته» هستند که معمولاً قصد دارند آنها به عنوان بیانیه ... استفاده کنند.

۲ـ مقدمهٔ *The Dark Side of the Moon* برهمین عدم امکان ارتباط تأکید می ورزد: «آنها گزارش می دهند، اما ارتباط برقرار نمی کنند».

۳ـ *Bruno Bettelheim*، همان کتاب. «به نظر می رسد که ... شده‌ام که این تجارب هراسناک و خفت‌آور برای من به عنوان یک شخص دارای ذهن بینش نیامده‌اند، بلکه برای من به عنوان یک موجود عینی اتفاق افتاده‌اند». این تجربه با گفته‌های زندانیان دیگر این اردوگاهها تأیید شده است.... «تو گویی من شاهد رخداد چیزهایی بوده‌ام که درآن به گونهٔ مبهمی شرکت داشته‌ام.... این نمی‌تواند درست باشد، چنین چیزهایی اتفاق نمی‌افتند».... باید ... می‌بایست به خود بقبولانند که این چیزها واقعیت داشته‌اند و براستی اتفاق افتاده‌اند و کابوس نبوده‌اند. ... بهمه، همیشه موفق به پذیرش این واقعیت نمی‌شدند.

Rousset، همان کتاب، ص ۲۱۳. «آنها که با چشمان خود ندیده‌اند، ...

همین تردید مردم در بارهٔ خودشان و واقعیت تجارت شخصی شان، نکته ای را آشکار می سازد که نازیها همیشه بدان آگاه بوده اند: آنهاییکه تصمیم به ارتکاب جنایت می گیرند، درمی یابند که بهتر است به وسیعترین و شدیدترین حد جنایت دست زنند. این کار نه تنها هرگونه مجازاتی را ازسوی دستگاه قضایی ناکافی و بی معنی می سازد، بلکه ابعاد عظیم جنایت، اثبات بیگناهی قاتلان را ازطریق دروغگویی آسانتر می سازد و باورکردن گفته های راست قربانیان را دشوارتر می نماید. حتی خود نازیها ضرورتی نمی دیدند که این کشف را برای خودشان حفظ کنند. هیتلر ملیونها نسخه کتاب خودش را درمیان مردم پخش کرد که درآن گفته بود برای موفق بودن باید دروغ بزرگ گفت. باآنکه مردم این گفتهٔ هیتلر و اعلامیه های مکرر نازی را دایر براینکه یهودیان را باید مانند ساس (با گاز سمی) نابود کرد جدی می گرفتند، باز از باورکردن واقعیت کشتار دسته جمعی یهودیان در کوره های گاز خودداری می کردند.

وسوسهٔ شدیدی در ما وجود دارد که امور ذاتاً باورنکردنی را با دلیلتراشیهای لیبرالی ازسر وا کنیم. در ذهن هریک از ماها یک چنین دلیلتراشیی کمین کرده است که ما را با ندای عقل سلیم می فریباند. راه رسیدن به چیرگی توتالیتر ازمراحل میانین بسیاری می گذرد که برای آنها می توانیم موارد مشابه و سوابق گوناگونی پیدا کنیم. ارعاب خونین و شدیدی که در نخستین مرحلهٔ فرمانروایی توتالیتر عمل می شود، براستی که تنها برای شکست دادن مخالفان و امکانپذیر ساختن هرگونه عمل مخالفت آمیز بعدی است؛ اما ارعاب تام، تازه پس از به سررسیدن این مرحلهٔ اول و درست اززمانی آغاز می شود که دیگر دلیلی برای هراس ازجبههٔ مخالف وجود ندارد. در



نخواهند کرد. آیا خود شما باور کردید؟، پیش از این که اینجا بیایید. آیا شایعات مربوط به اطاقهای گاز را جدی می گرفتید؟ من گفتم، نه. پس می بینید، آنها همه مانند شما هستند. مثال شما در پاریس، لندن و نیویورک فراوان هستند. حتی در *Birkenau* دو قدمی کوره های آدمسوزی، پنج دقیقه پیش از افتادن در آنها، هنوز قربانیان این واقعیت هولناک را باور نداشتند».

چنین مواردی غالباً می گو یند که وسیله، هدف گشته است و یا با شگفتی تصدیق می کنند که مقولهِ «هدف وسیله را توجیه می کند»، دیگر کاربردی ندارد، زیرا ارعاب «منظورش» را ازدست داده است و دیگر وسیله ای برای ترساندن مردم نیست. برای ارعاب یادشده این توجیه را هم نمی توان به کار بست و گفت که انقلاب داشت سر فرزندانش را می بلعید، زیرا این ارعاب حتی دیری پس از بلعیدن هرگونه فرزند انقلابی — جناحهای حزبی روسیه، مراکز قدرت حزب، ارتش و دیوانسالاری — بازهم ادامه داشت. بسیاری از این چیزهایی که اکنون و یژگی حکومت توتالیتر گشته اند، در تاریخ سابقه دارند. در تاریخ، همیشه جنگهای تجاوزگرانه وجود داشته اند؛ کشتار جمعیتهای متخاصمِ مغلوب پس ازپیروزی. پیوسته رایج بود تا اینکه رمیان با ابداع Parcere Subjectis [1]، آنرا کمی تخفیف دادند؛ سده ها است که استعمار آمریکا، استرالیا و آفریقا، با انهدام مردمی بومی همراه بوده است. برده داری یکی از کهنترین نهادهای بشری است و همهٔ امپراطوریهای باستان بر پایهٔ کار بردگانی استوار بودند که ساختمانهای عمومی را بنا می کردند؛ حتی اردوگاههای دسته جمعی نیز اختراع جنبشهای توتالیتر نیستند. این اردوگاهها برای نخستین بار در جنگ بوئر[2] و در آغاز قرن بیستم پدیدار شده بودند و تاچندی پس از آن برای نگهداری «عناصر نامطلوب» در آفریقای جنوبی و همچنین هند، به کار می رفتند در اینجا ما برای نخستین بار، اصطلاح «بازداشت حفاظتی» را می یابیم که بعدها رایش سوم آنرا اقتباس نمود. این اردوگاهها ازبسیاری جهات با اردوگاههای دسته جمعی در آغاز فرمانروایی توتالیتر، همسانند؛ و برای نگهداری «مظنونیتی» به کاربرده می شدند که خلافهایشان را نمی شد ثابت کرد و ازهمینروی نمی توانستند آنها را با تشریفات قانونی عادی محکوم نمایند. همهٔ اینها که گفتیم به روشهای چیرگی توتالیتر راجعند و عناصری هستند که فرمانروایان توتالیتر از آنها استفاده کردند و برمبنای اصل

۱— بخشایش مغلوبین. — م.

۲— Boer War (۱۸۹۹ — ۱۹۰۲) جنگی که انگلیسیها علیه بوئرها یا سفیدپوستان مستعمره نشین آفریقای جنوبی به راه انداختند. — م.

نیستگرایانهٔ «هرچیزی مجاز است» ساخته و پرداخته‌شان نمودند. حتی اصل یادشده ـ نیز توتالیتریسم ـ گذشته به ارث برده و به‌عنوان یکی از اصول خود درآورده است. اماچیرگی نو پدیدتوتالیتر وقتی که ساختار براستی توتالیترش‌را پیدامی کند، حتی از این اصل هم که هنوز به انگیزه‌های فایده گرایانهٔ فرمانروایان و مصلحت شخصی شان وابسته است، پافراتر می نهد و به قلمروی گام می گذارد که تاکنون برای ما یکسره ناشناخته بوده است، یعنی قلمروی که درآن «هرچیزی امکانپذیر» است. خصلت ین قلمرو، دقیقاً این است که نمی توان آنرا باهرگونه انگیزه فایده گرایانه مصلحت شخصی ، محدود نمود.

آنچه که با عقل سلیم مغایرت دارد، این اصل نیستگرایانه «هرچیزی مجاز ست» نیست که در مفهوم فایده گرایانه سدهٔ نوزدهمی عقل سلیم مندرج بود؛ بلکه آنچه که عقل سلیم و «مردم بهنجار» نمی توانند باور کنند این است که «هرچیزی امکانپذیر است»[۱]. در اینجا می کوشیم عناصری را در تجربه و یا خاطرات کنونی دریابیم که از حدود قدرت فهم ما خارجند. ما برآنیم تا چیزی را به عنوان جنایت رده‌بندی کنیم که تاکنون مقولهٔ جنایت نتوانسته است آنرا تحت شمول خود گیرد. مفهوم قتل در برابر تولید دسته‌جمعی نعش، به‌چه کارمان می آید؟ ما می کوشیم تا رفتار ساکنان اردوگاههای دسته‌جمعی و روانشناسی افراد اس‌اس را دریابیم، ضمن آنکه باید این نکته را درنظر داشته باشیم که روان را می‌توان حتی بدون نابودی جسمانی انسان، نابود ساخت. درواقع چنین می نماید که روان، شخصیت و فردیت در شرایط خاصی، تنها ازطریق شتاب یا کندی ازهم گسیختگی‌شان خود را نشان می دهند[۲]. نتیجهٔ کار در هریک از این موارد، انسانهای بیروح است، یعنی انسانهایی که دیگر ازنظر روانشناسی قابل فهم نستند و بازگشت آنها به جهان بشری

۱ـ نخستین کسی که این نکته را دریافت، **Rousset** بود.

Univers Concentrationaire, 1947.

2- *See Georges Bataille, in Critique, 1984, p. 72.*

روانشناختی یا عقلی، به رستاخیز لازاروس[۱] بسیار همانند است. همهٔ احکام روانشناختی و جامعه‌شناختی تنها در جهت تشویق کسانی عمل می کنند که فکر می کنند «پیوسته به وحشتها فکر کردن» از «بیمایه» بودن فرد مایه می گیرد.

اگر این راست باشد که اردوگاه دسته‌جمعی مهمترین نهاد فرمانروایی توتالیتر است، پس «پیوسته به وحشتها فکر کردن» برای فهم توتالیتریسم گریزناپذیر است. اما یادآوری حقایق این اردوگاهها، همان کاری را نمی تواند انجام دهد که گزارش غیرقابل اِخبارشاهد عینی می تواند انجام دهد. درهردوی این موارد، گرایشی ذاتی به گریز از تجربه وجود دارد. نویسندگان ایندو نوع گزارش از برزخ وحشتناکی که جهان زندگان را از جهان زنده‌بگوران جدا می سازد، بگونه‌ای غریزی یا عقلی به‌خوبی آگاهند و می دانند که چیزی بیشتراز یکرشته رویدادهایی را که به‌یاد دارند نمی توانند ارائه کنند؛ که آنهم برای شنوندگان‌شان باورنکردنی می نمایند. تنها تخیل سرشار از هراس کسانیکه باچنین گزارشهایی تحریک شده‌اند ولی هراس عملاً در رگ‌و پی شان ریشه ندوانیده است و درنتیجه، از ارعاب دد منشانه و نومیدانه آزاد بوده‌اند، می تواند در مواجهه با هراس واقعی کنونی که اورا خواه‌ناخواه به واکنش می کشاند، به این هراسها بیندیشد. چنین اندیشه‌هایی تنها برای ادراک زمینهٔ سیاسی و غلیان سوداهای سیاسی سودمندند. بهرروی، اندیشدن به هراس، به تنهایی نمی تواند هرگونه تغییر شخصیتی را درانسان پدید آورد، همچنانکه تجربهٔ واقعی هراس نیز تغییری اساسی درشخصیت ایجاد نمی کند. تبدیل انسان به مجموعه‌ای از واکنشها، مانند یک بیماری روانی، او را از هر چیزی که شخصیت یا خصلت اوست، عمیقاً جدا می سازد. اما هنگامیکه او مانند لازاروس از دنیای مردگان برمی خیزد، شخصیت یا خصلت خویش را دست نخورده می یابد، درست همچنانکه پیش از زنده شدن بود.

۲ـ *Lazarus* کسیکه در انجیل یوحنا آمده است که عیسی مسیح اورا با دم مسیحایی خویش زنده نمود. ــ م.

درست همچنانکه هراس یا پیوسته بدان اندیشیدن، نمی‌تواند تغییر خصلتی در انسان به‌وجود آورد و انسانها را بدتر یا بهتر سازد، بهمانسان نمی‌تواند پایه ای برای یک اجتماع سیاسی و یا حزب به‌معنای دقیقتر آنرا فراهم سازد. کوششهایی که برای ساختن یک قشر نخبهٔ اروپایی و بر پایهٔ تجربه و آگاهی مشترک اروپیان از اردوگاههای دسته جمعی انجام گرفته اند ناکام مانده‌اند؛ درست همچنانکه کوششهایی که پس از جنگ جهانی نخست درجهت نتیجه‌گیریهای سیاسی از تجربهٔ بین‌المللی نسل جبهه دیده صورت گرفته بودند به سرانجام نرسیدند. در هردو مورد ثابت شده است که صِرفِ تجربه هراس، نمی‌تواند چیزی بیشتراز ابتذالهای نیستگرایانه را به‌بار آورد[1]. برای مثال، پیامدهای سیاسی چون صلحدوستی پس از جنگ، نه از تجارب جنگ بلکه از وحشت عمومی از جنگ مایه گرفته اند. بصیرت نسبت به ساختار جنگهای نوین که برانگیختهِ هراس هستند، به‌جای صلحدوستی عاری از واقعیت، می‌تواند به این تشخیص انجامد که تنها معیار برای یک جنگ ضروری، جنگ علیه شرایطی است که تحت آن شرایط، انسانها دیگر نمی‌خواهند زندگی کنند — و تجارب ما از جهنم عذاب‌آور اردوگاههای توتالیتر، تنها ما را نسبت به امکان چنین شرایطی به خوبی آگاه ساخته اند[2]. هراس از اردوگاههای دسته‌جمعی و بصیرت ناشی از آن نسبت به ماهیت چیرگی تام، تمایزهای مسوخ سیاسی میان چپ و راست را می‌تواند از اعتبار بیندازد و مهمترین معیار سیاسی برای ارزیابی رویدادهای زمانه‌مان را مطرح سازد که به فراسو و فراز چنین تمایزهایی راه می‌برند، یعنی: آیا این رویدادها به چیرگی توتالیتر یاری می دهند یانه؟

۱— کتاب *Rousset* حاوی چنین «بینشهایی» از سرشت بشری است، بینشهایی که بیشتر برمشاهدهٔ این واقعیت مبتنی هستند که پس از چندی، به‌سختی می‌توان ذهنیت ساکنان اردوگاه را از ذهنیت محافظان آن تشخیص داد.

۲— برای پرهیز از هرگونه سوءتفاهم، باید افزود که با اختراع بمب هیدروژنی، کل مسئلهٔ جنگ دستخوش یک دگرگونی تعیین کنندهٔ دیگر گشته است. بحث در بارهٔ این مسئله، از موضوع این کتاب خارج است.

تخیل سرشار از هراس یادشده، بهرروی این امتیاز بزرگ را دارد که می تواند بسیاری از تفسیرهای دیالکتیکی و پیچیدهٔ سیاسیی را که براین خرافه استوارند که خوبی می تواند از بدی برخیزد، نقش برآب سازد. این بندبازیهای دیالکتیکی زمانی می توانست اندکی موجه باشد که بدترین بلایی که یک انسان می توانست برسر انسانی دیگر آورد، قتل بود. اما تاآنجا که ما امروز می دانیم، قتل تنها یک بدی محدود به‌شمار می آید. قاتلی که انسانی را می کشد — که سرانجام باید بمیرد — هنوز در قلمرو مرگ و زندگی که برای همهٔ ما آشنا است، گام برمی دارد. هم قاتل و هم مقتول یکنوع ارتباط ضروری بایکدیگر دارند که دیالکتیک بر پایهٔ آن استوار است، حتی اگر هردو نسبت به این ارتباط آگاهی نداشته باشند. قاتل نعشی از مقتول به جای می گذارد و وانمود نمی کند که قربانی اش هرگز وجود نداشته است؛ اگر هم آثار جرم را از بین می برد، آن آثار به هویت خودش مربوطند، نه خاطره و اندوه اشخاصی که قربانی اش را دوست داشتند. او زندگی یک فرد را نابود می سازد، اما واقعیت وجودی اش را دیگر نمی تواند نابود کند.

نازیها بادقتی که مختص خودشان بود، عملیاتشان را در اردوگاههای دسته‌جمعی، با عنوان در «پردهٔ شب Nacht und Nebel» نامگذاری کرده بودند. شدت و ضعف اقدامات که چنان بلایی برسر مردم می آورند که توگویی هرگز وجود نداشته اند و آنها را به معنای دقیق کلمه از صفحهٔ گیتی محو می سازند، درنگاه نخست غالباً آشکار نیستند؛ زیرا نظامهای توتالیتر آلمانی و روسی یکنواخت نیستند، بلکه حاوی یکرشته مقولاتی هستند که درآنها بامردمان به شیوه‌های گوناگون رفتار می شود. در نظام آلمانی، این مقوله‌های گوناگون انسانها، معمولاً در یک اردوگاه زندگی می کردند، البته بی آنکه هیچ تماسی بایکدیگر داشته باشند؛ غالباً جدایی میان این مقولات انسانی، حتی از جدایی باجهان خارج، دقیقتر رعایت می شد. آلمانیها به خاطر ملاحظات نژادی، با ملتهای اسکاندیناویایی به گونه ای متفاوت از اقوام دیگر رفتار می کردند، هرچند که این ملتها سرسخت‌ترین دشمنان آنها به‌شمار می آمدند. اقوام دیگر نیز به مقوله های متفاوت دیگر تقسیم شده بودند. نخست آنهایی

که مانند یهودیان، برنامهٔ «انهدام» شان در دستور کار قرار داشت؛ دوم آنهاییکه مانند لهستانیها، روسها و اوکراینیها، می بایست در آینده‌ای نه‌چندان دور نابود شوند و سرانجام، آنهاییکه مانند مرده فرانسه و بلژیک، هنوز برنامهٔ انهدام شان در طرح فراگیر «راه‌حل نهایی» نازی پیش‌بینی نشده بود. در نظام روسیه، ما باید سه نظام کم و بیش مستقل را ازیکدیگر بازشناسیم. نخست گروههای کار اجباری واقعی که در آزادی نسبی زندگی می کنند و برای مدت زمان محدودی محکوم به زندگی در اردوگاه دسته‌جمعی هستند. دوم اردوگاههایی که در آنها از مواد انسانی بیرحمانه بهره‌کشی می‌نمایند و نرخ مرگ‌ومیر در آنها بسیار بالا است، اما بهرروی این اردوگاهها به منظورهای کاری برپا گشته‌اند؛ و سرانجام، اردوگاههای مرگ که ساکنان آن به گونه‌ای منظم، ازطریق گرسنگی و بی توجهی نابود می شوند.

هراس واقعی اردوگاههای کار و مرگ در این واقعیت نهفته است که ساکنان این اردوگاهها اگرهم اتفاقاً زنده بمانند، بیش از مردگان از دنیای زندگان جدا می‌مانند، زیرا ارعاب پردهٔ فراموشی بروجود آنها می افکند. در اینجا، قتل مانند له کردن یک پشه، امری غیرشخصی است. یکی ممکن است براثر شکنجه یا گرسنگی منظم بمیرد و دیگری ممکن است بخاطر اشباع ظرفیت اردوگاه وضرورت نابودی مواد انسانی اضافی نابود شود. برعکس، گاه ممکن است به خاطر کسری محمولهٔ انسانی جدید، خطرخالی ازسکنه شدن اردوگاه را تهدید کند و از همین روی دستور داده شود که نرخ مرگ‌ومیر به هربهایی کاهش داده شود[1]. داوید روسه

۱— این اتفاق در آلمان، در پایان سال ۱۹۴۲ پیش آمد. در این زمان هیملر به فرماندهان اردوگاهها اخطار کرده بود که «نرخ مرگ و میر را به هر قیمتی که شده کاهش دهند». زیرا پی برده شده بود که از ۱۳۶,۰۰۰ تازه‌وارد، ۷۰,۰۰۰ تن در راه اردوگاهها و یا بلافاصله پس از ورود تلف شده بودند».

See Nazi Conspiracy, IV, Annex. 11.

گزارشهای اخیر از اردوگاههای روسیهٔ شوروی همگی این نکته را تأیید می کنند که پس از ۱۹۴۹ که استالین هنوز زنده بود، نرخ مرگ‌ومیر در اردوگاهها که پیش از آن به ۶۰ درصد ←

گزارش دوران زندگیش را در اردوگاه نازی با عنوان «روزهای مرگ ما»[1] نامگذاری کرد و براستی که در این اردوگاهها، فراگرد مردن را تداوم بخشیده بودند و وضعی را تحمیل کرده بودند که مرگ و زندگی به یکسان مخدوش شده بودند.

در اینجا شر بدخیمی خود را نمایان می‌سازد که تاکنون برای ما ناشناخته بوده است، شری که بر مفهوم تحولات و تبدلات کیفیتی نقطهٔ پایان می‌گذارد. در اینجا نه معیار سیاسی و تاریخی مطرح است و نه معیارهای اخلاقی، بلکه از همه بیشتر این تشخیص مطرح است که قضیه‌ای در سیاست جدید گنجانده شده است که پیش از این هرگز در سیاست به معنای معمول آن مطرح نبوده است و آن قضیه این است: همه یا هیچ، همه، یعنی انواع بی‌شماری از گروههای بشری که دارند با یکدیگر زندگی می‌کنند و هیچ به این معنا است که همچنانکه کاربرد بمب هیدروژنی نژاد بشری را نابود خواهد کرد، پیروزی نظام اردوگاهی نیز به گونه‌ای دیگر، همان سرنوشت بیرحمانه را برای انسانها رقم خواهد زد.

برای زندگی در اردوگاهها، قرائن دیگری وجود ندارد. هراس این اردوگاهها هرگز به تخیل درنمی‌آیند، تنها به این دلیل که هراس یادشده در فراسوی مرگ و زندگی جای دارد. این هراس را نمی‌توان به درستی گزارش کرد. زیرا بازماندگان اردوگاهها که به جهان زندگان بازمی‌گردند، باورکردن تجربه‌های شخصی گذشته‌شان، حتی برای خودشان امکان‌ناپذیر می‌شود. توگویی که او باید داستانی از یک سیارهٔ دیگر را بازگو کند، زیرا در جهان زندگان، موقعیت ساکنان این اردوگاهها که کسی از زنده یا مرده بودنشان اطلاع ندارد، چنان است که توگویی



رسیده بود، به گونه‌ای منظم کاهش داده شده بود؛ زیرا به احتمال قوی اتحاد شوروی با کمبود عمومی و شدید نیروی کار رو برو گشته بود. این بهبود در شرایط زندگی را نباید با بحران رژیم پس از مرگ استالین درآمیخت، بحرانی که نخستین بار در این اردوگاهها احساس شده بود.

Wilhelm Starlinger, Grenzen der Sowietmacht, Wurzburg, 1955.

1- " Les Jours de Notre Mort "

آنها هرگز زاده نشده‌اند. از اینروی، هرگونه قرینه‌ای جز سردرگمی و انحراف توجه از آنچه که برای فهم زندگی در این اردوگاهها ضروری است، بازده دیگری ندارد. محکومیت زندان با اعمال شاقه یا کار اجباری در مستعمرات بد آب و هوا، تبعید و یا بردگی، در نگاه نخست مقایسهٔ خوبی با زندگی در این اردوگاههای کار و مرگ بنظر می‌آیند، اما در یک بررسی دقیقتر، راه به‌جایی نمی‌برند.

مجازات زندان با اعمال شاقه، از نظر زمانی و شدت عمل، محدودیتهایی دارد؛ زندانی محکوم به اعمال شاقه، هنوز حق و حقوقی درمورد جسمش دارد و نمی‌توان اورا تحت شکنجه و چیرگی مطلق قرار داد. محکوم به تبعید، تنها از یکجای دنیا به‌جای دیگری از آن انتقال داده می‌شود که در آنجاهم انسانها سکونت دارند؛ و از جهان بشری یکسره رانده نمی‌شود. در سرسر تاریخ، بردگی همیشه یک نهاد در چهارچوب یک نظم اجتماعی بوده است؛ بردگان مانند ساکنان اردوگاههای توتالیتر، از دید و مراقبت همنوعان‌شان دور نبوده‌اند و بعنوان ابزارهای کار، بهای مشخصی داشتند و بعنوان دارایی، از ارزش معینی برخوردار بودند. ساکنان اردوگاهها بهایی ندارند، زیرا هرزمان می‌توان جای خالی آنها را پرکرد و کسی نمی‌داند که آنها به‌چه کسی تعلق دارند، زیراکه هرگز دیده نمی‌شوند. از دیدگاه جامعهٔ عادی، او مطلقاً زیادی است؛ گرچه در روزگار کمبود شدید نیروی کار، از وجود آنها برای کارکردن استفاده می‌شود، همچنانکه در زمان جنگ، در آلمان و روسیهٔ توتالیتر، از وجودشان برای کار استفاده شده بود.

اردوگاه دسته‌جمعی بعنوان یک نهاد، تنها برای بهره‌کشی از کار انسانها برپا نگشته بود؛ تنها کارکرد اقتصادی دایمی این اردوگاهها، تأمین هزینهٔ دستگاه سرپرستی آنها بوده است؛ و از همینروی از دیدگاه اقتصادی، اردوگاههای دسته‌جمعی بیشتر برای خاطر خودشان وجود دارند و هرکاری را که دراین اردوگاهها انجام می‌شود، می‌توان به گونه‌ای بهتر و ارزانتر در شرایط دیگری انجام داد[۱]. بویژه

۱— See Kogon, op. cit., p. 58. : «بیشتر کارهایی که در این اردوگاهها انجام می‌شدند

←

اردوگاههای روسی که دیوانسالاری شوروی عنوان منبع اردوگاههای کار اجباری را برای توصیف شان به کار می برد، از همه آشکارتر نشان می دهند که کار اجباری هدف اصلی این اردوگاهها نیست؛ زیرا کار اجباری، وضع عادی همهٔ کارگران روسی به شمار می آید، چونکه آنها نمی توانند محل کارشان را آزادانه برگزینند و به هر کاری که خود خواسته باشند روی آورند.

باورناپذیری وحشتهای این اردوگاهها، به همین بیفایدگی اقتصادی آنها سخت وابسته است. نازیها این بیفایدگی را تاحد ضد فایده گرایی آشکار رساندند، به گونه‌ای که در گرماگرم جنگ و باوجود کمبود مصالح ساختمانی و وسایل حمل ونقل،آنها کارخانه های عظیم و پرهزینهٔ نابودی انسانها بر پا می کردند و میلیونها تن را به اینجا و آنجا می بردند[1]. از دید جهانِ شدیداً فایده گرایِ غیر توتالیتر، تناقض



بیفایده بودند، زیرا یا زاید بودند و یا چنان بد برنامه ریزی شده بودند که غالباً چندبار می بایست تکرار شوند» Bettelheim, op. cite, pp.831, 32 «بویژه زندانیان جدید ناچار به انجام دادن وظایف غیرضروری بودند.... آنها احساس خفت می کردند... و ترجیح می دادند که کار شدیدتری انجام دهند، در صورتیکه آن کار فایده‌ای در بر می داشت...» Even Dallin که سراسر کتابش را براین نظراستوارساخته است که مقصود از اردوگاههای روسي تهیهٔ کار ارزان است، ناکارآیی کار در اردوگاه را به‌ناچار پذیرفته است. همان کتاب، ص ۱۰۵. اگر گزارشهای اخیر در بارهٔ بخشش دسته‌جمعی و الغای اردوگاههای کار درست از کار درآیند، نظریه های رایج در بارهٔ نظام اردوگاهی روسی به عنوان یک اقدام اقتصادی برای تهیهٔ کار ارزان به کلی رد می شوند. زیرا اگر این اردوگاهها در خدمت یک مقصود مهم اقتصادی بودند، رژیم روسیه نمي توانست آنها را به‌سرعت ازمیان بردارد، بدون آنکه این اقدام عواقب وخیمی برای کل نظام اقتصادی داشته باشد.

۱ــ گذشته از حمل ونقل ملیونها انسان به اردوگاههای مرگ، نازیها پیوسته درصدد اجرای طرحهای استعماری تازه بودند ــ آلمانیها را از آلمان یا مناطق اشغالی برای مقاصد استعماری به شرق می فرستادند. برای اطلاع از بحثها و درگیریهای گوناگون و دایمی میان سلسله مراتب



میان این اعمال و مقتضیات نظامی، چنان آشکارند که همهٔ اینکارها را جز باجنون محض نمی‌توان توجیه کرد.

همین فضای دیوانگی و عدم واقعیت که بخاطر فقدان منظور ایجاد می شود، همان پردهٔ آهنین واقعیبی است که انواع این اردوگاهها را ازچشم جهانیان می‌پوشاند. این اردوگاهها و حوادثی که در آنها می گذرند، را برای جهان خارج تنها می‌توان ازطریق تخیلات راجع به زندگی پس ازمرگ توصیف کرد، یعنی ازطریق زندگیی که مقاصد دنیوی‌اش را ازدست داده باشد. اردوگاههای دسته‌جمعی را به‌خوبی می‌توان بر پایهٔ سه نوع مفهوم اساسی غربی راجع به زندگی پس ازمرگ تقسیم کرد: جهان زیرین[1]، برزخ، دوزخ. جهان زیرین به اردوگاههای نسبتاً آسانگیری اطلاق می‌شود که زمانی حتی در کشورهای غیرتوتالیتر نیز مرسوم بودند و برای دفع شرّ انواع عناصر نامطلوب — پناهندگان، اشخاص فاقد ملیت، افراد غیراجتماعی و بیکار — به کار می‌رفتند؛ مانند اردوگاههای DP که برای نگهداری اشخاص خاصی بر پا گشته بودند که زیادی یادردسرتشخیص داده‌شده‌بودند؛ این افراد جنگ را به سلامت پشت‌سر گذاشته بودند. برزخ به‌همان چیزی گفته می‌شود که اردوگاههای کار اتحادشوروی‌نمونه‌های آنند، جاییکه درآن، بی‌توجهی نسبت به سلامت و رفاه ساکنان اردوگاه با کار اجباری بیقاعده درآمیخته است. نمونهٔ دوزخ به‌معنای دقیق آن، اردوگاههایی هستند که نازیها تکمیل کرده بودند: در این اردوگاهها، سراسر زندگی قربانیان با درنظر داشتن شدیدترین عذاب ممکن برای آنها، به گونه‌ای دقیق و منظم سازمان داده شده بود.

هرسه نوع اردوگاه یادشده یک فصل مشترک دارند و آن این است که با توده‌های انسانی بسته‌بندی شده در این اردوگاهها به گونه‌ای رفتار می‌شود که



غیرنظامی مناطق اشغالی شرق و سلسله مراتب اس اس در بارهٔ این موضوع رجوع شود به:
Vol xxix of Trial of the Major Criminals, Nuremberg, 1947.

1- Hades

توگویی آنها دیگر وجود ندارند و دیگر مورد توجه کسی نیستند؛ توگویی که هم اکنون مرده‌اند ولی یک روح اهریمنی پیش از سپردن آنها به آرامش جاودانی، بامتوقف نگهداشتن شان در مرز مرگ و زندگی، آنها را به بازی گرفته است.

نه سیم خاردار، بلکه احساس عدم واقعیت وجودی کسانیکه در درون آن زندگی می کنند، محرک یک چنین سنگدلیهایی می گردد و باعث می شود که عمل انهدام انسانها یک اقدام کاملاً عادی به نظر آید. کارهایی که در این اردوگاهها انجام گرفته بودند، تنها در تخیلات شرارت آمیز و تبهکارانهِ ما می گنجد. مشکل اصلی در فهم حوادث اردوگاههای توتالیتر، این است که این جنایتها همانند تخیلات یادشده در یک دنیای موهوم صورت گرفته بودند؛ وهمی که بااینهمه، در دنیای کاملاً محسوسی از واقعیت، تحقق مادی پیدا کرده بود؛ واقعیتهای این جهانِ ظاهراً موهوم، باآنکه ازنظر داده‌های محسوس کم و کسری نداشتند، اما فاقد ساختار علیت و مسئولیت بودند که بدون آن، واقعیتها برای ما بمنزلهٔ توده ای از داده های غیرقابل فهم باقی می‌مانند. نتیجهٔ این وضع موهوم و در عین حال واقعی، مکانی خواهدبود که در آن، انسانـهـا را مـی تـوان شـکـنـجـه و مـثـلـه کرد، درحالیکه شکنجه دهنده و شکنجه شونده و بویژه مردم خارج از این مکان، تنها تصوری که می توانند از حوادث درون آن داشته باشند، این است که چیزی بیشتر از یک بازی بیرحمانه یا یک هذیان نامعقول رخ نداده است[1].

فیلمهایی که متفقین در آلمان و جاهای دیگر پس از جنگ به نمایش گذاشته اند، آشکارا نشان می دهند که این فضای جنون و عدم واقعیت را نمی توان ـ گزارشگری محض توصیف کرد. برای تماشاگران بدون تعصب این فیلمهای مستند، تصویرهایی که از واقعیت این اردوگاهها برداشته بودند، به همان اندازهٔ عکسهای فوری از صحنه های اسرارآمیز یک جلسهٔ احضار روح، متقاعد کننده بودند. عقل سلیم

۱ـ بتلهایم در همان کتاب یادآور می شود که محافظان اردوگاهها مانند خود ... همین فضای عدم واقعیت را احساس می کردند.

با این برهان موجه در برابر وحشتهای بوخنوالد و آشو یتز واکنش نشان می دهد: «این مردم بایست چه جنایتهایی را مرتکب شده باشند که چنین بلاهایی برسرشان آمده است»[1]؛ و یا در آلمان و اطریش، در بحبوحهٔ گرسنگی، اشباع جمعیت و نفرت عمومی، مردم می گفتند: «چه بد شد که آنها خفه کردن یهودیان را با گاز متوقف ساخته اند»؛ تبلیغات مستند ولی غیر مؤثر متفقین در همه جا با شانه بالا انداختن های تردیدآمیز مردم مواجه گشته بود.

از یکسوی، تبلیغات راستین نمی تواند انسانهای معمولی را در مورد واقعیت این جنایتها متقاعد سازد، زیرا این جنایتها ز بس که هولناکند، برای اینگونه انسانها باورنکردنی می نمایند. ازسوی دیگر، تأثیر این تبلیغات برروی کسانیکه از طریق تخیلات شخصی شان می دانند که قادر به چه کارهایی هستند و از همینروی کاملاً آمادگی دارند که واقعیت آنچه را که دیده اند باور کنند، مسلماً خطرناک است. برای ایندسته از مردم ناگهان آشکار می شود که اموری را که تخیل بشری هزاران سال به فراسوی قلمرو کارآیی بشری رانده است، درست در همین جا و برروی همین زمین می توان ساخته و پرداخته کرد و دوزخ و برزخ و حتی تا اندازه ای بقای جاودانه را

۱ــ تشخیص این نکته خالی از اهمیت نیست که همه تصاویری که از اردوگاههای دسته جمعی برداشته شده اند، این اردوگاهها را در آخرین مراحل رژیم نازی و در زمانی نشان می دهند که قوای متفقین بدانها وارد شده بودند؛ از همینروی، این تصاویر کمی گمراه کننده اند. در این زمان، هیچ اردوگاه مرگ تمام‌عیاری در آلمان وجود نداشت و همهٔ تجهیزات نابودی انسانها از اردوگاههای نازی برچیده شده بودند. ازسوی دیگر، آنچه که متفقین را خشمگین ساخته بود و به فیلمهای شان هراس و یژه ای بخشیده بود ــ یعنی، منظرهٔ اسکلتهای انسانی ــ، بهیچروی نمودار اردوگاههای مرگ نازی نبودند؛ زیرا مرگ در این اردوگاهها نه با گرسنگی بلکه با گاز انجام می گرفت. اوضاع این اردوگاهها نتیجهٔ رویدادهای جنگ در آخرین ماههای رژیم نازی بود: هیملر دستور تخلیهٔ همهٔ اردوگاههای مرگ در شرق را صادر کرده بود و درنتیجه، اردوگاههای آلمان از جمعیت اشباع گشته بودند و او دیگر درموقعیتی نبود که برای این اردوگاهها غذای کافی فراهم کند.

می‌توان با تازه‌ترین روشهای نابودی و درمان فراهم ساخت. از دیدگاه این مردم (تعداد این مردم در شهرهای بزرگ از آنچه که دوست داریم تصورکنیم، بسیار افزونتر است) جهنم توتالیتر تنها این واقعیت را ثابت می‌کند که قدرت انسان از آنچه که تاکنون جرأت تصورش را داشتند، بیشتر است و انسان می‌تواند هوسهای دوزخی اش را برآورده سازد، بی آنکه آسمان فروریزد و یا زمین دهن بازکند.

چنین می‌نماید که این توصیفها که بارها در گزارشهای گوناگون راجع به این جهان مردگان[1] تکرار شده‌اند، نومیدانه می‌کوشند تا چیزی را بگویند که در کلام بشری نمی‌گنجد. شاید هیچ چیزی بهتر از ازدست دادن ایمان به داوری فرجامین[2]، نتواند توده‌های جدید را از توده‌های سده‌های پیشین متمایز سازد: بدترین چیزها بیم‌شان را ازدست داده‌اند و بهترین چیزها امیدشان را. این توده‌ها که هنوزهم می‌توانند بدون بیم و امید زندگی کنند، به‌سوی هرکوششی که وعدهٔ یک بهشت دست ساختهٔ انسانرا که دیری آرزومندش بوده‌اند می‌دهد، جذب می‌شوند. درست همچنانکه ویژگیهای عامیانهٔ جامعهٔ بی‌طبقهٔ مارکس همانندی شگفت‌آسایی با عصر پیامبران دارد، واقعیت اردوگاههای دسته‌جمعی نیز ازهمه بیشتر به تصاویر قرون وسطایی جهنم همانند است.

تنها چیزی که در این تصویر نمی‌توان باز ایجاد کرد، همان چیزی است که مفاهیم سنتی جهنم را برای انسان تحمل‌پذیر می‌سازد: یعنی همان داوری فرجامین و همان معیار مطلق عدالت که باامکان رحمت بی‌پایان درآمیخته است. از دیدگاه سنجش بشری، هیچ جنایت و گناهی نیست که باعذاب ابدی جهنم همسنگ باشد. در اینجا است که عقل سلیم براین مجازات قلم بطلان می‌کشید و می‌پرسد: مگر این مردم چه جنایتی را مرتکب شده‌اند که سزاوارچنین مجازات ناجوانمردانه‌ای باشند؟ و باز در اینجا است که بیگناهی مطلق این قربانیان خودرا نشان می‌دهد: هیچ انسانی سزاوار چنین مجازات بیرحمانه‌ای نیست. و سرانجام شیوهٔ زشت انتخاب تصادفی قربانیان اردوگاهها در وضع ارعاب کامل، به‌زیر پرسش کشیده می‌شود: چرا باید

1- The world of dying   2- Last Judgement

چنین «کیفری» را همینطور تصادفی درمورد هرکسی که در دسترس باشد پیاده کرد، حال چه آنکس سزاوار این کیفر باشد و یا بهیچروی شایستهٔ چنین کیفری نباشد؟

در مقایسه با سرانجام نهایی و جنون‌آسای رژیم توتالیتر، یعنی جامعهٔ اردوگاهی، فراگردی که انسانها را برای چنین سرانجامی آماده می کند و شیوه هایی که انسانها برای سازگاری باچنین اوضاعی اتخاذ می کنند، آشکار و منطقی می نمایند. پیش از آنکه تولید دسته جمعی نعشهای واقعی امکانپذیر گردد، جامعه یک دورهٔ تدارکاتی را برای ایجاد نعشهای زنده پشت سر گذاشته بود، دوره‌ای که ازنظر تاریخی و سیاسی توجیه‌پذیر است. قوهٔ محرک و ازآن مهمتر، سکوت رضایت‌آمیز توده ها در برابر این اوضاع بیسابقه، محصول رو یدادهایی هستند که در یک دورهٔ ازهم گسیختگی سیاسی، صدها هزار انسان را دربدر، فاقد ملیت، رانده شده و بدون خواستار ساخته بودند، ضمن آنکه ملیونها انسان ازنظر اقتصادی زاید و بیکار و ازنظر اجتماعی و بال گردن گشته بودند. این وضع تنها در صورتی می توانست پیش آید که حقوق بشراعتبار سنتی اش را ازدست داده باشند، حقوقی که هرگز ازنظر فلسفی مشخص نشده بلکه تنها فورمولبندی شده بودند و همچنین هرگز ازنظر سیاسی تأمین نشده بلکه تنها اعلام گشته بودند.

نخستین گام اساسی در راه چیرگی تام، کشتن شخصیت حقوقی در انسان است. اینکار ازیکسوی، با قرار دادن رده‌هایی از مردم در خارج از حمایت قوانین کشور و درضمن با زدن برچسب عدم مشروعیت برجهان غیرتوتالیتر ازطریق قرار دادن این جهان در خارج از چهارچوب ملیت کشور انجام گرفته بود و ازسوی دیگر، با قرار دادن اردوگاههای دسته جمعی در خارج از شمول نظام جزایی عادی و باگزینش ساکنان این اردوگاهها براساسی مغایر با رویهٔ قضایی عادی که درآن هرجرمی مجازات مشخصی دارد، صورت گرفته بود. از همینروی است که می بینیم جنایتکاران که به دلایل دیگر عناصر ضروری یک جامعهٔ اردوگاهی را تشکیل می دهند، معمولاً تنها برای تکمیل محکومیت زندانشان به این اردوگاهها فرستاده

می‌شوند[۱]. چیرگی توتالیتر در هرشرایطی مراقب است رده‌های گوناگونی را که در یک اردوگاه گرد می‌آورد — کلیمیان، بیماران درمان‌ناپذیر و نمایندگان طبقات رو به‌مرگ — از کسانی باشند که هرگونه استعداد ارتکاب جنایت عادی و غیرعادی را ازدست داده باشند؛ در حالیکه تبلیغات توتالیتر ادعا می‌کند که «بازداشت حفاظتی» را باید به عنوان یک «اقدام پیشگیرانهٔ پلیس» درنظر گرفت که هدفش جلوگیری از ارتکاب اعمال تبهکارانه است. استثناهایی براین قاعده که در روسیه رخ داده‌اند، را باید به کمبود شدید زندانها در این کشور و نیز رو یای هنوز محقق نشدهٔ رژیم درجهت تبدیل کل نظام جزایی کشور به‌یک نظام اردوگاهی، مرتبط دانست[۲].

گنجاندن جنایتکاران در این اردوگاهها، برای موجه جلوه دادن این داعیهٔ تبلیغاتی جنبش توتالیتر ضروری است که می‌گوید اردوگاهها برای جلوگیری از عناصر غیراجتماعی وجود دارند[۳]. جنایتکاران به گونه‌ای تمام‌عیار به این اردوگاهها تعلق ندارند، زیرا اگر هدف از برپایی آنها کشتن شخصیت حقوقی در انسان باشد، اینکار در مورد افرادی که به‌کلی بیگناهند بسیار ساده‌تر است تا در مورد کسانیکه به‌خاطر ارتکاب جنایتی گنهکار شمرده می‌شوند. اگر می‌بینیم که جنایتکاران درمیان ساکنان اردوگاهها مقوله‌ای دایمی را تشکیل می‌دهند، به‌خاطر رشوه‌ای

۱— مالونز در همان کتاب، ص ۵۰، بر این تأکید دارد که جنایتکاران در مدت گذراندن دورهٔ محکومیت عادی‌شان، هرگز نباید به اردوگاهها فرستاده شوند.

۲— کمبود فضای زندان در روسیه به چنان حدی رسیده بود که در سالهای ۱۹۲۵ و ۱۹۲۶، زندانهای روسیه تنها برای پذیرش ۳۶ درصد محکومین جای داشتند.

See Dallin, op. cit., p. 158 ff.

۳—گشتاپو و اس اس همیشه برای اختلاط رده‌های ساکنان اردوگاهها اهمیت بسیار قایل بودند. هیچ اردوگاهی منحصراً به‌یک رده تعلق نداشت Kogon, op. cite, p. 19 .

در روسیه، از همان آغاز، اختلاط زندانیان سیاسی و جنایی مرسوم بود. در نخستین دههٔ قدرت شوروی، گروههای سیاسی چپ از مزایای ویژه‌ای برخوردار بودند. اما با رشد خصلت توتالیتر رژیم، «پس از دههٔ ۱۹۲۰، زندانیان سیاسی از زندانیان جنایی عادی نیز پایین‌تر قرار گرفتند» (Dallin, op. cite., p. 177 ff).

است که دولت توتالیتر به پیشداوریهای جامعه می دهد و از این طریق، پذیرش وجود این اردوگاهها را برای آنها آسانتر می سازد. ازسوی دیگر، برای آنکه نظام اردوگاهی دچار نقصی نشود و تازمانیکه هنوز نظام جزایی در کشور وجود دارد، بهتر است که جنایتکاران تنها برای تکمیل محکومیت‌شان به اردوگاهها فرستاده شوند. در هیچ شرایطی نباید اردوگاههای دسته جمعی محل مجازات برای تخلفات معینی گردند.

درآمیختن جنایتکاران با رده های زندانی دیگر، این امتیاز را نیز در بر دارد که برای این رده‌های غیرجنایتکار بمحض گام گذاشتن در این اردوگاهها به گونه ای تکان دهنده آشکار می شود که به پست‌ترین سطح جامعه فرو افتاده اند. بیگمان برای آنها بزودی روشن می شود که جادارد به پست‌ترین دزدان و آدمکشان رشک ورزند؛ هرچند که حتی پست‌ترین سطح نیز تنها یک آغاز خوب به‌شمار می آید. از این گذشته، وجود جنایتکاران در این اردوگاهها، وسیلهٔ استتار موثری را تشکیل می دهد: این چیزها تنها برای جنایتکاران پیش می آیند و بدترین بلایی که برسر این جنایتکاران بیاید بازهم سزاوارش هستند!

جنایتکاران، اشرافیت هریک از این اردوگاهها را تشکیل می دهند. (در آلمان زمان جنگ، رهبری این اشرافیت را کمونیستها به‌دست گرفته بودند، زیرا کمترین بازدهِ کار را نمی توان تحت مدیریت هرج ومرج آمیز جنایتکاران به‌دست آورد. این امر صرفاً در نتیجهٔ تبدیل موقتی اردوگاههای دسته‌جمعی به اردوگاههای کار اجباری حاصل شده بود؛ پدیده‌ای که وضع عادی و دیر پای اردوگاهها را نشان نمی داد)[1]. آنچه که باعث می‌شود جنایتکاران در مقام رهبری اردوگاهها قرار گیرند، تنها این نیست که کارکنان سر پرستی اردوگاه و عناصر جنایتکار ازسنخ هم هستند — در شوروی، سر پرستان اردوگاهها مانند افراد اس اس، یعنی نخبگان ویژه ای که برای ارتکاب جنایت تربیت شده باشند، نیستند[2] — بلکه رهبری آنها

۱— کتاب روست این کاستی را دارد که به نفوذ کمونیستهای آلمانی که در زمان جنگ برمدیریت داخلی بوخنوالد تسلط یافته بودند، پر بها می دهد.

۲— به شهادت خانم بو بربیومان (همسر پیشین هاینز نیومان) که از اردوگاههای شوروی و آلمان

بیشتر از این واقعیت سرچشمه می گیرد که جنایتکاران در ارتباط باعمل معینی به اردوگاهها فرستاده می‌شوند. آنها دستکم می دانند که چرا در اردوگاهها هستند و از همینروی، تتمه ای از شخصیت حقوقی شان را برای خود نگهمیدارند. برای زندانیان سیاسی، این قضیه تنها ازجهت ذهنی مصداق دارد؛ اعمال آنها، البته به‌عنوان عمل و اقدام سیاسی و نه به عنوان عقاید صرف یا ظن مبهم دیگران نسبت به آنها و یا عضویت تصادفی‌شان دریک گروه سیاسی منحله، قاعدتاً تحت شمول نظام قانونی عادی کشور قرار ندارند و ازنظر قضایی ماهیت روشنی ندارند.

به ملغمه زندانیان سیاسی و جنایتکاران (که اردوگاههای روسی و آلمانی کارشان را باآنها آغاز کرده بودند)، بعدها عنصر سومی افزوده شد که بزودی اکثریت ساکنان اردوگاهها را تشکیل دادند. این گروه که در اردوگاهها از همهٔ گروههای دیگر وسیعتر بودند، ازمردمی تشکیل می شد که چه از دیدگاه خودشان وچه از دیدگاه شکنجه گران‌شان هیچ کاری انجام نداده بودند که با دستگیری‌شان ارتباط معقولی داشته باشد[۱]. در آلمان، از سال ۱۹۳۸، توده های یهودیان نمایندهٔ این عنصر سوم بودند و در روسیه، هر گروهی که به دلایلی که ارتباطی با اعمال‌شان نداشت مشمول بیمهری مقامات واقع شده بودند. این گروههای از هرجهت بیگناه، برای تجربهٔ



جان سالم به‌در برده است، مراجعه شود: «روسها نشانه های آزارمندانهٔ نازیها را از خود نشان نمی دادند. .. محافظان روسی ما مردان متره و بی آزاری بودند.... اما بااینهمه، مقرارت نظام غیرانسانی اردوگاه را وفادارانه رعایت می کردند». *(Under Two Dictators).*

۱ــ *Bruno Bellelheim* در *"Behavior in Extreme Situations" in Journal of Abnormal and Sociel Psychology, Vol xxx VIII No 4, 1943.*

احترام به نفس جنایتکاران و زندانیان سیاسی را درمقایسه با کسانیکه هیچ عمل خلافی انجام نداده بودند، توصیف می کند: دستهٔ اخیر «ازهمه کمترتاب تحمل نخستین ضربه را داشتند» و نخستین دسته ای بودند که فرو می‌پاشیدند. بتلهایم این کاستی را به خاستگاه طبقهٔ متوسط آنها بازمی بندد.

محرومیت و نابودی شخصیت حقوقی انسان از همه مناسبترند و از همینروی، چه ازجهت کیفی و چه ازنظر کمی، مهمترین مقولهٔ جمعیتی اردوگاههای دسته‌جمعی را تشکیل می‌دهند. این اصل در اتاقهای گاز کاملتر از هرجای دیگر تحقق یافته بود، زیرا دستکم باتوجه به ظرفیت عظیم این اطاقها، نمی‌توان تصور کرد که اینها برای موارد فردی ساخته شده بودند، بلکه تنها می‌توان گفت که این اتاقها برای نابودی عمومی مردم فراهم شده بودند. گفتگوی زیر موقعیت فرد قربانی را به‌اختصار بازگو می‌کند: «ممکن است بپرسم که اتاقهای گاز به‌چه‌منظوری وجوددارند» — پاسخش ساده است: «برای آنکه شما دراصل بیهوده به دنیا آمده‌اید»[۱]. همین گروه سوم مطلقاً بیگناه است که بدترین سرنوشت را در اردوگاه دارد. زندانیان سیاسی و جنایی را نمی‌توان با این گروه یکسان گرفت. اینان که از حمایت هرگونه تمایزی به‌خاطر انجام هرگونه عملی محرومند، درمعرض هرگونه عمل خودسرانه ای قرار دارند. هدف نهایی که در روسیه شوروی جزئاً تحقق یافته و در آخرین مراحل ارعاب نازی به‌روشنی نمودار گشته بود، این است که سرانجام، همهٔ جمعیت اردوگاهها از این مقوله مردم بیگناه ترکیب گردند.

ساکنان اردوگاهها هرچند که کاملاً تصادفی به اردوگاهها فرستاده می‌شوند، اما بمحض ورود به اردوگاه، معمولاً به مقولات مشخصی تقسیم می‌شوند که گرچه فی‌نفسه بی‌معنا هستند، اما از دیدگاه سازمانی مفیدند. این مقولات در اردوگاههای آلمان عبارت بودند از جنایتکاران، زندانیان سیاسی، عناصر غیراجتماعی، تقصیرکاران مذهبی و یهودیان که هریک از آنها با نشانهٔ ویژه‌ای مشخص می‌شدند. زمانیکه فرانسویان پس از جنگ داخلی اسپانیا برای تبعیدیان اسپانیایی اردوگاههایی برپا ساختند، آنها هم اصل توتالیتر درآمیختن سیاسیان، جنایتکاران و بیگناهان (در این مورد، افراد فاقد ملیت) را رعایت کردند و باوجود بی‌تجربگی در این کار، در ابداع مقولات بی‌معنای یادشده از خود خلاقیت

1. Rousset, *op. cite.*, p. 71.

چشمگیری نشان دادند[1].

این مقوله‌بندی که دراصل برای جلوگیری از رشد هرگونه همبستگی درمیان ساکنان اردوگاه طرح شده بود، درعمل سودمندی‌اش را به‌اثبات رسانید، زیرا هیچیک از افراد ساکن اردوگاه نمی‌توانست بداند که مقوله‌اش بهتر یا بدتر از مقولهٔ دیگری است. در آلمان، این مقوله‌بندی که ظاهراً از نظر سازمانی دقیقاً مشخص شده بود ولی دایماً دستخوش جابجایی می‌شد، نتوانست از رشد احساس همبستگی درمیان یهودیان جلوگیری کند، زیرا آنها در هرشرایطی پست‌ترین مقوله را تشکیل می‌دادند. زشت‌تر ازهمه، این واقعیت بود که خود ساکنان اردوگاهها نیز همدیگر را بااین مقولات می‌شناختند، توگویی که این مقولات آخرین بقایای شخصیت حقوقی شان را بازنمود می‌کردند. پس دیگر نباید شگفتزده شد اگر یک کمونیست آلمانی که در سال ۱۹۳۳ به اردوگاه فرستاده شده بود، در هنگام خروج از آن، کمونیست‌تر از هنگام ورود بود و یک یهودی یهودی‌تر و نیز در فرانسه، زن یک لژیونر خارجی پس از خروج از اردوگاه، به ارزش لژیون خارجی متقاعدتر شده بود. به‌نظر می‌رسد که توگویی این مقولات برای آنها تتمهِ رفتار قابل پیش‌بینی را تضمین می‌کردند و برخی از آخرین و اساسیترین هو یت حقوقی شانرا مجسم می‌نمودند.

رده‌بندی ساکنان اردوگاه به مقولات گوناگون، تنها یک اقدام تاکتیکی و سازمانی به‌شمار می‌آید، حال آنکه گزینش خودسرانهِ قربانیان اردوگاه، اصل اساسی نهاد اردوگاهی را نمودار می‌سازد. اگر این اردوگاهها به‌وجود مخالفان سیاسی وابسته بودند، نمی‌بایست بیشتر ازنخستین سالهای رژیمهای توتالیتر پابرجا بوده باشند. کافی است که نگاهی به شمارهٔ ساکنان اردوگاه بوخنوالد بیندازیم تا دریابیم که وجود عناصر بیگناه برای پابرجا ماندن این اردوگاهها تاچه اندازه ضروری بود «اگر گشتاپو در دستگیریهایش تنها اصل مخالفت سیاسی را درنظر می‌داشت، این

۱ــ برای اطلاع از اوضاع اردوگاههای فرانسوی نگاه کنید به:

.*Arthur Koestler 'Scum of the Earth, 1941*

اردوگاهها می بایست برچیده شوند»[1]. اردوگاه بوخنوالد که در اواخر سال ۱۹۳۷ کمتراز ۱۰۰۰ تن را درخود جای داده بود، نزدیک بود برچیده شود، تا اینکه برنامه های نوامبر همان سال، ۲۰,۰۰۰ تن تازه‌وارد را به این اردوگاه سرازیر کرد[2]. پس از ۱۹۳۸ در آلمان، اکثریت این عنصر بیگناه را یهودیان تشکیل می دادند؛ در روسیه، این عنصر از گروههای تصادفی تشکیل می شد که به دلایلی که بااعمالشان هیچ ارتباطی نداشت، مورد بیمهری مقامات رژیم قرار گرفته بودند[3]. در آلمان، نوع واقعاً توتالیتر اردوگاه دسته‌جمعی با اکثریت عظیم ساکنان کاملاً «بیگناه» آن تا سال ۱۹۳۸ استمرار نیافته بود، حال آنکه در روسیه، سابقهٔ این نوع اردوگاه به اوایل دههٔ ۱۹۳۰ می رسد و تا سال ۱۹۳۰، اکثریت جمعیت اردوگاههای دسته‌جمعی روسیه را جنایتکاران، ضد انقلابیان و «سیاسیان» (اعضای جناحهای حزبی خارج از خط سیاسی حاکم) تشکیل می دادند. از این زمان به بعد، مردم بیگناه بسیاری در اردوگاههای روسیه گردآمده بودند که رده‌بندی آنها بسیار دشوار است — اشخاصی که بایک کشور بیگانه تماس اندکی داشتند، روسی های لهستانی تبار (بویژه در در سالهای میان ۱۹۳٦ و ۱۹۳۸)، روستاییانی که روستاهای‌شان به یک دلیل اقتصادی نابود شده بودند، ملیتهای بنه کن شده، سربازان فارغ از خدمت ارتش سرخ که تصادفاً به هنگهایی تعلق داشتند که بعنوان نیروهای اشغالگر دیرزمانی درخارج از کشور مانده بودند و یا در آلمان زندانی جنگی بودند و نظایر آن. اما وجود مخالفان سیاسی برای یک نظام اردوگاهی، دستاویزی بیش نیست و حتی اگر تحت وحشتناکترین ارعاب، کل جمعیت کشور به گونه ای کمابیش داوطلبانه همنواخت گشته باشند، بازهم نمی‌توان گفت که نظام اردوگاهی به هدف خویش رسیده است. هدف این نظام خودسرانه، نابودکردن حقوق مدنی کل جمعیت کشوراست،

1- Kogon, op. cit., p. 6.

2- Nazi Conspiracy, IV, 800 ff.

۳— بک و گودین درهمان کتاب صریحاً می گویند که «مخالفان سیاسی تنها بخش کوچکی از جمعیت زندانیان روسیه را تشکیل می دادند» (ص ۸۷)؛ و هیچگونه ارتباطی بین «زندانی شدن یک فرد و هرگونه عمل خلافی» وجود نداشت (ص ۹۵).

به گونه ای که سرانجام مردم کشور حتی در سرزمین خودشان نیز مانند افراد فاقد ملیت و بیخانمان، از حقوق قانونی محروم گردند. نابودی حقوق انسان و کشتن شخصیت حقوقی اش، لازمهٔ چیرگی مطلق براو است. این قضیه نه تنها در مورد مقولات و یژه ای چون جنایتکاران، مخالفان سیاسی، یهودیان و همجنس‌بازان صدق می کند که نخستین تجارب چیرگی تام در مورد آنها اعمال می شوند، بلکه به تدریج یکایک ساکنان کشور توتالیتر نیز مشمول این قضیه می شوند. توافق آزادانه به همان اندازه مخالفت آزادانه با رژیم، مانع چیرگی تام به شمار می آید[1]. دستگیری خودسرانه که قربانیانش را از میان مردم بیگناه برمی گزینند، اعتبار اصل توافق آزادانه را از بین می برد، درست همچنانکه شکنجه — برخلاف مرگ — امکان هرگونه مخالفتی را از انسان سلب می کند.

حتی بیدادگرانه ترین شیوهٔ محدود ساختن این تعقیب خودسرانه به برخی از عقاید مذهبی یا سیاسی، یا برخی شیوه های رفتار اجتماعی، عشقی یا روشنفکری و یا به برخی «بزه های» نو پدید، وجود این اردوگاهها را زاید می سازد؛ زیرا در درازمدت، هیچ طرز نگرش و هیچ عقیده ای نیست که بتواند در برابر تهدید یک حکومت بیدادگر پایداری کند. باتر ازهمه، همین محدودیت قایل شدن درمورد دستگیری و تعقیب افراد، خواه‌ناخواه به یک نظام قضایی نو ین خواهد انجامید که در صورت تثبیت این نظام، دیگر نمی توان از ایجاد یک شخصیت حقوقی تازه در انسان جلوگیری کرد؛ که

۱— برونو بتلهایم *on Dachau and Buchenvald* در بحث از این واقعیت که بیشتر زندانیان «با ارزشهای گشتاپو آشتی کرده بودند» براین نکته تأکید دارد که «این امر درنتیجهٔ تبلیغ نبود... گشتاپو براین پافشاری داشت که از ابراز هرگونه احساسات آنها جلوگیری نماید» (ص ۸۳٤ و ۸۳۵).

هیملر صریحاً هرگونه تبلیغ در اردوگاهها را ممنوع ساخته بود. «آموزش از انضباط تشکیل می شود و نه هرگز از هرنوع تبلیغ عقیدتی».

On Organization and Obigation of the SS and the Police, " in National-politischer Lehrgang der wehrmacht, 1937.

خود این امر، مانع چیرگی توتالیتر خواهد شد. اما «Volksnutzen»[۱] نازی که پیوسته در نوسان بود (زیرا آنچه امروز سودرسان است، ممکن است فردا زیانبار گردد) و خط حزبی دایماً متغیر اتحاد شوروی که باعطف به ماسبق، تقریباً هرروزه گروههای تازه ای ازمردم را به اردوگاهها می فرستد، بهترین تضمین را برای تداوم اردوگاههای دسته جمعی و سلب تام حقوق انسان فراهم می سازد.

گام تعیین کنندهٔ بعدی در راه تدارک نعشهای زنده، کشتن شخصیت اخلاقی در انسان است. اینکار بیشتر ازطریق امکان‌ناپذیر ساختن شهادت انجام می گیرد که در تاریخ سابقه ندارد: «چقدر از مردم در اینجا هنوز باور دارند که اعتراض آنها دستکم می تواند یک اهمیت تاریخی داشته باشد؟ ایجاد شک در این باره، شاهکار راستین و دستاورد بزرگ اس اس است. آنها هرگونه همبستگی بشری را تباه ساخته اند. در اینجا پردهٔ شب حتی برآینده نیز کشیده شده است. زمانیکه هیچ شاهدی باقی نماند، شهادتی نیز درکار نخواهد بود. تظاهرات کردن در زمانیکه دیگر نتوان مرگ را به تعویق انداخت، کوششی است در جهت معنا بخشیدن به مرگ، یعنی انجام دادن عملی که حتی مرگ هم نتواند از آن جلوگیری کند. یک ژست موفقیت آمیز باید معنایی اجتماعی در بر داشته باشد، حال آنکه در اینجا صدها هزار نفر ازما در انزوای مطلق زندگی می کنیم. به همین دلیل است که ما در برابر هرچه که پیش آید تسلیم هستیم»[۲].

اعزام به اردوگاهها و قتل مخالفان سیاسی، تنها بخشی از آن فراموشی سازمانیافته ای است که نه تنها مهر سکوت برز بان و قلم افکار عمومی می نهد، بلکه حتی خویشاوندان و دوستان قربانیان را نیز دچار این فراموشی می سازد. اندوهگساری و یادآوری قربانیان ممنوع است. در اتحاد شوروی، یک همسر پس از دستگیری شوهرش بیدرنگ تقاضای طلاق می کند تا بتواند جان فرزندانش را نجات

۱ــ منافع خلق. ــ م.

2 - Rousset, op. cit., p. 464.

دهد و اگر شوهرش اتفاقاً به خانه بازگردد، اورا باخفت از خانه اش بیرون می راند. تاکنون، جهان غربی حتی در تاریکترین دورانش برای دشمن کشته شده این حق را قایل بوده است که ازاو بعنوان یک انسان (و تنهابعنوان یک انسان) یادآوری گردد. از همین رهگذر است که آشیل[۲] برای هکتور[۳] مراسم خاکسپاری به‌جای آورد و حتی خودکامه‌ترین حکومتها یاد دشمن کشته شده را گرامی می داشتند و رُمیها به مسیحیان اجازه‌می دادند که شهادتنامه های‌شان رابنویسند و کلیسا به رافضیان اجازه می داد که دریادانسانهازنده‌بمانند. هریک ازاین کشته شدگان درتاریخ‌زنده‌ماندندو هرگز نمی توان یاد آنها را از ذهن تاریخ زدود. اردوگاههای دسته‌جمعی با بی نام و نشان ساختن مرگ (به گونه ای که نتوان تشخیص داد که زندانی زنده است یا مرده)، معنای مرگ را به عنوان نقطهٔ پایان زندگی، سلب کرده بودند. به یک معنا، اردوگاهها مرگ فردی را ازمیان برداشتند و از این طریق ثابت کردند که چیزی به قربانی مرده تعلق ندارد و قربانی نیز به کسی متعلق نیست. مرگ او تنها مهری براین واقعیت می نهد که او در واقع هرگز وجود نداشته است.

این حمله به شخصیت اخلاقی قربانی، هنوز ممکن بود بااین ندای وجدانی انسان رو برو گردد که بهتر است مانند یک قربانی بمیرد تا اینکه ازطریق خدمت در دستگاه اداری قاتل به زندگی خویش ادامه دهد. ارعاب توتالیتر وحشتناکترین پیروزی اش را زمانی به‌دست آورد که توانست راه گریز فردی شخصیت اخلاقی انسان را ببندد و تصمیمات وجدان فردی را کاملاً مشکوک و مبهم جلوه دهد. از یکسوی، انسان می بیند که لودادن دوستان و زن و فرزندانش که نسبت به‌آنها مسئولیت دارد به مرگ‌شان خواهد انجامید؛ و ازسوی دیگر، اگر برای خودداری از اینکار دست به خودکشی زند، بازموجب مرگ خانواده اش خواهد شد: در این شرایط

1- See the report to Sergei Malakhof in Dallin, op. cit., pp. 20 ff.

۲— *Achilles* برجسته‌ترین قهرمان یونانی در حماسهٔ ایلیاد هومر که در یک نبرد سرنوشت‌ساز در جنگ تروا هکتور را کشت. — م.

۳ — *Hector* پسر جنگاور پریام شاه تروا که در نبرد تروا به دست آشیل کشته شد. — م.

چگونه می‌توان تصمیم گرفت؟ گزینش میان بد و نیک مطرح نیست، بلکه تنها می‌توان میان قتل و قتل یکی را برگزید. چه کسی می‌توانست محظور اخلاقی آن مادر یونانی را حل کند که نازیها مجازش کرده بودند یکی از فرزندانش را برای کشته شدن برگزیند[1]؟

توتالیتریسم ازطریق ایجاد شرایطی که تحت آن وجدان کارآییش را ازدست می‌دهد و انجام دادن کار نیک امکان‌ناپذیر می‌گردد، توانست همدستی آگاهانه و سازمانیافته همهٔ انسانها را در جنایتهای توتالیتر، حتی درمیان قربانیانش نیز بگستراند و بدینسان به‌این همدستی جنبه‌ای تام بخشد. اس‌اس از طریق سپردن بخش اعظم مدیریت اردوگاهها به ساکنان آن — جنایتکاران، سیاسیان و یهودیان — آنها را در جنایتهایش درگیر ساخته بود؛ به گونه‌ای که آنها را برسر این دوراهی دردناک کشانده بود که آیا باید دوستانشان را به‌مرگ بسپارند یا کسان دیگری را به کشتن دهند که باآنها بیگانه بودند و بهرروی، وادارشان کرده بود که نقش آدمکش را ایفاء نمایند[2]. نکتهٔ اصلی تنها این نیست که بدین شیوه، نفرت ساکنان اردوگاه از مقصران اصلی منحرف می‌گردد (دستیاران زندانی اس‌اس از خود افراد اس‌اس منفورتر بودند)، بلکه جان کلام این است که دراین شرایط، خط فاصل میان دژخیم و قربانی را دیگرنمی‌توان تشخیص داد[3].

پس از کشته شدن شخصیت اخلاقی در انسان، تنها چیزی که هنوز انسانها را نمی‌گذارد تا به نعشهای زنده تبدیل شوند، تمایز فرد و هویت یگانه‌اش است. انسان می‌تواند ازطریق دنیا گریزی پیگیرانه، چنین فردیتی را دریک صورت سترون برای

1- *See Albert Camus in Twice A Year. 1947.*

۲— کتابهای روست پُر است از بحثهای راجع به این برسر دوراهی قرار گرفتنهای زندانیان.

۳— بتلهایم در همان کتاب، جریانی را توصیف می‌کند که ازطریق آن محافظان اردوگاه همانند زندانیان به زندگی در اردوگاه «خو می‌گیرند» و از بازگشت به جهان خارج هراسانند. بنابراین روست حق دارد که براین حقیقت پافشاری کند که «قربانیان و دژخیمان به یکسان پست هستند؛ در این اردوگاهها، برادری در رذالت است».

خود نگهدارد و شکی نیست که بسیاری از انسانها تحت فرمانروایی توتالیتر، به انزوای مطلق این شخصیت عاری از حقوق و وقوف پناه می برند. بیگمان، نابودی این بخش از شخصیت بشری، ازهمه دشوارتر است (در صورت نابودی هم به‌آسانی ترمیم می شود)[1]، زیرا اساساً برماهیت و برقوایی متکی است که نمی‌توان آنها را تحت نظارت اراده درآورد.

شیوه های مقابله با این بی همتایی[2] شخصیت بشری، گوناگونند و در اینجا ما نمی کوشیم آنها را فهرست کنیم. این شیوه ها عبارتند از: ایجاد شرایط غیرانسانی در وسایل حمل‌ونقل و یژهٔ انتقال زندانیان به اردوگاهها ازجمله اینکه صدها انسان در یک واگن ویژه حمل احشام لخت و برهنه چپانده می‌شوند؛ در حالیکه بهم چسبیده‌اند و روزهای پی در پی از این قطار به آن قطار منتقل می‌شوند تا اینکه سرانجام به اردوگاه رسند و تازه پس از رسیدن به اردوگاه هم همین وضع ادامه دارد؛ ضربهٔ به‌خوبی تدارک دیده شدهٔ نخستین ساعات ورود به اردوگاه، تراشیدن موی سر، پوشاندن لباس زشت اردوگاه به‌تن قربانیان و سرانجام، شکنجه های تصورناپذیری که چنان تمهید شده‌اند که جسم قربانی به‌سرعت تحلیل نرود. به هرروی، هدف از همهٔ این روشها، بازساختن جسم انسان به شیوه ای است که بتوان شخصیت بشری را در او ازبین برد، همچنانکه برخی‌بیماریهای‌روانی ناشی از نقص عضو، هویت بیمار را ازیادش می زداید.

در اینجا است که جنون آشکار سراسر این جریان، به روشنی آشکار می گردد. بیگمان، شکنجه یکی از ویژگیهای اصلی کل پلیس و دستگاه قضایی توتالیتر است و برای به حرف کشاندن مردم هرروزه به کار گرفته می‌شود. ازآنجا که این نوع شکنجه هدف مشخص و معقولی را تعقیب می کند، محدودیتهای معینی نیز

۱— بتلهایم در همان کتاب توصیف می کند که چگونه «نگرانی اصلی زندانیان تازه‌وارد، دست نخورده نگهداشتن شخصیت‌شان بود»، حال آنکه مسئلهٔ زندانیان قدیمی این بود که چگونه «می‌توان به هرنحو که شده زنده ماند».

2- Uniqueness

دارد: یا زندانی در زمان معینی به حرف کشیده می شود و یا کشته می شود. به این نوع شکنجهٔ ظاهراً عقلایی، یک نوع شکنجهٔ نامعقول و آزارمندانهٔ دیگری در نخستین اردوگاههای دسته جمعی و در پستوهای گشتاپو افزوده شده بود که بیشتر به دست افراد اس آ انجام می گرفت. این شکنجه هدفهای مشخص و منظمی نداشت، بلکه بستگی به ابتکار فردی عناصر عمدتاً نابهنجار داشت. رقم تلفات این نوع شکنجه، به حدی بالا بود که تنها تنی چند از ساکنان اردوگاههای دسته جمعی سال ۱۹۳۳ توانستند نخستین سالهای اقامت شان را به سلامت پشت سر گذارند. به نظر نمی رسد که این نوع شکنجه یک نهاد سیاسی حسابشده بوده باشد، بلکه درواقع به منزلهٔ امتیازی بود که رژیم به عناصر تبهکار و نابهنجار خویش درازای خدماتشان داده بود.

در پشت این دد منشی بی هدف اس آ، یک بیزاری و دلخوری عمیق از همهٔ کسانیکه ازنظر اجتماعی، عقلی و جسمی بهتراز آنها بودند نهفته است؛ یعنی کسانیکه اکنون در ید قدرت آنها قرار گرفته بودند و آنان می توانستند خشن ترین رویاهایشان را در مورد اینان پیاده کنند. این بیزاری که هرگز کاملاً در اردوگاهها فروکش نکرده بود، مارا با آخرین بازماندهٔ احساس قابل درک بشری رو برو می سازد[۱].

بهرروی، هراس واقعی زمانی آغاز شد که اس اس مدیریت اردوگاهها را به دست گرفت. دد منشی خودانگیخته پیشین جای خودرا به یک نابودی منظم و خونسردانه بدنهای انسانی داد که هدفش از بین بردن شأن بشری بود؛ اکنون مرگ را تازمان نامعینی به تأخیر می انداختند و از مرگ سریع پرهیز می کردند. اردوگاهها دیگر به منزلهٔ پارکهای تفریحی برای جانوران انسان شکل نبودند، یعنی برای انسانهایی که درواقع می بایست در مؤسسات و زندانهای ویژهٔ افراد روانی نگهداری

۱ــ روست در همان کتاب، ص ۳۹۰، می گوید که یک اس اس برای یک استاد دانشگاه بنگونه رجزخوانی می کرد: «تو تاکنون یک استاد بوده ای. خوب، ازاین پس دیگر یک استاد نیستی. تو دیگر آدم برجسته ای نیستی. تو اکنون از یک جانور کوچک و ضعیف پست تر هستی. برخلاف تو که آدم حقیری بیش نیستی، من اکنون آدم بزرگی هستم».

می شدند؛ بلکه قضیه برعکس شده بود: اردوگاهها به «میدانهای مشق» انسانهای کاملاً عادیی تبدیل شده بودند که می بایست برای عضویت کامل اس اس تربیت شوند[۱].

۱ــ Kogon در همان کتاب، ص ٦، از این امکان سخن می گوید که اردوگاهها در آینده به عنوان میدانهای تجربی و آموزشی برای افراد اس اس باقی بماند. او همچنین گزارش جالبی در بارهٔ تفاوت میان اردوگاههای نخستین که به‌دست افراد اس آ اداره می شدند و اردوگاههای بعدی که اس اس آنها را اداره می کرد، به‌دست می دهد. «ساکنان هیچیک از این اردوگاههای نخستین بیش از هزار تن نبودند.... زندگی در آنها را نمی توان به‌هیچ زبانی توصیف کرد. گزارشهای تنی چند از زندانیان اردوگاه که زنده از این اردوگاهها بیرون آمده بودند، نشان می دهند که هیچ عمل منحرفانهٔ آزارمندانه ای نبوده است که افراد اس آ بدان دست‌نزده باشند. اما همهٔ این اعمال از زمرهٔ وحشیگریهای فردی بودند و هنوز هیچ نظام بیرحمی سازمانیافته و خونسردانه ای برقرار نشده بود که توده های انسانها را هدف گرفته باشد. این نظام دستاورد اس اس بود» (ص ۷۱).

نظام ماشینی نوین، بار احساس مسئولیت انسانی را سبک ساخته بود. برای مثال، زمانیکه دستور کشتن صد زندانی روسی در هرروز رسیده بود، این کشتار از طریق تیراندازی از درون حفره های دیوار و بدون دیدن قربانیان انجام می گرفت.

(See Ernest Feder, " Essai sur la Psychologie de la Terreur, " in Syntheses, Brussels, 1946.)

از سوی دیگر، اعمال انحرافی به گونه ای ساختگی از سوی افراد عادی انجام می گرفتند. روست گزارش زیر را از یک محافظ اس اس می دهد: «معمولاً من آنقدر قربانی ام را می زنم تا عرقم درآید. من همسر و سه فرزند در برسلاو دارم. من پیش از این یک آدم کاملاً عادی بودم. آنها از من چنین موجودی ساختند. هرگاه که به‌من اجازهٔ خروج از اردوگاه داده می شود، به خانه ام نمی روم، زیرا نمی توانم توصورت زن و فرزندانم نگاه کنم» (ص ۲۷۳). اسناد مربوط به عصر هیتلر، حاوی شواهدی هستند دال برمتوسط هنجارمندی کسانیکه وظیفهٔ اجرای برنامهٔ انهدام هیتلر را به‌عهده گرفته بودند. مجموعهٔ خوبی در این باره را می توان در کتاب *The Weapon of Antisemitism " Leon Poliakov* پیدا کرد. بیشتر افرادی که برای این

←

فردیت انسان و بی همتایی آن که طبیعت، اراده و سرنوشت فردی انسان بدان شکل می بخشد، در روابط بشری قضیه ای چنان بدیهی است که حتی دوقلوهای کاملاً شبیه هم هریک نسبت به دیگری احساس هویتی جداگانه می کنند. کشتن این فردیت و بی همتایی، چنان هراسی می آفریند که هرگونه هتک حرمت به شخصیت حقوقی، سیاسی و اخلاقی انسان را تحت‌الشعاع قرار می دهد. همین هراس است که به این تعمیمهای نیستگرایانه که می گویند همهٔ انسانها اساساً همانند جانوران هستند، میدان می دهد[۱]. درعمل، تجربهٔ اردوگاههای دسته جمعی نشان می دهد که نوع بشر را می توان به یک نوع حیوانی تبدیل کرد و «ماهیت» نوع انسان تازمانی «انسانی» به جای می ماند که امکان تبدیل به یک چیز دیگر عمدتاً غیرطبیعی، یعنی انسان شدن، برایش همچنان باقی بماند.

پس از کشتن شخصیت اخلاقی و نابودی شخصیت حقوقی در انسان، از بین بردن فردیت او دیگر چندان دشوار نیست. تصور می شود که بابرخی از قوانین



منظورها به کار گرفته می شدند داوطلب نبودند؛ بلکه برای انجام مأموریتهای ویژه ازسوی پلیس عادی مأمور می شدند. حتی اس اس‌های تربیت شده هم این وظیفه را دشوارتر از جنگیدن در خط مقدم جبهه می دیدند. یک شاهد عینی در گزارش خویش ریک اعدام دسته جمعی بوسیلهٔ افراد اس اس، این دسته تمجید کرده بود، بخاطر آنکه آنقدر «آرمانخواه» بودند که توانستند «بدون کمک لیکور وظیفهٔ نابودی قربانیان را تمام و کمال» انجام دهند.

لازمهٔ اینکار نابودی هرگونه انگیزه و شور شخصی درحین انجام مأموریتهای «انهدام» است. یک گروه ازپزشکان و مهندسانی که وظیفهٔ نصب تأسیسات گازی را عهده دارشده بودند، پیوسته می کوشیدند نه تنها ظرفیت کارخانه های تولید نعش را بالا برند، بلکه باتسریع در مرگ، درد و رنج آنرا نیز کاهش دهند و این خود راهی بود برای به حداقل رساندن بیرحمی.

۱ــ این قضیه در اثر روسه به گونه ای بسیار برجسته نشان داده شده است. «شرایط اجتماعی زندگی در اردوگاهها، تودهٔ عظیم ساکنان اردوگاهها را ـ آلمانیها تا ملیتهای دیگر بدون توجه به پایگاه اجتماعی و آموزش پیشین شان، به یک تودهٔ پستی تبدیل می کند که تنها در برابر نیازهای غرایز حیوانی شان واکنش ازخود نشان می دهند».

روانشناسی توده‌ای می‌توان عمل ملیونها انسان را که بدون هیچ مقاومتی وارد اطاقهای گاز می‌شوند توجیه کرد، در صورتیکه این قوانین چیز دیگری جز نابودی فردیت را تبیین نمی‌کنند. از همه مهمتر این نکته است که کمتر دیده شده است افرادی که دراین اردوگاهها به مرگ محکوم شده بودند، بکوشند تا یکی از جلادان‌شان را باخود به گور برند و کمتر شورش جدیی در این اردوگاهها پیش آمده بود و حتی در لحظهٔ آزادی نیز کمتر اقدام خودانگیخته ای درجهت کشتار افرد اس‌اس انجام گرفته بود. زیرا نابودی فردیت برابر است با نابودی خودانگیختگی و نفی قدرت انسان برای آغاز کردن چیزی تازه به کمک منابع طبیعی اش، چیزی که نتوان آنرا بر پایهٔ واکنشهای طبیعی نسبت به محیط و حوادث تبیین کرد[۱]. در این مرحله، چیزی بجز عروسکهای خیمه‌شب‌بازی با صورتهای انسانی باقی نمی‌مانند که همگی مانند سگ پاولوف رفتار می‌کنند؛ آنها حتی در راه کشتارگاه نیز بایک رفتار کاملاً قابل اعتماد ازخود واکنش‌نشان‌می دهند و عملی‌فراتر ازواکنش پیش‌بینی شده انجام نمی‌دهند. این همان پیروزی راستین نظام توتالیتر است: «پیروزی اس‌اس مستلزم این است که قربانی شکنجه‌دیده بدون هرگونه اعتراضی خودرا تسلیم کند و خودرا تاحد تکذیب هویت خویش واگذارد. این قضیه بیدلیل نیست. افراد اس‌اس همینطور بیجهت و یا به‌صرف لذت‌بردن از آزار دیگران، خواستار شکست قربانیان‌شان نیستند. آنها می‌دانند که نظامی که می‌تواند قربانیانش را پیش از

۱ــ کمیابی شگفت‌انگیز خودکشی در اردوگاهها را باید از این طریق توجیه کرد. خودکشی غالباً پیش از دستگیری و گام گذاشتن به اردوگاهها پیش می‌آیند، که البته این امر کمی به خاطر آن بود که برای جلوگیری از خودکشی که به‌هرروی یک عمل خودانگیخته به‌شمار می‌آید، هرکوشش پیشگیرانه ای در اردوگاهها صورت می‌گرفت. برروی منابع آماری اردوگاه بوخنولد، *Nazi Conspiracy, IV, 800 ff.* نیم درصد از مرگ ... در اردوگاهها را می‌توان به خودکشی نسبت داد. هرساله تنها دو خودکشی پیش می‌آمد، حال که شمارهٔ مردگان در هرسال به ۳۵۱۶ تن رسیده بود. گزارشهای اردوگاههای روسی نیز همین پدیده را ذکر می‌کنند. برای مثال، رجوع شود به *Starlinger, op. cit., p. 57*.

به‌تابوت سپردن نابود سازد، بهترین نظام برای نگهداری همهٔ مردم کشور در وضع بردگی و تسلیم است. هیچ صحنه‌ای وحشتناکتر ـ صحنهٔ حرکت دسته‌جمعی انسانها که مانند نعشهای زنده به‌سوی مرگ می روند، نیست. انسانیکه این صحنه را می بیند به‌خود می گوید: آنها چه قدرتی باید برای ازدستدادن (؟) قایل باشند که تا این حد خوار و خفیف گشته‌اند. او سپس با تلخکامی و حس شکست از آنها روی برمی گرداند»[1].

در صورتیکه آرزوهای توتالیتر را جدی‌بگیریم و تحت اغفال عقل سلیم قرار نگیریم که می گوید آرزوهای یادشده تخیلی و تحقق ناپذیرند، به این نتیجه خواهیم رسید که جامعهٔ مردگان که در اردوگاههای توتالیتر برپا می شود، تنها صورتی از جامعه است که درآن می‌توان برانسان چیرگی مطلق پیدا کرد. آنهاییکه آرزوی چیرگی تام برانسانها را درسر می‌پرورانند، باید هرگونه خودانگیختگی را که ممکن است صِرف وجود فردیت در انسانها باقی گذارد نابود سازند و خصوصی ترین بقایای این فردیت را ازمیان برمی دارند، بدون آنکه توجه داشته باشند که این بقایا جنبه‌ای غیرسیاسی دارند و برای رژیم هیچ زیانی دربر ندارد. سگ پاولوف، یعنی نوع انسانیی که به‌حد ابتدایی‌ترین واکنشهای طبیعی تنزل یافته است و بسان مجموعهٔ واکنشهایی درآمده است که پیوسته می‌توان با مجموعه واکنشهای دیگری تعویضش کرد بی آنکه چهارچوب رفتارش به هیچروی دگرگون شود، «شهروند» نمونهٔ یک دولت توتالیتر است؛ وچنین شهروندی را تنها می توان به گونه‌ای ناقص در خارج از اردوگاهها پروراند.

این اردوگاهها در ظاهر بیهوده‌اند و هیچ فایده‌ای دربر ندارند؛ حال آنکه درواقع، برای حفظ قدرت رژیم از هرنهاد دیگری ضروریترند. بدون اردوگاههای دسته‌جمعی و بدون هراس توصیف‌ناپذیری که این اردوگاهها برمی انگیزند و درس بسیار روشنی که در امر چیرگی توتالیتر می دهند که درهیچ کجای دیگر نمی توان ابعاد این چیرگی را به آزمون کشید. یک دولت توتالتیر نه می تواند تعصب شدید را در

1- *Rousset, op. cit., p. 525.*

هسته های اصلی هوادارانش برانگیزد و نه می تواند سراسر جمعیت کشور را درحالت لاقیدی نگهدارد. بدون این اردوگاهها، چیره گران و چیره‌شوندگان می بایست به‌سرعت به «مشی کهن بورژوایی» بازگردند؛ آنها پس از «افراط و تفریطها»ی اولیه، تسلیم زندگی روزمره و قوانین بشری آن می شدند؛ سخن کوتاه، آنها می بایست در مسیری افتند که همهٔ ناظران معتاد به عقل سلیم به‌خوبی می توانستند پیش‌بینی کنند. سفسطهٔ دردناک همهٔ این پیشگوییها که از جهانی هنوز سالم مایه می گرفتند، این بود که طبیعت بشری در هرزمان و مکانی یکی است و تاریخ چیزی جز تجلی همین طبیعت نیست و از همینروی اعلام می داشتند که ایدهٔ چیرگی تام نه‌تنها غیرانسانی بلکه غیر واقع‌بینانه است. بااینهمه، ما این درس را آموخته‌ایم که قدرت بشری چندان بزرگ است که به‌راستی می تواند همان چیزی باشد که می خواهد باشد.

در ماهیت رژیمهای توتالیتر است که خواستار قدرت نامحدود باشند. چنین قدرتی را تنها در صورتی می‌توان به‌دست آورد که همهٔ انسانها بدون حتی یک استثناء، در هرجنبه‌ای از زندگی‌شان تحت یک چیرگی قابل اعتماد درآیند. در قلمرو امور خارجی، سرزمینهای بیطرف یکی از پس از دیگری باید تحت تابعیت رژیم توتالیتر درآیند، ضمن آنکه در امور داخلی، گروههای انسانی تازه باید در اردوگاههای دسته‌جمعی که شمارشان هرروزه فزونی می گیرد، تحت‌انقیاد قرار گیرند و در زمان مقتضی نابود شوند تا برای دیگران جا باز شود. مسئلهٔ مخالفت با رژیم چه درداخل و چه درخارج اهمیتی ندارد. هرگونه بیطرفی ودرواقع هرگونه دوستی خودانگیخته‌ای که ازسوی هرکسی به رژیم نشان داده شود، از دیدگاه چیرگی توتالیتر به همان اندازهٔ دشمنی آشکار خطرناک است، زیرا خودانگیختگی به‌معنای مطلق باهمان حالت پیش‌بینی ناپذیری آن، بلندترین سد راه چیرگی تام برانسانها به‌شمار می آید. کمونیستهای کشورهای غیر کمونیست که به مسکو فرار کرده و یا فرا خوانده شده بودند، با تلخترین تجربه دریافتند که وجودشان خطری برای اتحاد شوروی محسوب می شود. کمونیستهای معتقد که امروزه تنها کمونیستهای

واقعی جهان به‌شمار می‌آیند، برای رژیم روسیه هم مضحک و هم خطرناک می‌نمایند، درست همچنانکه نازیهای معتقدِ جناح روهم برای نازیهای هیتلری خطرناک می‌نمودند.

آنچه که هرگونه اعتقاد و عقیده را دراوضاع توتالیتر مضحک و خطرناک می‌سازد، این واقعیت است که رژیمهای توتالیتر مفتخرند که دیگر به این عقاید و اعتقادات و هرگونه کمک انسانی نیازی ندارند. انسانهایی که بتوانند کاری بیشتر از واکنشهای حیوانی و کارکردهایشان انجام دهند، برای رژیمهای توتالیتر یکسره زایدند. توتالیتریسم نه برای فرمانروایی خودکامگانه برانسانها، بلکه برای تحقق نظامی می کوشد که در آن، انسانها زایدند. قدرت تام را تنها درجهان واکنشهای مشروط و عروسکهای خیمه‌شب‌بازی بدون وجود اثری از خودانگیختگی، می‌توان به دست آورد و تضمین کرد. از آنجا که منابع انسان بسیار بزرگند، او را تنها زمانی می‌توان تحت چیرگی تام درآورد که به صورت یک انسان حیوانی تغییر ماهیت داده باشد.

از همینروی، شخصیت برای رژیم توتالیتر خطری به‌شمار می‌آید و حتی غیر عادلانه‌ترین قوانین، برای چیرگی توتالیتر مانعی محسوب می‌شوند؛ ازاین گذشته، فردیت که درواقع انسانها را از یکدیگر متمایز می‌سازد، برای اینگونه رژیم تحمل‌ناپذیر است. تا زمانیکه همهٔ انسانها به یکسان زاید نگردند — دستاوردی که تنها در اردوگاههای دسته‌جمعی امکانپذیر است — آرمان چیرگی توتالیتر تحقق نخواهد یافت. دولتهای توتالیتر از طریق گزینش خودسرانهٔ گروههای گوناگون برای اقامت در اردوگاههای دسته‌جمعی و تصفیه‌های پی در پی در دستگاه حاکم و با انهدامهای توده‌ای، پیوسته برآنند تا زایدبودن انسان را محقق سازند، هرچندکه در اینکار هرگز توفیق کامل به‌دست نمی‌آورند. عقل سلیم نومیدانه اعتراض می‌کند که توده‌ها تسلیمند و از همینروی، سراسر این دستگاه غول‌آسای ارعاب زاید است. اگر فرمانروایان توتالیتر می‌توانستند حقیقت را بگویند در پاسخ می‌گفتند: این دستگاه

برای تو زاید می نماید، **تنها برای آنکه می کوشد انسانها** را زاید سازد؛ حال آنکه رژیم توتالیتر انسان را به عنوان انسان، زاید می داند.

کوشش رژیمهای توتالیتر برای زاید ساختن انسانها، تجربهٔ توده های جدید را نسبت به زاید بودن‌شان دریک زمین اشباع شده از جمعیت، بازتاب می کند. جهان مردگان که درآن، ازطریق مجازات کردن بدون ارتکاب جنایت و کارکشیدن بدون فایده از **انسانها** به آنها آموخته می شود که موجوداتی زایدند، جاییست که درآن، بیشعوری هرروزه نوزاد تازه ای می زاید. با اینهمه، در چهارچوب ایدئولژی توتالیتر، **این کشتارهای ظاهراً بیدلیل از هرچیز دیگری معقولتر و منطقی‌ترند؛ زیرا اگر ساکنان اردوگاهها کرمهایی بیش نیستند، پس چرا نباید آنها را با گاز سمی نابود کرد؛ و اگر بپذیریم که اینها موجودات فاسدی هستند، پس چرا باید اجازه داد که جمعیت کشور را به تباهی کشند؛ و سرانجام، اگر باور داشته ایم که ایتان «ذات بردگان» (هیملر) را دارند، پس چرا دیگر باید وقت‌مان را صرف بازآموزی آنها کنیم. از دیدگاه ایدئولژی توتالیتر، تنها مشکل این اردوگاهها تقریباً این است که خیلی معقولانه عمل می کنند و نحوهٔ پیاده کردن آیین عقیدتی توتالیتر در این اردوگاهها بیش از حد سازگار است.**

رژیمهای توتالیتر هرچند که به شیوه ای قاطعانه و بد دلانه جهان را از تنها **چیزی که به توقعات فایده گرایانهٔ عقل سلیم معنی می بخشد تهی می سازند، درهمان حال** یک عامل فراحسی[1] را به آن تحمیل می کنند که ایدئولژیهای توتالیتر همیشه با ارجاع به آن مدعی می شوند که کلید تاریخ یا راه حل معماهای جهان را یافته اند. برتارک بیشعوری جامعهٔ توتالیتر، فراحسِ مضحکِ یک خرافهٔ ایدئولژیک قرار دارد. ایدئولژیها تنها زمانی بیدردسر و بی زیان هستند که کسی آنها را جدی نگیرد؛ اما همینکه داعیهٔ اعتبارتام ایدئولژیها جدی گرفته شود، تبدیل به هستهٔ یک نظام منطقی می شود که همچون نظامهای ذهنی پارانو یید‌ی[2]، قضایای ذهنی گوناگون یکی پس

1- *Supersense*

۲— *Paranoia* یکنوع بیماری روانی که بیمار مبتلا به آن، دریک نظام منطقی ولی بیمارگونه و ←

از دیگری به دنبال همان قضیهٔ مسلم فرض شدهٔ نخستین می آیند. چنین نظامی نه تنها در نخستین قضیهٔ مسلم فرض شدهٔ آن، بلکه در ساختار منطقی اش نهفته است. ساختار منطقی عجیب و غریب ایسمها و اعتماد ساده دلانهٔ آنها به ارزش رستگار کنندهٔ سرسپردگی عقیدتی بدون اعتنا به عوامل گوناگون و خاص، نخستین نطفه های نفرت توتالیتر از واقعیت را می پرورانند.

عقل سلیم که با تفکر فایده گرایانه پرورش یافته است، در برابر این فراحس منطقی وامی ماند؛ چراکه رژیمهای توتالیتر جهان نامعقولی را بر پا می کنند که باوجود نامعقولی کارکرد دارد. بیزاری عقیدتی نسبت به واقعیت، از تصور غرورآمیز تسلّط انسان برجهان مایه می گیرد و باز همین بیزاری از واقعیت است که دگرگونی جهان و بنای کاخ انسانیت را امکانپذیر می سازد. آنچه که بیزاری توتالیتر از واقعیت را عاری از غرور می سازد (و بدینترتیب آنرا از نظریه ها و نگرشهای انقلابی اساساً متمایز می سازد)، فراحسی است که به این بیزاری از واقعیت، جنبه ای الزام آور و منطقی و سازگار می بخشد. آنچه که به این داعیه بلشویکی، یعنی رژیم کنونی روسیه از هر رژیم دیگری در جهان بهتر است، جنبه ای به راستی توتالیتر می بخشد، این واقعیت است که فرمانروای توتالیتر از داعیهٔ یادشده این نتیجهٔ منطقی و معصومانه را بیرون می کشد که مردم هرگز نمی توانند بدون نظام کمونیستی شوروی چیزهای شگفت انگیزی همچون مترو را بسازند؛ از این قضیه باز این نتیجهٔ منطقی به دست می آید که هر کسی که از وجود متروی پاریس اطلاع دارد مشکوک است، زیرا او ممکن است مردم را نسبت به این قضیه که تنها از راه بلشویکی می توان چیزهای خوب را ساخت، به شک اندازد؛ و سرانجام، قضیهٔ بالا به این نتیجهٔ نهایی می انجامد که برای آنکه یک بلشویک وفادار باقی بمانید، باید متروی پاریس را از بین ببرید.



عاری از واقعیت، می پندارد که در تعقیب او هستند تا اورا بربایند یا سر به نیست سازند؛ زیرا تصور می کند که بخاطر کیفیتهای خارق العاده ای که دارد، وجودش خطرناک تشخیص داده شده است. — م.

در این استدلال، هیچ چیزی به جز سازگاری منطقی قضایا اهمیت ندارد.

باپیدایش این ساختارهای نوین که باقدرت فراحس بنا شده و با موتور منطقیت رانده می شوند، ما به‌پایان عصر بورژوایی منافع و قدت و نیز امپریالیسم و توسعه‌طلبی می رسیم. تجاوزگری توتالیتریسم نه از شهوت قدرت و نه از سود مایه می گیرد و اگر بیتابانه در جستجوی فضای تازه است، این نه به‌خاطر توسعه‌طلبی و کسب سود، بلکه تنها به دلایل عقیدتی است؛ یعنی برای همساز ساختن جهان و اثبات حقانیت عامل فراحسی ایدئولژی توتالیتر.

بیشتر برای خاطر همین عامل فراحسی و همسازی کامل است که نابودی هرگونه نشانی از آنچه که ما عموماً شأن بشری می خوانیم، برای توتالیتریسم ضرورت پیدا می کند. زیرا احترام به شأن بشری، برشناسایی حق انسانهای دیگر و یا ملیتهای دیگر به عنوان عاملان یا سازندگان جهان عمومی بشری دلالت می کند. هر ایدئولژیی که هدفش تبیین همهٔ رویدادهای تاریخی گذشته و تنظیم مسیر همهٔ رویدادهای آینده است، نمی تواند پیش‌بینی ناپذیری ناشی از این واقعیت را که انسانها موجوداتی آفریننده اند تحمل کند و نیز نمی تواند این واقعیت را بپذیرد که انسانها می توانند چیز تازه ای را پدید آورند که وقوع آن هرگز پیش‌بینی نشده است.

از اینروی، هدف ایدئولژیهای توتالیتر دگردیسی جهان خارج یا استحالهٔ انقلابی جامعه نیست، بلکه هدف آنها استحالهٔ سرشت بشری است. اردوگاههای دسته‌جمعی بمنزلهٔ آزمایشگاههایی هستند که دگرگونیهای سرشت بشری در آنها به آزمون کشیده می شوند و بیشرمی این اردوگاهها تنها شامل ساکنان آنها و کسانیکه این اردوگاهها را برابر با معیارهای دقیقاً «علمی» اداره می کنند نیست، بلکه این بیشرمی متوجه همهٔ انسانها است. درد و رنج که همیشه برروی این زمین رواج داشته است و حتی شمارهٔ قربانیان نیز قضیهٔ اصلی نیست. در اینجا، بشریت به‌معنای مطلق آن درخطر است. هرچند که به‌نظر می رسد این تجارب نمی توانند انسانها را دگرگون سازند، بلکه تنها می توانند آنها را از طریق آفرینش جامعه ای نابود سازند که این

اصل نیستگرایانه و ددمنشانهٔ انسان گرگ انسان است[1] پیوسته در آن تحقق می یابد؛ اما باید محدودیتهای ضروری تجربه‌ای را که برای به‌دست دادن نتاج جامعش به تسلط جهانی نیاز دارد، نیز درنظر داشت.

چنین می‌نماید که این اعتقاد توتالیتر که می گوید هرچیزی امکانپذیر است، تاکنون تنها تا اینجایش اثبات گشته است که هرچیزی را می توان نابود ساخت. بااینهمه، رژیمهای توتالیتر در کوششهایشان برای اثبات اینکه هرچیزی امکانپذیر است، بی آنکه خودآگاه بوده باشند، کشف کرده اند که جنایتهایی وجود دارند که نه می توان کیفر آنها را تعیین کرد و نه می توان آنها را مورد بخشودگی قرار داد. آنگاه‌که غیرممکن امکان‌پذیر گشته بود، شرّمطلقی که دیگر نمی شد آنرا برحسب انگیزه های شرارت‌آمیز منفعت شخصی، آز، زیاده خواهی، بیزاری، شهوت قدرت و ترس فهم و توجیه کرد، نیز کیفرناپذیر و درضمن بخشش ناپذیرشده بود. از همینروی، نه خشم می توانست ازآن انتقام گیرد و نه عشق می توانست آنرا تحمل کند و نه دوستی می توانست آنرا ببخشد. درست همچنانکه قربانیان کارخانه های مرگ و یا قلعه های فراموشی درچشم جلادان‌شان دیگر «بشر» به‌شمار نمی‌آمدند، این تازه‌ترین نوع جنایتکاران نیز حتی در فراسوی هرگونه همبستگی ازجهت گنهکاری بشری قرار داشتند.

در ذات سنت فلسفی ما این نظر نهفته است که وجود یک «شرّ ریشه دار» را نمی‌توان تصور کرد؛ این نظر هم در مورد ایدئولژی مسیحی صادق است و هم درمورد کانت که تنها فیلسوفی است که از تعبیر او از شرّچنین برمی آید که درمورد وجود آن دچار شک بوده است، هرچند که شرّرا بامفهوم «ارادهٔ منحرف گشته» تعبیر کرده بود تا بتواند آنرا با انگیزه های قابل فهم توجیه کند. از همینروی، ما برای فهم پدیده ای که باواقعیت هرچه قویتر رو یارویمان می ایستد و همهٔ معیارهای مارا درهم می شکند، عملاً چیزی نداریم که بدان تکیه کنیم. در این میان تنها یک چیز است که قابل درک می نماید: ما می توانیم بگوییم که شرّ ریشه دار در ارتباط با نظامی که

1- *homo homini lupus*

همهٔ انسانها را زاید ساخته، پدیدار گشته است. خود سازندگان این نظام نیز به زاید بودن‌شان همچون زاید بودن دیگران باور دارند و آدمکشان توتالیتر از اینروی بسیار خطرناکند که به زنده یا مرده بودن‌شان اهمیتی نمی دهند و از خود نمی‌پرسند که آیا زمانی زنده بوده اند و یا اینکه هرگز به دنیا نیامده بودند. امروزه باوجود افزایش جمعیت و بی خانمانی همه جایی و توده‌های مردمی که بیش از پیش زاید می گردند، اگر باز در بارهٔ جهان‌مان همچنان برحسب مقولات فایده گرایانه بیندیشیم، خطر کارخانه‌های نعش‌سازی و قلعه‌های فراموشی همچنان پابرجا است. رو یدادهای سیاسی، اجتماعی و اقتصادی در یک توطئهٔ خاموش، ابزارهای توتالیتر و یژهٔ زایدسازی انسانها را تدارک می بینند. این وسوسهٔ نهفته را به‌خو بی می توان در عقل سلیم فایده‌گرای توده‌هایی پیدا کرد که در بیشتر کشورها چندان به نومیدی کشیده شده‌اند که دیگر هراسی از مرگ ندارند. نازیها و بلشو یکها می‌توانند مطمئن باشند که کارخانه‌های نابودی‌شان که سریعترین راه‌حل را برای مسئلهٔ اشباع جمعیت و توده‌های انسانیِ ازنظر اجتماعی بی‌ریشه و از نظر اقتصادی زاید ارائه می دهند، به‌همان اندازه که هشدار دهنده‌اند جاذبه نیز دارند. در هرزمان که التیام بینوایی اقتصادی وسیاسی و اجتماعی به‌شیوه‌ای انسانی امکان‌ناپذیر گشته باشد، راه‌حلهای توتالیتر می‌توانند به صورت وجود وسوسه‌های قوی حتی پس از سقوط رژیمهای توتالیتر نیز همچنان مطرح باشند.

فصل ٤

ارعاب و ایدئولژی: یک صورت حکومتی نوپدید

در فصلهای پیشین بارها تأکید کرده‌ایم که وسایل چیرگی تام نه‌تنها از ابزارهای خودکامگی، بیدادگری و دیکتاتوری مؤثرترند، بلکه این چیرگی باآن صورتهای سرکوبی سیاسیی که تاکنون برای ما شناخته شده‌اند، اساساً تفاوت دارد. هرجا که توتالیتریسم به قدرت رسید، نهادهای سیاسی کاملاً تازه‌ای را پرورانید و همهٔ سنتهای اجتماعی، حقوقی و سیاسی کشور را نابود ساخت. حکومت توتالیتر بدون توجه به سنت ملی و یژه و یا سرچشمهٔ روحی ایدئولژی‌اش، همیشه طبقات را به توده‌ها تبدیل می کند و نظام حزبی را ازمیان برمی‌دارد و به‌جای آن، نه یک دیکتاتوری تک‌حزبی بلکه یک جنبش توده‌ای را می‌نشاند و کانون قدرت را از ارتش به پلیس انتقال می دهد و سیاست خارجیی را در پیش می گیرد که آشکارا در جهت چیرگی جهانی کار می کند. حکومتهای توتالیتر کنونی پروردهٔ نظامهای تک‌حزبی اند و زمانی به‌راستی توتالیترمی گردند که آغازبه‌عمل کردن بروفق نظام ارزشیی متفاوت باهمهٔ نظامهای دیگرمی کنند؛ نظامی که مقولات حقوقی و اخلاقی و یا مقولات فایده‌گرایانهٔ عقل سلیم دیگرنمی توانند در مورد آن داوری کنند و مارا باآن آشتی دهند و یا مسیرعملکرد این نظام را پیش‌بینی نمایند.

اگر راست باشد که عناصر توتالیتریسم را می توان ازطریق بازنگری تاریخی

و تحلیل دلالتهای سیاسیِ آنچه که ما معمولاً بحران قرن‌مان می خوانیم پیدا کرد، چاره‌ای جزاین نتیجه گیری نداریم که بگوییم که این بحران صرفاً یک خطر خارجی و پیامد یک سیاست خارجی تجاوزگرانه ازسوی آلمان یا روسیه نیست و بامرگ استالین و سقوط آلمان نازی نیز ازمیان نخواهد رفت. حتی شاید این نیز راست باشد که گرفتاریهای راستین زمانهٔ ما تنها زمانی راه‌حل مناسب — البته نه ضرورتاً بیرحمانه‌ترین راه‌حل — پیدا خواهند کرد که مسئلهٔ توتالیتریسم دیگر به گذشته تعلق پیدا کرده باشد.

در پرتو همین بازاندیشیها هست که این پرسش پیش می آید که آیا حکومت توتالیتر که زاییدهٔ این بحران و درضمن روشنترین و تردیدناپذیرترین نشانهٔ وقوع آن است، تنها یک تنظیم موقتی به‌شمار می آید که شیوه‌های هراس افکنی، ابزارهای سازمانی و خشونت‌اش را از زرادخانهٔ صورتهای معروف سیاسیِ بیدادگری، خودکامگی و دیکتاتوری وام می گیرد و وجودش را تنها به شکست تأسفبار ولی تصادفی نیروهای سیاسیِ سنتی — لیبرال یا محافظه کار، ملی یا سوسیالیستی، جمهوریخواهانه یا مشروطه‌خواهانه، اقتدارگرایانه یا دموکراتیک — مدیون است؛ یا اینکه برعکس، چیزی چون سرشت حکومت توتالیتر وجود دارد که از گوهر خویش مایه می گیرد و می توان آنرا با صورتهای حکومتی دیگری که اندیشهٔ غربی از زمان فلسفه باستانی می شناخته است مقایسه کرد و تعریف آنرا به دست داد. اگر این شق درست باشد، پس صورتهای بیسابقه و نوپدید سازمان توتالیتر و مسیر عملکردشان باید بریکی از معدود تجربه‌های اساسی ناشی از زندگی اجتماعی انسانها مبتنی بوده و به امور همگانی راجع باشند. اگر تجربهٔ اساسیی وجود داشته باشد که نمود سیاسی اش را در چیرگی توتالیتر نشان می دهد، پس باتوجه به تازگی صورت توتالیتر حکومت، باید چنان تجربه‌ای باشد که به هردلیل، هرگز پیش از این به عنوان بنیاد یک هیئت سیاسی به کار نگرفته شده باشد و حالت عمومی اش — گرچه ممکن است از جنبه‌های دیگر آشنا باشد — هرگز رواج نداشته باشد و در سروسامان دادن امور همگانی از آن استفاده نشده باشد.

در تاریخ افکار سیاسی، ایدهٔ حکومت توتالیتر هرگز مطرح نبوده است؛ زیرا صورت های حکومتیی که انسانها تحت آنها زندگی می کنند، بسیار معدود بوده اند و این صورتها هم دیریست که کشف شده و بوسیلهٔ اندیشمندان یونانی رده‌بندی گشته اند و دیرزمانی نیز پاییده اند. اگر ما این صورتهای سیاسی را که ایدهٔ بنیادی آنها باوجود تنوعات بسیار در دو هزار و پانصد سال فاصله میان افلاطون و کانت دگرگونی اساسی نیافته است با توتالیتریسم مقایسه کنیم، آنگاه دچار این وسوسه خواهیم شد که توتالیتریسم را به‌عنوان صورت تازه‌ای از بیدادگری تعبیر کنیم؛ یعنی یک حکومت بیقانون که قدرت آن دردست یک فرد است. قدرت خودسرانه که محدود به قانون نباشد و بروفق مصلحت فرمانروای بیدادگر و برضد مصالح فرمانبران کار کند، بر پایهٔ هراس مردم از فرمانروا و بیم فرمانروا از مردم استوار است. درسنت سیاسی ما، این هراس دوجانبه نشانهٔ اصلی انواع حکومتهای بیدادگر بوده است.

به جای آنکه بگوییم حکومت توتالیتر یک حکومت بیسابقه است، می توانیم بگوییم که این نوع حکومت، تناوبی که تاکنون همهٔ تعریفهای گوهر حکومتها در فلسفهٔ سیاسی مبتنی برآن بوده اند، یعنی تناوب حکومت قانونی و حکومت غیرقانونی، و قدرت خودسرانه و قدرت‌مشروع، را بی اعتبار ساخته است. دراین واقعیت که حکومت قانونی و قدرت مشروع از یکسوی و حکومت غیرقانونی و قدرت خودسرانه ازسوی دیگر، به‌یکدیگر تعلق دارند و از همدیگر جدایی ناپذیرند، هرگز تردیدی نبوده است. بااینهمه، فرمانروایی توتالیتر مارا بایکنوع حکومت یکسره متفاوت رو برو می سازد. درست است که توتالیتریسم همهٔ قوانین موضوعه را ندیده می گیرد، حتی تاآنجا که به قوانین وضع شده ازسوی خودش نیز اعتنایی ندارد (قانون اساسی سال ۱۹۳۶ شوروی یکی از این نمونه ها است)، ولی در ضمن از الغای رسمی آن قوانین نیز سر بازمی زند (همچنانکه نازیها باوجود بی اعتنایی به قوانین اساسی وایمار هرگز آنرا رسماً لغو نکردند)؛ اما بااینهمه، بدون راهنمایی قانون و تنها ازروی خودسری نیز عمل نمی کند، زیرا ادعا می کند که از قوانین طبیعت یا تاریخ که همهٔ قوانین موضوعه باید از آنها سرچشمه گرفته باشند، اطاعت می کند.

همین داعیه وحشتناک ولی ظاهراً پاسخ ناپذیر فرمانروایی توتالیتر است که بدور از **«غیرقانونی»بودن**، به سرچشمه های مرجعیتی راه می برد که قوانین موضوعه ظاهراً مشروعیت نهایی شانرا از آن دریافت می دارند. این مرجعیت هرچند که خودسرانه نیست، اما بیشتر برای نیروهای مافوق انسانیِ تاریخی و طبیعی قابل اطاعت است تا حکومتها، و گرچه قدرت را در خدمت مصلحت یک فرد به کار نمی اندازد، اما کاملاً آماده است تا مصالح فوری و حیاتی یکایک افراد کشور را در اجرای آنچه که قانون تاریخ یا طبیعت می انگارد، فدا کند. بی اعتنایی توتالیتریسم به قوانین رسمی برداعیه مشروعیتی برتر استوار است که چون از سرچشمه های تاریخ و طبیعت الهام می گیرد، می تواند از رعایت قوانین حقیر سر باز زند. قانونیت[1] توتالیتر مدعی است که راه استقرار فرمانروایی عدالت را برروی زمین یافته است — چیزی که قانونیت قانون موضوعه اعتراف می کند که نمی تواند بدان دست یابد. شکاف میان قانونیت و عدالت نمی تواند برداشته شود، زیرا معیارهای حق و ناحق که قانون موضوعه مرجعیت اش را باآنها بیان می کند — «قانون طبیعیِ» مسلط برسراسر جهان یا قانون الهی که در تاریخ بشر نمایان می شود و یا رسوم و سنتهایی که قوانین مشترک درقلوب همهٔ انسانها را بازگو می کنند — ضرورتاً عامند و باید برای موارد بیشمار ونامشخصی معتبر باشند؛ حال آنکه موارد منفرد و مشخصی که شرایطی مختص به خود دارند، ممکن است تحت شمول این معیارهای کلی عدالت قرار نگیرند.

قانونیت توتالیتر که نسبت به هرگونه قانونیت موضوعه بی اعتناء است و مدعی استقرار حاکمیت بی‌میانجی عدالت برروی زمین است، قوانین تاریخ یا طبیعت را بدون ترجمهٔ این قوانین به معیارهای حق و ناحق در مورد رفتار افراد، پیاده می کند. قانونیت توتالیتر بی آنکه خودرا بارفتار انسانها درگیر سازد، قوانین تاریخ و طبیعت را مستقیماً درمورد نوع بشرپیاده می کند. اگر این قوانین به درستی پیاده شوند، از آنها انتظارمی رود که نوع بشر جدیدی را به عنوان محصول نهایی شان به بار آورند؛ این چشمداشت از قوانین تاریخ یا طبیعت، در پشت داعیهٔ فرمانروایی جهانی همهٔ

1- lawfulness

حکومتهای توتالیتر نهفته است. سیاست توتالیتر مدعی تبدیل نوع بشر به یک حامل خطاناپذیر و فعال قوانین تاریخ و طبیعت است؛ اگرچه از دیدگاه توتالیتریسم، نوع بشر پیش ازاین تبدیل هم، هرچند به گونه ای انفعالی وازروی ناچاری، ازاین قوانین پیروی می کرده‌است. **گرچه درست است که پیوند میان کشورهای توتالیتر و جهان متمدن** به خاطر ارتکاب جنایتهای وحشتناک رژیمهای توتالیتر گسسته می شود، اما این نیز درست است که این جنایتها نه به خاطر صرف پرخاشگری، بیرحمی و جنگ و خیانت، بلکه به خاطر نقض عمدی **توافق قانونی**[1] صورت می گیرند، قانونی که به نظر سیسرون سازندهٔ یک «ملت» است و به عنوان قانون بین المللی، درعصر جدید جهان متمدن را ساخته است، تاآنجا که حتی در شرایط جنگی نیز سنگ بنای روابط بین المللی را تشکیل می دهد. هم داوری اخلاقی و هم کیفر قانونی به این توافق اساسی نیاز دارند. داوری عادلانه درمورد یک تبهکار تنها از آنروی امکانپذیر است که آن تبهکار نیز دراین **توافق قانونی** سهیم است و حتی قوانین مُنزَل خداوندی نیز تنها درصورتی می توانند درمیان آدمیان کارکرد داشته باشند که مردم به این قوانین گوش فرا داده و در مورد آنها به توافق رسیده باشند.

در اینجا، تفاوت بنیادی میان مفاهیم قانونی توتالیتر با انواع مفاهیم قانونی دیگر روشن می گردد. سیاست توتالیتر یک رشته قوانین را به‌جای رشتهٔ دیگری از قوانین نمی گذارد و **توافق قانونی** ویژهٔ خویش را برقرار نمی سازد و بایک انقلاب صورت قانونی تازه ای نمی آفرینند. بی اعتنایی توتالیتریسم به هرگونه قانون موضوعه، دال براین است که سیاست توتالیتر می تواند بدون **توافق قانونی** عمل کند، بی آنکه خودرا به یک وضع بیدادگرانهِ غیرقانونی و خودسرانه واگذارد؛ **چراکه متعهدشده است** که اجرای قانون را از قید هرگونه عمل و **ارادهٔ انسانی** وارهاند. توتالیتریسم وعدهٔ تحقق عدالت برروی زمین را می دهد، زیرا مدعی است که می خواهد نوع بشر را به گونهٔ تجسم قوانین تاریخ و طبیعت درآورد.

این یکی گشتن انسان و قانون که به نظر می رسد می تواند شکاف میان

---

1 - *Consensus iuris*

قانونیت و عدالت را ازمیان بردارد (یعنی همان مسئله‌ای که اندیشهٔ قانونی را از روزگار باستان به‌خود مشغول داشته است)، با **نور طبیعی**[1] یا **ندای** وجدان هیچ ارتباطی ندارد؛ یعنی باهمان چیزی که طبیعت یا تاریخ به عنوان سرچشمه‌های مرجعیتِ **حق طبیعی**[2] یا فرامین خداوندی که در تاریخ نمایان می‌شوند، اقتدارشان را در درون انسان اعلام می‌دارند. این یکی گشتگی هرگز انسان را به صورت تجسم متحرک قانون در نمی‌آورد، بلکه برعکس، به عنوان مرجعیتی که رضایت و اطاعت می‌طلبد، متمایز از انسان باقی می‌ماند. طبیعت یا تاریخ به عنوان سرچشمهٔ مرجعیت قوانین موضوعه، دایمی و ابدی پنداشته می‌شوند؛ این قوانین گرچه برابر با مقتضیات دگرگونی می‌پذیرند، اما در مقایسه بااعمال پیوسته متغیر انسانها از یک دوام نسبی برخوردارند و این دوام را ازحضور ابدی سرچشمه مرجعیت‌شان دارند. از همینروی، قوانین موضوعه اساساً برای آن وضع شده‌اند که به‌عنوان عوامل تثبیت کننده برای اعمال پیوسته متغیر انسانها، عمل کنند.

همهٔ قوانین از طریق تفسیر توتالیتریسم، تبدیل به قوانین جنبش می‌شوند. زمانیکه نازیها از قانون طبیعت سخن می‌گفتند و یا بلشویکها از قانون تاریخ دم می‌زدند، نه طبیعت و نه تاریخ، دیگر سرچشمهٔ مرجعیتِ تثبیت کنندهٔ اعمال انسانهای فانی نبودند. در پشت اعتقاد نازیها به قوانین نژادی به عنوان تجلی قانون **طبیعت درانسان، ایدهٔ داروینی انسان به‌عنوان محصول یک تحول طبیعی نهفته است،** تحولی که بانوع کنونی بشر ضرورتاً متوقف نمی‌شود؛ درست همچنانکه در پشت اعتقاد بلشویکی به نبرد طبقاتی به عنوان تجلی قانون تاریخ، مفهوم مارکس ازجامعه قرار دارد، مفهومی که زاییدهٔ یک جنبش تاریخی عظیم است که برابر با قانون حرکت خویش تا پایان دوران تاریخی می‌پوید و در آنجا سرانجام خودرا متوقف می‌سازد.

تفاوت میان رهیابی تاریخی مارکس و رهیابی طبیعتگرایانهٔ داروین، غالباً به سود مارکس نشان داده شده است؛ اما همین باعث شده است که فراموش کنیم که مارکس تا چه اندازه از نظریه‌های داروین بهره جسته است. قصد انگلس در نامیدن

1- lumen natural　　2- iut natural

مارکس به عنوان «داروین تاریخ»[1] بیشتر یک تعارف محض بود و درواقع می‌خواست سهم داروین را در دستاوردهای مارکس نشان دهد. اگر کسی نه دستاوردهای بالفعل بلکه فلسفهٔ اساسی ایندو را در نظر بگیرد، درخواهد یافت که حرکت تاریخ و حرکت طبیعت، در واقع یکی هستند. مطرح شدن مفهوم تکامل در طبیعت ازسوی داروین و تأکید او براینکه دستکم در حوزهٔ زیست‌شناسی، حرکت طبیعی نه دوری بلکه تک خطی است که در یک جهت پیوسته متعالی می‌پوید، درواقع به این معنا است که توگویی طبیعت به عرصهٔ تاریخ گام گذاشته است و حیات طبیعی را باید همچون یک مقولهٔ تاریخی درنظر گرفت. قانون «طبیعی» بقای اصلح داروین را می‌توان به عنوان یک قانون تاریخی در خدمت نژادپرستی به کار گرفت، درست همچنانکه قانون بقای پیشروترین طبقهٔ مارکس را می‌توان به عنوان یک قانون در خدمت کمونیسم به کار برد. ازسوی دیگر، مفهوم نبرد طبقاتی مارکس به عنوان نیروی محرک تاریخ، چیزی جز بیان آشکار تکامل نیروهای مولد نیست که این نیروها نیز به نوبهٔ خود از «قدرت کار» انسانها سرچشمه می‌گیرند. کارنیز به نظر مارکس نه یک نیروی تاریخی بلکه یک نیروی زیست‌شناختی است — که از «متابولیسم انسان با طبیعت»[2] مایه می‌گیرد و باعث می‌شود که حیات فردی و نوعی انسان حفظ گردد و تداوم یابد. انگلس همانندی اعتقادات اساسی مارکس و داروین را به روشنی دیده بود، زیرا نقش اساسی مفهوم تکامل را درنظریه‌های ایندو

۱— انگلس در مراسم خاکسپاری مارکس گفته بود: «همچنانکه داروین قانون تکامل حیات ارگانیک را کشف کرد، مارکس نیز قانون تکامل تاریخ بشر را کشف نمود». تفسیر مشابهی نیز در مقدمهٔ انگلس بر **مانیفست کمونیست** در ۱۸۹۰ و مقدمه‌اش بر **منشاء خانواده، دولت و مالکیت خصوصی** آمده است که درآن باز از «نظریهٔ تکامل داروین» و نظریهٔ «ارزش اضافی مارکس» دوشادوش هم ذکر می‌کند.

۲— برای اطلاع از مفهوم کار مارکس به عنوان «یک ضرورت طبیعی و ازلی که بدون آن هیچگونه متابولیسمی بین انسان و طبیعت برقرار نخواهد شد و از همینروی حیاتی نیز درکار نخواهد بود» به کتاب سرمایه، جلد اول، بخش اول، فصلهای ۱ و ۵ مراجعه کنید.

به‌خوبی دریافته بود. دگرگونی عقلی تعیین کننده‌ای که درمیانهٔ قرن نوزدهم اتفاق افتاده بود، در رو یگردانی از نگرش یا پذیرش هرچیز «همچنانکه هست» و در تفسیر هرچیز تنها به عنوان یک مرحله در تکامل بعدی، نهفته است. این قضیه که نیروی محرک این تکامل، تاریخ یا طبیعت نامیده شده بود، نسبتاً اهمیت درجهٔ دوم دارد. در این ایدئولوژیها، خود اصطلاح «قانون» نیز معنایش دگرگون شده است و به جای آنکه چهارچوب ثابتی را بیان کند که اعمال و حرکات بشری در آن تحقق می یابند، بیانگر نفس حرکت گشته است.

سیاست توتالیتر که از نسخه‌های ایدئولژیها پیروی می کند، ماهیت راستین این جنبشهای ایدئولژیک را برملاء کرده است، زیرا به‌روشنی نشان‌داده است که براین فراگرد نقطهٔ پایانی نیست. حال که قانون طبیعت، حذف هرچیز زیانمند و ناشایسته برای زندگی کردن را ایجاب می کند، پس اگر مقوله‌های تازه‌ای از انسانهای مضر و ناشایسته برای زندگی کردن را نتوان پیدا کرد، به‌معنای آن است که خود طبیعت پایان گرفته است؛ و حال که قانون تاریخ می گوید که دریک نبرد طبقاتی برخی از طبقات باید «از بین روند»، پس اگر طبقات منحرف تازه‌ای شکل نگیرند و بدست فرمانروایان توتالیتر «از بین نروند»، بدین معنا خواهد بود که تاریخ بشری پایان گرفته است. به‌بیان دیگر، قانون کشتن که جنبشهای توتالیتر به‌وسیلهٔ آن قدرت را به‌دست می گیرند و اعمال می کنند، حتی اگر این جنبشها بتوانند سراسر بشریت را تحت فرمان‌شان درآورند، باز همچنان به عنوان قانون این جنبشها باقی خواهد ماند.

ما از حکومت قانونی یک هیئت سیاسی را درنظر داریم که در آن، برای تحقق بخشیدن و ترجمهٔ **حق‌طبیعی** تغییرناپذیر یا فرامین جاودانی خداوند به معیارهای حق و ناحق، به قوانین موضوعه نیاز است. تنها بااین معیارها و مجموعه قوانین موضوعه هرکشور است که **حق طبیعی** یا فرامین خداوندی واقعیت سیاسی پیدا می کند. اما در هیئت سیاسی حکومت توتالیتر، جای این قوانین موضوعه را ارعاب تام می گیرد، ارعابی که برای آن طرح شده است تا قانون جنبشِ تاریخ یا طبیعت، صورت واقعیت

به‌خود گیرد. درست همچنانکه قوانین رسمی بااینکه تخلفها را تعریف و تعیین می کنند، مستقل از این تخلفها هستند — عدم وجود تبهکاری دریک جامعه، قوانین کشوری را زاید نمی‌سازد، بلکه برعکس، برفرمانروایی کامل این قوانین دلالت می کند — ارعاب نیز در حکومت توتالیتر، تنها وسیله‌ای برای سرکوبی مخالفان رژیم نیست، هرچند که برای چنین منظورهایی نیز به‌کار می‌رود. ارعاب زمانی جنبهٔ تام به‌خود می گیرد که دیگر به مخالفت بارژیم بستگی نداشته باشد. ارعاب زمانی برجامعه فرمانروایی کامل پیدا می کند که دیگر کسی برسر راه رژیم توتالیتر نایستاده باشد. اگر قانونیت را گوهر حکومت غیر بیدادگر بدانیم و بیقانونی را گوهر حکومت بیدادگری بخوانیم، ارعاب را نیز باید به‌عنوان گوهر چیرگی توتالیتر به‌شمار آوریم.

ارعاب، تحقق قانونِ جنبش است؛ وهدف اصلی آن این است که کاری کند تا قوای طبیعت یا تاریخ بتوانند با لگدمال کردن انسانها آزادانه به‌پیش تازند، بی‌آنکه هرگونه عمل خودانگیختهٔ انسانی از ترکتازی آنها جلوگیری کند. بدینسان، ارعاب برآن است تا برای آزاد ساختن قوای طبیعت یا تاریخ، انسانها را «برسر جای‌شان بنشاند». این جنبش است که دشمنان بشریت را که ارعاب باید علیه آنها به‌کار گرفته شود مشخص می کند و به‌هیچ عمل آزاد مخالفت‌آمیز یا هوادارانه اجازه نمی دهد که در امر نابودی «دشمنان عینی» تاریخ یا طبیعت، طبقه و یا نژاد مزاحمتی ایجاد کند. دراینجا، مفهومهای بیگناهی و گنهکاری بی معنی می شوند. «گنهکار» کسی است که برسر راه فراگرد طبیعی یا تاریخیی که حکمش را دربارهٔ «نژادهای پست»، افراد «ناشایسته برای زندگی کردن» و یا «طبقات رو به‌زوال و تباهی گرفته» صادر کرده، ایستاده است. ارعاب این حکم را اجراء می کند و در دادگاهش چه کشته و چه کشنده، ازنظر ذهنی بیگناهند: کشتگان بیگناهند، زیرا عملی برخلاف رژیم انجام نداده‌اند و کشندگان بیگناهند، زیرا تنها احکام مرگ صادره ازیک دادگاه برتررا اجراء می کنند. فرمانروایان توتالیتر نیز نه خود را دادگستر می دانند و نه خردمند، بلکه مدعی هستند که تنهاقوانین تاریخی یاطبیعی رابه اجراء

می گذارند؛ آنها قوانین را اجرا نمی کنند، بلکه جنبشی را بروفق قانون ذاتی اش محقق می سازند. اگر قانون را بمنزلهٔ قانون حرکت یک نیروی فراانسانی، یعنی طبیعت یا تاریخ بینگاریم، ارعاب قانونی است.

ارعاب به عنوان ابزار اجرای قانونِ جنبشی که هدف نهایی اش نه رفاه انسانها یا مصلحت یک فرد، بلکه ساختن یک نوع جدید بشری است، افراد را به خاطر نوع از بین می برد و «اجزاء» را به خاطر «کل» نابود می سازد. نیروی فراانسانی تاریخ یا طبیعت برای خود آغاز و پایانی دارد و هرآغاز و پایان جدیدِ زندگی فردی، می تواند بازدارندهٔ حرکت این نیرو از آغاز تا پایانش باشد.

قوانین موضوعه در حکومتهای قانونی برای آن طرح شده اند که حدودی برروابط انسانی نهند و مسیرهای ارتباطی میان انسانها را در اجتماع تعیین کنند، اجتماعی که خطر ورود انسانهای به تازگی زاییده شده پیوسته آنرا تهدید می کند. با هرزایش تازه ای، آغاز جدیدی نیز به جهان می آید و همراه باآن، جهان نوی پا به عرصهٔ هستی می گذارد. تثبیت قوانین باحرکت دایمی همهٔ امور بشری در ارتباط است، حرکتی که تازمانیکه انسانهازاییده می شوندومی میرند، هرگز پایان نمی گیرد. قوانین موضوعه حدود آزادی هرآغاز تازه ای را تعیین می کنند و برای هراستعداد بالقوهٔ جدید و پیش بینی ناپذیری که تازه به دنیا آمده است، حریمی را مشخص می نمایند. محدودیتهای قوانین موضوعه برای وجود سیاسی انسان همان نقشی را بازی می کنند که خاطره برای وجود تاریخی انسان ایفاء می نماید. این محدودیتها وجود جهان مشترک ماقبل اورا تضمین می کنند و واقعیت تداومی را که از قلمرو زندگی فردی هرنسلی فراتر می رود و همهٔ آغازهای تازه را در خود جذب می کند و درضمن ازآنها قوت می گیرد، به انسان یادآور می شود.

ارعاب تام باعلامت وقوع حکومت بیدادگرانه اشتباه گرفته می شود، زیرا حکومت توتالیتر در نخستین مراحلش قاعدتاً همچون یک حکومت بیدادگر رفتار می کند و حدود قوانین وضع شده ازسوی انسانها را زایل می سازد. اما ارعاب تام هیچ جایی برای بیقانونی خودسرانه باقی نمی گذارد و به خاطر یک ارادهٔ خودسرانه یا

قدرت خودکامگانهٔ یک فرد علیه همگان، کف برلب نمی‌آورد، بلکه دستکم به‌خاطر یک جنگ همگان علیه همگان جنگ و دندان نشان می‌دهد. این ارعاب، حدود و مسیرهای ارتباطی میان افراد انسانی را ازمیان برمی‌دارد و به‌جای آنها، یک رشتهٔ آهنین می‌گذارد که انسانها را سخت به‌هم می‌بندد، توگویی که تکثر آنها ناپدید می‌شود و جای این تکثر را یک انسان واحد بـ بعاد غول‌آسا می‌گیرد. لغو حصارهای قانونی میان انسانها — همچنانکه یک حکومت بیدادگر عمل می‌کند — به‌معنای سلب آزادی انسان و نابودی آزادی به‌عنوان یک واقعیت سیاسی زنده است؛ زیرا فاصله‌ای که قوانین میان انسانها برقرار می‌کنند، همان فضای راستین آزادی است. ارعاب تام از این ابزار کهن بیدادگری استفاده می‌کند، اما درضمن هراس و سوءظن بیقاعده، لجام گسیخته و بی‌درو پرچینی را که بیدادگری ازخود به‌جای می‌گذارد، نیز نابود می‌سازد. این برهوت بیدادگری بیگمان یک فضای راستین آزادی نیست، اما درآن هنوز برای حرکتها و اعمال ملهم از هراس و سوءظن انسانها جایی هست.

ارعاب تام با به‌هم فشردن انسانها، فضای فاصل میان آنهارا از بین می‌برد. در مقایسه با رشتهٔ آهنین توتالیتر که انسانها را سخت به‌هم می‌بندد، حتی برهوت بیدادگری نیز همچون ضامن آزادی می‌نماید، زیرا دراین برهوت، دستکم حداقل فضایی درمیان انسانها برجای می‌ماند. حکومت توتالیتر کارش تنها این نیست که آزادیها را محدود سازد و یا آزادیهای اساسی را ازبین برد و حتی تاآنجا که ما می‌دانیم، در ریشه‌کن کردن عشق به آزادی از دلهای انسانها نیز توفیق نمی‌یابد؛ بلکه اینگونه حکومت شرط لازم برای آزادی، یعنی فضای لازم برای حرکت فردی را نیز نابود می‌سازد.

ارعاب تام یعنی همان گوهر حکومت توتالیتر، برای انسانها و حتی به‌خاطر سرکوبی آنها نیز وجود ندارد؛ بلکه این ارعاب بیشتر برای آن است که برای تسریع حرکت نیروهای طبیعت یا تاریخ، موثرترین ابزار را فراهم آورد. از جنبش این نیروها که برابر باقانون خودشان حرکت می‌کنند، نمی‌توان درنهایت امر جلوگیری کرد. در

نهایت، نیروهای طبیعت یا تاریخ از نیرومندترین قوایِ برخاسته از اعمال و ارادهٔ بشری، قدرتمندتر از کار درخواهند آمد. اما بااینهمه، حرکت این نیروها را می‌توان کند کرد. حتی فرمانروایان توتالیتر نیز نمی‌توانند انکار کنند — هرچقدرهم که تصور آنها از این قضیه، بیهوده و خودسرانه باشد — که آزادی انسان خواه‌ناخواه شتاب حرکت این نیروها را می‌گیرد؛ زیرا این آزادی معادل است بااین واقعیت که انسانهای تازه‌ای به‌دنیا می‌آیند و با پا به‌جهان گذاشتن هر انسان تازه، یک آغاز و یک جهان تازه پا به‌عرصهٔ وجود می‌گذارد. از دیدگاه توتالیتر، همین واقعیت که انسانها زاده می‌شوند و می‌میرند، را می‌توان به عنوان یک مزاحمت نفرت‌انگیز در کار قوای برتر طبیعت یا تاریخ تلقی کرد. از همینروی، ارعاب به‌عنوان خدمتگزار گوش به‌فرمان جنبش طبیعی یا تاریخی، نه‌تنها باید هرگونه آزادی را درفراگرد این جنبش ازمیان بردارد، بلکه سرچشمهٔ آزادی را که از واقعیت زایش انسانها و پدیدار گشتن آغازهای نو ین برمی‌خیزد، نیز نابود سازد. توتالیتریسم با رشتهٔ آهنین ارعاب، تکثر انسانها را نابود می‌سازد و انسان واحدی که از این رهگذر پدید می‌آید، چنان وفادارانه عمل می‌کند که توگو یی خود بخشی از سیر تاریخ یا طبیعت است. بدینسان، ارعاب توتالیتر نه‌تنها نیروهای تاریخی یا طبیعی را آزاد می‌گرداند، بلکه چنان شتابی بدانها می‌دهد که حتی اگر به حال خود واگذاشته می‌شدند نمی‌توانستند به‌چنین شتابی دست یابند. این قضیه عملاً بدین معنا است که ارعاب، محکومیتهای مرگی را که طبیعت برای نژادها یا افراد «ناشایسته برای زندگی کردن» و تاریخ برای «طبقات رو به‌مرگ» مقرر داشته است، بیدرنگ به‌اجراء می‌گذارد، بی‌آنکه صبر کند تا فراگردهای کندتر و ناکارآتر طبیعت یا تاریخ خود این کارها را انجام دهند.

به‌نظر می‌رسد که بااین مفهوم که نفس حرکت، خود گوهر حکومت گشته است، راه‌حل یک مسئلهٔ قدیمی اندیشهٔ سیاسی به‌دست آمده باشد، راه‌حلی که باآنچه که پیش از این در بارهٔ مسئلهٔ تفاوت میان قانونیت و عدالت یاد کرده‌ایم، بسیار همانند است. اگر قانونیت را گوهر حکومت بدانیم و آن را چونان قوانینی تصور کنیم

که امور عمومی انسانها را تحت ضابطه درمی آورند (این قضیه از زمانی که افلاطون در قوانین خویش زئوس را به‌عنوان خدای حد و مرزها خوانده، همیشه مطرح بوده است)، آنگاه بامسئلهٔ اختلاف میان مشی هیئت سیاسی و اعمال شهروندان رو برو خواهیم شد. قانونیت محدودیتهایی براعمال انسانها می نهد، اما آنها را به انجام دادن این اعمال برنمی انگیزاند؛ عظمت و نیز پیچیدگی قوانین جوامع آزاد، در این است که تنها به افراد می گویند که چه کار نباید بکنند ولی هرگز به آنها نمی گویند که چه کار باید بکنند. مشی ضروری یک هیئت سیاسی را هرگز نمی توان در گوهر آن پیدا کرد، دستکم تنها به این دلیل — که باز از زمان افلاطون تاکنون مطرح بوده است — که این گوهر همیشه در ارتباط با دوامش تعریف شده است. دیرپایی[1] همیشه به‌عنوان یکی از مطمئن‌ترین معیارهای خوبی یک حکومت به‌نظر می رسیده است. حتی برای منتسکیو هم برترین گواه بدی بیدادگری این بوده است که حکومتهای بیدادگر معمولاً از درون نابود می شوند و دچار فتور می گردند، حال آنکه همهٔ حکومتهای دیگر به‌واسطهٔ مقتضیات خارجی نابود می شوند. از اینروی، آنچه که تعریف حکومتها همیشه بدان نیاز داشته است، همان است که منتسکیو «اصل عمل» خوانده است. این اصل که باتفاوت صورت حکومتها تفاوت می یابد، باید راهنمای حکومت و شهروندان در فعالیتهای عمومی شان باشد و در داوری همهٔ اعمال عمومی به‌عنوان یک معیار به کار بسته شود و دیگر تنها به معیار منفی قانونیت بسنده نگردد. این اصل راهنما و معیار عمل بنا به تعریف منتسکیو، در یک حکومت پادشاهی، شرف و در حکومت جمهوری، فضیلت و در حکومت بیدادگری، هراس است.

در یک حکومت توتالیتر کامل که همهٔ انسانها تبدیل به یک انسان واحد می شوند؛ و هدف از همهٔ اعمال انسانی شتاب بخشیدن به حرکت طبیعت یا تاریخ است، و هرعمل واحدی بمنزلهٔ اجرای حکم محکومیت مرگ ازسوی تاریخ یا طبیعت به‌شمار می آید، و در شرایطی که برای درحرکت دایم نگهداشتن جنبش کاملاً می توان به ارعاب تکیه کرد، دیگر به هرگونه اصل عملی که جدا از گوهرش باشد،

1- duration

نیازی نیست. تازمانیکه سراسر کرهٔ زمین تحت فرمانروایی توتالیتر درنیاید و هرانسانی در هرکجای جهان با رشتهٔ آهنین ارعاب به گونهٔ جزیی از یک کل بشری تبدیل نگردد، ارعاب نمی‌تواند کارکرد دوگانه اش را به عنوان گوهر حکومت و اصل راهنمای حرکت و نه عمل، کاملاً محقق سازد. درست همچنانکه قانونیت در حکومت قانونی برای برانگیختن انسانها به‌عمل و راهنمایی اعمال آنها کفایت نمی‌کند، ارعاب درحکومتهای‌توتالیتر نیز برای برانگیختن انسانها وراهنمایی رفتارشان ناکافی است.

گرچه در شرایط کنونی، چیرگی توتالیتر نیز مانند انواع دیگر حکومت برای رفتار شهروندانش در اعمال عمومی به‌یک راهنما نیاز دارد، اما نه می‌تواند یک اصل عمل به‌معنای دقیق آنرا به کار بندد و نه به آن نیاز دارد، زیرا توتالیتریسم هرگونه استعداد عمل انسان را نابود می‌سازد. در شرایط ارعاب تام، حتی ترس هم نمی‌تواند راهنمای رفتار انسان باشد، زیرا ارعاب بدون توجه به اعمال و افکار فردی و تنها بروفق ضرورت عینی فراگرد تاریخی یا طبیعی قربانیانش را برمی‌گزیند. در شرایط توتالیتر، ترس شاید از هرزمان پیشین گسترده‌تر باشد؛ اما حتی ترس هم ثمربخشی عملی اش را ازدست می‌دهد، زیرا اعمالی که ازروی ترس انجام می‌گیرند، دیگر نمی‌توانند به انسانها در دفع خطرها یاری رسانند. همین قضیه در مورد هواخواهی یا پشتیبانی از رژیم نیز صادق است؛ زیرا ارعاب تام نه‌تنها قربانیانش را برابر با معیارهای عینی برمی‌گزیند، بلکه دژخیمانش را نیز با بی‌اعتنایی هرچه تمامتر نسبت به اعتقاد و هواخواهی آنها از رژیم، دستچین می‌کند. حذف پیگیرانه اعتقاد به عنوان یک انگیزه برای عمل، از زمان تصفیه های بزرگ در اتحاد شوروی و اقمارش، مشهور خاص و عام است. هدف آموزش توتالیتر، هرگز نه تزریق اعتقادات، بلکه نابودی استعداد شکلگیری هرگونه اعتقاد است. معمول ساختن معیارهای یکسره عینی در نظام گزینشی قوای اس اس، ابداع سازمانی بزرگ هیملر بود. او نامزدهای اس اس را برابر با معیارهای ناب نژادی، تنها ازروی عکسهای‌شان برمی‌گزید؛ بدین شیوه، خود طبیعت نه‌تنها در مورد کسانی که باید نابود می‌شدند، بلکه درمورد

کارآموزان جلادی نیز تصمیم گرفته بود.

برای به‌حرکت درآوردن هیئت سیاسی که ارعاب را دیگرنه به عنوان یک ابزار هراس افکنی بلکه به عنوان گوهر خویش به کار می‌برد، به هیچ اصل راهنمای رفتاری که برفراز قلمرو عمل بشری جای داشته باشد، مانند فضیلت و شرف و ترس، نیازی نیست و اینگونه اصول راهنمای رفتار برای چنین رژیمی فایده‌ای هم نمی‌تواند داشته باشد. توتالیتریسم به جای اصول راهنمای یادشده، اصل نو پدیدی را در امور عمومی مطرح ساخته است که از ارادهٔ عمل بشری به کلی صرفنظر می‌کند و تنها از انسانها مشتاقانه می‌خواهد که نسبت به قانون جنبش بصیرت پیدا کنند، قانونی که ارعاب بروفق آن کار می‌کند و همهٔ سرنوشتهای فردی بستگی به‌خواست همین قانون دارند.

ساکنان یک کشور توتالیتر برای تسریع حرکت فراگرد تاریخ یا طبیعت به‌درون این فرادگرد کشیده و انداخته می‌شوند؛ بدینسان، آنها تنها می‌توانند دژخیمان یا قربانیان قانون ذاتی طبیعت یا تاریخ باشند. تنها این فراگرد است که تصمیم می‌گیرد که کسانیکه امروز نژادها و افراد اعضای طبقات رو به‌زوال و یا مردمان منحط را از بین می‌برند، فردا خود باید قربانی گردند. تنها کاری که فرمانروایی توتالیتر برای راهنمایی رفتار اتباع خود باید انجام دهد، آماده ساختن یکایک آنها برای ایفای نقش دژخیم و یا قربانی است. وظیفهٔ این آماده‌سازی دوسو یه که در رژیم توتالیتر جانشین اصل عمل می‌گردد، به عهدهٔ ایدئولژی توتالیتر است.

ایدئولژیها — ایسمهایی که برای ارضای هواداران‌شان می‌توانند هرچیز و هررخدادی را با استنتاج منطقی ازیک قضیهٔ اصلی توجیه کنند — پدیده‌های بسیار تازه‌ای‌اند و سده‌ها است که نقش ناچیزی در زندگی سیاسی داشته‌اند. تنها بابصیرت پس از وقوع واقعه است که اکنون می‌توانیم عناصر معینی را در این ایدئولژیها کشف کنیم که برای فرمانروایی توتالیتر سخت سودمندند. پیش از هیتلرو استالین، استعدادهای سیاسی بالقوه وعظیم ایدئولژیها کشف نشده بودند.

ایدئولژ یها به خاطر خصلت علمی شان شناخته شده اند: آنها رهیابی علمی را با نتایج ماهیتاً فلسفی درمی آمیزند و مدعی می شوند که یک فلسفهٔ علمی هستند. از واژه «ایدئولژی» چنین برمی آید که یک ایده می تواند موضوع یک علم گردد، درست همچنانکه حیوانات موضوع جانورشناسی هستند و پسوند « Logi » در ایدئولژی. دال برچیزی جز همان « Logi » نیست؛ یعنی شرح علمی ایده. بدین تعبیر، یک ایدئولژی باید هم یک علم دروغین و هم یک فلسفهٔ دروغین باشد که باز، هم از مرزهای علم پافراتر می گذارد و هم از حدود فلسفه. برای مثال، خداشناسی فلسفی[1]، ایدئولژ یی است که به ایدهٔ خدا می پردازد و فلسفه ای دارد که به شیوه‌ای علمی می خواهد واقعیت شهودی خداوند را اثبات کند(**خداشناسیی** که برواقعیت شهودی خداوند استوار نیست، بلکه می خواهد خدا را به عنوان یک ایدهٔ فلسفی یا علمی بشناسد، به همان اندازه ابلهانه است که جانورشناسی بدون اعتناء و اعتماد به واقعیت جسمانی و ملموس جانوران)؛ با اینهمه، ما می دانیم که این تازه بخشی از حقیقت است؛ زیرا خداشناسی فلسفی گرچه مکاشفهٔ الهی را انکارمی کند، اما تنها به شرح «علمی» ایدهٔ خداوند بسنده نمی کند، بلکه این ایده را برای توجیه سیر جهان نیز به کار می بندد. «ایده» های ایسمها — نژاد در نژادپرستی و خدا در خداشناسی فلسفی و نظایر آن — هرگز موضوعهای ایدئولژ یها را تشکیل نمی دهند و پسوند logi هرگز تنها برشرح علمی این ایده ها دلالت نمی کنند.

یک ایدئولژی درست همان است که از نامش برمی آید: ایدئولژی، منطق یک ایده است. موضوع ایدئولژی تاریخ است که «ایده» در مورد آن به کار بسته می شود. نتیجهٔ این کار برد، یک رشته گزارش در بارهٔ چیزی که **هست** نیست، بلکه آشکار ساختن فراگردی است که پیوسته در تغییر می باشد. ایدئولژی، سیر رو یدادها را چنان می پردازد که توگو یی از همان «قانون» بسط منطقی ایده اش پیروی می کند. ایدئولژ یها مدعی اند که **رازهای فراگرد** کلی تاریخ را می دانند — رازهای گذشته، پیچیدگی های کنونی و عدم قطعیتهای آینده —. زیرا منطق ذاتی ایده‌های

1- *deism*

مربوط به رویدادهای تاریخ را می شناسند.

ایدئولژیها هرگز به معجزهٔ هستی علاقه ای نداشته اند. آنها ماهیتی تاریخی دارند و حتی در کوشش شان برای توجیه تاریخ از طریق «قانون طبیعت»، بیشتر به شدن و فناشدن و ظهور و سقوط فرهنگها علاقمندند. واژهٔ نژاد در نژادپرستی، به معنای هرگونه کنجکاوی اصیل در بارهٔ نژادهای بشری به عنوان زمینهٔ یک تحقیق علمی نیست، بلکه چونان «ایده ای» است که حرکت تاریخ به عنوان یک فراگرد سازگار منطقی، با آن توجیه می شود.

«ایده» یک ایدئولژی، دیگر نه گوهر جاودانی افلاطون است که با چشمان ذهن دریافته شود و نه اصل خِرد تنظیم کنندهٔ کانت است، بلکه به یک ابزار توجیه بدل گشته است. ازنظر ایدئولژی، تاریخ در پرتو یک ایده نمایان نمی شود (یعنی تاریخ تحت الشعاع یک جاودانگی آرمانی که خود برفراز حرکت تاریخی پرتوافکن است، دیده نمی شود)، بلکه به عنوان چیزی که می توان سیرآنرا با یک ایده پیش بینی کرد، نشان داده می شود. آنچه که «ایده» را برای ایفای این نقش تازه متناسب می سازد، «منطق» آن است، یعنی حرکتی که نتیجهٔ خود «ایده» است و برای به حرکت درآمدن به هیچ عامل خارجی دیگری نیاز ندارد. نژادپرستی اعتقاد به این است که درخود اینهِ نژاد، یک حرکت ذاتی وجود دارد، همچنانکه خداشناسی فلسفی نیز اعتقاد به این است که درخود مفهوم خداوند، حرکتی ذاتی نهفته است.

در ایدئولژی، حرکت تاریخ و فراگرد منطقی این مفهوم، وابسته به همدیگر پنداشته می شوند، توگویی که هرچه پیش می آید، بروفق منطق یک «ایده» رخ می دهد. تنها حرکت ممکن درقلمرو منطق، فراگرد قیاس از یک قضیهٔ اصلی است. منطق دیالکتیک با فراگرد گذار تِز از طریق آنتی تز به سنتز که خود تز حرکت دیالکتیکی بعدی می گردد؛ وقتی که مورد استفاده یک ایدئولژی قرار می گیرد، با فراگرد قیاس از یک قضیه، دراصل تفاوتی ندارد: دراینجانیزنخستین تز، قضیهٔ اصلی می گردد و مزیت آن برای یک توجیه ایدئولژیک در این است که این تدبیر دیالکتیکی می تواند تناقضهای واقعی را به عنوان مراحل یک حرکت یکسان و همساز

توجیه کند.

به محض آنکه منطق به عنوان یک حرکت اندیشه — و نه به عنوان نظارت کنندهٔ ضروری اندیشیدن — در مورد یک ایده به کار بسته می شود، آن ایده به صورت یک قضیهٔ اصلی درمی آید. توجیه‌های جهانی ایدئولژیک، دیری پیش از آنکه برای استدلال توتالیتر اینچنین سودمند گشته باشند، این عمل را انجام داده بودند. کار التزام صرفاً منفی منطق و پرهیز منطقی از پذیرش واقعیت تعارضهای جهان چنان بالا گرفته بود که یک خط تفکر کاملاً تازه‌ای از طریق استنتاج به شیوهٔ احتجاج صرف، ابداع و به ذهن تحمیل شده بود. این فراگرد احتجاجی را نه می شد بایک ایدهٔ تازه (که می توانست قضیهٔ اصلی دیگری را بایک رشته نتایج دیگر به بار آورد) و نه بایک تجربهٔ جدید، منقطع کرد. ایدئولژیها همیشه براین تصورند که برای آنکه بتوان هرچیزی را از گسترش قضیهٔ اصلی تبیین کرد، همان یک ایده کفایت می کند و هیچ تجربه ای نیست که به‌ما چیزی بیاموزد، زیرا هرچیزی تنها در چهارچوب این فراگرد قیاس سازگار و منطقی دریافته می شود. خطر افتادن از چالهٔ ناامنی ضروری اندیشهٔ فلسفی به چاه تبیین تام یک ایدئولژی و Weltanschauung[1] آن، تنها خطر سقوط به یک پندار معمولاً عامیانه و نسنجیده نیست، بلکه خطر اصلی در این است که آزادیی که داتی استعداد اندیشیدن انسان است بایک یوغ منطقی مبادله می شود، یوغی که انسان بادست خویش برگردن خود می نهد و به همان اندازهٔ یوغ تحمیل شده ازسوی یک قدرت خارجی برگردن انسان سنگینی می کند.

جهان‌بینی ها و ایدئولژیهای سدهٔ نوزدهم فی‌نفسه توتالیتر نیستند و گرچه نژادپرستی و کمونیسم ایدئولژیهای تعیین کنندهٔ سدهٔ بیستم گشته اند، اما دراصل از ایدئولژیهای دیگر «توتالیترتر» نبودند. این دو ایدئولژی از آنروی توتالیتر گشته اند که عناصر تجربه ای که برآنها استوارند — ستیز نژادها برای چیرگی یافتن برجهان و نبرد طبقات برای کسب قدرت سیاسی در این دو سده — اهمیت سیاسیی بیشتر از عناصر تجربه ایدئولژیهای دیگر پیدا کرده‌اند. از همینروی، پیروزی

۱— جهان‌بینی.

ایدئولژیک نژادپرستی و کمونیسم، حتی پیش از آنکه جنبشهای توتالیتر نژادپرست و کمونیست این ایدئولژیها را برای خود برگزیده باشند، قطعی گشته بود. ازسوی دیگر، همهٔ ایدئولژیها در بر دارندهٔ عناصر توتالیتر هستند و تفاوت دو ایدئولژی یادشده با ایدئولژیهای دیگر، تنها در این است که این ایدئولژیها به‌وسیلهٔ جنبشهای توتالیتر به‌خوبی پرورانده شده‌اند تفاوت یادشدهٔ این اثر فریبنده را برجا می‌گذارد که توگویی تنها نژادپرستی و کمونیسم خصلت توتالیتر دارند. درواقع، حقیقت این است که ماهیت راستین ایدئولژیهاتنها ازطریق نقشی که در دستگاه چیرگی توتالتر ایفاء می‌کنند، آشکار می‌گردد. از این دیدگاه، سه عنصر توتالیتر وجود دارند که ویژگی هر تفکر ایدئولژیک را تشکیل می‌دهند.

نخست، داعیهٔ تبیین جهانی ایدئولژیها که نه‌تنها به تبیین آنچه که هست گرایش دارند، بلکه مدعیند که می‌توانند آنچه که در شرف شدن است و هرآنچه را که برجهان گذشته است و خواهد گذشت نیز تبیین کنند. این ایدئولژیها در همهٔ موارد تنها به عنصر حرکت و تاریخ به‌معنای مرسوم آن علاقمندند. ایدئولژیها همیشه به تاریخ تمایل داشته‌اند، حتی ایدئولژی نژادپرستی که ظاهراً از قضیهٔ طبیعت سرچشمه می‌گیرد؛ در اینجا نیز طبیعت تنها در خدمت توجیه امور تاریخی و استحالهٔ آنها به امور طبیعی کار می‌کند. داعیهٔ تبیین تام، وعدهٔ تبیین همهٔ رویدادهای تاریخی را می‌دهد و مدعی تبیین تام گذشته، دانش تام نسبت به زمان حال و پیش‌بینی موثق آینده می‌گردد. دوم اینکه، تفکر ایدئولژیک با به‌خود بستن چنین ظرفیتی خودرا از هرگونه تجربه‌ای مستقل می‌سازد، زیرا دیگر لازم نمی‌بیند از هر پدیدهٔ تازه‌ای چیزی بیاموزد، حتی اگر آن پدیده یک چیز گذرا باشد و دیگر تکرار نگردد. بدینسان، تفکر ایدئولژیک از واقعیتی که ما باحواس پنجگانه‌مان درمی‌یابیم آزاد می‌شود و برواقعیت «حقیقی‌تری» تأکید می‌کند که در پشت چیزهای قابل ادراک پنهان است؛ این واقعیت «حقیقی‌تر» که تنها باحس ششم می‌توان از آن آگاه شد، ازهمان جای پنهانی اش امور قابل ادراک را تحت تسلط خویش می‌گیرد. این حس ششم دقیقاً با ایدئولژی پرورانده می‌شود و آموزشهای ایدئولژیک ویژه‌ای که در مؤسسات

آموزشی مخصوص تربیت «سربازان سیاسی» یا در Ordensburger نازی و یا مدارس کمینترن و کمینفورم القاء می شوند، برای همین منظور ساخته و پرداخته شده اند. تبلیغات جنبش توتالیتر نیز درجهت آزادسازی اندیشه از تجربه و واقعیت کار می کند؛ این تبلیغات همیشه درصدد آن است که یک معنای اسرارآمیز را در هررویداد عمومی و محسوس تزریق کند و در پشت هرعمل سیاسی عمومی یک نیست سرّی را بیابد. جنبش توتالیتر همینکه به‌قدرت می رسد، درصدد تغییر واقعیت بروفق داعیه های ایدئولژیک برمی آید. مفهوم دشمنی‌جایش را به مفهوم توطئه می دهد و این مفهوم خود ذهنیتی را به‌بار می آورد که درآن، واقعیت — دشمنی یا دوستی واقعی — دیگر تجربه نمی شود و برحسب مفاهیم واقعی دریافته نمی شود، بلکه به‌معنای چیز کاملاً متفاوت دیگری به‌تصور درمی آید.

سوم، از آنجا که ایدئولژیها قدرت استحالهٔ واقعیت را ندارند، می کوشند تا ازطریق روشهای برهانی ویژه، اندیشه را از قید تجربه آزاد سازند. تفکر ایدئولژیک واقعیتها را دریک سیاق مطلقاً منطقی سامان می دهد، سیاقی که ازیک قضیهٔ اصلی بدیهی و مسلم آغاز می کند و سپس همهٔ چیزهای دیگر را ازهمان قضیهٔ بدیهی استنتاج می نماید؛ یعنی درواقع، این سیاق بایکنوع سازگاری کار می کند که در هیچ کجای قلمرو واقعیت وجود ندارد. این استنتاج ممکن است منطقی یا دیالکتیکی عمل کند، اما در هردو مورد متضمن فراگرد احتجاج همسازی است که چون بروفق یک فراگرد می اندیشد، می‌پندارد که می‌تواند حرکت فراگردهای فراانسانی طبیعی یا تاریخی را دریابد. در این جا، دریافت امور ازطریق تقلید منطقی یا دیالکتیکی ذهن ازقوانین ظاهراً «علمی» جنبش به‌دست می آید و از طریق همین فراگرد تقلید است که ذهن و جنبش باهم یکی می شوند. احتجاج ایدئولژیک که همیشه یکنوع قیاس منطقی است، به دو عنصر ایدئولژی بستگی دارد که پیش از این یادآور شده ایم — عنصر جنبش و عنصر استقلال از واقعیت وتجربه؛ نخست به خاطر آنکه حرکت اندیشهٔ ایدئولژیک از تجربه برنمی خیزد بلکه ازخودش مایه می گیرد؛ دوم به‌دلیل آنکه ایدئولژی تنها یک چیز را از واقعیت تجربی می گیرد که آنراهم به

صورت قضیهٔ اصلی و بدیهی اش درمی آورد؛ پس از آن، فراگرد بعدی احتجاجش را از تماس باهرگونه تجربهٔ دیگری بدور نگهمیدارد. ایدئولژی همینکه قضیهٔ اصلی اش را که همان نقطهٔ عزیمتش است مستقرمی سازد، دیگربه هیچ تجربه ای اجازهٔ دخالت در تفکر ایدئولژیک را نمی دهد و نیز نه می توان از طریق واقعیت، این ایدئولژی را آموخت.

هردو فرمانروای توتالیتر کاری کرده بودند که ایدئولژیهای‌شان تبدیل به سلاحهایی گردند که بوسیلهٔ آنها هریک از اتباع کشور خودرا ناچار به همگامی با جنبش ارعاب بیند؛ این تدبیربه گونهٔ فریبنده ای ساده و بی زرق و برق بود: آنها روح این ایدئولژیها را گرفتند (هیتلر به «استدلال خونسردانه اش» به عنوان یک موهبت عالی می نازید و استالین به «بیرحمی دیالکتیکی اش») و دلالت های ایدئولژیک را به بعیدترین حد سازگاری منطقی رساندند؛ این سازگاری منطقی افراطی برای یک ناظر خارجی بسیار «ابتدایی» و مهمل می نماید؛ چراکه او با شگفتی می بیند که یک «طبقهٔ رو به‌مرگ» از همان مردمی تشکیل می شوند که به‌مرگ محکوم شده بودند و نژادهای «ناشایسته برای زندگی کردن»، همان نژادهایی بودند که می بایست نابود شوند. هرکسی که دروجود مقوله «طبقات رو به‌مرگ» شکی ندارد ولی از این مقوله به کشتن اعضای این طبقات نمی رسد و هرکه به‌حق زندگی کردن در ارتباط با نژاد باور دارد ولی از آن نتیجه نمی گیرد که باید «نژادهای ناشایسته» را کشت، یا احمق است یا بزدل. این منطقی اندیشی افراطی به عنوان راهنمای عمل، سراسر ساختار جنبشها و حکومتهای توتالیتر را تحت‌تأثیر خود دارد. این دستاورد منحصراً ازآنِ استالین و هیتلر بود که هرچند حتی یک اندیشهٔ تازه به ایده‌ها و شعارهای تبلیغاتی جنبشهایشان نیفزودند، تنها برای همین کارهم که شده باید آنها را درزمرهٔ مهمترین ایدئولژی پردازان به شمارآورد.

آنچه که این ایدئولژی پردازان نوین توتالیتر را از اسلاف‌شان متمایز ساخته بود، این واقعیت بود که دیگر ایدهٔ ایدئولژی — نبرد طبقات و بهره کشی از کارگران یا کشمکش نژادها و مراقبت از اقوام ژرمنی — نبود که آنها را به خودجذب می کرد،

بلکه فراگرد منطقیِ منتج از ایده برای آنها جاذبه داشت. به‌نظر استالین، نه ایده و نه قدرت سخنوری لنین، بلکه «نیروی مقاومت‌ناپذیر منطق او شنوندگانش را خلع سلاح می کرد». قدرتی که مارکس می پنداشت پس از جذب ایده ازسوی توده‌ها زاییده می شود، نه درخود ایده بلکه در فراگرد منطقی آن کشف شده بود؛ فراگردی که «مانند یک شاخک حساس و نیرومند در همهٔ وجود شما چنگ می اندازد و شما قدرت آنرا ندارید که گریبان‌تان را از چنگ آن بدرآورید؛ یا باید تسلیم آن شوید و یا باید یک شکست دردناک را بپذیرید»[1]. این نیرو تنها زمانی خودرا نمایان می سازد که تحقق هدفهای ایدئولژیک، یعنی جامعهٔ بی طبقه و یا تشکل نژاد سرور، در خطر افتاده باشد. در فراگرد تحقق این هدفها، گوهر اصلیی که این ایدئولژیها برای جذب توده‌ها برآن مبتنی بودند — بهره کشی از کارگران یا آرزوهای ملی آلمان — به تدریج ازدست می رود، توگویی که بوسیلهٔ خود این فراگرد بلعیده می شود: در انطباق کامل با «استدلال خونسردانه» هیتلر و «نیروی مقاومت‌ناپذیر منطق» استالین، کارگران روسیه تحت فرمانروایی بلشویکی حتی آن حقوقی را که تحت ستمگری تزاریستی به‌دست آورده بودند ازدست دادند و مردم آلمان متحمل یکنوع جنگی شده بودند که کمترین اعتنایی به حداقل شرایط لازم برای بقای ملت آلمان نداشت. ماهیت سیاست ایدئولژیک — نه صرفاً به خاطر منفعت شخصی یا شهوت قدرت — این است که محتوای واقعی ایدئولژی (طبقهٔ کارگر یا اقوام ژرمنی) که «ایده» (نبرد طبقاتی به عنوان قانون تاریخ یا کشمکش نژادی بمنزلهٔ قانون طبیعت) در اصل از آن مایه می گیرد، به وسیلهٔ منطق «ایده» بلعیده می شود.

فراگرد آماده‌سازی قربانیان و دژخیمان که توتالیتریسم به‌جای اصل عمل منتسکیو به آن نیاز دارد، در ذات خود ایدئولژی نژادپرستی یا ماتریالیسم دیالکتیک نیست، بلکه در فطرت منطق آن نهفته است. اغواکننده‌ترین برهانی که هم استالین و

۱— سخنرانی استالین در ۲۸ ژانویهٔ ۱۹۴٤، به‌نقل از لنین، منتخب آثار لنین، جلد ۱، ص ۳۳، مسکو ۱۹٤۷. بدنیست یادآور شویم که «منطق» استالین یکی از آن کیفیاتی بود که خروشچف در سخنرانی افشاگرانه اش در بیستمین کنگرهٔ حزب، ازآن ستایش کرده بود.

هم هیتلر بسیار شیفته اش بودند این است: شما اگر از الف الفبای آدمکشی سخن گفتید باید ب و پ و تا پایان این الفبا را نیز به زبان آورید. چنین می‌نماید که در اینجا نیز نیروی الزام آور منطق سرچشمه ای برای خودش دارد: این نیرو از هراس ما از تعارض پیدا کردن با خودمان سرچشمه می گیرد. تصفیه های بلشو یکی که درآنها قربانیان به جنایتهای هرگز مرتکب نشده‌شان اعتراف می کنند، بیشتر براین هراس بنیادی و برهان زیر تکیه دارند: ما همگی این قضیهٔ اصلی را پذیرفته‌ایم که تاریخ، نبرد طبقات است و نقش حزب هم چیزی جز رهبری این نبرد نیست. شما می دانید که ازنظر تاریخی حزب همیشه برحق است (به تعبیر تروتسکی، «ما تنها می توانیم با حزب و بوسیلهٔ حزب برحق باشیم، زیرا تاریخ راه دیگری برای برحق بودن ما نگذاشته است»). در این لحظهٔ تاریخی که باقانون تاریخ موافقت دارد، جنایاتی باید صورت گرفته باشند که حزبی که قانون تاریخ را می داند باید آنها را کیفر دهد. حزب برای این جنایات نیاز به جنایتکار دارد؛ امکان دارد که حزب باوجود آگاه بودن ازاین جنایات جنایتکاران را به درستی نشناسد؛ اما مهمتراز شناسایی هویت جنایتکاران، به کیفر رسانیدن جنایات است، زیرا بدون چنین مجازاتی تاریخ ازسیر خود بازخواهد ماند و پیشرفت نخواهد کرد. پس شما چه واقعاً این جنیتها را مرتکب شده باشید وچه حزب ازشما خواسته باشد که نقش جنایتکاررا بازی کنید، در هردو صورت، به گونه ای عینی، دشمن حزب گشته ای. اگر اقرار نکنی، مانند این است که از کمک به تاریخ ازطریق حزب خودداری ورزیده ای و یک دشمن واقعی گشته ای. ‌نیروی الزام آور برهان یادشده این است: اگر تو بدین کار تن درندهی، باخودت تعارض پیدا خواهی کرد و از طریق همین تعارض، سراسر زندگی ات را بی معنی خواهی ساخت؛ الفی که به زبان آورده ای. ز طریق تتابع منطقی ب و پ تا آخر، برسراسر زندگی شما تسط می یابد.

فرمانروایان توتالیتر چونکه هنوزهم به بسیج محدود مردم نیاز دارند، براجباری تکیه می کنند که ما به دست خود برخودمان تحمیل می کنیم. این اجبار درونی همان بیدادگری منطقی ست که جز استعداد بزرگ انسانها برای آغازگری چیزهای تازه،

هیچ چیز دیگری نمی‌تواند در برابرش ایستادگی کند. این بیدادگری منطقی با تسلیم ذهن به منطق به عنوان یک فراگرد پایان‌ناپذیر آغاز می‌شود، فراگردی که انسان برای تولید افکارش بدان متکی است. انسان با تسلیم به این منطق بیدادگر و زانوزدن در برابر یک بیدادگر بیرون از خود، آزادی درونیش را بهمراه آزادی حرکتش واگذار می‌کند. آزادی به‌عنوان یک استعداد درونی انسان، برابر است با استعداد آغازگری؛ درست همچنانکه واقعیت سیاسی معادل است با فضای لازم برای حرکت در میان انسانها. هیچ منطق و هیچ قیاس نیرومندی نمی‌تواند قدرتی براین استعداد آغازگری اعمال کند، زیرا زنجیرهٔ این آغازگری خود بایک قضیهٔ اصلی دیگر کارش را آغاز می‌کند. همچنانکه به ارعاب نیاز است تا مبادا بازایش یک بشر نوین آغاز تازه‌ای ازسر گرفته شود و صدایش در جهان به گوش رسد، به بسیج نیروی الزام‌آور منطق نیز نیاز است تا مبادا کسی تفکری را آغاز کند — یعنی همان آزادترین و نابترین فعالیت بشری که درست درنقطهٔ مقابل فراگرد اجباری قیاس قرار دارد. حکومت توتالیترتنها زمانی احساس امنیت خواهد کرد که بتواند برای واداشتن انسانها به همگامی در جهت حرکت غول‌آسای تاریخ یا طبیعت، از ارادهٔ خود آنها استفاده کند. این حرکت غول‌آسا نوع بشر را به عنوان مواد خویش مورد استفاده قرار می‌دهد و در حرکت خویش نه مرگ می‌شناسد نه زندگی.

برای آنکه جنبش مبتنی برارعاب به حرکت درآید و حرکتش را ادامه دهد، هم به اجبارِ ارعاب تام نیاز است و هم به نیروی الزام‌آور قیاس منطقی، تا یکی با رشتهٔ آهنینش توده‌های انسانهای منزوی را به‌هم فشرد و آنها را در دنیایی که برایشان به‌سان جنگل گشته است حمایت کند و دیگری هرفردی را در انزوایش علیه دیگران تنها نگهدارد. درست همچنانکه ارعاب حتی در مرحله‌ای که هنوز جنبهٔ تام پیدا نکرده است و صورتی صرفاً بیدادگرانه دارد، همهٔ روابط میان انسانها را از بین می‌برد، اجبار شخصی تفکر ایدئولژیک نیز هرگونه رابطهٔ انسان را باواقعیت ازهم می‌گسلد. آماده‌سازی انسانها برای ایفای نقش قربانی و دژخیم زمانی کامل می‌گردد که مردمان تماس با همنوعانشان و نیز تماس با واقعیت پیرامونشان را

ازدست داده باشند؛ زیرا همراه با ازدست دادن این تماسها، انسان استعداد کسب تجربه و اندیشه را نیز ازدست می دهد. بهترین فرمانبر فرمانروای توتالیتر، یک نازی و یک کمونیست معتقد نیست، بلکه کسی هست که برای او تفاوت میان واقعیت و افسانه (یعنی همان واقعیت تجربه) و تمایز میان راست و دروغ (یعنی همان معیارهای اندیشه) دیگر وجودنداشته باشد.

پرسشی که در آغاز این بحث مطرح ساخته ایم و اکنون نیز بدان بازمی گردیم، این است که چه نوع تجربهٔ اساسی در زندگی اجتماعی انسانها حکومتی را می‌پروراند که گوهر آن ارعاب و اصل عملش فراگرد منطقی تفکر ایدئولژیک است. اینکه چنین ترکیبی در صورتهای گوناگون چیرگی سیاسی در گذشته هرگز به کار نرفته بود، امری آشکار است. بااینهمه، تجربهٔ اساسیی که اینگونه حکومت برآن استوار است، باید یک تجربهٔ بشری و شناخته انسانها بوده باشد، زیرا حتی این «نوپدیدترین» نوع هیئت سیاسی نیز باید برای انسانها طرح شده باشد و به‌طریقی باید پاسخگوی نیازهای انسانها بوده باشد.

این واقعیت بارها درنظر گرفته شده است که ارعاب تنها می‌تواند برانسانهایی فرمانروایی مطلق پیدا کند که از یکدیگر و علیه همدیگر منزوی گشته باشند؛ و از همینروی است که یکی از دلمشغولیهای حکومتهای بیدادگر، اشاعهٔ این انزوا است. انزوا را باید آغاز ارعاب دانست. بیگمان، انزوا مساعدترین زمینهٔ ارعاب و درضمن همیشه نتیجهٔ آن است. نشانهٔ این انزوا که توگویی به دورهٔ ماقبل توتالیتر تعلق دارد، ناتوانی است. از آنجا که قدرت همیشه ازانسانهایی برمی خیزد که باهم عمل می کنند و یا به‌تعبیر بورک «متفقاً عمل می کنند»، انسانهای منزوی بنا به این تعریف، بی قدرتند.

انزوا و ناتوانی که به‌معنای عدم توانایی بنیادی برای انجام دادن هرعملی است. همیشه ویژگی حکومتهای بیدادگر بوده است. در یک حکومت بیدادگر، تماسهای سیاسی انسانها قطع می شوند و استعداد آنها برای عمل کردن و اعمال قدرت عقیم می گردد؛ اما بااینهمه، همهٔ تماسهای انسانها گسسته نمی‌شوند و همهٔ

استعدادهای بشری نیز نابود نمی گردند. کل عرصهٔ زندگی خصوصی با استعدادهای تجربه کردن، ساختن و اندیشیدن بشر دست‌نخورده به‌جای می‌ماند. حال آنکه می‌دانیم که رشتهٔ آهنین ارعاب تام، فضایی برای زندگی خصوصی باقی نمی گذارد و نیروی الزام‌آور منطق توتالیتر استعداد تجربه کردن و اندیشیدن انسانها را نابود می‌سازد، درست همچنانکه استعداد هرگونه عملی را نیز ازاو سلب می کند.

آنچه را که ما در پهنهٔ سیاسی انزوایش[۱] می‌خوانیم، در قلمرو روابط اجتماعی، تنهایی[۲] نامیده می‌شود. انزوا و تنهایی یکی نیستند. انسان می‌تواند منزوی شود — یعنی در موقعیتی قرار گیرد که نتواند دست به‌عملی بزند، زیرا کسی نیست که بااو عمل کند — بی آنکه دچار تنهایی گردد. همچنین انسان می تواند تنها گردد — یعنی درموقعیتی قرار گیرد که از هرگونه همنشینی با دیگران محروم ماند — بی آنکه در انزوا افتد. انزوا نوعی بن‌بست است؛ در زمانیکه عرصهٔ سیاسی زندگی انسانها نابود می‌شود، انسانها به این بن‌بست کشیده می شوند، زیرا دیگرجایی ندارند که در آنجا برای تعقیب مصالح مشترک‌شان به اتفاق عمل کنند. بااینهمه، انزوا گرچه و یرانگر قدرت و استعداد عمل انسانها است، نه‌تنها همهٔ فعالیتهای سازندهٔ انسانها را دست‌نخورده به‌جای می گذارد،بلکه برای اینگونه فعالیتها تا اندازه‌ای لازم نیز هست. انسان به عنوان **انسان سازنده**[۱]، گرایش دارد که برای پرداختن به کارش **انزوا گزیند**، یعنی موقتاً قلمرو سیاست را رها کند. ساختن (Poiesis ، یعنی ساختن چیزها) چه در زمینهٔ صنعتگری و چه درزمینهٔ هنر، باعمل Praxis و کار محض تمایز دارد و همیشه باقدری انزوا از امورعمومی انجام می گیرد. در انزوا، انسان به عنوان یک انسان مبدع، با جهان تماس می گیرد و این انزوا تنها زمانی تحمل ناپذیر می گردد که اساسیترین صورت آفرینش بشری که همان استعداد افزودن یک چیز نو به جهان است، نابود شود. این اتفاق تنها در جهانی پیش می‌آید که ارزشهای اصلی آنرا کارتعیین کند، یعنی درآنجا که هرگونه فعالیت بشری به فعالیت کاری تبدیل شده باشد. درچنین شرایطی، تنها کوشش کاری محض که همان کوشش

برای زنده ماندن است باقی می ماند و رابطهٔ انسان با جهان به عنوان انسان مبدع، گسسته می شود. انسانی که دیگر بعنوان **انسان سازنده** شناخته نیاید بلکه جانور **کارورزی**[1] تلقی شود که «متابولیسم ضروری او باطبیعت» دیگر محلی از اعراب نداشته باشد، هم درقلمروسیاسی جایی ندارد و هم از جهان اشیاء رانده می شود. در این زمان است که انزوا به صورت تنهایی درمی آید. بیدادگری مبتنی برانزوا، معمولاً استعدادهای مولد انسان را دست‌نخورده به‌جای می گذارد؛ هرچند که بیدادگری حاکم بر «کار»، مانند فرمانروایی بیدادگرانه بر بردگان در عهد باستان، می تواند همان فرمانروایی برانسانهایِ نه‌تنها منزوی بلکه تنها باشد و رنگی از توتالیتریسم به خود گیرد.

انزوا تنها قلمرو سیاسی زندگی را در بر می گیرد، حال آنکه تنهایی با کل زندگی انسان سروکار دارد. بیگمان، حکومت توتالیتر نیز مانند همهٔ حکومتهای بیدادگر. نمی توانست بدون نابودیِ قلمرو عمومی زندگی، یعنی بدون از بین بردن استعدادهای سیاسی انسانها ازطریق منزوی ساختن آنها، وجود داشته باشد. اما چیرگی توتالیتر به عنوان یک صورت حکومتی، پدیده ای نو است زیرا تنها به انزوای انسانها بسنده نمی کند، بلکه زندگی خصوصی آنها را نیز نابود می سازد. اینگونه حکومت، خودرا برتنهایی و برتجربهٔ عدم تعلق انسان به جهان مبتنی می سازد، تجربه ای که یکی از تلخترین و ریشه ای ترین تجارب انسان به شمار می آید.

تنهایی به‌عنوان زمینهٔ عمومی ارعاب و گوهر حکومت توتالیتر و نیز زمینهٔ ایدئولژی یا منطقی که انسانها را برای ایفای نقش قربانی و دژخیم آماده می سازد، با بی ریشگی و زاید بودن انسانها بستگی نزدیک دارد. این بی ریشگی و زایدبودن، داغی بر پیشانی توده ها از زمان انقلاب صنعتی بوده است که با پیدایش امپریالیسم در پایان سدهٔ گذشته و از هم گسیختگی نهادهای سیاسی و سنتهای اجتماعی در زمانهٔ ما، جنبه ای حاد پیدا کرده است. بی ریشه شدن به‌معنای ازدست دادن هرگونه جایی در جهان است، جایی که ازسوی دیگران به‌رسمیت شناخته و تضمین شده

1- *animal laborans*

باشد؛ و زاید بودن به‌معنای ازدست دادن هرگونه تعلق به جهان است. بی ریشگی را می‌توان شرط مقدماتی تنهایی دانست، درست همچنانکه انـزوا را نیز می‌توان (نه لزوماً) شرط مقدماتی تنهایی به‌شمار آورد. تنهایی به‌خودی خود و بدون درنظر گرفتن عوامل تاریخی اخیر و نقش تازهٔ آن در سیاست، ازیکسوی مغایر با مقتضیات اساسی وضع بشری و ازسوی دیگر، یکی ازبنیادی‌ترین تجربه‌های زندگی هرفرد بشر به‌شمار می‌آید. حتی تجربهٔ مادی و محسوس‌مان از جهان نیز به تماس داشتن ما با انسانهای دیگر و به‌عقل سلیم ما بستگی دارد، عقل سلیمی که حواس پنجگانهٔ مارا تنظیم و نظارت می‌کند و بدون آن، هریک از ماها در داده‌های حسی‌مان که به‌تنهایی غیرقابل اعتماد و گمراه کننده‌اند، محاط خواهیم شد. تنها از آنجا که ما عقل سلیم داریم، یعنی تنها به‌خاطر آنکه انسان منفرد نیستیم بلکه انسانهایی هستیم که به‌گونه‌ای جمعی در کرهٔ زمین سکونت داریم، می‌توانیم به تجربه‌های حسی فوری‌مان اعتماد کنیم. بااینهمه، برای آنکه تجربهٔ تنهایی و فراموش شدن ازسوی هرکس و هرچیز به سراغ‌مان بیاید، کافیست به‌خود یادآورشویم که روزی باید این جهان مشترک را ترک گوییم، درحالیکه این جهان بی ما هم تداوم خواهد داشت.

تنهایی با انفراد[1] نیز تفاوت دارد. انفراد مستلزم تنها ماندن است، حال آنکه تنهایی در معاشرت بادیگران خودرا نشان می‌دهد. گذشته از اشارت پراکنده در این باره — که معمولاً مانند گفتهٔ کاتو[2] دریک عبارت تناقض‌آمیز بیان شده‌اند: «او درست در زمانی که تنها بود از هرزمان دیگری کمتر احساس تنهایی می‌کرد» و یا «او در زمانی که در تنهایی بود، ازهمه کمتر احساس تنهایی می‌کرد»[3] —، به‌نظر می‌رسد که اپیکتتوس[4]، فیلسوف یونانی تباری که از بردگی آزاد شده بود، نخستین

1- *Solitude*

۲— *Cato, Marcus Porcius* (۱۴۹ — ۲۴۹) سیاستمدار و سناتور رُمی. — م.

3- *numquam minus solum esse quam cum solus esset«reported by Cicero, De Re Publica, 1, 17*

۴— *Epitetus* (متوفی در ۹۰ پس از میلاد) فیلسوف رواقی مسلک یونانی متولد فریجیه که سالها در رم به بردگی گرفته شده بود و سرانجام آزادی‌اش را بازخرید. — م.

کسی بود که تفاوت میان تنهایی و انفراد را تشخیص داده بود. کشف تصادفی او ازاین علاقهٔ اصلی اش سرچشمه گرفته بود که نه انزوا را می خواست و نه تنهایی، بلکه فقط می خواست تنها monos بماند و منظورش از این تنها ماندن، کسب استقلال مطلق بود. همچنانکه اپیکتتوس تشخیص داده بود، انسانِ تنهاافتاده eremos خودرا در محاصرهٔ کسانی می بیند که نمی تواند باآنان تماس برقرار کند و از همینروی در معرض دشمنی آنها است. برعکس، انسان منفرد شخصاً تنها است و از همینروی «می تواند باخودش باشد»، چراکه انسانها استعداد آنرا دارند که «باخودشان گفتگو کنند». به تعبیر دیگر، من درانفراد، «باخودم» هستم و باخود خویش خلوت دارم و از همینروی، دو کس دریک تن هستم؛ حال آنکه من در تنهایی، در واقع یک کس هستم که ازسوی همهٔ کسان دیگر رانده شده است. به بیان دقیقتر، هرتفکری در انفراد صورت می گیرد و نوعی گفتگو میان من و خودم به شمار می آید؛ اما این گفتگوی دو کس در یک تن، تماسم را باجهان همنوعانم قطع نمی کند، زیرا آنها درخود[1] ی که من بااو گفتگوی اندیشه دارم، بازنمود می شوند. مسئله ای که انفراد دارد این است که این دو کس دریک تن برای آنکه دو باره یکی گردند، یعنی برای آنکه به گونهٔ یک فرد تغییر ناپذیری درآیند که هرگز نتوان هویت اورا باهویت دیگری اشتباه گرفت، بازهم به دیگران نیاز دارد. زیرا من برای تصدیق هویت خودم کاملاً به دیگران وابسته هستم؛ و موهبت بزرگ و تعیین کنندهٔ معاشرت برای انسانهای منفرد آن است که این معاشرت، دوباره از او یک «کل» می سازد و اورا از گفتگوی اندیشه که درآن شخص همیشه مبهم باقی می ماند نجات می دهد و هویت اورا ترمیم می کند، تاآنجا که بتواند باصدای واحد یک شخص تغییرناپذیر ازخود سخن گوید.

انفراد می تواند تبدیل به تنهایی شود و آن در صورتی پیش می آید که من در خلوت باخودم، خودِ خویش را گم کنم. مردان منفرد همیشه در تهدید خطر تنهایی

۱— Self در روانشناسی اجتماعی هویت اجتماعی یک فرد را که منعکس کنندهٔ ارزشهای اجتماعی است، بازمی نماید. — م.

بوده‌اند و این تنهایی زمانی پیش می‌آید که آنها دیگر نتوانند موهبت نجاتبخش معاشرت را بازیابند و همچنان در دوگانگی و ایهام و تردید بازمانند. از نظر تاریخی، این خطر چندان بزرگ بوده است که پیش از این دیگران هم آنرا یادآور شده‌اند و بدینسان، آنرا از سدهٔ نوزدهم به‌بعد در تاریخ ثبت کرده‌اند. این خطر زمانی خودرا به روشنی نشان داد که فیلسوفان،باآنکه انفراد برای آنها یک شیوهٔ زندگی و شرط کارکردن به‌شمار می‌آید، دیگر به این واقعیت که «فلسفه تنها برای عدهٔ معدودی است» خرسند نبودند و این گله را سر دادند که کسی گفته‌های آنها را «درنمی‌یابد». مصداق بارز این قضیه، لطیفه ایست که می‌گویند هگل در بستر مرگش گفته است: «تنها یک تن گفته‌های مرا دریافته است که تازه اوهم درست درنیافته است»؛ پیش از آن، به هیچ فیلسوف بزرگی چنین گفته‌هایی نسبت داده نشده بود. برعکس، برای یک انسان تنها نیز همیشه این بخت وجود دارد که خودش را پیدا کند و گفتگوی اندیشمندانه باخود را در انفزاد آغاز نماید. به‌نظر می‌رسد که برای نیچه در سیلزماریا ودرزمانیکه‌به‌زرتشت‌می‌اندیشید، چنین قضیه‌ای رخ داده باشد. او در دو سرود (سیلزماریا و از کوههای بلند») از چشمداشت تهی و از انتظار آرزومندانه فرد تنها سخن می‌گوید که ناگهان («به هنگام نیمروز بود که یکی دوتا شد... اکنون به پشتگرمی این پیروزی وحدتمندانه، جشن جشنها را بر پا می‌داریم؛ زرتشت دوست آمد، میهمان میهمانان») .

آنچه که تنهایی را سخت تحمل ناپذیر می‌سازد، ازدست دادن خود خویش است، خودی که در انفراد می‌تواند تحقق یابد، اما هویت آن تنها ازطریق معاشرت اعتمادبخش باهمگنان تصدیق می‌شود. انسان در چنین موقعیتی اعتماد به‌خود خویش را به عنوان یار اندیشه‌هایش ازدست می‌دهد و اتکایش به جهان که لازمهٔ هرتجربه‌ای است، سلب می‌گردد. خود و جهان بهمراه استعداد اندیشیدن و تجربه‌کردن، به‌یکباره ازدست می‌روند.

تنها یکی از استعدادهای ذهن بشر است که نه به‌خود نیاز دارد، نه به دیگران و نه به جهانی که درآن کارکردی امن داشته باشد؛ استعدادی که مستقل ازتجربه و

نیز تفکر عمل می کند؛ این استعداد، همانا توانایی استدلال منطقی است که قضیه اصلی اش خود پیدا[1] است. اعتبار قواعد اولیه، بدیهی و متقاعدکننده منطق و توضیح واضحات دودوتا چهارتای آن، را حتی در شرایط تنهایی مطلق نیز نمی توان مردود دانست. این حقیقت مطلقی، تنها «حقیقتی» است که انسان پس از ازدست دادن تضمین متقابل و عقل سلیم می تواند برآن تکیه کند؛ درحالیکه انسانها برای تجربه و زندگی کردن و شناختن راهشان دریک جهان مشترک، به عقل سلیم نیاز دارند. اما این حقیقت، محتوایی در بر ندارد؛ و یا می توان گفت که این حقیقت هیچ حقیقتی را در بر ندارد، زیرا چیزی را آشکار نمی سازد. (تعریف سازگاری منطقی به عنوان حقیقت، بهمانگونه که برخی از منطقدانان قایلند، به‌معنای انکار وجود حقیقت است). در شرایط تنهایی، قضیه خود پیدای منطقی دیگر به عنوان یک ابزار عقل نیست که عقل باآن فراگرد سازندگی اش را آغاز کند و خطوط «اندیشه» اش را گسترش دهد. این واقعیت که فراگردهای اندیشه ای که با فعالیت منطقی شدیداً خود پیدا و گریزناپذیر مشخص می شوند بی ارتباط باتنهایی نیستند، زمانی ازسوی لوتر تشخیص داده شده بود (شاید هیچ کسی به اندازهٔ لوتر تنهایی و انزوا را تجربه نکرده باشد و او کسی بود که برای نخستین بار جرأت کرده بود که بگوید «خدایی باید باشد، زیرا انسان به هستیی نیاز دارد که بتواند بدان اعتماد کند»). لوتر در حاشیهٔ نه‌چندان معروفش برمتن انجیل یادآور شده بود که «این پسندیده نیست که انسان تنها بماند». اومی گوید که یک انسان تنها «پیوسته یک چیز را از چیز دیگر استنتاج می کند و ذهنش هرچیز را تا بدترین غایت منطقی اش دنبال می کند»[2]. تندروی مشهور جنبشهای توتالیتر با ریشه گرایی راستین هیچ [illegible]طی ندارد، بلکه مبتنی است برهمین «اندیشیدن به هرچیز تا بدترین [illegible]نی تش» و فراگرد استنتاجی که همیشه به بدترین نتایج ممکن راه می [illegible].

1- self evident

2 " Ein solcher (sc. einsamer) Mensch folgert immer eins aus dem andern und denkt alles zum Argsten, " In Erbauliche Schriften, " Warum die Einsamkeit zu fliehen? "

آنچه که انسانها را در جهان غیرتوتالیتر برای چیرگی توتالیتر آماده می سازد، این واقعیت است که تنهایی که زمانی معمولاً دربرخی ازشرایط اجتماعی حاشیه ای مانند سن پیری تجربه می شد، اکنون به صورت تجربهٔ روزانهٔ توده‌های فزایندهٔ قرن ما درآمده است. به‌نظر می رسد فراگرد بیرحمانه ای که توتالیتریسم توده‌ها را بدان می کشاند و سازمان می دهد، گریز انتحاری از این واقعیت تنهایی باشد. در جهانی که هیچکس قابل اعتماد نیست و به هیچ چیز نمی توان دلگرم بود، «استدلال خونسردانه» و «شاخک حساس و نیرومند دیالکتیک که انسان را در چنگ خود می گیرد»، همچون آخرین تکیه گاه انسان نمایان می شود. به‌نظر می رسد که الزام درونی منطقی که تنها محتوایش پرهیز از تناقضها است، هویت انسان را در ورای روابطش بادیگران، تصدیق می نماید. همین عامل است که انسان را برای قرارگرفتن در رشتهٔ آهنین ارعاب متناسب می سازد، حتی در زمانی که تنها است. چیرگی توتالیتر می کوشد که انسان را مگر در موقعیت زندان مجرد، تنها نگذارد. با نابودی هرگونه فضای فاصل میان انسانها و فشردن آنها به همدیگر، حتی امکانات سازنده انزوا نیز ازمیان می رود. باآموختنِ استدلال منطقیِ تنهایی و تجلیل ازآن، انسان یاد می گیرد که سرانجام ازدست خواهد رفت، حتی اگر با نخستین قضیه اصلیی که کل فراگرد ازآن آغاز می گیرد همگام گردد. در این موقعیت، حتی بختهای ناچیزی که ممکن بود تنهایی را به انزوا و منطق را به اندیشه مبدل سازند، ازدست می روند. این عمل توتالیتریسم که با هیچیک از اعمال حکومتهای بیدادگر قابل مقایسه نیست، مانند آن است که حکومت توتالیتر راهی پیدا کرده است که از طریق آن می توان صحرا را به حرکت درآورد و طوفان شنی به‌هوا بلند کرد که سراسر کرهٔ مسکونی را بپوشاند.

امروزه، شرایط وجودی ما درعرصهٔ سیاست، براستی که درمعرض تهدید این طوفانهای ویرانگر شن قرار دارند. خطری که مارا تهدید می کند، این نیست که توتالیتریسم می‌تواند جهان پایداری را مستقر سازد. چیرگی توتالیتر نیز مانند هرحکومت بیدادگری، نطفه های نابودی اش را درخود دارد. درست همچنانکه ترس و

ناتوانی ناشی از ترس، اصولی غیرسیاسی هستند و انسانها را درموقعیتی مغایر با عمل سیاسی می افکند، تنهایی و استنتاج ایدئولژیک — منطقیِ آن که هرچیزرا تا بدترین غایت منطقی اش دنبال می کند، نمایانگریک موقعیت غیراجتماعی است و اصلی را می پروراند که نابود کنندهٔ هرگونه زندگی اجتماعی است. بااینهمه، نباید فراموش کرد که تنهایی سازمانیافته از ناتوانی سازمان نیافتهٔ ِهمهٔ آنهایی که تحت فرمانروایی بیدادگرانه و خودسرانهٔ یک انسان واحد زندگی می کنند، بسیار خطرناکتر است. خطر تنهایی سازمانیافته در این است که جهانی را که ما می‌شناسیم — جهانی که به‌نظر می رسد در هرکجایش به‌پایان خود رسیده است — تهدید به‌نابودی می کند، پیش از آنکه آغاز تازه‌ای فرصت آنرا بیابد که ازاین پایان سر بلند کند.

گذشته از این ملاحظات — که پیش‌بینی های بدرد نخور و تسلی بخش نیستند — این واقعیت همچنان به‌قوت خود باقی است که بحران زمانهٔ ما و تجربهٔ کانونی آن، صورت کاملاً نو پدیدی از حکومت را به‌پیش کشیده است که به عنوان یک امکان بالقوه و خطر هنوز تهدید کننده، ممکن است از این پس همچنان باما باشد؛ درست همچنانکه صورتهای دیگر حکومت — سلطنتها، جمهوریها، بیدادگریها، دیکتاتوریها و خودکامگیها — که در موقعیتهای تاریخی دیگری مطرح شده بودند و مبتنی برتجارب بنیادی دیگری بودند، قرنها بدون ملاحظه شکستهای موقتی‌شان بانوع بشر همراه بودند.

اما این نیز حقیقت دارد که هر پایانی در تاریخ، ضرورتاً آغازی را در بر دارد: این آغاز فقط یک وعده است و تنها «پیامی» که هر پایانی می‌تواند بدهد، همین وعده است. این آغاز پیش از آنکه یک رو یداد تاریخی گردد، استعداد برین انسان است؛ ازنظر سیاسی، آغاز برابر است با آزادی انسان. سنت آگوستین گفته است «برای آنکه آغازی ازسر گرفته شود، انسان آفریده شد»[1]. این آغاز با هرزایش نو بنی تضمین می گردد. براستی که هرانسانی یک آغاز تازه است.

پایان

1- *Initium Ut Esset Homo Creatus Est, De Civitate, Die, Book 12, Chapter 20.*

واژه‌نامهٔ انگلیسی

activism	کنشگرایی	collectivization	اشتراکی کردن
achievement	دستاورد	collective leadership	رهبری دسته‌جمعی
agent	کارگزار	collectivism	جمعگرایی
agent provocateur	مأمور محرک	common sense	عقل سلیم
agent provocateur	مأمورمحرک	comradship	همیاری
animal laborans	انسان کارورز	confession	اقرارگیری
antisemitism	ضد یهودیگری	consistency	سازگاری
approach	رهیابی	cosmopolitanism	جهان‌وطنی
arbitrary	خودسرانه	coordination	همپایگی
arbitrariness	خودسرانگی	crackpot	عقلباخته
armed bohemians	کولیهای مسلح	cynicism	دیر باوری
armed bohemians	کولیهای مسنح	data	داده‌ها
attitude	نگرش	defector	تغییر بمعت داده
atomization	ذره‌ذره شدن	deism	خداشناسی فلسفی
authority	اقتدار، مرجعیت	dekulakization	کولاک زدایی
aversion	رو یگردانی	demagogy	عوامفریبی
belief	باور	demagogue	عوامفریب
behaviourism	رفتارگرایی	denunciation	نکوهش
believer	مؤمن	deportation	بنه کن کردن
breakdown	فروریختگی	detotalitarization	توتالیتر زدایی
career	کارنامه	dichotomy	دو پارگی
charismatic	فرهمندانه	discontent	ناخرسند
chauvinstic	خاکپرستانه	disturbing	آزارنده
citizenry	اجتماع شهروندی	doctrine	آیین عقیدتی
classless society	جامعه بی طبقه	doctrine	آیین‌عقیدتی
clique	جرگه	domination	چیرگی

double morality	اخلاق دورو یانه
duration	دیرپایی
elders of zion	آبای صهیون
elite	نخبگان
enter-prising spirit	روحیهٔ خطرجو
epilogue	پیگفتار
ethicks	آیین اخلاقی
event	رویداد
expropriation	تصرف عدوانی
fanaticism	تعصب شدید
fascination	جذبه
fellow-citizen	همشهروند
fellow-travellers	همرهان
fiction	افسانه
followers	پیروان
front geneation	نسل جبهه‌دیده
front organization	سازمان پیشگام
function	کارکرد – کارکرد داشتن
gullibility	زودباوری
heterogeneous	ناهمگن
homo faber	انسان سازنده
hypocrisy	ریاکاری
idealism	آرمانپرستی
illegitimate	نامشروع
illusion	توهم
impermanence	ناپایداری
inconstancy	بی ثباتی
individualism	فردیتگرایی
indoctrination	تلقین
initiation	تشرف
interest	مصلحت
instability	ناستواری
internationalism	بین‌المللگرایی
isolated	انزوایافته
isolation	انزوا
lawfulness	قانونیت
leadership principle	اصل رهبری
legitimacy	مشروعیت
loneliness	تنهایی
loyalty	وفاداری
mainstay	شاهستون
mentality	ذهنیت
messianic	منج [illegible]
mob	[illegible]
molding	قالببندی
momentum	قوهٔ محرک
monopoly	انحصار
monolithic	یکپارچه
morbidity	بیمارگونگی
movement	جنبش
myth	اسطوره
natinal interest	مصلحت ملی

nation state	دولت ملی
nationalism	ملیتگرایی
nihilism	نیستگرایی
nonentity	بدون هستی
normalcy	هنجارمندی
objective	عینی
orientation	جهتگیری
orientation	جهتگیری
origin	خاستگاه
pan movement	جنبش وحدتخواهانه
passivity	انفعال
pattern	الگو
personality cult	کیش شخصیت
persuation	ترغیب
philosemitism	یهود دوستی
philistin	عامی
plausability	موجهنمایی
pluralism	کثرت گرایی
positivism	مثبت گرایی
popularity	مردمپسندی
Power progaganda	تبلیغ قدرت
pragmatism	عملی اندیشی
prediction	پیشگویی
prestige	حیثیت
prosecution	پیگرد
provocation	تحریک
purge	تصفیه
purification	تزکیه
realism	واقعبینی
realizalion	تحقق
reason	خرد
respectability	تشخص
retroactive legislation	قانون عطف بهماسبق کننده
rule	فرمانروایی
satellite system	نظام اقماری
scientificality	علمیگری
scientism	علمگرایی
self	خود
self evident	خودپیدا
self preservation	صیانت ذات
self centered	خودکانون
self interest	مصلحت شخصی
selflessness	بیخویشتنی
semantics	معنیشناسی
shapelessness	بیشکلی
shortcoming	...سی
solidarity	همبستگی
solitude	...فراد
sophistication	فرهیختگی
spontaneity	خودانگیختگی
Stability	استوری

statesmanship	سیاستمداری
structure	ساختار
structureless	بی ساختار
supersense	فراحس
supernational	فراملّی
suprahuman	فرابشری
tension	تنش
terror	ارعاب
theoretician	نظریه‌پرداز
tolerance	بردباری
total	تام
tribla nationalism	ملیتگرایی قبیله‌ای
tyrant	بیدادگر
tyrany	بیدادگری
uniqueness	بی همتایی
uprootedness	بی ریشگی
utilitarianism	فایده گرایی
violence	خشونت
vulgar	عوامپسندانه
vulgarity	عامیگری
wishful thinking	تفکر دلخواسته

BIBLIOGRAPHY

Thyssen, Fritz, *I Paid Hitler*, London, 1941.

Tobias, Fritz, *The Reichstag Fire*, New York, 1964.

Trevor-Roper, H. R., *The Last Days of Hitler*, 1947.

The Trial of the Major War Criminals, 42 vols., Nürnberg, 1947-1948

Trials of War Criminals before the Nuremberg Military Tribunals 15 vols., Washington, 1949-1953.

Trotsky, Leon, *The History of the Russian Revolution*, New York, 1932.

Tucker, Robert C., *The Soviet Political Mind*, New York, 1963; "The Deradicalization of Marxist Movements," *The American Political Science Review*, vol. LXI, no. 2, June, 1967.

——, and Cohen, Stephen F., editors, *The Great Purge Trial*, New York, 1965.

Ulam, Adam B., *The Bolsheviks. The Intellectual and Political History of the Triumph of Communism in Russia*, New York, 1965; *The New Face of Soviet Totalitarianism*, Cambridge, 1963.

Ullmann, A., *La Police, quatrieme Pouvoir*, Paris, 1935.

Vardys, V. Stanley, "How the Baltic Republics Fare in the Soviet Union," *Foreign Affairs*, April, 1966.

Vassilyev, A. T., *The Ochrana*, 1930

Venturi, Franco, *Roots of Revolution A History of the Populist and Socialist Movements in Nineteenth Century Russia*, (1952), New York, 1966.

Verfassung, Die, des Sozialistischen Staates der Arbeiter und Bauern, Strasbourg, 1937.

Volkmann, Erich, Elster, Alexander, and Küchenhoff, Gunther, editors, *Die Rechtsentwicklung der Jahre 1933 bis 1935/6*, Handwörterbuch der Rechtswissenschaft, vol. VIII, Berlin, Leipzig, 1937.

Warmbrunn, Werner, *The Dutch under German Occupation, 1940-1945* Stanford, 1963.

Weinreich, Max, *Hitler's Professors*, New York, 1946.

Weissberg, Alexander, *The Accused*, New York, 1951.

Weizmann, Chaim, *Trial and Error*, New York, 1949.

Wighton, Charles, *Heydrich. Hitler's Most Evil Henchman*, Philadelphia, 1962.

Wirsing, Giselher, *Zwischeneuropa und die deutsche Zukunft*, Jena, 1932.

Wolfe, Bertram D., *Three Men Who Made a Revolution: Lenin—Trotsky—Stalin*, New York, 1948.

Wolin, Simon, and Slusser, Robert M., editors, *The Soviet Secret Police*, New York 1957

Zielinski, T., "L'Empereur Claude et l'idée de la domination mondiale des Juifs," *Revue Universelle*, Bruxelles, 1926-1927

Rush, Myron, *Political Succession in the USSR*, New York, 1965; *The Rise of Khrushchev*, Washington, 1958.

SA-Geist im Betrieb. Vom Ringen um die Durchsetzung des deutschen Sozialismus, edited by Oberste SA-Fuhrung, München, 1938.

Salisbury, Harrison E., *Moscow Journal: The End of Stalin*, Chicago, 1961; *American in Russia*, New York, 1955.

Salvemini, Gaetano, *La terreur fasciste 1922-1926*, Paris, 1938; *The Fascist Dictatorship in Italy* (1927), New York, 1966.

Schäfer, Wolfgang, *NSDAP, Entwicklung und Struktur der Staatspartei des Dritten Reiches*, Hannover-Frankfurt a.M., 1956.

Schapiro, L., *The Communist Party of the Soviet Union*, 1960; *The Government and Politics of the Soviet Union*, New York, 1965.

Schellenberg, Walter, *The Schellenberg Memoirs*, London, 1956.

Schemann, Ludwig, *Die Rasse in den Geisteswissenschaften. Studie zur Geschichte des Rassengedankens*, 3 vols., München, Berlin, 1928.

Scheuner, Ulrich, "Die nationale Revolution. Eine staatsrechtliche Untersuchung," in *Archiv des öffentlichen Rechts* (1933/34).

Schmitt, Carl, *Politische Romantik*, Munich, 1925; *Staat, Bewegung, Volk*, 1934; "Totaler Feind, totaler Krieg, totaler Staat," *Völkerbund und Völkerrecht*, vol. 4, 1937; *Verfassungsrechtliche Aufsatze aus den Jahren 1924-1954. Materialien zu einer Verfassungslehre*, Berlin, 1958.

Schnabel, Raimund, *Macht ohne Moral. Eine Dokumentation uber die SS*, Frankfurt/M., 1957.

Schumann, Fr. L., *The Nazi Dictatorship*, 1939.

Schwartz, Dieter, *Angriffe auf die nationalsozialistische Weltanschauung* (Aus dem Schwarzen Korps, no. 2), 1936.

Schwartz-Bostunitsch, Gregor, *Judischer Imperialismus*, 5th edition, 1939.

Seraphim, Hans-Günther, *Das politische Tagebuch Alfred Rosenbergs aus den Jahren 1934/5 und 1939/40*, Gottingen-Berlin-Frankfurt/M., 1956; "SS-Verfugungstruppe und Wehrmacht," in *Wehrwissenschaftliche Rundschau 5*, 1955.

Seraphim, P. H., *Das Judentum im osteuropäischen Raum*, Essen, 1938; "Der Antisemitismus in Osteuropa," *Osteuropa*, vol. 14, no. 5, February, 1939

Seton-Watson, Hugh, *From Lenin to Khrushchev*, New York, 1960.

Simmel, Georg, "Sociology of Secrecy and of Secret Societies," *The American Journal of Sociology*, vol. 11, no. 4, 1906; *The Sociology of Georg Simmel*, translated by K. H. Wolff, 1950.

Six, F. A., *Die politische Propaganda der NSDAP im Kampf um die Macht*, 1936.

Smith, Bruce, "Police," in *Encyclopedia of Social Sciences*.

Souvarine, Boris, *Stalin. A Critical Survey of Bolshevism*, New York, 1939; translated from the French *Staline, Aperçu historique du Bolshévisme*, Paris, 1935.

Spengler, Oswald, *The Decline of the West*, 1928-1929.

SS-Hauptamt-Schulungsamt, *Wesen und Aufgabe der SS und der Polizei; Der Weg der SS; SS-Mann und Blutsfrage. Die biologischen Grundlagen und ihre sinngemasse Anwendung fur die Erhaltung und Mehrung des nordischen Blutes.*

Stalin, J. V., *Leninism*, London, 1933; *Mastering Bolshevism*, New York, 1946; *History of the Communist Party of the Soviet Union (Bolsheviks): Short Course*, New York, 1939

Starlinger, Wilhelm, *Grenzen der Sowjetmacht*, Wurzburg, 1955.

Starr, Joshua, "Italy's Antisemites," *Jewish Social Studies*, 1939.

Stein, Alexander, *Adolf Hitler, Schuler der "Weisen von Zion,"* Karlsbad, 1936.

Stein, George H., *The Waffen SS: Hitler's Elite Guard at War, 1939-45*, Ithaca, 1966.

Stuckart, Wilhelm, and Globke, Hans, *Reichsburgergesetz, Blutschutzgesetz und Ehegesundheitsgesetz (Kommentare zur deutschen Rassengesetzgebung)*, vol. 1, München, Berlin, 1936.

Tasca, Angelo (pseudonym Angelo Rossi), *The Rise of Italian Fascism, 1918-1922* (1938), New York, 1966.

Nicolai, Helmut, *Die rassengesetzliche Rechtslehre. Grundzüge einer nationalsozialistischen Rechtsphilosophie* (Nationalsozialistische Bibliothek, H. 39), 3rd ed., München, 1934.
Nomad, Max, *Apostles of Revolution*, Boston, 1939.

Olgin, Moissaye J., *The Soul of the Russian Revolution*, New York, 1917.
Organisationsbuch der NSDAP, many editions.
Orlov, A., *The Secret History of Stalin's Crimes*, New York, 1953
Ortega y Gasset, José, *The Revolt of the Masses*, New York, 1932.

Paetel, Karl O., "Die SS," *Vierteljahreshefte für Zeitgeschichte*, January, 1954; "Der schwarze Orden. Zur Literatur über die 'SS,'" in *Neue Politische Literatur 3*, 1958.
Parsons, Talcott, "Some Sociological Aspects of the Fascist Movement," *Essays in Sociological Theory*, Glencoe, 1954.
Pascal, Pierre, *Avvakum et les débuts du raskol* (Institut Français de Leningrad, Bibliothèque, vol. 18), Paris, 1938.
Paulhan, Jean, "Introduction" to Marquis de Sade, *Les Infortunes de la Vertu*, Paris, 1946.
Payne, Stanley G., *A History of Spanish Fascism*, Stanford, 1961.
Pencherlo, Alberto, "Antisemitism," in *Encyclopedia Italiana*.
Petegroski, D. W., "Antisemitism, the Strategy of Hatred," *Antioch Review*, vol. 1, no. 3, 1941.
Pfenning, Andreas, "Gemeinschaft und Staatswissenschaft," *Zeitschrift für die gesamte Staatswissenschaft*, vol. 96.
Poliakov, Léon, *Bréviaire de la Haine*, Paris, 1951, "The Weapon of Antisemitism," *The Third Reich*, London, 1955, UNESCO.
——, and Wulf, Josef, *Das Dritte Reich und die Juden*, Berlin, 1955
Poncins, Léon de, *Les Forces secrètes de la Révolution; F∴ M∴-Judaïsme*, revised ed., 1929 (translated into German, English, Spanish, Portuguese); *Les Juifs Maîtres du Monde*, 1932; *La Dictature des puissances occultes; La F∴ M∴*, 1932; *La mystérieuse Internationale juive*, 1936; *La Guerre occulte*, 1936.

Rauschning, Hermann, *Hitler Speaks*, 1939; *The Revolt of Nihilism*, 1939.
Reck-Malleczewen, Friedrich Percyval, *Tagebuch eines Verzweifelten*, Stuttgart, 1947.
Reitlinger, Gerald, *The Final Solution*, 1953; *The SS—Alibi of a Nation*, London, 1956.
Reveille, Thomas, *The Spoil of Europe*, 1941.
Reventlow, Graf Ernst zu, *Deutschlands auswärtige Politik, 1888-1914*, 1916, *Judas Kampf und Niederlage in Deutschland*, 1937.
Riesman, David, "The Politics of Persecution," *Public Opinion Quarterly*, vol. 6, 1942, "Democracy and Defamation," *Columbia Law Review*, 1942.
Riess, Curt, *Joseph Goebbels: A Biography*, New York, 1948.
Ripka, Hubert, *Munich Before and After*, London, 1939.
Ritter, Gerhard, *Carl Goerdeler's Struggle against Tyranny*, New York, 1958.
Roberts, Stephen H., *The House that Hitler Built*, London, 1939.
Robinson, Jacob, and Friedman, Philip, *Guide to Jewish History under Nazi Impact*, a bibliography published jointly by YIVO Institute for Jewish Research and Yad Washem, New York and Jerusalem, 1960.
Rocco, Alfredo, *Scritti e discorsi politici*, 3 vols., Milan, 1938.
Roehm, Ernst, *Die Geschichte eines Hochverräters*, Volksausgabe, 1933; *Die Memoiren des Stabschefs Roehm*, Saarbrücken, 1934; *Warum SA?*, Berlin, 1933, "SA und deutsche Revolution," in *Nationalsozialistische Monatshefte*, Nr. 31, 1933
Rollin, Henri, *L'Apocalypse de notre temps*, Paris, 1939.
Rosenberg, Alfred, *Die Protokolle der Weisen von Zion und die jüdische Weltpolitik*, München, 1923; *Der Mythus des zwanzigsten Jahrhunderts*, 1930.
Rosenberg, Arthur, *A History of Bolshevism*, London, 1934; *Geschichte der deutschen Republik*, 1936.
Rousset, David, *Les Jours de notre mort*, Paris, 1947; *The Other Kingdom*, 1947.

Kuhn, Karl G., "Die Judenfrage als weltgeschichtliches Problem," in *Forschugen zur Judenfrage*, 1939.

Laporte, Maurice, *Histoire de l'Okhrana*, Paris, 1935.
Latour, Contamine de, "Le Maréchal Pétain," *Revue de Paris*, vol. 1.
Lebon, Gustave, *La Psychologie des foules*, 1895.
Lederer, Zdenek, *Ghetto Theresienstadt*, London, 1953.
Lenin, V. I., *What Is to Be Done?*, 1902; *State and Revolution*, 1917.
Leutwein, Paul, editor, *Kämpfe um Afrika; sechs Lebensbilder*, Luebeck, 1936
Lewy, Guenter, *The Catholic Church and Nazi Germany*, New York and Toronto, 1964.
Ley, Robert, *Der Weg zur Ordensburg*, no date.
Lösener, Bernhard, *Die Nürnberger Gesetze*, Berlin, 1936.
Lowenthal, Richard, *World Communism. The Disintegration of a Secular Faith*, New York, 1964.
Luedecke, Winfred, *Behind the Scenes of Espionage. Tales of the Secret Service*, 1929.
Luxemburg, Rosa, *The Russian Revolution*, Ann Arbor, 1961.

Martin, Alfred von, "Zur Soziologie der Gegenwart," *Zeitschrift für Kulturgeschichte*, vol. 27.
Massing, Paul W., *Rehearsal for Destruction*, New York, 1949.
Mathias, Erich, and Morsey, Rudolph, editors, *Das Ende der Parteien 1933*, Düsseldorf, 1960.
Maunz, Theodor, *Gestalt und Recht der Polizei*, Hamburg, 1943.
McKenzie, Kermit E., *Comintern and World Revolution 1928-1934*, New York, 1964.
Micaud, Charles A., *The French Right and Nazi Germany. 1933-1939*, 1943.
Moeller van den Bruck, Arthur, *Das Dritte Reich*, 1923; English edition *Germany's Third Empire*, New York, 1934.
Monas, Sidney, *The Third Section: Police and Society in Russia under Nicholas I*, Cambridge, 1961.
Moore, Barrington, *Terror and Progress USSR; Some Sources of Change and Stability in the Soviet Dictatorship*, Cambridge, 1954.
Morstein Marx, Fritz, "Totalitarian Politics," *Symposion on the Totalitarian State. 1939. Proceedings of the American Philosophical Society*, vol. 82, Philadelphia, 1940.
Mosse, George J., *The Crisis of German Ideology: Intellectual Origins of the Third Reich*, New York, 1964.
Muller, H. S., "The Soviet Master Race Theory," *The New Leader*, July 30, 1949.
Muller, Josef, *Die Entwicklung des Rassenantisemitismus in den letzten Jahrzehnten des 19. Jahrhundert (Historische Studien*, H. 372), Berlin, 1940.
Mussolini, Benito, "Relativismo et Fascismo," *Diuturna*, Milano, 1924; *Four Speeches on the Corporate State*, Rome, 1935; *Opera Omnia di Benito Mussolini*, vol. IV, Florence, 1951.

Nansen, Odd, *Day after Day*, London, 1949.
Naumann, Bernd, *Auschwitz*, New York, 1966.
Nazi Conspiracy and Aggression, Office of the United States Chief of Counsel for the Prosecution of Axis Criminality, U. S. Government, Washington, 1946.
Nazi-Soviet Relations, 1939-1941. Documents from the Archives of the German Foreign Office, edited by Raymond James Sontag and James Stuart Beddie, Washington, 1948.
Neesse, Gottfried, *Partei und Staat*, 1936; "Die verfassungsrechtliche Gestaltung der Ein-Partei," *Zeitschrift fur die gesamte Staatswissenschaft*, vol. 98, 1938.
Neumann, Franz, *Behemoth*, 1942.
Neusüss-Hunkel, Ermenhild, *Die SS*, Hannover-Frankfurt a.M., 1956.
Newman, Bernard, *Secret Servant*, New York, 1936.
Nicolaevsky, Boris I., *Bolsheviks and Bureaucrats*, New York, 1965; *Power and the Soviet Elite*, New York, 1965; (——), *Letter of an Old Bolshevik*, New York, 1937.

15.-23. Januar 1937. Excerpts translated in *Nazi Conspiracy, op. cit.*, vol. 4; English edition: *Secret Speech by Himmler to the German Army General Staff*, published by the American Committee for Anti-Nazi Literature, 1938; *Grundfragen der deutschen Polizei*, Hamburg, 1937; "Denkschriften Himmlers über die Behandlung der Fremdvölkischen im Osten" (May 1940), *Vierteljahrshefte für Zeitgeschichte*, 5. Jg. (1957); "Die Schutzstaffel," *Grundlagen, Aufbau und Wirtschaftsordnung des nationalsozialistischen Staates*, Nr. 7b.

Hitler, Adolf, *Mein Kampf*, 1925-1927. Unexpurgated English edition, New York, 1939; *Reden*, ed. by Ernst Boepple, München, 1933; *Hitler's Speeches, 1922-1939*, ed. by N. H. Baynes, London, 1942, *Ausgewählte Reden des Führers*, 1939; *Die Reden des Führers nach der Machtübernahme*, 1940; *Der grossdeutsche Freiheitskampf*, Reden Hitlers vom 1.9.1939-10.3.1940; *Hitler's Table Talks*, New York, 1953; *Hitler's Secret Book*, New York, 1962; *Der grossdeutsche Freiheitskampf—Reden Adolf Hitlers*, vols. I and II, 3rd ed., München, 1943.

Hocke, Werner, ed., *Die Gesetzgebung des Kabinetts Hitler*, vol. 1, Berlin, 1933.

Hoehn, Reinhard, *Rechtsgemeinschaft und Volksgemeinschaft*, Hamburg, 1935.

Hoettl, Wilhelm, *The Secret Front: The Story of Nazi Political Espionage*, New York, 1954.

Holldack, Heinz, *Was wirklich geschah*, 1949.

Horneffer, Reinhold, "Das Problem der Rechtsgeltung und der Restbestand der Weimarer Verfassung," in *Zeitschrift für die gesamte Staatswissenschaft 99*, 1938.

Hoss, Rudolf, *Commandant of Auschwitz*, New York, 1960.

Hossbach, Friedrich, *Zwischen Wehrmacht und Hitler 1934-1938*, Wolfenbüttel Hannover, 1949.

Huber, Ernst R., "Die deutsche Polizei," *Zeitschrift für die gesamte Staatswissenschaft*, vol. 101, 1940/1.

Hudal, Bischof Alois, *Die Grundlagen des Nationalsozialismus*, 1937

Inkeles, A., and Bauer, R. A., *The Soviet Citizen: Daily Life in a Totalitarian Society*, Cambridge, 1959.

Jäger, Herbert, *Verbrechen unter totalitärer Herrschaft*, Olten & Freiburg/Br., 1967.

Jetzinger, Franz, *Hitlers Jugend*, Wien, 1956.

Jünger, Ernst, *The Storm of Steel*, London, 1929.

Keiser, Guenther, "Der jüngste Konzentrationsprozess," *Die Wirtschaftskurve*, vol 18, no. 148, 1938.

Kennan, George F., *Russia and the West under Lenin and Stalin*, Boston, 1961.

Khrushchev, N., "The Crimes of the Stalin Era," edited and annotated by Boris Nicolaevsky, New York, *The New Leader*, 1956.

Klein, Fritz, "Zur Vorbereitung der faschistischen Diktatur durch die deutsche Grossbourgeoisie 1929-1932," *Zeitschrift für Geschichtswissenschaft*, 1.Jg. 1953.

Kluke, Paul, "Nationalsozialistische Europaideologie," *Vierteljahrshefte für Zeitgeschichte*, 8. Jg. (1960).

Koch, Erich, "Sind wir Faschisten?," in *Arbeitertum* 1, H. 9 (1.Juli 1931).

Koellenreuter, Otto, *Volk und Staat in der Weltanschauung des Nationalsozialismus*, 1935; *Der deutsche Führerstaat*, Tübingen, 1934.

Koettgen, Arnold, "Die Gesetzmässigkeit der Verwaltung im Führerstaat," *Reichsverwaltungsblatt*, 1936.

Kogon, Eugen, *The Theory and Practice of Hell*, 1956.

Kohn-Bramstedt, Ernst, *Dictatorship and Political Police: the Technique of Control by Fear*, London, 1945.

Koyré, Alexandre, "The Political Function of the Modern Lie," *Contemporary Jewish Record*, June, 1945.

Kravchenko, Victor, *I Chose Freedom. The Personal and Political Life of a Soviet Official*, New York, 1946.

Krivitsky, W., *In Stalin's Secret Service*, New York, 1939

Gallier-Boissière, Jean, *Mysteries of the French Secret Police*, 1938.
Gauweiler, Otto, *Rechtseinrichtungen und Rechtsaufgaben der Bewegung*, 1939.
Geigenmuller, Otto, *Die politische Schutzhaft im nationalistischen Deutschland*, 2nd ed., Wurzburg, 1937.
Gerth, Hans, "The Nazi Party," *American Journal of Sociology*, vol. 45, 1940.
Gide, André, *Retour de l'URSS*, Paris, 1936.
Giles, O. C., *The Gestapo* (Oxford Pamphlets on World Affairs, no. 36), 1940.
Globke, Hans, *Kommentare zur Deutschen Rassegesetzgebung*, Munich-Berlin, 1936.
Goebbels, Joseph, *Wege ins Dritte Reich*, Munchen, 1927; "Der Faschismus und seine praktischen Ergebnisse," *Schriften der deutschen Hochschule für Politik*, vol. I, Berlin, 1935; *Vom Kaiserhof zur Reichskanzlei*, 19. ed., München, 1937; "Rassenfrage und Weltprogramm," *Pädagogisches Magazin*, Heft 139, 1934; *The Goebbels Diaries 1942-1943*, Louis Lochner, editor, New York, 1948; *Wesen und Gestalt des Nationalsozialismus*, Berlin, 1935.
Goslar, Hans, *Jüdische Weltherrschaft. Phantasiegebilde oder Wirklichkeit*, Berlin, 1918.
Grauert, Wilhelm, "Die Entwicklung des Polizeirechts in nationalsozialistischen Staat," in *Deutsche Juristenzeitung*, 39, 1934.
Griffith, William E., editor, *Communism in Europe, Continuity, Change and the Sino-Soviet Dispute*, Cambridge, 1964.
Gross, Walter, *Der deutsche Rassengedanke und die Welt* (Schriften der Hochschule für Politik, no. 42), 1939; "Die Rassen- und Bevölkerungspolitik im Kampf um die geschichtliche Selbstbehauptung der Völker," *Nationalsozialistische Monatshefte*, no. 115, October, 1939.
Guenther, Hans, *Rassenkunde des jüdischen Volkes*, 1930; *Rassenkunde des deutschen Volkes*, 1st ed., München, 1922.
Gul, Roman, *Les Maîtres de la Tcheka*, Paris, 1938.
Gurian, Waldemar, *Bolshevism: Theory and Practice*, New York, 1932; *Bolshevism. An Introduction to Soviet Communism*, Notre Dame, 1952.

Hadamovsky, Eugen, *Propaganda und nationale Macht*, 1933.
Hafkesbrink, Hanna, *Unknown Germany*, New Haven, 1948.
Hallgarten, Georg Wolfgang F., *Hitler, Reichswehr und Industrie. Zur Geschichte der Jahre 1918-1933*, Frankfurt/M., 1955.
Hamel, Walter, "Die Polizei im neuen Reich," in *Deutsches Recht*, vol. 5, 1935.
Hammer, Hermann, "Die deutschen Ausgaben von Hitlers 'Mein Kampf,' " in *Vierteljahrshefte für Zeitgeschichte 4* (1956).
Hartshorne, Edward G., *The German Universities and National Socialism*, Cambridge, 1937
Hayek, F. A., "The Counter-Revolution of Science," *Economics*, vol. 8, 1941.
Hayes, Carlton J. H., *Essays on Nationalism*, New York, 1926; Remarks on "The Novelty of Totalitarianism in the History of Western Civilization," *Symposion on the Totalitarian State, 1939. Proceedings of the American Philosophical Society*, vol. 82, Philadelphia, 1940; *A Generation of Materialism*, New York, 1941.
Heiden, Konrad, *Der Fuhrer. Hitler's Rise to Power*, Boston, 1944; *A History of National Socialism*, New York, 1935; *Adolf Hitler. Das Zeitalter der Verantwortungslosigkeit. Eine Biographie*, vol. 1, Zürich, 1936; *Geschichte des Nationalsozialismus. Die Karriere einer Idee*, Berlin, 1932; *Geburt des Dritten Reiches. Die Geschichte des Nationalsozialismus bis Herbst 1933*, 2nd ed., Zürich, 1934.
Henkys, R., *Die nationalsozialistischen Gewaltverbrechen*, 1964.
Hesse, Fritz, *Das Spiel um Deutschland*, Munich, 1953.
Heydrich, Reinhard, "Die Bekämpfung der Staatsfeinde," in *Deutsches Recht*, vol. 6, 1936.
Hilberg, Raul, *The Destruction of the European Jews*, Chicago, 1961.
Himmler, Heinrich, "Männerbund auf rassischer Grundlage," *Das Schwarze Corps*, 38. Folge; *Die Schutzstaffel als antibolschewistische Kampforganisation* (Aus dem Schwarzen Korps, no. 3), 1936; "Organization and Obligation of the SS and the Police," published in *Nationalpolitischer Lehrgang der Wehrmacht vom*

Daniels, Robert, *The Conscience of the Revolution: Communist Opposition in Soviet Russia*, Cambridge, 1960.
The Dark Side of the Moon (preface by T. S. Eliot), New York, 1947.
Deakin, F. W., *The Brutal Friendship*, New York, 1963.
De Begnac, Yvon, *Palazzo Venezia—Storia di un regime*, Rome, 1950.
Dehillotte, Pierre, *Gestapo*, Paris, 1940.
Delarue, Jacques, *Histoire de la Gestapo*, Paris, 1962.
Deschamps, N., *Les Sociétés Secrètes et la Société*, Avignon, n.d.
Deutscher, Isaac, *Stalin: A Political Biography*, New York and London, 1949: *Prophet Armed: Trotsky, 1879-1921*, 1954; *Prophet Unarmed: Trotsky, 1921-1929*, 1959; *The Prophet Outcast: Trotsky, 1929 1940*, 1963
"Die nationalsozialistische Revolution," *Dokumente der deutschen Politik*, vol. I.
Dobb, Maurice, "Bolshevism," in *Encyclopedia of Social Sciences*.
Dokumente der deutschen Politik und Geschichte, vol. IV.
Domarus, Max, *Hitler-Reden und Proklamationen 1932-1945*, 2 vols., 1963.
Doob, Leonard W., "Goebbels' Principles of Propaganda," in Katz, Daniel *et al.*, *Public Opinion and Propaganda*, New York, 1954.
Drucker, Peter F., *The End of Economic Man*, New York, 1939.
Deuerlein, E., "Hitlers Eintritt in die Politik und die Reichswehr," *Vierteljahreshefte für Zeitgeschichte*, München, 1959, vol. III.

Ebenstein, William, *The Nazi State*, New York, 1943.
Eckart, Dietrich, *Der Bolschewismus von Moses bis Lenin. Zwiegespräch zwischen Hitler und mir*, München, 1924.
Ehrenburg, Ilya, *Memoirs: 1921-1941*, Cleveland, 1964; *The War: 1941-1945*, Cleveland, 1965.
Engels, Friedrich, Introduction to the *Communist Manifesto*, 1890; introduction to the *Ursprung der Familie;* Funeral Speech on Marx.
Erickson, John, *The Soviet High Command 1918-1941*, New York, 1961.
Eyck, Erich, *A History of the Weimar Republic*, Cambridge, 1962.

Fainsod, Merle, *How Russia Is Ruled*, 1963; *Smolensk under Soviet Rule*, 1958.
The Fascist Era, published by the Fascist Confederation of Industrialists, Rome, 1939.
Feder, Ernest, "Essai sur la Psychologie de la terreur," *Synthèses*, Bruxelles, 1946.
Feder, Gottfried, *Das Programm der N.S.D.A.P. und seine weltanschaulichen Grundgedanken* (Nationalsozialistische Bibliothek, no. 1).
Fedotow, G. P., "Russia and Freedom," *The Review of Politics*, vol. 8, no. 1, January, 1946.
Fest, J. C., *Das Gesicht des Dritten Reiches*, München, 1963.
Finer, Herman, *Mussolini's Italy*, New York (1935), 1965.
Fischer, Louis, *The Soviets in World Affairs*, London, New York, 1930; *Life of Lenin*, New York, 1964.
Flammery, Harry W., "The Catholic Church and Fascism," *Free World*, September, 1943.
Florinsky, M. T., *Fascism and National Socialism. A Study of the Economic and Social Politics of the Totalitarian State*, New York, 1938.
Forsthoff, Ernst, *Der totale Staat*, Hamburg, 1933.
Fraenkel, Ernst, *The Dual State*, New York and London, 1941.
Frank, Hans, *Nationalsozlialistische Leitsatze fur ein neues deutsches Strafrecht*, Berlin, 1935-1936; *Die Technik des Staates*, München, 1940; (editor) *Grundfragen der deutschen Polizei* (Akademie für deutsches Recht) Hamburg, 1937; *Recht und Verwaltung*, 1939; *Die Technik des Staates*, Munchen, 1942; *Im Angesicht des Galgens*, Munchen, 1953; editor, *Nationalsozialistisches Handbuch fur Recht und Gesetzgebung*, Munchen, 1935
Freyer, Hans, *Pallas Athene. Ethik des politischen Volkes*, 1935.
Friedrich, C. J., editor, *Totalitarianism*, New York, 1954.
——, and Brzezinski, Z. K., *Totalitarian Dictatorship and Autocracy*, Cambridge, 1956.

Bettelheim, Bruno, "On Dachau and Buchenwald," in *Nazi Conspiracy op. cit.*, vol. 7; "Behavior in Extreme Situations." *Journal of Abnormal and Social Psychology*, vol. 38, no. 4, 1943.
Black, C. E., editor, *Rewriting Russian History*, New York, 1956.
Blanc, R. M., *Adolf Hitler et les "Protocoles des Sages de Sion,"* 1938.
Boberach, Heinz, editor, *Meldungen aus dem Reich*, Neuwied and Berlin, 1965.
Bonhard, Otto, *Jüdische Geld- und Weltherrschaft?*, Berlin, 1926.
Borkenau Franz, *The Totalitarian Enemy*, London, 1940; *The Communist International*, London, 1938; "Die neue Komintern," *Der Monat*, no 4, 1949.
Bormann, Martin, "Relationship of National Socialism and Christianity," in *Nazi Conspiracy, op. cit.*, vol. 6; *The Bormann Letters*, ed. by H. R. Trevor-Roper, London, 1954.
Boucart, Robert, *Les Dessous de l'Intelligence Service*, 1937.
Bracher, Karl Dietrich, *Die Auflösung der Weimarer Republik*, 1955; 3rd ed., Villingen, 1960.
——, Sauer, Wolfgang, and Schulz, Gerhard, *Die nationalsozialistiche Machtergreifung*, Köln & Opladen, 1960.
Bramsted, Ernest K., *Goebbels and National Socialist Propaganda 1925-1945*, Michigan, 1965.
Brecht, Bertolt, *Stücke*, 10 vols., Frankfurt, 1953-1959; *Gedichte*, 7 vols., Frankfurt, 1960-1964.
Broszat, Martin, *Der Nationalsozialismus*, Stuttgart, 1960.
——, Jacobson, Hans-Adolf, and Krausnick, Helmut, *Konzentrationslager, Kommissarbefehl, Judenverfolgung*, Olten/Freiburg, 1965.
Brzezinski, Zbigniew, *Ideology and Power in Soviet Politics*, New York, 1962; *The Permanent Purge—Politics in Soviet Totalitarianism*, Cambridge, 1956.
Buber-Neumann, Margarete, *Under Two Dictators*, New York, 1951.
Buchheim, H., *et al.*, *Anatomie des SS-Staates*, 2 vols., Olten & Freiburg/Br., 1965.
Buchheim, Hans, "Die SS in der Verfassung des Dritten Reiches," *Vierteljahreshefte fur Zeitgeschichte*, April, 1955; *Das Dritte Reich*, München, 1958; *Die SS und totalitäre Herrschaft*, München, 1962; *Die SS—das Herrschaftsinstrument—Befehl und Gehorsam*, Olten/Freiburg, 1965.
Bullock, Alan, *Hitler, a Study in Tyranny*, rev. ed., New York, 1964.

Camus, Albert, "The Human Crisis," *Twice a Year*, 1946-1947.
Carocci, Giampiero, *Storia del fascismo*, Milan, 1959.
Carr, E. H., *History of Soviet Russia*, 7 vols. New York, 1951-1964; *Studies in Revolution*, New York, 1964
Céline, Ferdinand, *Bagatelle pour un massacre*, 1938; *L'Ecole des cadavres*, 1940.
Chamberlin, W. H., *Blueprint for World Conquest*, 1946; *The Russian Revolution*, (1935), 1965.
Childs, H. L., and Dodd, W. E., editors, *The Nazi Primer*, New York, 1938.
Ciliga, Anton, *The Russian Enigma*, London, 1940.
Clark, Evelyn A. "Adolf Wagner. From National Economist to National Socialist," *Political Science Quarterly*, 1940, vol. 55, no. 3.
Cobban, Alfred, *National Self-determination*, London, New York, 1945; *Dictatorship: Its History and Theory*, New York, 1939
Cohn, Norman, *Warrant for Genocide. The myth of the Jewish world-conspiracy and the "Protocols of the Elders of Zion,"* New York, 1966.
Communism in Action (United States Government House Documents, no. 754), Washington, 1946.
Crankshaw, Edward, *Gestapo, Instrument of Tyranny*, London, 1956.
Curtiss, J. S., *An Appraisal of the Protocols of Zion*, New York, 1942.

Dallin, David J., *From Purge to Coexistence*, Chicago, 1964; "Report on Russia," *The New Leader*, January 8, 1949
—— and Nicolaevsky, Boris I., *Forced Labor in Russia*, 1947.

Bibliography

For kind permission to peruse and quote archival material, I thank the Hoover Library in Stanford, California, the Centre de Documentation Juive Contemporaine in Paris, and the Yiddish Scientific Institute in New York. Documents used in the Nuremberg Trials are quoted with their Nuremberg File Number, other documents are referred to with indication of their present location and archival number.

Abel, Theodore, *Why Hitler Came into Power; an Answer Based on the Original Life Stories of Six Hundred of His Followers*, 1938.

Adler, H. G., *Theresienstadt 1941-1945*, Tübingen, 1955.

Alquen, Gunter d', *Die SS. Geschichte, Aufgabe und Organisation der Schutzstaffeln der NSDAP* (Schriften der Hochschule für Politik), 1939.

Anweiler, Oskar, *Die Räte-Bewegung in Russland 1905-1921*, Leiden, 1958; "Lenin und der friedliche Übergang zum Sozialismus," in *Osteuropa*, 1956, vol. VI.

Armstrong, John A., *The Soviet Bureaucratic Elite: A Study of the Ukrainian Apparatus*, New York, 1959; *The Politics of Totalitarianism*, New York, 1961.

Avtorkhanov, A., "Social Differentiation and Contradictions in the Party," *Bulletin of the Institute for the Study of the USSR*, Munich, February, 1956; *Stalin and the Soviet Communist Party: A Study in the Technology of Power*, New York, 1959; (pseudonym Uvalov), *The Reign of Stalin*, London, 1953.

Bakunin, Michael, *Oeuvres*, Paris, 1907; *Gesammelte Werke*, 1921-24.

Balabanoff, Angelica, *Impressions of Lenin*, Ann Arbor, 1964.

Baldwin, Roger N., "Political Police," in *Encyclopedia of Social Sciences*.

Barruel, Abbé, *Memoire pour servir à l'histoire du Jacobinisme*, 1797.

Bataille, George, "Le Secret de Sade," *La Critique*, vol. 3, nos. 15, 16, 17, 1947; "Review of D. Rousset, *Les Jours de notre mort*," *La Critique*, January, 1948.

Bauer, R. A., Inkeles, A., Kluckhohn, C., *How the Soviet System Works*, Cambridge, 1956.

Bayer, Ernest, *Die SA*, Berlin, 1938.

Bayle, François, *Psychologie et Ethique du National-Socialisme. Etude Anthropologique des Dirigeants SS*, Paris, 1953.

Beck, F., and Godin, W., *Russian Purge and the Extraction of Confession*, London and New York, 1951.

Beckerath, Erwin von, "Fascism," in *Encyclopedia of Social Sciences: Wesen und Werden des faschistischen Staates*, Berlin, 1927.

Benn, Gottfried, *Der neue Staat und die Intellektuellen*. 1933.

Bennecke, H., *Hitler und die SA*, München, 1962.

Berdyaev, Nicolas, *The Origin of Russian Communism*, 1937.

Best, Werner, *Die deutsche Polizei*, 1940.



قیمت ۵۵ تومان